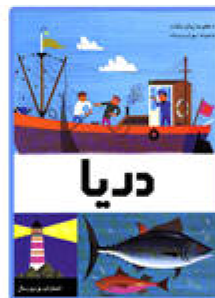
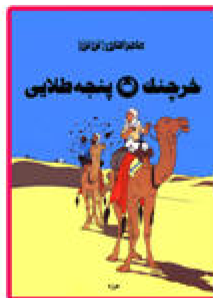
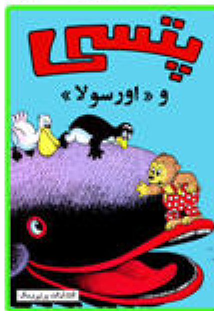
ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان

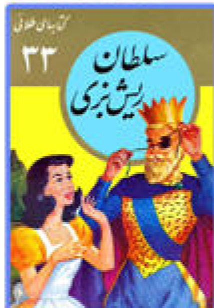
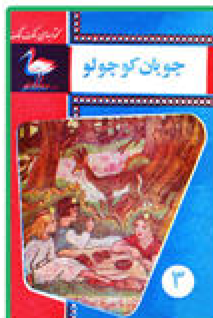
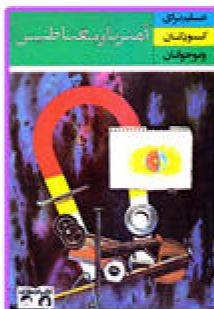



تله شیطان

گیاهان

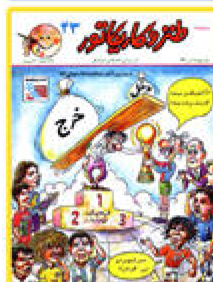
جنگل...؟

دریا

خرچنگ پنجه طلایی

پتسی
و « اورسولا »

۶
خورجین سحرآمیز


۳۳
سلطان ریش بزی

جوجه کوچولو
۳


فرشته خواب
۱۸

مارتین در چهار فصل

شهر
خاطرات

خرج

۱

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپرفیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو

ترجمه :

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن‌سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

جزیره گنج

استیونسن Stevenson (۱۸۹٤—۱۸۵۰)

رابرت لوئی‌استیونسن دراسکاتلند بدنیاآمد ازکودکی ضعیف ورنجور بودپس ازتحصیلات متوسطه‌وارد دانشکده مهندسی شد و موفقیتی شایان‌توجه بدست آورد ، اما بعد از چندی بتحصیل حقوق‌پرداخت و هر روز ضعف جسمی بروی مستولی میشد اما هیچگاه از نوشتن دست نکشید و با یکی دو مجله نیز همکاری میکرد تا اینکه با مادام اسبورن آمریکائی ازدواج و در یکی از جزایر ساموآ در اقیانوس‌آرام درچهار سال آخرعمر زندگی کرد، هنگامیکه آخرین کتابش را دیکته میکرد براثر سکته‌قلبی درگذشت. برخی ازآثار وی بدینقرار است: پرنس اوتو ، فرزند ربوده‌شده، کاتریونا، عمارت کلاه‌فرنگی، تفریحات‌شب درجزیره، هشت سال آشوب در ساموآ ـ دکتر جکیل و جزیره‌گنج .

یک نفر مشتری با سر و وضعی عجیب وارد یک قهوه‌خانه ساحلی شد ، وی ناخدای پیری بودکه علائم زخم بر روی صورت داشت . وتقریباً همه وقتش را صرف‌نوشیدن‌عرق‌نیشکر میکرد، چون بقهوه‌خانه واردگردید وپشت‌میزی نشست‌از جیم پسر صاحب‌قهوه‌خانه‌خواهش کردکه اگر مردی‌رابا یک پای‌چوبی دیدکه بقهوه‌خانه وارد یا در آن حدود وحوالی دیده شد ویرا از وجودش آگاه گرداند ،کاپیتان پیر اساساً برای یافتن‌آن مرد یک پا از اینسو بآن‌سو سفرمیکرد وبرای‌پیدا کردن مردپا چوبی بامشکلات وحوادث بسیار، دست‌وپنجه نرم‌می کرد.

از میان مردمی که تصادفاً واز روی اتفاق‌وارد قهوه‌خانه شدند مردی‌بنام بلاك داگ بود که به‌محض دیدن ناخدای پیر با وی بجنگ‌ونزاع برخاست. آنگاه مردی نابینا کاغذی که بر روی آن‌نقطه‌ای سیاه قرار داشت به کاپیتان داد . بعد از اینکه ناخدا از نزاع با بلاك داگ دست کشید حریف خودرا در مقابل‌خویش مرده یافت واین معمائی بود که می‌بایستی‌در جای خودروشن وجریانهاواتفاقات آن بازگو شود .

کاپیتان محرمانه به جیم‌گفت که می‌بایستی تا پس از مرگش چمدانی که نزد صاحب قهوه‌خانه میگذارد مخفی بماند وکسی از وجود آن یا محتویاتش مطلع‌نشود ، جیم ومادرش درچمدان راگشودند تا پولی‌را که ناخدای‌پیربدانها بدهکار بود بردارند، اما عده‌ای مانع شدند که چمدان برای بررسی محتویاتش شکسته شود ـ واینکه در درون چمدان چه چیزی قرار دارد ؟

جیم پس از اینکه در چمدان راگشود در درون آن بسته‌ای‌یافت ، آنرا در حضور دکتر واسکایرترلاونی بازکرد . در آن بسته نقشه‌ای از یک جزیره که گنجی رایکنفردزددریائی بنام فلینت پنهان کرده‌بود نشان‌میداد .اسکاویرترلاونی تصمیم‌گرفت که یک سفر سریع برای یافتن‌گنج آغازکند .

جویندگان جزیره‌گنج یک کشتی شراعی برای رسیدن بآن جزیره ودست یافتن گنج آماده ساختند ومردی را بنام لونگ جان سیلورکه یک پای چوبی داشت برای آشپزی خویش برگزیدند. کاپیتان کشتی خودرا به‌ناخدا اسمولت که چندان‌باغاز چنین‌سفر خیالی‌پرخطری راضی‌نبود سپردندوسفرآغازگردیدوکارکنان لنگر برکشیدند وکشتی از ساحل دور ودورتر شد وبسوی مقصد مبهم ومرموز خویش رهسپارگشت .

روزی جیم در یک بشکه چوبی سیب که در بالای سر لونگ جان سیلور یکپاقرارداشت‌پنهان شدواززبان‌عده‌ای ملاح شنیدکه‌توطئه‌ای‌ضداسکاویرترلاونی ودوستانش طرح کرده میخواستند نقشه را ربوده جای جزیره‌گنج ومحلی که‌گنج در آن پنهان شده بود بیابند واسکاویرترلاونی‌وجیم را ازگنج محروم و اساساًآنان را نابود سازند ودر نتیجه نقشه را از چنگ اسکاویر خارج کنند .

روزها وشب‌های بسیارگذشت وکشتی همچنان دل دریا را میشکافت و با امواج خروشان می‌جنگید تا اینکه سرانجام بجزیره رسیدند در حالیکه دکتر ،

جیم واسکاویرترلاونی سخت مواظب خود بودند تا مبادا سیلور ویارانش بنابودی آنها موفق شوند. همینکه بخشکی رسیدند کاپیتان به‌سیلور وعده‌ای از ملاحان دستور داد بخشکی قدم‌گذارند وبه جستجوی‌گنج پردازند . جیم بدون دردست داشتن یادداشت وبی آنکه بدنبال کسی برود خود به‌تنهائی به جستجوپرداخت. جیم از دیدن قتل یک نفر ملاح وفادار به اسکاویرترلاونی که از دستورسیلور یکپا سر باز زده در پیدا کردن‌گنج با آنان همگامی نکرده وگریخته بود ودرنتیجه کشته شد سخت ترسید . هنگامیکه دکتر ، اسکاویرترلاونی، کاپیتان وعده‌ای مردان قابل اعتماد بی‌خانمان در جزیره پنهان شدند . زبانه‌های کینه ودشمنی میان طرفداران ترلاونی وسیلور یکپا بلندتر ونسبت بیکدیگر بی‌گذشت‌تر ودر از میان بردن افراد یکدیگر بی‌رحمی وقساوت فراوان داشتند ودزدان دریائی نیز بر جمع‌ساکنان جزیره افزوده شدند .

جیم هنگامیکه بطور دیوانه‌واری از میان جنگل جزیره مشغول دویدن بود بیکنفر دریانورد پیر برخورد که از زمان فلینت در آنجا مانده وبنام بن‌گان‌بود که با دیدن جیم تقاضای کمک برای خود ودوستانش کرد .

جیم شتابان به‌نزد اسکاویرترلاونی رفت تا وضع افراد سرگردانی را که در جزیره دیده همچنین آنچه راکه ملاح پیر برایش‌گفته بود بازگوید .

در زیر یک پرچم صلح موقتی و متارکه نزاع لونگ جان سیلور و دزدان دریائی قول دادند که در مقابل تضمین حفظ جان خود نقشه جزیره‌گنج را پس بدهند . دزدان دریائی به دسته اسکایر ترلاونی حمله کردند و در یک نبرد تن بتن وحشیانه از هر دو طرف عده‌ای سخت زخمی و کشته شدند .

کمی‌بعد دکتر، بن‌گان را به‌یک کشتی‌شراعی برد وجیم با یک کرجی تنه‌درخت سر رسید ومانع گردید که کشتی‌شراعی بچنگ دزدان دریائی بیفتد وبسرعت پیش راند تا بمقابل جزیره رسید .

جیم قدم به ساحل نهاد در حالیکه یکنفر ملاح زخمی باو اندرز داده بود که یک دزد دریائی میکوشد که آن پسر را بکشد، اما جیم خود را با انداختن بآب دریا نجات داد. آنگاه‌جیم راه خود را بسوی خانه‌ای چوبی انتخاب کرد .

اما خانه‌چوبی‌بوسیله بقیه دزدان دریائی تصرف و جیم اسیر شد، ولی لونگ

جان‌سیلور او را بخشید و گروگان گرفت .

سیلور خبر می‌یابد که دزدان از وضع و موقع خود امیدواری ندارند لـذا تصمیم‌گرفت که آنها را با نقشه‌ای که‌ازدوستان جیم‌بچنگ آورده بودآرام وامیدوار و مطلع کند .

آنگاه دکتر برای‌مراقبت زخمی‌وارد و موفق شد که باجیم صحبت‌کند.

سیلور خوشحال بود، برای اینکه دکتر تعهد کرد که زندگی او را نجات بدهد، اگر او جیم را به‌بخشد خوشبختانه دزدان دریائی به جستجوی‌گنج پرداختند و جیم راگرفتند .

از میان جنگل‌گذشتند و آنان آوازکسی را شنیدند .و آن صدای بن‌گان بود دزدان دریائی ترسیدند، اما جائی راکه نقشه نشان میداد پیدا کردند .

یک‌واقعه‌تعجب‌آور آنهاراپریشان کرد... همه‌آنهاگودالی‌راخالی‌ازگنج یافتند. دزدان دریائی‌دریافتند که‌سیلور میخواهد آنها رابکشد، وکوشید تا او را بکشند . ورود بن‌گان و دکتر آنها را متفرق‌ساخت. بن‌گان‌گنج راکه در مدتها پیش میان غاری پنهان‌کرده بود یافتند .

گنج را بر روی‌کشتی شراعی‌که بسوی انگلستان براه افتاده بارکردند و دزدان را در ساحل در جنگل‌گذاشتند .

در اولین بندر سیلور با مقداری‌گنج‌گریخت و از آن ببعد جیم درباره دزدان دریائی چیزی نشنید .

دیوید کاپرفیلد

دیکنس (۱۸۱۲—۱۸۷۰)

چارلز دیکنس در خانواده‌ای فقیربدنیا آمد دوران کودکی و جوانی‌را با تهیدستی دست بگریبان بود و از سالهای‌تاریک و تیره زندگی‌دوران نخستین‌جوانی خویش تصویرهای کاملی در آثار خویش منعکس کرد .

سبکی‌دلاویز وطنزآمیز داشت. این‌نویسنده‌رئالیست آثار جالبی از قبیل : داستان دو شهر ـ آرزوهای بزرگ ـ نیکلا نیکل بای ـ سمساری کهنه ـ سرود کریسمس ـ دوریت کوچولو- دیوید کاپرفیلد واولیورتویست‌خلق کرد.

قهرمان داستان ما دیوید کاپرفیلد، در خانه‌ای با صفا در حومه شهری در انگلستان تولد یافت ، ۶ ماه پس‌از تولد دیوید، پدرش درگذشت . او سالهای حساس نخستین زندگی نوجوانی را تحت مراقبت مادر جوانش کلارا و پرستارشان خانم پگوتی‌گذرانید .

چندی بعد شخصی بنام استون بزندگیشان وارد شد وآقای مورد استون‌میان دیوید ومادرش قرارگرفت وی مردی عبوس‌بود، زیرا بین کلارا ومورد استون غالباً ملاقاتهائی صورت‌میگرفت و دیویدبی‌علت وسبب از آقای‌مورد استون تنفرداشت.

پگوتی تصمیم‌گرفت برای دیدن برادرش که در ساحل یارموث که در یک کرجی کار و در آن ناحیه زندگی میکرد برود ، دیوید نیز همراه پگوتی به‌ساحل یارموث رفت . و اوقات خوشی را در آنجاگذرانید اما در بازگشت به‌نزد مادرش خبر یافت که آقای مورداستون با مادر او ازدواج کرده است .

خانم مورداستون زنی بدمنظر و بدخو و سخت‌گیر بود و با برادرش مورد و مادر دیوید زندگی میکرد کلارا که زنی خنده‌رو و مهربان بود اصرار داشت که خواهر شوهرش با آنها زندگی کند زیرا بدخوئی ویرا قابل تحمل می‌پنداشت . دیوید بیچاره همیشه مورد سرزنش آقای مورداستون ناپدریش قرار می‌گرفت .

دیوید را بمدرسه‌ای درلندن فرستادند. نمای خارجی مدرسه با دیوارهای بلند تیره و کثیف و زندگی و تحصیل در درون آن برای نوآموزان و دانش آموزان پرملالت و اغلب زندگی برای دیوید در Salen house غم انگیز و دردناک و تنها مایه تسلی و روزنه امید دیوید و دوستانش امید بزرگتر شدنشان بود .

هنگامی تراژدی زندگی دیوید غم انگیزتر وملال‌آورتر گشت که مادرش کلارا را از دست داد .چه با مردن مادرش و رفتن پگوتی از خانه آنها پس از یکماه اندوه و نومیدی فراوانی به‌دیوید روآورد. دیگر دیوید را بمدرسه و نزد دوستان جوانش نفرستادند درعوض ناپدریش ویرا بانباری درلندن برای شستن بطری‌های شراب فرستاد .

همه رنج‌ها ومشکلات را با جثه وقلب کوچکش تحمل میکرد و درخردسالی زندگی پر رنجی را میگذرانید .

دو سال در انباری تاریک وکثیف در حالیکه با موش‌ها مونس وهمدم بود وکورمال کورمال درآن جای تاریک راه میرفت وبا خستگی ونومیدی بشستن بطری می‌پرداخت‌گذرانید وآرزو میکرد که روزی ازاین بلاها رهائی یافته زندگی بهتر وتازه‌ای بیابد .

دیوید در یک اطاق تاریک که متعلق بخانواده مکاور بود میخفت ، بزودی آنان دوستان صمیمی وخوبی باهم شدند . هنگامیکه دیوید در آنجا بود غذای کمی صرف‌میکرد، برای‌اینکه آقای‌مکاور همیشه مقروض‌بود، ازین‌رو دیوید برای‌آن خانواده غصه میخورد وبرای کمک بآنها‌با شدت‌هرچه تمامتر کار میکرد.

دیوید تصمیم بفرار از لندن‌گرفت ، بخاطر داشت که مادرش باوگفته‌بود که خاله‌ای دارد که در نزدیکی دوور زندگی میکند و دیوید مصمم شد که هرطور ممکن‌است خاله‌اش را بیابد. بنابراین همه دارائیش را در دستمال بزرگی گذاشت وپیاده از جاده طولانی کناره دریا براه افتاد .

دیوید پس از پیاده روی بسیار و فروختن ژاکتش برای خرید غذا به دوور رسید ، در حالیکه خسته ، دل آزرده و کثیف بود . سرانجام بکلبه‌ای روستائی کوچک که یک باغ زیبای گل در جلو آن قرار داشت و خانم بت‌سی‌تروت‌وود در آن زندگی میکرد رسید وبا خود میگفت آنزن مرا از نزدخود نخواهد راند آیا بمن توجهی میکند ومرا بخانه خویش راه میدهد ؟

خانم تروت‌وود زنی عبوس ، اما صورتی با صفا وچشمانی درخشان داشت . دیوید هق‌هق‌کنان‌گفت : «من پسر خواهر خاله شما هستم . آن زن گفت اوه آقای ارباب ! وروی جاده باریک باغ بزمین نشست و خانم‌تروت‌وود پسرك رابحال آورد و اورا بدرون خانه میبرد وبر روی یک نیمکت چوبی‌میگذارد .

مرد نسبتاً ساده‌پیری بنام آقای دیک در خانه خانم بت‌سی‌تروت‌وود زندگی میکرد واو برای بدست آوردن دل دیوید وایجاد دوستی با پسرك یک بادبادك هوا کرد. دیوید ودیک باهم‌مسافتی بدنبال بادبادك راه‌رفتند .هنگامیکه آقای مورد استون برای پس‌گرفتن دیوید بخانه خاله بت سی آمدخانم تروت‌وود تصمیم‌گرفت که دیوید را با خود نگهدارد وبناپدری وی پس ندهد .

دیوید درکانتربوری بفراگرفتن علم ادامه داد و درخانه یکنفر وکیل‌بنام ویکفیلد زندگی میکرد و دوشیزه آگنس دختر زیبای آقای ویکفیلد خانه‌داری و امور منزل را اداره میکرد .

از آن پس دیوید با آن حقوقدان زندگی میکرد وبدستور او بمدرسه‌ای نزدیک خانه میرفت . مدیر مدرسه مردی خوشخو وبا پسران دوست ومدرسه برای نوجوانان جای نشاط‌آور وشادی بخشی بود . سالهاگذشت و دیوید بمطالعاتش تاهفده سالگی ادامه داد ، آگنس را دیوید مثل یک خواهر دوست میداشت و آگنس زنی جوان و زیبا شد.

اکنون دیوید تصمیم‌گرفته که برای خویشتن حرفه وشغلی برگزیند . خاله‌اش پیشنهاد کرد که هنگامیکه دیوید درلندن بسرمیبرد به‌لندن برود وپگوتی را در لندن به‌بیند .

در لندن‌دیوید یکنفر دوست قدیمی‌خودرا بنام‌استیرفورث که‌ازدوران‌اولین مدرسه بااوآشنا شده بود ملاقات و ازو دعوت کرد که چندروزی درخانه‌اش بماند.

هنگامیکه دیوید دوباره از خانه بیرون آمد، استیرفورث با او رفت وآنها

با پگوتی عزیز و دوست داشتنی وبرادرش ملاقات کردند.

دیوید وخاله‌اش تصمیم گرفتند که برای ورود بدانشگاه در دفترحقوقدانی کارآموزی کند ووکیل نیز انجام پاره‌ای کارها را به دیوید سپرد .

دیوید دوباره آگنس را دریک غرفه (لژ) تآتر ملاقات کرد ، آگنس برای اولین بار از دیدار دیوید لذت برد اما خجالت کشید برای اینکه دیوید خیلی مشروب الکلی نوشیده بود .

کمی بعد آگنس باوگفت که اوریاهیپ منشی پدرش میکوشد که ویرا بعقد ازدواج خود درآورد .

دیوید برای دیدن خانه‌ای که در آن تولد یافته رفت وبگورستانی که پدر ومادرش در آنجا آرسیده بودند . همچنین در مراسم تدفین آقای پارکیس شوهر پگوتی شرکت کرد و وقتی بآنجا رسید که جسد پارکیس را بخاك می‌سپردند ، پگوتی آرام و قرار ازکف داده وبخاطر از دست دادن شوهرش سخت مضطرب شده بود وبا دیوید به‌لندن آمد تا برای اقامتش درین شهر اقدامی بکند .

کارفرمای دیوید آقای اسپنلو اغلب پگوتی را برای با صفا وتمیز کردن خانه زیبایش دعوت میکرد . در آنجا بود که دیوید دورا دختر زیبای‌اسپنلورا ملاقات کرد ، دورا دیوید را برای شرکت در جشن تولد خود دعوت کرد . دیوید باکراوات و پوتین نامناسبی که پوشیده بود وارد مجلس جشن شد و در حالیکه‌سرو وضعی نامطبوع ونامناسب‌داشت شاخه‌های‌گل را با خود برای دختر میآورد. به‌دورا گفت که اورا دوست میدارد وآندو پنهانی با هم نامزد شدند.

چون دیوید بخانه اجاره‌ای‌اش بـازگشت متحیر شد زیراکه خاله خود و آقای دیک را دید که‌گربه و قناری‌ها و همه اثاثه خود را همراه آورده و منتظرش بودند خاله‌اش گفت : «من خانه خراب و بدبخت شدم ! وکلبه روستائی وباغچه خود را در دوور با راهنمائی غلط دیگران فروختم و پول آنراگرفتم برای اینکه به لندن بیائیم و درین شهر زندگی کنیم» ؟

همه آنروز را دیوید درباره حل مشکلات و رفع گرفتاری خاله‌اش صرف کرد .

دیوید با سپاسگزاری وامتنان پست منشی‌گری مدیر پیرش را در کانتربوری، از دکتر استرونگ که اکنون ویلائی زیبا در حومه لندن داشت پذیرفت . بقیه

اوقات دیوید صرف اجرای اوامروکارهائی میشد که در دوور آقای اسپنلوی بوی واگذار میکردآقای دیک با نسخه‌برداری وکپیه کردن‌لوایح به‌دیوید کمک‌میکرد.

هنگامیکه دیوید فکر کرد که بایستی به دورا نامزد خود بگوید که چطور فقیر بوده و از آنچه آقای اسپنلو میگوید خیلی افسرده خاطر و غمگین‌گشت، چــه میخواست نامزدی خود را بعلت اینگونه‌گرفتاری‌ها با دورا بهم بزند ! تا دورا آزاد بوده ازین بابت پریشان و نگران نباشد. روزی همینکه پدر دورا با درشکه‌اش بسوی خانه خود میرفت ناگهان میمیرد. دورا برای ملاقات خاله‌هایش میرود و دیوید اغلب بدیدن وی میاید و دورا را تسلی میدهد تا اندوه مرگ پدرش را تا حدی فراموش کند .

اویل اوریاهیپ اسباب زحمت و ناراحتی بود و ناراضی که دیوید وارد میدان عمل میشود و قدرتی بسان ویکفیلد وکیل کسب میکند، همچنین میخواست با دختر آقای ویکفیلد دوشیزه آگنس ازدواج کند . و نیز قصد داشت که میان دکتر استرونگ و همسرش با نسبت دادن اینکه همسر دکترکس دیگری را دوست دارد بهم بزند و شخص فاسق را دیوید معرفی کرد ازین‌رو دکتر سخــت برآشفت و او را آدم پست ورذل نامید !

دیوید نوشتن گزارش‌ها و نطق‌های پارلمانی را فراگرفت ، بزودی شغلی بدست‌آورد که بتواند زندگی خودرا تأمین کند در واقع دیوید خوب کار وپیشرفت میکرد .روی همین اصل خانه‌ای راحت اجاره کرد و تصمیم‌گرفت با دورا ازدواج کند. مراسم عقدکنان و زناشوئی درجائی مناسب ، روشن و در یک صبح آفتابی صورت‌گرفت واین واقعه برای همه مردمی که از عشق و دلدادگی دیوید نسبت به دورا آگاه و نسبت باو علاقه‌مند بودند لذت‌بخش و دلپذیر بود .

زوج جوان در خانه کوچکشان خوشحال و خوشبخت بودند ، اما دورا از خانه‌داری چیزی نمیدانست . تااینکه دوستشان ترادس‌برای شام بخانه این زوج آمد، دورا نتوانست غذاهارا خوب طبخ و میز پذیرائی را آماده و از مهمان‌خویش بطرز شایسته‌ای پذیرائی و مهمانی را باآبرومندی برگزار کند .

دیوید یکروز عصر در راه خانه خودگدائی را دید که جلو در خانه خاله‌اش ایستاده ،دیویدخاله‌خودرا دید که‌بآن‌مردگدا پول‌میدهد، پنهانی‌خاله‌اش گفت که

این‌مرد شوهر سابقش بوده که‌بعلت بدخلقی خاله از وی‌جداشده است . خاله‌باین جهت به‌آن مرد پول داد که بیدرنگ آنجا را ترک‌گوید ، اما وی برای مطالبه پول بیشتر میامد .

کاپرفیلد و ترادس یک نامه غیر منتظره از دوستشان مکاور دریافت کردند و آقای مکاور کسی بود که دیوید در لندن برای نخستین بار در خانه‌اش زندگی میکرد وازآنها خواهش کرده ویرا ملاقات کنند.آقای مکاور اکنون برای‌اوریاهیپ کار میکند همه آنان بخانه خانم تروت‌وود رفتند در آنجا مکاور بآنهاگفت که ـ اوریا یک دزد بوده و کلاهبرداری کرده ، و گفت میخواهد همه کارهای زشت و اعمال پلید اوریا را شرح دهد .

ازین‌رو دیوید ، خاله‌اش ، آقای دیک ، ترادس و میکاور با شتاب بقصد کانتربوری بدفتر ویکفیلد رفتند.آقای ویکفیلد حقوقدان بیمار بود، همینکه همه این جمع وارد خانه وکیل شدند اوریا نتوانست تعجب و نگرانی خود را پنهان کند. آقای میکاور ناگهان فریادبرآورد اگر در روی کره زمین یکنفر آدم‌پست‌باشد،آن یکنفر نامش هیپ است ! وآنگاه با شرح وتفصیل ازاعمال نادرست ومعاملات غیرقانونی اوریا پرده برداشت .

سلامت و تندرستی دورا درمعرض خطر قرارگرفت و روزبروز لاغرتر وضعیف‌تر و از زیبائی و طراوت وی کاسته میشد .دیوید دورا را تر و خشک میکرد و پائین وبالا میبرد تا اینکه دورا دیگر نتوانست از تخت‌خواب برخیزد وبوسیله آگنس و خاله بتسی مراقبت و پرستاری میگشت هر روز دورا ناتوان‌تر و رنجورتر میگردید تا اینکه شبی در میان بازوان آگنس جان سپرد وسگ کوچکش نیز بزودی پس از وی مرد .

دیوید با خاله‌اش به بیمارستانی رفتند که شوهر خاله در آنجا مرده بود .

خاله‌گفت : «با مردن شوهرم آقای دیک اندوه و غم پایان‌ناپذیری برایم بجا ماند و این مصیبت و غصه ابدی مرا از پا در خواهد آورد و یارای تحمل این درد و رنج را ندارم».

دیوید به یارموث رفت درآنجا طوفانی بزرگ برخاسته و امواج خروشان دریا قایق‌ها را همچون پرکاهی باین سو و آن سو پرتاب میکند و مشاهده کرد که چه نبرد سهمناکی میان کشتی شکستگان با طبیعت خشمگین درگرفته وبادبانها و

کشتی‌ها چقدر در برابر امواج خروشان حقیر و دستخوش غرق و نابودی هستند .

امواج خشمگین خرد کننده به کشتی‌هامیخورد . مردی به‌تخته پاره کشتی چسبیده بود، پسر خواهر پگوتی میکوشید که بکسانی که در حال غرق شـــدن هستند کمک کند اما خود بکام امواج فرو رفت و کشته شد .

دریای طوفانی جسدی را بساحل خود افکند، آن جسد مردی بنام استیر ـ فورث دوست زمان مدرسه دیوید بود که بر تیرك و دکل کشتی چسبیده بود .

اوریا میکوشیدآقای میکاور را بعلت بدهکاری توقیف کند ازین‌رو خانواده میکاور برای‌رهائی‌از فقر وتهیدستی انگلستان رابقصد مهاجرت به‌استرالیا ترك میکند.

دیوید خیلی دل‌افسرده و تنهاست ، به‌ایتالیا ، سویس سفر وبرای استراحت گردش میکند تا باین وسیله قدری خود را آرامش دهد .

دیوید دربازگشت ازسیر وسفرنخست بملاقات آقا وخانم‌ترادس میرود اطاق پذیرائی‌آنان دفتر کار نیز بود تا اینکه رفته‌رفته توانستند جای‌بهتری فراهم کنند.

دیوید و ترادس برای ملاقات یکنفر زندانی بزندان رفتند وقتی دچار تعجب شدید شدند که اوریاهیپ مقصر و خیانت پیشه را در زندان تک سلولی یافتند . که بجرم فریب و کلاهبرداری بزندان انداخته بودند .

داستان دیوید بطرزی شادی‌بخش وشادمانه بپایان رسید برای اینکه خود یکنفر وکیل دادگستری معروف شده وآگنس بهمسریش درآمده (همسر دوم) بچه‌هایشان برای این زن و شوهر سرور و شادی بارمغان آوردند .

آیوانهو

اسکات (۱۷۷۱—۱۸۳۲)

والتراسکات درشهرادیمبورگ اسکاتلند درخانواده‌ای که بعلم و دانش علاقه‌مند بودند چشم بجهان‌گشود .

درکودکی‌در دامن طبیعت‌ومیان‌مناظر زیباپرورش یافت در مدرسه به‌پشتکار و ذوق ادبی سرشار و استعداد فراوان مشهور بود. نخست پس از پایان‌تحصیلات بکار وکالت دادگستری پرداخت و در مدت۱٤ سالی‌که باین کار اشتغال داشت بدامن ادبیات میاویخت و دیری نگذشت‌که نبوغ درخشان والتر اسکات هویداترگشت .

وصف‌های دلپذیر و زنده فراوان درآثارش‌میدرخشد تاجائیکه آدمی خودرا همراه با قهرمانان داستان احساس میکند . از رمانهای معروفش آیوانهو است .

چون نرمانها به ساکسونها دست یافتند و بر منطقه انگلستان استیلا پیدا کردند ساکسونها با آنان میانه خوشی نداشتند. ریچارد شیردل که‌بجنگ باکفار (مسلمین) به‌بیت‌المقدس رفته بود ، اما برادرش جان درغیبت او نایب‌السلطنه بود و چندان تمایلی به بازگشتن برادر نداشت حتی در دادن خونبهای سنگینی‌که اتریشی‌ها برای‌آزادی ریشارد میخواستند امروز وفردا میکرد و در باطن میخواست‌که برادرش ریشارد در زندان بمیرد .درین میان مردم از دست جور وستم حکمرانان بستوه‌آمده‌بودند که‌مردی دلیر بنام روبین‌هود برهبری بیچارگان برخاست وعلم‌طغیان برافراشت علاوه‌براین هنوزمیان نورمانهای فاتح وساکسونهای‌مغلوب

دوستی و تفاهم برقرار نشده ازین‌رو نزاع ها و دشمنی‌های پنهان و آشکار فراوان میان ایندو قوم صورت میگرفت از میان ساکسون‌ها مردی دلیر و تنومند بنـــام سدریک درکاخی مجلل و بزرگ در نزدیکی شفیلد میزیست که به نفرت از نرمانها شهرت داشت حتی خود را سدریک ساکسونی می‌نامید .

داستان ازیک روزغروب‌تابستان سال۱۱۹٤ میلادی شروع میشود: چند تن برای شرکت در مسابقه‌ای می‌رفتند شوالیه دلیر بنام : سرلبرایان دوبویز جیلبرت که ازگروه مدافعان ونگهبانان زوار بیت‌المقدس‌بودند برای یافتن سرپناهی درشب هنگام سراغ کاخ‌سدریک راگرفتند در راه به‌گورث‌خوك‌چران و وامبا دلقک‌سدریک برخوردند و با تهدید نشانی‌کاخ سدریک راگرفتند اما چون به صلیبی فرو افتاده رسیدند نمی‌دانستند که بطرف چپ‌بروند یا راست ولی در پای صلیب زائری تازه از بیت‌المقدس بازگشته نشسته بود آنان باراهنمائی وی خانه سدریک راپیدا کردند.

این دو شوالیه به نزدیکی خانه سدریک ساکسونی رسیدند که جیلبرت بدوستش‌گفت مواظب باش که چشمانت با چشمان روونا تلاقی نکند زیرا سدریک پسر خود ولیفردآیوانهو را بواسطه علاقه‌ای که‌به روونا پیدا کرده بودتبعید و از ارث محروم و برای شرکت در جنگهای صلیبی اعزام کرده بود . و باین‌ترتیب برای برحذر داشتن از عشق روونا پسر را به دست سرنوشت سپرده و بمیـــــدان جنگهای خونین صلیبی فرستاده بود .

سدریک که ازنرمانها نفرت اما به‌مهمان دوستی ومهمان‌نوازی علاقه داشت آنها را پذیرفت وبا تازه واردین بصحبت نشست وازجنگهای صلیبی واوضاع واحوال سرزمین مقدس سئوالاتی کرد و درین بین روونا بی‌تابانه پرسید : آیا از میان شما کسی از حوادث و وقایعی که درمیدانهای نبردگذشته و از آیوانهو پسر سدریک (بوی خیلی علاقه داشت) اطلاعی دارد؟ زائری که تازه از سرزمین فلسطین بـاز-گشته بود در جواب سئوالات سدریک و روونا چنین‌گفت : سربازان و سرداران - جنگهای صلیبی ضدکفار (مسلمین) می‌جنگند و دلاوریهای بسیار از خود نشان میدهند و در میان جنگاوران و رزمندگان از آیوانهو و شرح مبارزات و دلیری هایش آنچه درسرزمین مقدس شنیده یا دیده بود بیان کرد. درین میان خبر آوردند کـــه مهمانی تازه وارد سر رسیده است وآن، اسحاق یورك تاجر یهودی همراه دخترش ربه‌کا بود و درخواست سرپناهی یکشبه داشت سدریک اجازه ورود داد امـــا

جیلبرت گفت آخر وی جهود است ولی سدریک گفت هر که میخواهد باشد با اینحال نوکران سدریک بواسطه تعصبات مذهبی خود را از سر راه اسحاق بکناری کشیدند و جیلبرت بنوکرش گفت که فردا از این جهود می‌توانیم پول کلانی در بیاوریم اما زائر بیت‌المقدس اسحاق را از نقشه جیلبرت با خبر کرد و او را بمحل امنـی رساند و اسحاق ضمن تشکر به زائر که آرزومند داشتن زره، اسلحه و یک اسب برای شرکت در مسابقه شمشیر بازی بود ، داد .

در روز مسابقه بزرگ شمشیر بازی سدریک روونا اته‌ستین،اسحاق و ربه کا نیز حضور یافتند اته‌ستین باز ماندهٔ آخرین پادشاه ساکسون بود و سدریک میخواست علی‌رغم میل روونا که آیوانهو را دوست میداشت او را به اته‌ستین بدهد و امیدوار بود که سرانجام روزی فرمانروای انگلستان خواهد شد مبارزه شمشیر بازی سواره میان پنج تن نورمانی و پنج تن ساکسونی با صدای شیپور آغازگشت .جنگاوران به نبرد برخاستند نیزه‌ها به سپرها میخورد و سرانجام ساکسونها یک یک از اسبها فرو غلتیدند و مسابقه به نفع نرمانها پایان پذیرفت .دو بار دیگر هر بار پنج حریف ساکسونی بمقابله نرمانها شتافتند اما یکی بعد از دیگری مغلوب شدند سدریک ازین شکست‌ها سخت ناراحت بود و میگفت بخت از ساکسونها روبر تافته کـــه ناگهان سواری وارد میدان مسابقه شد که بر روی سپرش کلمه (disinheritea) « از ارث‌محروم‌شده» حک‌گردیده‌بود اسحاق بدخترخود ربه کاگفت‌گمان‌میکنم این همان جوان غریبی است که اسلحه و زره بدو داده‌ام .مرد سلحشور خود را به نرمانها رسانید و شروع بحمله کرد نبرد سختی با بلند شدن صدای شیپور میان دو شوالیه جیلبرت و جوان غریبه درگرفت و سرانجام جیلبرت بعد از چند نوبت تعویض نیزه وکشیدن شمشیر داور مسابقه بمیان دوید و برنده مسابقه را شوالیه از ارث محروم شده اعلام کرد .داور مسابقه تاجی برای ملکه زیبائی و عشق بر سر نیزه شوالیه قرار داد و شوالیه محروم از ارث بمیان میدان رفت و در مقابل روونا ایستاد و گفت این تاج از آن شماست .

تماشاچیان فریاد برآوردند :

شوالیه برنده ملکه‌ای از میان ساکسونها برگزید !

زنده‌باد ملکه عشق و زیبائی !

اما ناگهان شوالیه پیروزمـــند بر زمین فرو افتاد و چون کلاه خود از روی صورتش بکنار رفت روونا بی‌اختیار فریاد برآورد، آیوانهو !

اته‌ستین به سدریک گفت این جوان پسرت آیوانهوست اما سدریک بـــا سنگدلی گفت این پسر من نیست و راه خانه خویش در پیش گرفت درین هنگام ربه‌کا و پدرش اسحاق به بالین آیوانهو شتافتند و به پرستاری و نگهداریش ـ پرداختند .

چندی بعد جیلبرت به ملاقات موریس دوبریسی که یکی از بزرگان نرمان بود رفت، موریس بوی گفت میخواهد روونا را بزنی بگیرد جیلبرت بوی گفت امـا دختر سرپرستی دارد که گمان نمی کنم بشود از چنگش خارج کرد موریس دوبریسی با تأکید گفت بی‌رضای خانواده‌اش روونا را بزنی خواهد گرفت .

جیلبرت گفت من درین کار بتو کمک خواهم کرد اینک سدریک وهمراهانش در راه بازگشت به قلعه خود هستند. می‌بایستی ظاهراً از میان جنگل بگذرند .

موریس دوبریسی گفت روونا را می‌ربایم واورادرقلعه رجینالدفرانت ـ دوبوئیوف محبوس خواهم کرد وآنقدراورا درآنجانگه خواهم‌داشت‌تابامن ازدواج کند. همراهان خود را لباس‌ساکسونها پوشانید وآماده حمله غافلگیرانه گردید که ربه‌کا واسحاق به سدریک رسیدند و بوی خبر دادند که عده‌ای یاغی در جنگل کمین کرده و چون ما بیماری با خود داریم اجازه بدهید همراه شما بحرکت و عبور از میان جنگـــل ادامه دهیم درین وقت روونا از سدریک خواهش کرد که با درخواست پیرمرد موافقت کند هنوز مقدار زیادی بداخل جنگل پیش نرفته بودند که حمله مهاجمان از هر سوی جنگل شروع شد گورث خوك‌چران و وامبای دلقك ازین میان گریختند و سرگردان بودند که به روبین‌هود برخوردند روبین‌هود فهمید که مهاجمان از همدستان موریس دوبریسی و جیلبرت هستند و سدریک و همراهانش را به قلعه رجینافرانت دوبوئیوف بردند .

روبین‌هود یاران‌را به‌یاری طلبید ویخانه راهب توك رفت‌و درآنجاشوالیه‌ای بلند قامت را پشت سرراهب دیـــد و ماجرای گرفتاری سدریک و همراهانش را بازگفت شوالیه گفت من یکنفر انگلیسی هستم و حاضرم با دزدان نرمانی بجنگم .

چون اسیران به قلعه رجینافرانت دوبوئیوف رسیدند موریس و جیلبرت اسیران

را جدا کردند اسحاق را به صاحب قلعه سپردند که از او پول درآورد و فرانت ـ دوبوئیوف نیز ویرا بسیاه چال فرستاد و موریس ربه کا را با خود برد و صاحب قلعه هزار لیره طلا از مرد جهود خواست، اسحاق گفت اگر دخترم را سالم بمن بازگردانی آن‌مبلغ پول را که خواسته‌ای دراختیارت‌میگذارم اما صاحب‌دژ بغلامان دستور داد میله‌های گداخته بیاورند و با آنها پیرمرد را داغ و شکنجه کنند درین وقت بوقی سه‌بار نواخته شد و فرانت دوبوئیوف گفت اسحاق را شکنجه ندهند تا به‌بیند چه کسی آمده است و خود را بدم دروازه قلعه رسانید موریس میخواست روونا را تصاحب کند همچنین جیلبرت قصدآزار ربه کا را داشت با شنیدن صدای بوق به نزدیک دروازه قلعه رفتند که نامه‌ای از آنسوی خندق بدرون قلعه فرو۔ افتاد و در آن نامه روبین‌هود و چند تن دیگر از صاحب قلعه آزادی اسیران را ـ خواسته بودند صاحب قلعه و جیلبرت فهمیدند که اینطور نامه‌گستاخانه نوشتن متکی به پشت‌گرمی است روبین‌هود و سایر کسانی که خواستار آزادی اسیران هستند دارند، ازین‌رو به‌بیرون دژ خبردادند که زندانیان کشته خواهند شد و در۔ خواست یک کشیش کردند اما ازمبارزه باروبین‌هود طفره رفتند ومیخواستند بوسیله کشیشی که برای اعتراف مقتولین میاید از سربازان و یاران موریس دوبریسی کمک‌بخواهند، کشیش وارد شد اماچون به‌سیاهچال‌سدریک رسید برسدریک‌معلوم شد که وامبای دلقک است. و به سدریک‌گفت شما باپوشیدن لباس‌و شنل کشیشی از قلعه خارج شوید و بجمع نجات دهندگان به‌شتابید چه پانصد مرد دلیر آماده حمله باین قلعه شده‌اند .

سدریک با پوشیدن لباس کشیشی قصد خروج از قلعه را داشت که پیرزنی جلو ویراگرفت وگفت تو سدریک هستی من آلریکای ساکسونی هستم که پدر فرانت دوبوئیوف قلعه را از پدرم بزورگرفت و از آنزمان من اینجا سرگردان هستم تو بیرون برو و حمله به قلعه را شروع کن و من پرچمی قرمز را برفراز شرقی برج میگذارم همینکه آن پرچم را دیدی بشدت به نرمانها حمله کن درین وقت فرانت دوبوئیوف در برابر سدریک ظاهر شد وگفت به قلعه فیلیپ دومالووبین برو و این پیام را برسان و از آنها برای ما کمک بخواه سدریک قول داد که چنین کند .

با خروج سدریک از قلعه و پیوستنش بمحاصره کنندگان قلعه ، حمله آغاز

شد و پس از یک جنگ شدید بدرون قلعه راه یافتند و قلعه باتش کشیده شد. فرانت دوبوئیوف مجروح ، موریس دوبریسی اسیرچنگال شوالیه سیاه انگلیسی شد و برای نجات آیوانهوی مجروح و اسحاق و سایر اسیران بسرعت عمل شد و آنها را از محل شعله های آتش که قلعه را درکام خودگرفته بود دور ساختند اما جیلبرت ربه کا را با خود ربود و از قلعه‌گریخت وویرا بقلعه‌ای برد وکارمحاکمه ربه کا آغاز و بزودی بمرگ محکوم شد زیرا ویرا محکمه متهم به جادوگری کرده بود ومیخواستند ربه کا را باآتش بسوزانند اماویرا خبرکردندکه یک تن شوالیه بخاطر وی بجنگ برخیزد اگر مغلوب شد معلوم میشودکه خداوند ربه کا را گناهکار میدانسته و بایستی سوزانیده شود و اگر غالب آمد معلوم میشودکه‌گناهی ندارد ازین‌رو بوی سه روز مهلت دادند .ربه کا ماجرا را بپدرش اسحاق خبر داد و روز مبارزه دو شوالیه فرا رسید و جیلبرت بعنوان شوالیه مذهبی نامزدگردید و و شیپور نبرد نواخته شد اما کسی برای دفاع از ربه کا و مقابله با جیلبرت نیامد رئیس دادگاه‌گفت تا مدتی صبر خواهیم کرد شاید کسی برای مبارزه برسد درین وقت جیلبرت به ربکا نزدیک شد وگفت تا وقت باقی است بیا با هم از اینجا فرار کنیم ربه کا بوی‌گفت‌گمشو خیانت پیشهٔ حیله‌گر ! درین هنگام سواری از گرد راه رسید و در حالیکه بشدت خسته و وامانده شده بودگفت من برای دفاع ربه کا آمده‌ام و حاضرم با جیلبرت خائن مبارزه کنم .

با بصدا درآمدن صدای شیپور دو شوالیه به نبرد پرداختند و آیوانهو و اسبش بزمین درغلتیدند وجیلبرت نیز که زخم مختصری برداشته بود بزمین افتاد.

آیوانهو همچون تندر برخاست و خود را بر بالای سر جیلبرت رسانید وگفت تسلیم میشوی یا باید ترا بکشم رئیس دادگاه به بیگناهی ربه کا پی برد و ربه کا را آزادکرد .

چندی‌بعد ربه کا و اسحق از انگلستان‌رفتند و ربه کا تا پایان عمربخدمت درماندگان و بیماران شتافت و در آن وقت اسلوگارد جنگاور، سدریک را ملاقات و از او خواهش کرد که پسرش ویلیفردآیوانهو را عفو و با ازدواج روونا وآیوانهو موافقت کند، سدریک پذیرفت و در مجلس جشن عروسی روونا و آیوانهو نرمانها و ساکسونها شرکت جستند و باین ترتیب نوید صلحی پایدار داده شد و مدتها این دو قوم با هم بمسالمت زیستند .

سفرهای گالیور

سویفت Jonathan Suvift (۱۶۶۷—۱۷۴۵)

جوناتان سویفت از نویسندگان بزرگ ایرلندی بود که مدتی ریاست کلیسائی را بعهده داشت همچنین ازمنتقدان بزرگ انگلیسی بشمار میرفت ، چه با لحن استهزاءآمیز و طنزآلود خود بسیاری از عادات زشت مردم میهن خویش را نکوهش میکرد و در راه آزادی واستقلال ایرلند شجاعانه بمبارزه برخاست. نوشته ها واشعارجذابش شیفتگان فراوانی داشته و دارد . سفرهای گالیور ـ نامه‌های یک بزار ـ یادداشت‌های روزانه برای استلا ـ جنگ کتابها و قصه لاوك برخی ازین نویسنده طنزنویس است .

گالیور درسفری ، بدریاهای جنوب ، هنگامیکه طوفانی شدید وزید کشتی حامل او درهم شکست و طوفان ویرا بجزیره لیلی‌پوت فرو افکند . بعد از مدتی طولانی بیهوشی وخواب ، بحال آمد وخود را بر روی زمین بسته به نخ های بسیار ومیخکوب بزمین یافت. زیرا مردمی که دراطرافش بودند ویرا اینطور بسته بودند آنان خیلی کوچک و دارای قدی حدود ۱۰ سانتیمتربودند. مردمی که دستها وپاهای گالیور با نخ های بسیارپیچیده وبزمین میخکوب کرده بودند وبزبان عجیبی صحبت میکردند. ودراطرافش راه میرفتند. گالیورهمینکه خواست برخیزد بواسطه بسته بودن بزمین نتوانست ، با چنین وضعی باطراف نگاه میکرد ، این مردم برایش غذا و نوشیدنی آوردند وآنها درشگفت از جثه بزرگ واشتهای فراوان گالیور شدند . چون غذا ونوشیدنی صرف کرد بخواب عمیقی فرو رفت .

شب هنگام گالیور از ساحل حرکت کرد . چه کار سختی برای آن مردم کوچک اندام بشمار میرفت ، اما آنان خیلی با هوش بودند وبزودی راهی برای بزنجیر کشیدن وی پیدا کردند . پانصد نجار ومهندس یک چهارچوب ، چوبی ساختند که سه اینچ از زمین بالا بود وبا ۲۲ چرخ حرکت میکرد . آن گاری ۷ پا طول و ٤ پا عرض داشت . گالیور میخواست برخیزد اما با طناب‌ها وسیم‌های بسیار چنان محکم بسته شده بود که قادر بحرکت نبود ونهصد مرد با ۸۰ قرقره و طناب آنرا میکشیدند . بعداز دو روز ،گالیور در معبد بزرگی درکنارشهرگذاشته شد. او دیوار معبد را با پاهایش ویران کرد .

امپراطور ونیزه‌دارانش برای دیدن گالیور آمدند .

مقدار غذائی که بوی خورانیدند برای گالیور خیلی کم ولی برای آدم‌های کوچک اندام که هریک از آنان فقط ۱۰ سانتیمتر قامتشان بلندی داشت خیلی زیاد بود .

آنان بفکر افتادند که بسوی گالیور تیراندازی کنند زیرا تیرها مؤثر نبود ، و درنتیجه نتوانستند تصمیم بگیرند که چطور از شر او خلاص شوند . هنگامیکه شنیدندگالیورعده‌ای ازتیراندازان لی‌لی‌پوتی راکه باو تیر پرتاب میکنند دوست‌میدارد خوشحال شدند و تصمیم گرفتند او را در میان مردم لی‌لی‌پوتی نگهدارند . گالیور غذا میخورد و زبان آنها را یاد گرفت ، طپانچه‌ها و تیغ هایش سبب تعجب مردمان کوتاه قامت لی‌لی‌پوتی گشت .

گالیور از امپراطور خواهش کرد که باو اجازه حرکت بدهد، و در پایان این خواهش مورد قبول واقع شد .اماگالیور قول نداد که کشور امپراطور را ترک نکندولی‌تعهد کرد بدون‌موافقت‌امپراطورداخل پایتخت جائیکه مردم‌درخانه‌هایشان ساکن هستندنیاید. اوتوانست‌پیام‌های امپراطور رابمقصدبرساند، مصالح‌ساختمانی‌را بطبقات بالای ساختمانها برساند و با دشمنان آنها یعنی قوم بلفسکو بجنگد .گالیور پایتخت‌امپراطوررا که‌شهرمیلدندو نام‌داشت دیده واز روی ساختمانهای‌آن‌می‌جهید بی آنکه آسیبی بمردم آن سامان برسد و با دقت و احتیاط بدرون کاخ امپراطور وارد شد .

آنگاه سرتاسر کانال باریک میان لی‌لی‌پوت و جزیره بلفسکو را بآب زد

وپیش از آنکه دریانوردان جنگاور چشم بگشایند بدنه ۵۰ کشتی دشمن را به‌چند ریسمان بست و همه آنها را بآبهای ساحلی و قلمرو لی‌لی‌پوت‌ها آورد. دشمنان تیرهای بسیار بسوی‌گالیور پرتاب کردند وگالیور دستهایش را جلو صورتش‌گرفت تا بصورتش آسیبی وارد نیاید و بعد از نیم ساعت در جنگ برنده و بر دشمنان پیروز شد .چندی‌بعد رؤسای کلیسای امپراطورنسبت به‌گالیور رفتاری حسادت‌آمیز درپیش‌گرفتندو باو تهمت ضدیت باحکومت‌زدند بنابراین او به‌بلفسکو پناهنده شد و تصمیم‌گرفت که با یک کشتی بزرگ به انگلستان بازگردد .

هیچکس در انگلستان داستان ملاقات گالیور را با لی‌لی‌پوتها قبول نکرد حتی هنگامیکه مینی‌گله های‌گاو را نشان داد که از آنجا بوطنش باز آورده بود . آنگاه‌گالیور دوباره مشتاق دیدن جاهای دیگر شد. و درسال ۱۷۰۲ بر کشتی‌نشسته عازم سفر شد تا یکبار دیگر بسفرهای شگفت‌انگیز خود ادامه دهد .کشتی‌اش براه افتاد .گالیور و چند دریانورد در جزیره‌ای ازکشتی پیاده و وارد جزیره شدند در آن جزیره لوله‌ها و بشکه‌های پرآب بود .گالیور مقداری‌گردش کرده بازگشت وکمی بعد بساحل بازگشت که مردان غول‌آسائی را دید وهریک باندازه بلندی کلیسائی بودند و دریانوردانش بچنگ آنها اسیر شدند و خود عقب عقب رفت .

گالیور شتابان بمزرعه غله‌ای رسید و خود را در آنجا در میان بوته‌های غله از نظرها پنهان کرد و اندازه و بلندی ذرت‌ها تا ٤٠ پا میرسید .درین هنگام بر ترسش افزوده شدزیرا هفت تن مرد غول‌آسا با داس‌های بزرگ آمدند که غله‌ها را دروکنند .هنگامیکه آنان به پناهگاه‌گالیور رسیدند .او بشدت و با صدای خیلی بلند فریادکشید و یک مرد غول‌آسا ایستاد تا غلات را ببرد که‌گالیور میان انگشتان و دستهای آن مرد دروگر قرارگرفت .این مردگالیور را بخانه‌اش برد . درآنجا با دیدن یک‌گربه خیلی بزرگ بوحشت افتاد با این حال آن گربه آسیبی به گالیور نرسانید .

گالیور بوسیله دختر ۹ ساله‌گلومدالکتیک کشاورز مراقبت‌و نگهداری میشد . هنگامیکه درسرزمین‌مردمان غول‌آسا اقامت‌گزید که بآنجا Brobdingnag میگفتند . دختری بمراقبت و پرورش‌گالیور پرداخت و برای او چند دست لباس مناسب فراهم کرد . و در تختخواب عروسک‌های‌خودش خوابانید .دختر همچنین کوشید که

زبانش را به گالیور بیاموزد. پدر دختر تصمیم گرفت او را در مقابل دریافت مبلغی پول بمعرض نمایش گذارد لذا گالیور را در جعبه‌ای گذاشته و در بازار و نمایشگاه حیوانات شگفت‌آور بمعرض نمایش گذاشت مرد زارع به گالیور آموخت که چطور جمعیت را سرگرم کند.

باین ترتیب گالیور خیلی مشهور شد تا جائیکه ملکه ازوی خواست تا بدیدارش برود، ملکه از دیدن گالیور وخردی جثه و کوچکی اندامش سخت شادمان ومتعجب گشت واو را از زارعی که گالیور را بچنگ آورده بود بهزار قطعه طلا خرید. ملکه یکنفر را در کاخ خود بمراقبت و نگهداری گالیور گماشت. برای گالیور در روی میز ملکه میز و صندلی کوچکی میگذارند تا آنجا نشسته همراه ملکه غذا صرف کند.

ملکه لقمه‌ای که برای بلعیدن برمیداشت آنقدر زیاد بود که غذای ۱۲ نفر انگلیسی را کفایت میکرد. یکبار کوتوله قصر ملکه، گالیور را بدرون یک ظرف بزرگ خامه هول داد و در نتیجه نزدیک بود که گالیور میان خامه‌های ظرف غرق شود.

گالیور روزی جعبه‌ای را که برای نمایش وی آورده و او را در آن گذاشته بودند ربود و از آن بعنوان قایق استفاده کرده و خود بوسیله عقابی بیرون پرید. گالیور ترسان و لرزان منتظر بود وفکرمی کرد که عقاب او را نجات خواهد دادعقاب جعبه را باگالیور بلند کرد و تا روی دریا برده بر روی آب افکند وگالیور شادمان در روی آب با آن جعبه شناور در حرکت بود و بعد از مدتی گالیور از درون جعبه بیرون آمد و روی سطح آن قرارگرفت تا اینکه بوسیله یک کشتی نجات یابد، گالیور بوسیله یک کشتی دوباره به انگلستان بازگشت و این بار نیز هیچکس داستان سفر شگفت‌آور اخیر ویرا باور نمیکرد.

روبینسون کروزئه

دیفوئه Dafoe (۱۷۳۱-۱۶۶۰)

دانیل دیفوئه نویسنده نامدار انگلیسی پس از تحصیل بکشورهای ایتالیا اسپانیا- آلمان - فرانسه برای حمل و فروش کالا سفر کرد اما بزودی ورشکست وبدتی نیز منشی دادگستری شد. پس از مدتی بکارهای سیاسی سرگرم‌گردید ولی رفته رفته از سیاست کناره و بادبیات انس و علاقه گرفت و بنوشتن پرداخت . تاریخ جنگهای شارل هفتم ، خاطرات یک سوارکار - راببنسون کروزوئه برخی از آثار این نویسنده است .

روبینسون کروزئه جوان بخانواده‌ای خوشبخت از بازرگانان یورکشایر انگلستان تعلق داشت که علاقه‌ای بتحصیل رشتهٔ حقوق نداشت ونمیخواست مانند پدر خود حقوقدان و وکیل دادگستری شود ازینرو برخلاف میل پدر بجای رفتن بمدرسه حقوق بریک کشتی سوار شد وبدریانوردی بسوی لندن پرداخت ، کشتی درکام طوفانی سهمگین‌گرفتار ودرهم شکسته شد اما وی نجات یافت .

در لندن یکنفر ناخدای کشتی دوستانه از روبینسون خواهش کرد که با هم رهسپار سفرهای دریائی‌شوند و به‌تجارت پردازند وخطسیر خود را نیز بمقصدگینه که درساحل غربی آفریقاست معین کردند . این سفر دریائی موفقیت‌آمیز بود . ، اما درسفر دوم دریائی کروزئه اسیر دزدان دریائی‌گشت وبرده آنان شد .

روبینسون با همدستی ورفاقت دوستی با یک قایق کوچک‌گریخت ، بعد از مدتی تشنگی بناحیه‌ای از ساحلی وحشی رسیدند وهنوز درست پا بخشکی نگذاشته

بودند که مورد حمله شیری قرارگرفتند ، ولی کرروزئه با شلیک تیر موفق بکشتن شیرگردید .

یک کشتی پرتغالی آنها را نجات داد وبه برزیل در آمریکای جنوبی برد . کروزئه در برزیل بکار کشتکاری مشغول گردید اما هنوز اسیر سرنوشت و دستخوش حوادث هولناک بود زیرا همسایگانش از وی خواهش کردند که دست بیک سفر دریائی بخاطر آنها بزند و کرروزئه پذیرفت وسفر خود را با کشتی آغاز کرد اما درحین سفر و دریانوردی طوفانی سخت سهمناک برخاست کشتی را همچون پر کاهی باینسو وآنسو پرتاب وخرد کرد واز آنهمه مسافر وسرنشینان کشتی جزوی کسی نجات نیافت و کرروزئه به‌تنهائی بساحل جزیره‌ای افتاد. کرروزئه ازین‌واقعه سخت دچار اضطراب ویرای اولین بار نومید ودچارکابوس یأس گشت واز ترس حمله جانوران وحشی سخت دستخوش وحشت‌گردید واز شدت ترس برخودمیلرزید واز تنهائی درهراس بود ازین‌رو شب هنگام بالای درختی رفت .

صبح روز دیگر ، کشتی درهم شکسته‌اش را دید که در نزدیکی ساحل فرو افتاده ، لذا بآب زد وخود را بآن رسانید وپس از دیدن مقداری اثاثیه ولوازم بساحل بازگشت وبا بهم بستن تنه چند درخت قایقی ساخت وبارها واثاثه موجود درکشتی را ازقبیل غذا ، ابزار وسایر چیزها وذخایر را برروی قایق نهاد وبساحل آورد علاوه براین تعدادی تفنگ وتپانچه ومقداری باروت ازگوشه وکنارکشتی شکسته پیدا وآنها را با قایق بجزیره حمل ودرجائی انبارکرد .

کروزئه به تنهائی در آن جزیره همچون یک نفر زندانی بسر میبرد و نرده‌ای بدور غاری کشید ، وآنچه را ازکشتی شکسته بدست آورده بود در آن جمع‌آوری کرد همچنین یک سگ و دوگربه نیز بساحل آورد . درجزیره طوطیان فراوان ازین شاخ بآن شاخ درخت‌ها می‌پریدند کرروزئه بایکی از آنها دوست شد وبآن طوطی سخن‌گفتن آموخت .

کروزئه اثاثه‌ای برای خانه‌اش ساخت از جمله باگل رس ظروفی ساخت وبا پختن آنها ظروف سفالین تهیه کرد که درپخت وپز از آنها استفاده میکرد و مایعات را در آن ظروف میریخت . علاوه برپختن چند نوع غذا به پختن نان نیز توفیق یافت با پاشیدن غلات وحبوبات برروی زمین درفصل درو آنها را درو و محصولات کشت شده را برداشت میکرد همچنین برای صید ماهی یک قلاب

ماهیگیری ساخت.

برای شمارش روزها وماهها وسالها یک صلیب میسازد وهرروزکه میگذرد علامتی روی آن حک میکند وبرای هفته وماه نیز علامت‌های خاصی نقر میکند ودرنتیجه میداندکه مثلا امروز چه روزی ازهفته وماهاست وچندمین سال است وچند ماه یا چند سال درین‌جزیره بسرمیبرده است باین‌ترتیب تقویمی‌فراهم آورد وخود را از وحشت از دست دادن تاریخ روز وماه وسال رهانید .

بعد از ۹ سال کـــه در آن جزیره بود ، کروزئه یک پارو از پوست درخت ویک‌کرجی از تنه درخت ساخت وبا این قایق‌جزیره را دور زد وبا جریان دریائی بسوی دریا رونهاد خوشبختی واقبال باو روآورد زیرا با وزش باد مناسب بجزیره بازگشت .

کمی بعد با مشاهده جای پای آدمی در روی شن‌های ساحل جزیره سخت ترسید وبا عجله به سوی غار وخانه خود دوید زیرا نمیدانست‌که جای پای چه کسی است وآن جای پا بچه‌کسی تعلق دارد وپنداشت‌که صاحب جای پا ممکنست موجودی خطرناک باشدکه باین جزیره راه یافته است .

کروزئه ۲۳ سال درین جزیره همچنان تک وتنها میزیست تا اینکه عده‌ای از آدم‌های وحشی رادیدکه باخوردن‌گوشت انسان ورقصیدن بدورآتش جشن‌خود را بپایان رسانیدند وآنگاه برقایقی سوار ورهسپار بسوی مقصود خویش‌گشتند ، اما چندی بعدتعدادی قایق‌های باری با عده‌ای زندانی بجزیره آمد .

یکی از زندانیان‌گریخت ، کروزئه او را نجات داد و زندانی فراری از وی خیلی ممنون شد وبا صدائی غم‌انگیزکروزئه را آگاه‌کردکه می‌تواند بعنوان نوکر به ناجی خود خدمت‌کند ازین‌رو سر خود را برزمین‌گذاشت وکرروزئه پا روی سرنوکرگذاشت و باین‌ترتیب میان آندو تفاهم برقرارگشت وغذا و مایحتاج برای غلام خود فراهم ساخت .

چندی نگذشت‌که مردان خشن وحشی از آن جزیره رفتند ، کروزئه نوکر خود راکه روز جمعه یافته‌بود جمعـه (Friedy) نامید . بـوی انگلیسی و طـرز استعمال‌ابزار را آموخت. ایندو به‌ساختن‌قایقی بزرگ باکمک هم که‌مناسب برای عبور از دریا باشد می‌پردازند اما پیش از آنکه بتوانندکارکشتی‌سازی خود را بپایان برسانندگروهی دیگر از مردان وحشی با عده‌ای زندانی وارد جزیره شدند

کروزئه وفرای دی سینه مال سینه مال از زیر درختان خود را بزندانیان رسانیدند و دوتن از آنانرا از چنگ نگهبانان رهانیدند . ایندوتن زندانی نجات یافته یکی یکنفر اسپانیائی ودیگری پدر فرای‌دی بود !

بعد از ۲۸ سال اتفاق غیر منتظره‌ای رخ داد وآن این بودکه فرای‌دی آمدن و نزدیک شدن یک کشتی را به کروزئه نشان داد آنان فهمیدند که کشتی انگلیسی است یکی ازقایق های کشتی بآب انداخته شد وبنظر میرسید که با شتاب بسوی جزیره کروزئه رهسپار است .

جاشویان کشتی شورش کرده وقصد ترک نمودن ناخدایشان را داشتند وبا یکی از افسران ویکنفر مسافر بسوی جزیره رو آوردند کسانی که بسوی جزیره می‌آمدند می‌پنداشتند که جزیره جائی خشک و بی‌آب وعلف است ، اما کروزئه کاپیتان را نجات داد وبا کمک رفقایش بیاری ناخدا شتافت وجلو ورود جاشویان را بجزیره‌گرفتند .

شورش جاشویان کشتی انگلیسی بوسیله‌چندتن ملاح شریرمیان جاشویان بوجود آمده بود و برای تنبیه عده‌ای از شورشیان را درجزیره رها وبا کمک کروزئه ویارانش آن محل را ترک کردند وبیشتر آن عده ازملاحان را درکشتی اجازه دادند بمانند که نسبت به کاپیتان وفادار بودند .

کروزوئه ونوکرش فرای‌دی با آن کشتی به انگلستان بازگشتند .

روبینسون کروزوئه بعد از رسیدن به انگلستان باز بدنبال ماجراهای دیگر رفت ، ، از جمله چند سال بعد بجزیره‌ای که سالها در آن تنها میزیست بازگشت و در آن عده‌ای دریانورد اسپانیائی و انگلیسی را ملاقات کرد. بکارهای این جزیره‌نشینان‌نظم وترتیبی‌داد وآنگاه بجاهای دورتری‌سفرکردزیرامشتاق دیدن سرزمین های دیگر بود . در راه عبور از آفریقا وماداگاسکار ، به هندوستان رسید و بروی حوادث و مخاطرات فراوان گذشت و از آنهمه حوادث جان سالم بدر برد وزندگی وسرگذشتش در آن احوال همچون یک تاجر خاور دوربود سپس به چین و روسیه سفرکرد وپس از دست وپنجه نرم کردن با رویدادها ومخاطرات بیشمار شگفت‌آور سرانجام به انگلستان بازگشت .

کلبهٔ عموتوم

درباره رمان کلبه عموتوم اثر هاریت‌بیچراستو (۹۶-۱۸۱۱) که بعد از انجیل بالاترین تیراژ را داشته ، درسال اول انتشار بیش از ۳۰۰۰۰۰ نسخه در ممالک متحده آمریکا وبیش از یک‌میلیون نسخه درخارج از آمریکا چاپ ومنتشر گردید واز روی آن آهنگ‌های موسیقی ، نمایشنامه وفیلم‌های متعدد فراهم‌گردید لانگ‌فلوشاعرنامدارآمریکائی این کتاب را «صرفنظر ازتأثیرات اخلاقی ومعنوی‌آن ، یکی از بزرگترین پیروزی‌های تاریخ ادب بشمارآورده بود . » درآمریکا ۸ چاپخانه وسه کارخانه کاغذسازی شب وروز برای چاپ کتاب کلبه عموتوم فعالیت‌میکردند.

عده‌ای نیز بمخالفت برخاسته وآنرا برای بشریت مضر میدانستند ! بهرحال رمان کلبه عموتوم در زمانی که ممالک متحده برای برده‌داری ولغو بردگی دچار دودستگی شدید شده بود مخالفت برده‌داران وطرفداران آنها را برانگیخت و روشنفکران ومصلحان وخیراندیشان را تحریک کرد ودرحقیقت این رمان حکم جرقه‌ای را داشت که آتش اختلاف ایندو دسته را برافروخت وسرانجام موفقیت از آن مخالفان برده‌داری گشت وجنگهای انفصال آمریکا بهمین مناسبت درگرفت وبه نفع مخالفان برده‌داری پایان یافت .

هاریت‌بیچراستو درخانواده‌ای مذهبی بدنیا آمد پدر ، برادر ، شوهرش کشیش بود و در رمان کلبه عموتوم شور دینی‌بخوبی بچشم میخورد . آثار ادبی بایرون ، والتراسکات در او تأثیر فراوان داشت ، بعد از ازدواج مادر ۶ بچه شد بااینحال برای مجلات مقاله وداستان می‌نوشت .

. درشهر سین‌سیناتی که هاریت وخانواده‌اش اقامت داشتند مرکز پرجنب و جوش طرفداران برده‌داری بود که‌گه‌گاه بجاها ومحلاتی‌که با برده‌داری مخالفت میکردند حمله‌ور میشدند ودرعین حال خانواده بیچر وبسیاری از روشنفکران به

بردگان پناه یا آنها را فرار میدادند . هاریت از زبان پناهندگان مظالمی که به بردگان میشد مطالب هولناکی می‌شنید هاریت در سفری که بیکی از مزارع بزرگ‌برده‌دار کرد.وضع رقت‌انگیز بردگان را از نزدیک‌دید ومشاهده کرد که‌چطور صاحبان مزارع درکاخها وبردگان‌دروضع‌مذلت‌باری بسرمیبرندعلاوه‌براین‌ازبرادرش که دائماً درسفربود وضع خرید وفروش بردگان وبی‌رحمی‌های آنها را مرتباًمی‌شنید وتصویر هولناك‌لگری برده فروش را از روی‌گفته‌های برادر خود خلق کرد .

بعد ازاینکه شوهر هاریت بمقام استادی کالج بودوین رسید به نیوانگلند رفتند ودرین هنگام قانون بردگان فراری بتصویب رسیده بود وآندسته از غلامان که بایالات شمالی وکانادا پناهنده شده‌بودندبا کمك مأموران دولتی بصاحبان آنها مستـردگردید . درین ماجراها مظالم بسیار رخ داد . مخالفان‌بـرده‌داری باقدامات فراوان وپرخشونتی دست زدند وسرانجام‌آتش‌اختلاف هرچه بیشتر اوج‌گرفته بود .

هاریت‌بیچر نامه‌ای از زن برادر خود دریافت کرده بود که مظالم برده‌داری وبرده‌داران را بنویسد و اونیز قول چنین کاری را داد اولین صحنه کلبه عموتوم ، صحنه مرگ توم بود که درکلیسا برونسویك بقول خودش در ذهنش همچون تابلوی نقاشی مرتسم شده بود ، بعد از مراجعت ازکلیسا باطاقی رفت ودر را بست وبنوشتن پرداخت وچون از نوشتن باز ایستاد آنرا برای شوهر وفرزندانش خواند همگی او را تشویق میکردند که داستان را تمام وکتاب را تکمیل کند .

بعد ازچند هفته با مجله نشنال‌ارا (National Eora) که در واشنگتن منتشر میشد قرارگذاشت که رمان کلبه عموتوم را بصورت پاورقی درچند شماره منتشرکند اما هرچه داستان پیشتر میرفت هیجان و وقایع آن بیشتر میشد وتمام رمان بمدت یکسال درمجله منتشر گردید .

انتشاررمان کلبه‌عموتوم صرفنظر از استقبال‌عمومی‌مردم‌با مخالفت‌های‌بسیار روبرو شد تا جائیکه نامه‌های بسیار توهین‌آمیز برای نویسنده‌اش ارسال میشد بهرحال تأثیر این کتاب دربرانداختن برده‌داری ولغو قانون بردگان فراری قطعی است بطوریکه ابراهام‌لینکلن درملاقاتی که با استوکردگفت این خانم کوچك این جنگ بزرگ را بوجود آورد . (جنگ انفصال ۶۰-۱۸۶٤)

بعد از انتشارموفقیت‌آمیز کلبه عموتوم هاریت‌بیچراستو سفری به اروپا کرد

در انگلستان واسکاتلند مورد استقبال پرشورهمگان قرارگرفت ونویسندگان‌نام‌آوری همچون جرج‌الیوت ـ راسکین ـ چارلزدیکنس حتی ملکه‌ویکتوریا ونخست وزیروقت گلادستون از وی با حرارت فراوان استقبال کردند تا جائیکه مردم شهرادینبورگ ... ۱ لیره جمع‌آوری کردند وبه خانم استو دادند تا ضدبرده‌داری خرج کند .

هاریت‌بیچر استو بعد ازاینکه مورد انتقاد واحترام فراوان قرارگرفت‌رساله‌ای بنام کلید کلبه عموتوم نوشت ودر آن از حقایقی نام برده است که اساس وطرح داستان را تشکیل میدهد .

درین رساله چهاربخش عنوان شده است : بخش اول آدم‌های رمان را تشریح کرده تا واقعی بودن آنها را اثبات کند .

بخش دوم درمورد قوانین ناقصی‌است که از رابطه بردگان و سیاهان با سایر مردم بحث کرده وحمایت مردم از بردگان ومخالفت عمومی را از برده‌داری ذکر کرده است وفسادی که ازسیستم برده‌داری بروز وظهور میکند بیان داشته .

درآخرین بخش خانم استو از ناهماهنگی کلیسا برای مبارزه با برده‌داری سخن رانده وآنها را مورد انتقاد قرار داده است .

این رساله بوسیله یکی از ناشران انگلیسی که از راه قاچاق چاپ کلبه عموتوم ثروتمند شده بود در ۵۰ هزار نسخه بچاپ رسید که مورد استقبال قرار نگرفت وسرانجام ورشکست شد .

اثر دیگر استو رمان درد Dred است که از نظام پلید برده‌داری بحث کرده وبا اینکه درعرض ٤ هفته صدهزار نسخه‌اش بفروش رفت اما هرگز بپای کلبه عموتوم نرسید .

خانم استو درمدت سی سال هرسال یک کتاب می‌نوشت اما هیچکدام بمقام کتاب کلبه عموتوم و درد نرسید ولی نامه سرگشاده‌ای که بعد ازجنگهای انفصال خطاب بزبان انگلستان نوشت وآنرا بخاطر حمایت از ایالات جنوبی مورد ملامت قرار داده بود مورد استقبال فراوان قرارگرفت .

بهرحال خانم استو واثرجاویدان او کلبه عموتوم تأثیرعمیقی درلغوبرده‌داری داشت ودرتاریخ آمریکا یک نقش درجه اول از آن نویسنده وخود کتاب می‌باشد.

کلبه عموتوم

آقای شلبی یک مزرعه پنبه‌کاری درقسمتی از نواحی ایالات جنوبی ممالک متحده آمریکا داشت ، یکنفر بنام هیلی که مبلغی از آقای شلبی طلب داشت باو پیشنهاد کرد که یک غلام ویک غلام بچه بابت بدهکاری خود بوی بدهد .

غلام پیری بنام عموتوم با هوش وبا اطلاع ، خوش قلب وبخشنده بود . او درکلبه‌ای با همسرش چلوئه وپسرانش میزیست . بچه غلام مورد نظرهیلی بنام هنری که پسر الیزا وجرج هریس بود .

ازمیان درباز الیزای برده (کنیز) درحالیکه بچه‌اش را می‌خوابانید شنید که آقای شلبی بهمسرش درباره معامله‌ای که انجام خواهد داد صحبت میکند الیزا برای آزادی پسرش ، هنری کوچولو را بیدارکرد وبعد ازجمع کردن مقداری از اثاثیه خود ، گریخت .

الیزا مستقیماً به کلبه عموتوم رفت ودرباره معامله آقای شلبی واقداماتی که نسبت بفروش او وپسرش که به هیلی خواهدکرد به توم بازگونمود الیزا به عموتوم گفت که برای نجات فرزندش بایالت دیگری میخواهد برود که در آنجا بردگان آزاد شده‌اند و بمحض ورود بآنجاخود وبچه‌اش آزاد خواهند شد .

هیلی از فرار الیزاخبریافت‌شتابان‌او وبچه‌اش را تعقیب کردوبرای‌گرفتن‌وی تا مرزشتافت که اسبش رم کرد والیزا توانست به قهوه‌خانه‌ای پناه ببرد .

الیزا تماشا میکرد ومنتظر بود هنگامیکه سام باکمال صراحت دستور داد ، الیزا بچه‌اش هنری را بردارد وبسوی رودخانه اوهایو برود ، الیزا ازجا پرید و بسرعت خود را بآن سوی رودخانه رسانید .

یکبار الیزا هنگام عبور درکلبه کوچکی را زد وعده‌ای که منتظر فراری دادن و نجات وکمک او در درون کلبه بودند باو خوش آمدگفتند .

هیلی بواسطه از دست دادن شکار پربهایش سخت ناراحت بود ویکنفر وکیل نادرست بنام مارک رابرای بازگردانیدن (کنیزک) ، الیزا وبچه‌اش هنری اجیر کرد .

هنگام عزیمت توم فرارسید زیرا هیلی او را بجای الیزا از آقای شلبی گرفت‌آقا وجرج جوان شلبی برای مشایعت او بیرون‌آمده بودند. توم ازبانوی‌همسر آقای شلبی خواهش کرد که جرج را مراقبت کند . هیلی به کلبه عموتوم برای

بردن او رفت ، همه بردگان برای خداحافظی توم آمدند چه وی همیشه به بهترین وجهی بآنان کمک میکرد .

درست هنگامیکه توم را بزنجیر بسته بودند جرج برای خداحافظی بنزدش آمد وعموتوم از دیدن او از خوشحالی درپوست نمی‌گنجید .

هیلی عده فراوانی بردگان دیگر را سوار برکشتی کرد تا آنها را از راه رودخانه می‌سی‌سی‌پی با کشتی با خود ببرد درکشتی،توم دخترکی را بنام‌اوانجلین سنت ، کلیر ملاقات کرد .

در آن سفردریائی طولانی عموتوم مقداری‌اسباب‌بازی برای دوست‌جدیدش ساخت دخترک خیلی از هدیه عموتوم خوشحال شد ویا عروسک بنزد پدرومادرش رفت وازآنها خواست که او را بمزرعه آقای شلبی بازگردانند . زیرا عموتوم سخت نگران حال فرزندان وهمسر خود درمزرعه شلبی بود .

روزی دخترک نزدیک میله های کنارکشتی.اینطرف وآنطرف میرفت که ناگهان طوفان مختصری برخاست وکشتی را تکان داد ودرنتیجه اوانجلین بمیان آب فرو افتاد . عموتوم بآب جهید تا دخترک را نجات بدهد .

آقا وخانم کلیر توم را از تاجر بدجنس خریدند . اوانجلین ساعتهادرکنار توم بسرمیبرد وتوم برایش ازکتاب مقدس داستان میخواند .

درخانه سنت کلیرها یکنفرکلفت نادرست وبدجنس بنام توپسی‌میزیست و او را از آقای سنت کلیر خرید که توپسی را از رفتار بیمارگونه‌اش نجات بدهد .

هنگامیکه الیزا وشوهرش جرج تصمیم‌گرفتند که به کانادا بروند. دستیاران مارک آنها را تعقیب کردند ، آن زن وشوهر را بحال خودگذاشتند تابا درشکه بجنگل بروند .

جرج جائی برای پنهان کردن الیزا وهنری کوچولو پیدا کردوتفنگ در دست منتظر برای تعقیب کنندگانش ماند ، مارکس به تعقیب‌ادامه‌میدهد و درشتاب وعجله است تا فراریان را دستگیر کند .

تا اینکه یکی از مردان اجیر مارکس سواره ازجلوآنها می‌گذشت که آنها را دید . در اثر اشتباه نبرد جرج باو تیری نشانه رفت وآن‌مرد برزمین فرو افتاد درین هنگام دوستانش از ترس گریختند .

مارکس دریافت که جرج والیزا در یک کشتی بخاری بنام ساندوسکی هستند و منتظر آنها ماند اما آنها خود را پنهان کردند .

درضمن سلامت اوانجلین در خطر افتاد وحالش روز بروز بدتر میشد دخترک از پدرش خواهش کرد که بردگان مخصوصاً توم را آزاد کند .

بعد ازمرگ اوانجلین برای آقای سنت کلیر آسایش خیال وقتی حاصل میشد که با عموتوم صحبت کند وتوم از او خواهش کرد که به خداپناه ببرد وباو توکل کند . آقای سنت کلیر به توم قول آزادی داد .

روزی آقای سنت کلیر سخت مجروح شد برای اینکه میخواست دو مردی را که با هم بشدت درجنگ ونزاع بودند ، جدا کند از آن پس حال و وضع جسمی وی روز بروز بدتر و وخیم تر وبسرعت لاغر میشد .

علی رغم قول وتعهد اربابش توم ولوسی بیکنفر صاحب مزرعه دیوانه خو و وحشی صفت بنام لگری فروخته شدند وسایر بردگان را برای فروش بیک حراجی فرستادند .

توم را سامبوی مباشر بجرم اینکه مقداری پنبه چیده وبرای مرهم زخم به لوسی داده بود سخت بشلاق و کتک بست . کاسی که یک نفر زن دورگه خوش قلب بود به توم مقداری پنبه برای مرهم زخم هایش داد .

لگری از آنچه اتفاق افتاده بود خبریافت به توم دستور داد تا لوسی را بجرم اینکه از دستور لگری سرپیچی کرده با شلاقی بزند و تنبیه کند . اما توم از اجرای این دستور سرباز زد در نتیجه او را بطرز وحشتناکی کتک و شلاق زدند که زخم های بسیار برداشت و کاسی زخمهای تام را با پنبه وپارچه پوشانید وباوگفت که او را پناه میدهد و وسایل فرارش را آماده میکند و توم از او خواهش کرد که ازکتاب مقدس برایش بخواند.

لگری شنید که کاسی وامیلین گریخته اند وبرای یافتن وبچنگ آوردن آنها بطرز دیوانه واری عصبانی شده بود . آندو در یک خانه قدیمی که لگری عقیده داشت محل سکونت دیوهاست پنهان شدند .

هنگامیکه توم ازگفتن اینکه زنان فراری بکجا رفته اند امتناع کرد ، لگری دوباره توم را بشلاق بست تاازحال رفت وضعف کرد وآنها بالاخره متوجه شدند که توم براثر ضربات شلاق مرده است.

جرج شلبی هنگامی وارد شد که توم مرده بود ونمی‌توانست صحبت کند . وجرج درباره مرگ‌توم تحقیق کرد وبالاخره برسرگوراو رفت و اطمینان یافت که او مرده است آنگاه آنجا را ترک کرد .

جرج شلبی با یک قایق باکاسی وامیلین آنجا را ترک کرد . از خانم دی‌توکس درباره الیزا وشوهر وبچه‌اش پرسید . بوی خبردادند که الیزا سالم است .

خانم دی‌توکس وکاسی به کانادا رفتند وباکمک یک کشیش آن‌خانواده را ملاقات کردند . آنها از خبرمرگ توم سخت اندوهگین شدند وبرای از دست دادنش بشدت میگریستند .

در بازگشت بخانه ، جرج شلبی همه کس راکه میدید داستان غم‌انگیز عموتوم را میگفت وتا مدتها پس از خاطره غم‌انگیز مرگ عموتوم در ذهن مردم بود . سرانجام بردگان باکوشش مردان آزادیخواه اصلاح طلب آزاد شدند .

آنچه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان بـرای کودکان و نوجوانان آمده است :

عنوان	نویسنده / منشأ
جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپرفیلد	دیکنس
ایوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد در قایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ماکولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
راماپانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان
شاکونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین وبستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان‌گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن
نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپر و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس‌ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی ـ آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزار ویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۵ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۲

۲

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ماکولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه فلوس	جرج الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل

ترجمهٔ

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

سهِ مرد در قایق

جرمَ ـ کَ ـ جرم (۱۹۲۷—۱۸۵۰)

جرم کلاپکاجرم از نویسندگان طنزنویس معروف و بزرگ انگلستان بود نخست بآموزگاری، سپس بکارمندی و چندی بعد به بازیگری تـآتر و سر انجام بنویسندگی پرداخت .اولین اثرش افکار تنبلانه یک پسرك تنبـــل منتشرگردید که با شور واستقبال فراوان روبرو شد ، پس از آن رمان سه مرد در قایق را تصنیف و منتشر کرد .

سه نفر مرد جوان پر هیجان مقدمات سفر تفریحی خویش را با قایق بـــر روی رودخانه تایمز فراهم کرده‌اند. جرج تا ظهر باداره میرود، در ضمن جیم و هریس بساحل رفته تـا قایقی را که بـرای گردش و تفریحی خود کرایه کرده‌اند تحویل بگیرند. این سه رفیق برای سیاحت کوتاه مدت خویش کیسه‌ها و اثاثیه بسیار و چمدانهای سنگین خودرا از خانه بیرون آورده میخواهند درشکه‌ای صدا تا آنها را بقایق منتقل و تعطیلات خوب و خوشی را آغاز کنند !

هریس و جیم قایق اجاره‌ای را درگینگستون تحویل و تصمیم گرفتند کـــه کلیه بارها و اثاثیه و لوازم را جرج که باینگونه کارها علاقه و بانجام آنها رغبت فراوان دارد ! بدرون قایق حمل کند .

مونت مورنسی سگ بازیگوش جیم نیز با اصرار بسیار همراه این سه دوست آمده بود و در قایق باینسو و آنسو می‌پرید .

همینکه بساط پیک‌نیک را بر روی زمین مزرعه‌ای در ساحل رودخانه ـ گستردند .مردی کشاورز دوان دوان خود را بآنان رسانید وگفت که چرا مزرعه ویرا

لگدمال‌وبساط خودرا درآنجاپهن کرده، با این‌عمل بوی زیان و لطمه زده‌اند امآن سه‌تن هم‌آواز بوی‌گفتند که‌چرا باما همسفره نمیشوی‌ومقداری نان‌ومرباصرف‌نمیکنی؟ زارع با بی‌میلی وتنفر آنان‌را ترك‌گفت بی‌آنکه دیگر کاری بکارآنها داشته باشد !

کمی بعد جیمی و هاریس جرج را در لباس پر زرق و برق ماهیگیری در کنار رودخانه مشغول صید ماهی دیدند. جیم وهاریس اکنون ویرا بکار دیگری بمحض اینکه وارد شد مشغول کردند .

سه رفیق آن شب زیر یك درخت نارون توقف کردند، و ده دقیقه‌ای روی قایق زیر چادر کرباسی ماندند و عاقبت قایق را به تنه درختی که در نزدیکی ساحل رودخانه بود با ریسمان بستند. چه جنگی ! تسمه‌ها از سر پیچ بیرون پرید و مردان را بدرون آب افکند و سرانجام پس از تلاش‌ها و شنا کردنهای بسیار به زحمت خود را از آب بیرون کشیدند و برای خفتن خود را آماده کردند و از فرط خستگی بخواب رفتند .

صبح روز بعد سه تن قهرمان ما زود از خواب برخاستند، شب پیش نقشه کشیدند که بدرون آب بجهند و با شنا کردن و جست‌وخیز در آب لذتی طولانی و فراوان ببرند، اما صبح زود خیلی سرد بود، ناگهان جیم با لباس بدرون آب ـ رودخانه افتاد و با خشم‌گفت به‌به چه آب خوب و دوست داشتنی ! و وانمود کرد که عمداً خود را بدرون آب افکنده است .

در زیر یك درخت کاج، بساط ناهار خود را فراهم و آماده کردند، ولی برای بازکردن در قوطی کنسرو بدنبال دربازکن می‌گشتند و هر یك از دیگری می‌پرسید راستی در بازکن کجاست؟ پس از مدتی، بعد از زیر و رو کردن اسباب سفر و خرت و پرت‌ها از یافتن دربازکن نومیدگردیدند و سرانجام هریس با یك چاقو بجان قوطی حلبی در بسته کنسرو افتاد تا در آن را بازکند ولی هرچه کوشید نتوانست در قوطی را بازکند و در عوض دست خود را برید ! بعد از آن هر سه بفکر بازکردن در قوطی‌افتادند وسعی کردند با قیچی، سنگ حتی با تیرك آنها را باز کنند ولی کمترین نتیجه‌ای بدست نیاوردند وبه‌بازکردن در قوطی موفق نشدند و سرانجام ازشدت خشم ونومیدی بی‌آنکه بتوانند ازمحتویات قوطی‌چیزی بیرون‌آورده استفاده کنند آنها را بدرون آب رودخانه افکندند .

روز دیگر مقدار فراوانی غذا خریدند، و جای مناسب و زیبائی برای صرف ناهار پیدا و شروع بحاضر و آماده کردن ناهار کردند . ناگهان هریس هنگامیکه مشغول بریدن یک کلوچه‌گوشتی‌بودگودالی که روی‌آنرا علف پوشانیده بود در زیر پایش دهان‌گشاده ویرا بلعید و از نظر دو دوست دیگر خود ناپدید شد و بزحمت توانستند هریس را از آن‌گودال بیرون بکشند اما ناهار آنها را هم‌گودال بلعید!

در یک روز هنگام غروب هریس برای کشیدن سیگار روی تخته‌ای برای استراحت نشست و جرج و جیم بگردش رفتند در بازگشت از شامی که روی قایق گذاشته بودند اثری نیافتند و هر جاگشتند و جستجو کردند پیدا نکردند و هریس بخواب رفته و قایق دستخوش تلاطم و جریان آب رودخانه‌گشته و در روی آب با وزش هر باد و یا بر اثر برخورد با یک موج کوچک باینسو و آنسو رانده میشد .

بعد از ظهر روزی این سه دوست همسفر در یک قهوه خانه توقف کردند و یک ماهی بزرگ قزل‌آلا که در یک ظرف شیشه‌ای بود سفارش دادند. جرج‌گفت ماهی قزل‌آلا بقدر کافی بزرگ است و هر یک از این سه دوست مدعی‌شد که می‌تواند آنرا بگیرد و ناگهان جرج ماهی را از درون شیشه بزمین انداخت و معلوم شد ازگل رس ساخته شده است !

سرانجام سه تن قهرمان به‌آکسفورد رسیدند وقایق را برای بازگشت و پایان تعطیلات خود آماده کرده آهنگ بازگشت کردند که باران شدیدی باریدن‌گرفت ! ومدت دوروز بارش‌باران ادامه‌یافت واین سه‌همسفر بسرما وناراحتی دچارگشته و درون قایق‌مرتب ازآب‌باران پرمیشد ودرحالیکه چترهای خودرا روی سرشان‌گرفته بودند از رطوبت و سرما بخود میلرزیدند وآب‌را با زحمت از قایق بیرون می‌ریختند . بالاخره‌تصمیم‌گرفتندسینه‌مال‌سینه‌مال‌خودرا بایستگاه‌راه‌آهن برسانندوبه‌لندن‌بازگردند.

گرچه این سه دوست استفاده از تعطیلات خود را باینصورت ضایع شده ـ می‌پنداشتند و سخت دچار پشیمانی‌گشته و متأسف بودند که چرا پیش از اینکه تعطیلاتشان بپایان برسد قایق کرایه‌ای خودرا ترک کردند. هریک آرزوی دسترسی بغذا و جای‌گرمی را داشت با اینحال هریس‌گفت سفر تفریحی خوب و لذت بخشی داشتیم ولی هر سه مرد از اینکه خود را در تلاطم آب و داخل قایق پرآب در هوای بارانی بر روی رودخانه نمی‌بینند و اینک در پناهگاهی که ایستگاه ترن باشد قرار دارند خوشحال هستند .

هوراتیوس

ماکولی Macaulay (۱۸۰۰—۱۸۵۹)

توماس بابینگتون ماکولی نویسنده و مورخ و سیاستمدار انگلیسی در قرن نوزدهم شهرت فراوان داشت آثار متنوعی از قبیل تاریخ انگلستان در ۵ جلد، چنـــد نمایشنامه ومجموعه‌ای از اشعار رم‌باستان تألیف وتصنیف کرد .

صدسال پیش ، یکی از شاهان توسکانی بنام‌لارس‌پورسنا تصمیم بجنگ با رومیان و تصرف شهر مشهور رم گرفت . بهمین جهت مأموران و پیک هائی بگوشه و کنار مملکتش فرستاد تا سپاهی برایش گردآورند تا همینکه لشکر لازم فراهم گردید آهنگ حمله به روم کنند .

رومیان چون از قصد دشمن آگاه گشتند شروع بجمع‌آوری سپاه وآمادگی نظامی خود کردند ولشکری عظیم فراهم آوردند . همچنین همه مردم‌روستاهائی که در نزدیکی شهر رم قرارداشت بداخل رم بردند و رود تیبر در کنار شهر رم جاری و مردم در آنجا بیشتر در امان بودند تا روستاهای کوچک خود . سپاه بزرگ‌لارس‌پورسنا به شهر رم نزدیک و نزدیک‌تر میشد و روستاهای سرراه خودرا را بآتش میکشیدند و همه کشتزارهای گندمی‌که در سرراهشان قرار داشت می سوزانیدند .

مردم فریاد میکشیدند هیچ‌چیز نمی‌تواند شهر رم را ازگزند حمله لشکریان لارس‌پورسنا حفظ کند . اما سپاه مهاجم دشمن خیلی دور بود ! در این احوال پیکی دوان و شتابان فرازآمد و درحالیکه ترس سراپای وجودش را فراگرفته بود

گفت : لارس‌پورسنا در همین‌نزدیکی‌هاست ! و مردم برروی دیوارهائی که شهر را دربرگرفته بود رفتند تا لشکر عظیم مهاجم را که از غرب میآمد به‌بینند . اسلحه سپاهیان دشمن براثر تابش خورشید و انعکاس آن برق میزد و براثر مشق نظامی وحرکت‌سریع سواران وپیاده ها ابری ازگرد و غبار برخاسته بود.

رومیان فریاد برآوردند : پیش از آنکه سپاه مهاجم باینجا برسد پل‌ارتباطی میان شهر و آنان را بایستی درهم‌شکست و اگر آنان ازین پل بگذرند چطور ما میتوانیم شهر رم را از آسیب حمله آنان حفظ کنیم ؟

مردم مضطرب و پریشان و هراسان بودند که هوراتیوس دلیربسخن‌آمد:

هرانسانی بناچار روزی خواهد مرد ما قرین افتخار و سرافرازی خواهیم بود اگر امروز براثر مقابله با دشمن بمیریم در صورتیکه بتوانیم شما و شهر را ازصدمه و حمله دشمن حفظ کنیم . هرچه زودتر پل را درهم شکنید تا توسکانیان مهاجم نتوانند بآسانی بشهر ما دسترسی یابند دونفر مردیا بیشتر بمن کمک‌کنند تا پل را نگهبانی کنیم . و درآن سوی‌پل راه باریک و تنگی‌است که سه‌نفر از ما می‌تواند مانع پیشروی هزار مرد جنگی‌شود. اکنون کسانیکه مایل‌هستند با من درنگهبانی پل یاوری دهند چه کسانی هستند ؟

دو نفر از دوستان هوراتیوس :لارتیوس و هرمینیوس بوی گفتند که حاضرند با وی بمقابله با دشمن بیایندااین سه مرد بی‌ترس از روی پل گذشتند و درمقابل سپاه عظیم توسکانیان قرارگرفتند و راه را برآنان بستند و کسانیکه مأمور خراب کردن پل بودند با سرعت دست بکار شدند و هوراتیوس و دو دوست هم‌رزمش بانتظار فرارسیدن دشمنان در معبر باریک ایستادند .

سردار توسکانی از دیدن فقط سه تن جنگاور که راه را برآنها بسته و مانع رسیدن آنها به پل میشدند خندید.

سردار توسکانی سه تن از دلیران جنگاور خود را برای جنگ با مدافعان‌شهر رم فرستاد اما هوراتیوس ، لارتیوس و هرمینیوس آن سه دشمن را کشته‌بدنشانرا بدرون رودخانه تیبر فروافکندند . باردیگر سه‌تن مردشجاع توسکانی بمقابله مدافعان پرداختند و این سه نفر نیز بدست لارتیوس ، هوراتیوس و هرمینیوس کشته شدند دراین وقت دیگر سردار توسکانی نمی‌خندید بلکه با فریادی خشم‌آلود در میان سپاهش لردآستور بزرگ را که دلیرترین و معروفترین جنگاور

لشکریان خود بود فراخواند .

آستور در حالیکه لبخندی برلب داشت فراز آمد و در برابر فرمانده سپاه توسکانی قرار گرفت و رو بسپاهیان کرد و گفت : آیا شما حاضر به مبارزه بامدافعان هستید اگر آستور رهبری این نزاع را بعهده بگیرد ؟

آنگاه شمشیر بزرگش را بربالای سرش بحرکت در آورد وبسوی هوراتیوس حمله‌ورگشت و یک ضربه کاری به هوراتیوس زد و پای هوراتیوس زخم برداشت و فریاد و هلهله شادی از سپاه توسکانی برخاست هنگامیکه دیدند که خون از پای وی برزمین جاری شده است . هرمینیوس توانست بکمک دوستش بشتابد و هوراتیوس چند دقیقه‌ای استراحت کرد و ناگهان چون یک گربه وحشی خشمگین بسوی دشمن حمله‌ورشد و با یک خیز وجهش یک زخم کاری و مهلک با شمشیر خود برطرف راست صورت آستور زد .

لرد آستور بزرگ بخاك و خون درغلطید و مرگ را در برابر چشمان خویش احساس کرد و هوراتیوس بربالای سرآستور ایستاد و فریاد برآورد می‌بینید که چطور ما بشما دراینجا خوش‌آمد میگوئیم ! کدام مرد دلیر توسکانی دیگر برای نبرد با ما آماده است ؟

در سپاهیان توسکانی همهمه وگفتگو درگرفت خشم، شرمندگی و ترس بر آنان چیره‌گشته بود حتی دلیرترین ایشان را ترس فراگرفت تا جائیکه جرئت مقابله با سه مرد شجاع و بی‌باك رومی که درمدخل پل بمقابله و دفاع ایستاده نداشتند درسپاه توسکانی مرد دلاوری بنام سکستوس که در واقع یکنفر رومی بشمار میرفت بود .او از لشکریان خودگریخته به توسکانی‌ها ملحق شده بود .هوراتیوس ویرا درمیان انبوه سپاهیان توسکانی دید وفراخواند :

اکنون بفرمائید بفرمائید سکستون !
بخانه و وطن خود تشریف بیاورید !
چرا ایستاده‌ای و روگردانده‌ای ؟
اینجا جاده‌ای است که به شهر رم منتهی میشود ؟

سکستون خیلی خشمگین‌گشت، ولی بقدرکافی و دل و جرئت مقابله وجنگ با هوراتیوس را نداشت رومیان پل را درمدتی که سه دلیر : هوراتیوس،لارتیوس وهرمینیوس بدفاع ایستاده بودند درهم شکستندوپل درحال فرو ریختن قرارگرفت.

رومیان فریاد برآوردند هوراتیوس بازگرد ! لارتیوس بازگرد ! هرمینیوس بازگرد ! پیش از آنکه پل فرو ریزد بسرعت بیائید !

لارتیوس و هرمینیوس بسرعت و در حال دویدن خود را از پل که در حال فرو ریختن بود رسانیدند در حالیکه پل زیر پایشان میلرزید ولی همینکه از روی پل بسلامت گذشتند و به نزد همشهریان خود در آنسوی پل رسیدند متوجه شدند که هوراتیوس همچنان در سوی دیگر پل در برابر دشمنان به تنهائی ایستاده لارتیوس و هرمینیوس خواستند که دوباره بآن سوی پل که هوراتیوس در برابر سپاه دشمن یک تنه ایستاده بیایند و بوی به‌پیوندند که ناگهان صدائی شبیه تندر برخاست و پل بدرون رودخانه فرو ریخت هلهله و غریو شادی رومیان بآسمان رسید و پل در هم شکست و سپاه توسکانی نتوانست از رود بگذرد و به رم برسد !

هوراتیوس دلاور تنها ایستاده ، لشکریان توسکانی در برابرش و رود ـ عریض و عمیق تیبر در پشت سر هوراتیوس قرار داشت. سکستوس آن رومی دروغ گو که بسپاه توسکانی ضد همشهریان خود پیوسته بود فریاد برآورد: هوراتیوس را بکشید ! هوراتیوس را بکشید ! ولارس پورسنای بزرگ دستور محاصره هوراتیوس را بسپاهیان خود داد .

اما هوراتیوس بی‌آنکه کلمه‌ای با آنان حرف بزند با توکل خود را به‌رود تیبر سپرد و خویشتن را بدرون آب‌های کف‌آلود افکند و از رود خواست تا ویرا سالم به آن سوی دیگر خود در کنار رم مقدس و محبوب برساند .

بایک چنین اقدام سریع هوراتیوس هیچکس ازتعجب نتوانست حرفی برزبان بیاورد و سکوت بر همه سپاه توسکانی سایه افکند و همه ساکت ایستاده برود خروشان می‌نگریستند .سرانجام هوراتیوس از میان امواج خروشان آب بیرون آمد و رومیان از دیدن هوراتیوس غرق در تعجب و شادی گشتند و هلهله شادمانی برکشیدند .حتی سپاه توسکانی دستخوش شادی گشته و در دل و بر زبان دلاوری هوراتیوس را میستودند و لارس پورسنای بزرگ گفت : خدا به هوراتیوس کمک کرد و او را سالم به میهن و خانه‌اش بازگردانید من تاکنون هرگز یک چنین مرد جوان دلاوری ندیده‌ام .

سکستون دروغگو تنها کسی بود که میخواست هوراتیوس نابود شود .

آنان همه در حالیکه نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود برود عمیق و

خروشان می‌نگریستند و نمی‌توانستند به‌بینند که هوراتیوس چطور و چگونه با شنا خود را به‌آن سوی رودخانه رسانید.

هوراتیوس بر اثر نزاعی که باتوسکانی‌ها کرده‌بود چندزخم مهلک برداشته و توان و نیروی خود را بر اثر فرو ریختن خون ازبدنش رفته‌رفته از دست میداد با اینحال توانست از عرض عریض رود خروشان تیبر بگذرد و سرانجام بـه طرف دیگر رود رسید و بر خشکی ایستاد و رومیان با شادمانی فراوان او را از دروازه‌ای که در طرف رودخانه قرار داشت با شکوه و شعف فراوان وارد شهر کردند .

این واقعه در صدها سال پیش رخ داد ولی مردم رم هنوز این داستان حماسی کهن را برای کودکان و نوجوانان خود باز میگویندو دلیری‌های هوراتیوس را میستانید و از آن روزگاران باستانی با غرور و خوشی فراوان یاد میکنند .

ملاح فرتوت

کلریج (۱۷۷۲—۱۸۴۳)

ساموئل تیلر کلریج شاعر، خطیب، فیلسوف ومنتقد انگلیسی به‌خلق آثار فراوان ودل‌انگیزی ازقبیل دریانورد۔ فرتوت ، کریستابل قوبلای‌قاآن توفیق یافت ، کلریج از شاعران رمانتیک‌بشمار میرفت، در زندگی زناشوئی بدبخت بود و سلامت جسمی چندانی نداشت باوردزورث شاعر دیگر انگلیسی در سرودن سرودهای‌غنائی همکاری کرد .

تشریفات عروسی برپاگشته، مهمانان همه در جشن شرکت کردند .ملاح ریش خاکستری پیر بر روی سنگی در بیرون کلیسای کوچک نشسته، مردمی که از آنجا میگذشتند و در حال قدم زدن بودند او را تماشا میکردند .

او بطرز غریبی به مهمانان نگاه میکرد و نگاه دیوانه‌وارش ناگهان بر روی صورت و چشمان یکی از مهمانان دوخته شد .

آنگاه ملاح پیر روباو نمود وگفت : « یک کشتی بود ... بشیوه‌ای عجیب و غریب، بیان مطلب کرد که آن مهمان ایستاد تا بحرف‌های ملاح پیرگوش بدهد، جشن شروع شد ، مهمان طرف خطاب ملاح صدای موزیک را و صدای خنده سایر مهمانان رامی شنید ولی بنا بـدلیلی او نتوانست حرکت کند و بجمع سایرمهمانان به‌پیوندد و در عـوض ایستاد و بشنیدن سخنان ملاح پیر کـه در هنگام گفتن قصه چشمانش میدرخشیدگوش فرا داد .

مرد پیر باو درباره آخرین‌سفردریایی‌اش چنین‌آغازسخن کرد وگفت‌آنان‌بسوی جنوب رهسپارگشتند تا بدریاهای سرد و خاکسثری رسیدند حتی دریا یخ بسته و

یخ همه اطراف آنانرا فراگرفته بود . (در آنروزها کشتی بخار نبود و کشتی آنها شراعی و بادبانی بود که با کمک نیروی باد از نقطه‌ای بنقطه دیگر برده میشد) وکشتی در آبهای یخ بسته بزحمت قدرت پیشروی داشت . هوا خیلی سرد بود و در آنجا هیچ پرنده‌ای یا جانوری در سرزمین پوشیده از برف نبود ، ولی روزی دریانوردان یک پرنده بزرگ دریایی را دیدند که پروازکنان بسوی کشتی‌شان میآید . از دیدن آن پرنده دریانوردان شادمان شدند و آنرا بفال نیک گرفتند وبآن پرنده غذا وآب دادند و پرنده رفته‌رفته رام واهلی شد. تاجائیکه‌هرگاه دریانوردان پرنده را فرا میخواندند بکشتی میآمد .

پیرمرد ملاح‌به مهمانی که در مراسم سرور عروسی‌شرکت نکرده و بسخنان وی گوش میداد گفت تا اینکه روزی من بآن پرنده تیر شلیک کردم و آنرا کشتم !

این کار بدو هولناکی بود که من انجام دادم و هرکس میرسید بمن میگفت تو پرنده‌ای‌راکه‌باد برای کشتی‌میساخت ازمیان بردی وسعادت‌را ازکشتی و دریانوردان دورساختی !

تصادفاً گفته آنان درست بود . زیرا کشتی از دریای یخی بدریای دیگر رانده شد ، جائیکه گرمای طاقت‌فرسای خورشید مستقیماً به کشتی می‌تافت و وزش باد قطع گشت . روزها پس از روزها آن کشتی و دریانوردانش در آن دریای آرام وبی‌حرکت ماندند . دیگر نه بادی میوزیدیا ابری در آسمان دیده‌میشد که تا حدی جلوتابش آفتاب و حرارت زیاد آن بکشتی شود . آب شیرین ذخیره‌ای آنها تمام شد و ملاحان نمی‌توانستند برای رفع تشنگی آب شور دریا را بنوشند . آب درهرسوی آنان تا چشم‌کار میکرد وجود داشت در حالیکه از تشنگی در آستانه مرگ قرارگرفتند و یک قطره آب نوشیدنی نداشتند .

سایر دریانوردان از ملاح پیرکه پرنده را کشته بود سخت در خشم شدند و اورا بشدت سرزنش میکردند زیرارنج و زحمت و تشنگی برآنان پنجه افکنده‌بود. سرانجام بآن مرد ملاح پیر حمله‌کردند و بدن پرنده مرده‌را بگردنش آویختند تا با این ترتیب اورا تنبیه کرده باشند .

چند روز دیگر ساعات سخت و هولناکی بردریانوردان در زیر تابش‌مستقیم

آفتاب و بی‌آبی و تشنگی گذشت و گلوی ملاحان از تشنگی بقدری خشک شده بود که قادر بتکلم نبودند و چشمانشان از مشاهده دریای شفاف شیشه مانند آسیب دیده بود چه همه روزهای طولانی چشم بدریا دوخته و بنگاه کردن افق دور مشغول بودند تاشاید به‌بینندآیا کسی بکمک‌آنها میاید یانه؟ ناگهان‌ملاح پیریک یک فروند کشتی دید که بسوی آنها میآید که فریاد برآورد ویا خوشحالی گفت: یک کشتی ! یک کشتی ! و دیگر ملاحان نیز آنرا دیدند و از شدت شور وشوق همه باهم فریاد کشیدند . اما آن کشتی باهستگی نزدیک و نزدیکتر میشد و دریانوردان تشنه‌احساس ترس میکردند . این یک کشتی‌معمولی نبود ؛ زیرا کشتی از هر جهت یک کشتی واقعی نبود . بنظر میرسید که عکس (سراب) یک کشتی است‌وملاحان توانستند شکل خورشیدرا کاملا روشن برروی بادبانهای کشتی خیالی ببینند . و کشتی‌نزدیک ونزدیک‌تر آمد وآنان توانستند به‌بینند که آن کشتی کارکنان و جاشویانی ندارد . و فقط دو نفر برروی کشتی بودند یکنفر زن با لبهای درخشان‌سرخ، پوست سفید مرده وچروکیده و مردی که همراه آن زن‌در کشتی بود مرده بود . ملوانان کشتی‌گرمازده و تشنه میروند تا دریانوردان رنجور را به بیرون ببرند . پیرمرد ملاح نگاه میکرد درحالیکه همراهان خودرا میدید که فرومیافتند ویکی بعد از دیگری میمیرند وکشتی ترسناك ملاح‌مرده دوباره با ارواح بیرون میرود .

او تنها مردی بود که زنده مانده است .

تنها بر یک پهنه وسیع بریک دریای پهناور !

هفت روز دعا و زاری کرد ، ولی نتوانست اثر لعن و نفرین دریانوردان را ازخود با دعا درخواست‌ودفع کند ونتوانست‌بخوابدوهمه شب‌ها وروزهابه‌جسدهای مردهٔ یاران خود که در اطرافش افتاده‌بودند چشم دوخته بود.

ولی سرانجام خداوند بروی رحمت آورد ، روزی آن ملاح بمارهای دریائی که در اطراف کشتی در حال‌شنا بودند می‌نگریست . رنگهایشان خیلی زیبا بودو پیرمرد ملاح از مشاهده‌آنها غرق در شگفتی و سرور گشته و از دیدن آنها قلبش گواهی میداد که برایش سعادت آور خواهد بود . یکبار پرنده بزرگ دریائی از گردنش بدرون‌دریا فرو افتاد و پیرمرد هم بخواب عمیقی فرو رفته بود . هنگامیکه از خواب برخاست باران می‌بارید و لب‌های تشنه‌اش با قطرات باران مرطوب و

گلویش تازه گشت و سردی ومطبوعیت هوا دوباره بازگردید. باخود فکر میکرد که نوای موسیقی در اطرافش نواخته میشود و دوصدادرهوا طنین‌انداز بود.
صدائی میگفت آیا این همان مردی است که پرنده بزرگ دریائی را کشت ؟
و صدای دیگر جواب میداد او بقدر کافی تنبیه شده است.

باد ملایمی وزیدن‌گرفت و کشتی را آرام با وزش‌های خود بسوی بندر برد. پیرمرد ملاح پس از همه این رنج‌ها و مصائب لاغر و بیمار شد و درآستانه مرگ قرار گرفت در همان زمان که بسوی وطن و خانهٔ و کاشانه‌اش‌باز میگشت.

و این همه آنچیزی بود که بر مرد ملاح پیر گذشت وآن ملاح فرتوتم که نجات یافتم برای اینکه یک عشق حقیقی به همه چیزهای زنده بمن نمایانده شد. حتی‌برای مارهای آبی. گاهی من احساس میکنم بایستی داستان هراسناك خودرا دوباره‌بگویم و بدیگران اهمیت آن درس وتجربه‌را بیاموزم و تعلیم بدهم.

بهترین آدم کسی است که بیشتر از همه جانداران را دوست بدارد.
همه‌چیزهای بزرگ و کوچک
برای خدای عزیز که بما عشق ارزانی داشت.
او ساخته و خلق کرده و عشق همه آنها را در دل ما پدید آورده

من صلح و شادمانی را دوباره بزودی باز یافتم و داستانم را میگویم وبمردم میآموزم که آنها باید همه‌چیرهای روی زمین را دوست بدارند.

و دریانورد پیر با چشمان نافذ و درخشان و با ریش‌های خاکستری بلند خود مهمانی‌را که بسخنانش گوش میداد تنها گذاشت و ترک گفت.

آسیاب رودخانه فلوس

جورج الیوت (۱۸۸۰—۱۸۱۹)

مری آن‌ایوانز از نوول نویسان بزرگ‌انگلیسی بود، این نویسنده نخست ایده‌آلیست و سرانجام طرفدار اصالت عقل بود ، هجو پیر زنان و پیر مردان در آثارش بچشم میخورد . آدم بید، کولی اسپانیائی ، سیلاس مارنر برخی از آثارش میباشد .

سرزمینی که به تولیورها تعلق و در خم وسیع رودخانه فلوس که چندان از دریا دور نبود، قرارداشت .از پنج نسل پیش‌این سرزمین‌از آن تولیورها بود دو بچه‌دوست داشتنی‌تولیور توم ومجی یکدیگررا خیلی‌دوست میداشتند مجی درعالم تصور و خیال اسباب بازی‌ها و برادرش را سخت دوست میداشت .از طرف دیگر تام واقع بین وکارآزموده‌و آگاه و آرام بود .آندو اغلب باهم نزاع میکردند، اما همیشه مجی آشتی و صلح میکرد وگناه برادر را می‌بخشید برای اینکه از قهر بودن با توم ناراحت بود چه از بد خلقی برادرش در اینگونه مواقع بیم داشت .

خانم بسی تولیور ٤ خواهر ـ داشت خاله مجی ، خاله جین، خاله سوزان و خاله دین ـ اما مجی از خاله‌های خود تنفر داشت برای اینکه آنان همیشه مزاحم و ایرادگیر و بهانه‌جو بودند مجی از خاله جین مخصوصاً خیلی متنفر بود چه‌اویکی از عروسکهای‌چوبی قدیمی‌مجی‌را با میخ وچکش بمیزی‌میخکوب کرد . خاله جین وانمود کرد که این عروسك از آن یکی خاله‌های دیگر بود که از او تنفر داشت ! آنگاه مجی غمگین و متأثر شد که عروسك قدیمیش شکسته شده ـ آنرا بوسید و در آغوش گرفت .

مجی و توم یک دوست مو سرخ بنام بوب داشتند که در شکار موش‌ها و مارهای آبی خیلی مهارت داشت .یاب سگ تام در همه بازی‌ها در مزرعه‌ها و کنار رودخانه بآنها می‌پیوست .مجی همیشه ازین‌گشت‌وگذارها با لباس آشفته و موهای ژولیده باز میگشت .مادرش باو باآه وافسوس میگوید : تو چرا نمی‌توانی یک خانم ـ کوچولو مثل دختر عمه‌ات لوسی باشی ؟

اختلاف تعجب‌آوری‌میان لوسی سفیدروی مو بور وخوشمزه با مجی‌تیره‌رنگ وحشی بچشم میخورد .

روزی مجی از روی شدت خشم و حسادت لوسی را بمنجلاب و جای پرگلی فرو میافکند، کمی بعد پشیمان و شرمنده شده از خانه‌گریخت تا باردوی کولیها رسید و کولیها خیلی دوستانه بوی خوش‌آمدگفتند مجی همه افسانه هائی راکه از زندگی پرهیجان کولی‌ها شنیده بود بخاطر آورد و تقریباً تصمیم‌گرفت که خانواده‌اش را ترک‌گوید و بآنهابه‌پیوندد .مجی به زندگی آنها بیشتر دقیق و درکارهای آنها وارد و بخوردن غذاهای آنان علاقه‌مند شد و تفاوت زندگی قبلی خود با آنها را فهمید .و خوشحال و سر حال بخانه بازگشت .

تام برای استفاده از درس معاون اسقف میرود ودر آنجا فیلیپ ویکم راکه پسری زیبارو اما اندام دیگرش بی‌قواره‌بود ملاقات میکند . ولی بایک برخورد بد، چه‌فیلیپ پسریکنفر حقوق‌دان بود. آقای تولیور مثل یکنفر دشمن‌از اوملاحظه میکرد . برای اینکه خلق تند وآتشین آقای تولیور سبب میشدکه همیشه با همسایگانش در حال نزاع باشد و این وکیل دادگستری نیز کینه‌ای‌که از تولیور بدل‌گرفته بود ودر دادگاه چند بار علیه او طرح دعواکرد ودردادگاه شکایتی مطرح شد دادگاه تولیور را محکوم و مقصر شناخت . با اینحال مجی خیلی به فیلیپ بعلت بیماری علاقه پیداکرده ومیان آندو فامیل با اینکه باهم نزاعی برخاسته بود بین مجی وفیلیپ انس والفت بسیار بوجود آمده بود .

تولیور غرق در دریای بدهکاری بود مجبور شدکه خانه‌اش راگروبگذارد شبی نامه‌ای دریافت‌کردکه باو وسایر دادخواهان‌که ثروت خود را از دست داده‌اند واخبار ترسناکی شنیدکه ویکم خانه وآسیابش را خریده ودر آینده او کارفرمای تولیور خواهد شد . این خبر او را شکه کرد وبر زمین انداخت . (مدت دو ماه بشدت مریض شد واثاثیه خانه‌اش حراج واز تصرف کلیه ثروتش

محروم وممنوع گشت . اووهمسر مأیوسش نتوانستند این ممانعت راتحمل کنند ، ومنسوبان وخویشانش از آنچه که اتفاق افتاد اظهارنگرانیو دلواپسی نکردند .

ویکم به تولیور اجازه اقامت در خانه‌اش مثل یک مستأجر داد ،وتولیور از روی فشار واجبار این پستی‌راکه بغرورش‌لطمه میزد پذیرفت . از اینجهت‌او هنوز مریض وغمگین‌بخاطر آنچه ازدست داده ، بود ، تولیور تام‌را مأمور نوشتن نامه‌ای به خانواده بزرگ بابیل کرد وتاریخ وزمانی راکه ثروتش را از دست داده بود ذکر نمود . نفرین و لعنت برای ویکم وخانواده‌اش فرستاد و خواست تام شبیه پدرش ازویکم‌ها تنفر داشته باشد اما‌مجی از انتقام وکینه‌جوئی ایندو خانواده نسبت بیکدیگر سخت نگران وترسان بود .

سال‌هاگذشت ومجی یک زن دوست داشتنی شد وبا طبع ومزاج‌آتشینی که داشت و مشکلات بر او فشار میاورد با اینحال ساکت وآرام بود . تام سخت کار میکرد وخود را با دقت ومراقبت از رنجهای موجود نجات داد . روزی که قادر بود که بپدرش بگوید که او می‌تواند بدهکاریهایشانرا بپردازد . تولیور خوشحال شد و با پسرش بیرون آمد که بدهکاریهای خود را پرداخت کند . در راه خانه‌شان ویکم را ملاقات کردند، او باشلاق محکم تولیور را مضروب کرد بطوریکه تولیور از هیجان و شدت آن ضربت چند ساعت بعد در خانه‌اش مرد .

تام در بستر مرگ پدرش تعهد سپرد که او خانه‌شان را دوباره پس‌بگیرد بنابراین پیشنهاد پرداخت دین خود را باقساط کرد اما ویکم نپذیرفت . مجیو فیلیپ در جنگل نزدیک در جائیکه فیلیپ از او خواهش ازدواج کرده وباواجازه دهدکه خانه‌شان رابصورت یک هدیه بپذیرد ومجی امتناع نموده بود باهم ملاقات کردند . اما به فیلیپ‌گفت که پدرش را وادار بفروش خانه به تام کند . تـا اینکه خاله جین آندورا در اطراف جنگل دیـد وشروع بشایعه سازی‌های بی‌اساس کرد .

دو روز بعد وکیل (ویکم) به تام اجازه باز خریـد خانه را داد . تام بجای‌اینکه خوشحال‌بشود فهمیدکه مجی نباید فیلیپ‌را بعد ازآن کینه‌ها وانتقام‌ـ های خانوادگی او با فیلیپ مخفیانه ملاقات میکرد ، لذا تام مجی را از خانه

بیرون‌میبرد تام ومجی باقایقی بر روی رودخانه قایق میرانند درآن شب‌رودخانه فلوس طغیان کرد وبسواحلش‌امواج خروشان می‌پراکند . زمانیکه آنهاسوار قایق بودند سیل وطوفان رفته رفته سهمگین‌تر وشدیدتر شد تا اینکه‌آنرا درهم‌شکست وآندو را بدرون رودخانه خروشان فروافکند هنگامیکه‌آنها را پیداکردند ملاحظه نمودندکه هر دو نفر دست‌های یکدیگر را بدور هم‌حلقه کرده و مانند سالهای پیش‌که بازی بچگانه میکردند درکنار یکدیگر ، مرده یافتند .

اولیور تویست

دیکنس (۱۸۷۰-۱۸۱۲)

چارلز دیکنس در خانواده‌ای فقیر بدنیا آمد دوران کودکی و جوانی را با تهیدستی دست بگریبان بود و از سالهای تاریک و تیره زندگی دوران نخستین جوانی خود تصویرهای کاملی در آثار خویش منعکس کرد.

سبکی دلاویز و طنزآمیز داشت. این نویسنده رئالیست آثار جالبی از قبیل: داستان دو شهر - آرزوهای بزرگ - نیکلانیکل بای - سمساری کهنه- سرود کریسمس- دوریت کوچولو- دیوید کاپرفیلد واولیورتویست خلق کرد.

اولیور دریک اردوی کار در روستائی در انگلستان بدنیا آمد.وی پسر کی یتیم بود، مادر اولیور هنگام تولدش مرد وپدر وی نامعلوم وناشناس بود تا اینکه اولیور نه‌ساله شد و در دوران نوجوانی و نیم‌گرسنه‌باردوی کاردیگری برده شد.

روزی در آن اردوی کار بشدت‌گرسنه بود و مقدار غذائی که باو دادند - سیرش نکرد بخود جرئت داد و برای بار دوم غذا خواست، مسئول اردوی کار دستور داد ویرا در مقابل بقیه کودکان یتیم سخت کتک زدند و بعد اولیور را در اطاقکی تنها بمدت یک هفته زندانی کردند.

رئیس اردوی کار روزی در مجمع هیأت امنای اردوی کار پیشنهاد کرد که هر کس پنج پوند بپردازد می‌تواند یکی ازکودکان را برای شاگردی و پادوئی و مستخدمی با خود ببرد.

اولیور را مردی تابوت ساز در مقابل پرداخت پنج پوند تصاحب و او را به‌شاگردی و پادوئی مغازه وخانه‌اش معین کرد. زندگی سخت‌تر و مشقت‌بارتری نصیب اولیورگشت‌گرسنگی‌هایش بیشتر ،کارش توانفرساتر بود علاوه‌برین مرد تابوت‌ساز همسری بدخو داشت و آنزن کودک را میآزرد و چون اولیور مجبور بود در مغازه تابوت‌سازی بخوابد هر شب دچار کابوس و بختک میشد و از ترس و هراس از خواب بیدار میگشت .

اولیور زیردست‌پسر جوانی‌بنام نوآه که خیلی‌بدخو و کینه‌توز بودقرارگرفت، روزی به اولیورگفت مادر تو یک نفر زن بدکاره بود، پسرك بخشم‌آمد وبامشت و لگد به نوآه حمله میکند وگلوی ویرا بشدت میفشارد و محکم به‌زمین میکوبد و از عاقبت این‌نزاع بهراس میافتدو ماندن خودرا درکارگاه تابوت‌سازی‌صلاح‌نمیداند لذاازآنجا میگریزد وبا فقر و تنگدستی که‌با آن دست‌بگریبان است از لندن نیزفرار میکند .

پس از چند روزی پیاده‌روی با پسری بنام جاك داوکینس آشنا میشود و آن پسر به اولیور میگوید به لندن برویم و یك اطاق اجاره‌ای،اجاره کنیم و مبلغی پول بدست آوریم؟ ، هنگامیکه اولیور به جاك جواب منفی داد! جاك پیشنهاد کرد که ترا به نزد مرد نیکخواهی می‌برم تا تو را تحت حمایت خود بگیرد .

جاك داوکینس با چندپسر بدبخت ولگرد، در چنگال‌مرد جهودی که‌ظاهری ناتوان داشت ورخسارش بیمارگونه می‌نمود ولبخندی برلب وفاژین نام داردگرفتار میشوند. اولیور بوسیله‌جاك به‌فاژین‌معرفی‌میگردد ومردجهود بدجنس‌بوی‌خوش‌آمد میگوید و باسانی ویرا می‌فریبد .گرچه اولیور از جای تنگ و تاریك وکثیفی که پسران ولگرد در آن ساکن شده و فاژین آنها را به‌دزدی وجیب‌بری میفرستاد و آنچه میدزدیدند به نیرنگ از چنگ این نوجوانان می‌ربود خوشش نیامد اما بهر حال‌درآن محل ناباب‌وکثیف‌ماندگار میشود وپسران‌ولگرد دیگر میخواهند اولیوررا وادار باکارهای جیب‌بری آلوده کنند .

روزی اولیور با دو تن از پسران ولگرد جزو باند فاژین از خانه بیرون میرود هنگامیکه اولیور آنها را می‌بیند که جیب مرد کتابفروشی را در دکه کتابفروشی میزنند، اولیور از ترس میگریزد اما به‌تهمت دزدی‌گرفتارگردید ولی‌مرد کتابفروش همه آنها را دید وگفت که اولیور بیگناه است .

مرد پیری بنام آقای برون‌لاو اولیور را در حالیکه مریض بود پذیرفت و به خانه‌اش برد، اولیور بوسیله بانوی خانه تحت مراقبت قرارگرفت تااینکه تبش‌قطع وحالش بهتر شد. روزی هنگامیکه مقداری کتاب برای‌آقای لاو تحویل گرفت، نانسی یکنفراز دسته فاژین اولیور را دیدوی به‌فاژین گفت اولیور آنها راگیر انداخته‌است.

اولیور بوسیله نانسی و شوهرش بیل سایکس به دسته فاژین بازگردانیده شد و فشار آورد که دوباره او را بزندگی شریرانه بازگرداند .نانسی مثل شوهرش بدجنس نبود، بنابراین از سرنوشت و زندگی شوم اولیور جوان سخت اندوهگین گشت و ویرا تحت حمایت خودگرفت زیرا دریافت که اگر پسرك را مورد توجه و مراقبت قرار ندهد اعضاء باند فاژین اولیور را خواهند کشت .

چندی بعد هنگامیکه بیك خانه ثروتمند دستبرد زدند اولیور را از پنجره بالا فرستادند تا در را برای بیل‌سایکس بمنظور سرقت بازکند .بسوی اولیور تیراندازی میشود وسایکس ویرا رها میکند وبعد او را درگودالی میاندازد تا بمیرد اولیور با خزیدن بر روی شکم خودرا بدرخانه‌ای میرساند که صاحبش خانمی‌بنام مایلی بود. خانم‌صاحبخانه از راه ترحم‌و دلسوزی پسرك کوچك زخمی‌راگرفته بدرون‌خانه‌اش میبرد و بمراقبت و پرستاری اولیور می‌پردازد تا حالش خوب میشود .

اولیور همچنان تحت مراقبت خانم مایلی بود این زن خیرخواه از دخترك یتیمی بنام رز نگهداری میکرد .شبی اولیور در حال خواب و بیداری و چرت زدن چهره مهیب فاژین و صورت مرد ناشناسی را از پنجره می‌بیند و از ترس نزدیك است که قلبش ازکار بیفتد .

مونکس یکی از همدستان فاژین تبه‌کار بود که قصد داشت اولیور را از میان بردارد. مونکس بدجنس پس از تحقیق و جستجو دریافت که بهنگام مرگ مادر اولیور گردن‌بندی راکه یك قاب فلزی عکس‌دار داشت به پرستار میدهد . مونکس حیله‌گر آن‌گردن‌بند را از چنگ پرستار به تزویر بیرون میاورد و آنرا بدرون رودخانه پرآب میافکند. برای‌اینکه خانواده اولیور هیچگاه نتوانند اولیور را بیابند.

نانسی پنهانی از بیرون شنید که مونکس در حال طرح توطئه‌ای با فاژین است . خانم مایلی از رز مراقبت میکند وی به‌خانم مایلی میگوید که مونکس برادر شریر اولیور است .

با کمک نانسی به‌رز به همکاری کردن اولیور با آقای برون‌لاو می‌پردازد و در نقشه رهائی اولیور ، نانسی بطرح و توطئه مونکس و فاژین اشاره میکند .

فاژین جاسوسی به‌تعقیب نانسی میفرستد، آن جاسوس همه چیز را که میان رز ، اولیور و آقای برون‌لاو ردوبدل وگفتگو شده بود می‌شنود وچون به‌نزد فاژین باز میگردد ماجرا را تمام وکمال باز میگوید، بعد ازآن همینکه نانسی وارد خانه میشود بیل سایکس ویرا هدف تیر قرار میدهد و میکشد .بیل سایکس نیز چندی بعد بکیفرگناه خودگرفتار میشود .

آقای برون‌لاو مونکس را به نزد خود فرا خواند و باو با تندی و خشونت میگوید که از میان دو راه یکی را انتخاب کند یا ویرا بعلت قتل بچنگال‌عدالت بسپارد یا اینکه سعادت برادرش اولیور را بخواهد و او را میان ایندوکـار مخیر میکند .

مونکس پسر دوست برون‌لاو در اولین عروسی‌اش بود .والدینش از یکدیگر جدا شدند، پدرش مرد پس از مدتی مادر اولیور پنهانی ازدواج میکند .

اولیور هنگامی متولد میشود که پدرش مرده بود .مونکس باطاق خواب بیمار در حال مرگ وارد میشود اما وقتی میرسد که پدر اولیور دیگر قادر بتکلم نبود .

او نامه‌ای درکنار بستر مرگ پدر اولیوریافت که پدرش‌بطور پنهانی‌ازدواج کرده ومتأسفانه همسر زیبا و دختر یا پسری که ازین زن جوان متولد خواهد شد تنها میگذارد .

مونکس آن طفل را در فقر و بدبختی رها میکند درحالیکه نمیداند اوکه بود .سرانجام خوشبختی و شادمانی و زندگی خانوادگی نصیب اولیور میشود .

اولیور بآسودگی وبا سعادت بزرگ میشود و دسته تبهکاران فاژین‌بچنگال عدالت‌گرفتار میگردند و زندگی اولیور هنگامی لبریز از شادمانی و سرور میشود که معلوم میگردد رز خواهر و خانم مایلی خاله اولیور میباشد .

زنان کوچک

الکوت نویسنده آمریکائی (۱۸۸۸—۱۸۳۳)

لوئیز امی‌الکوت در خانواده‌ای چشم‌بجهان‌گشود که سرپرست آن مردی خیال پرداز بود بنا براین لوئیز کوچک‌بارنج و زحمت و محرومیت میزیست. بکارهائی از قبیل کلفتی، خیاطی وآموزگاری پرداخت امااین‌دختر پرشور باین مشاغل قانع نبود از آن پس بکار دوختن لباس عروسک و نوشتن داستان اشتغال ورزید تا اینکه در سالهای ۱۸۶۰—۱۸۶٤ که آتش جنگهای انفصال آمریکا شعله‌ورگشت ، مدت ۲ هفته به پرستاری در بیمارستان‌گمارده شد . درین مدت سلامتش را از دست داد اما قدم در راه نویسندگی بطرزی موفق نهاد زیرا از آن پس آثاری از قبیل یادداشتهای بیمارستان ، زنان‌کوچک ، پسران جو ، مردان‌کوچک ، دختران امل پدیدآورد. در راه الغاء بردگی و آزادی زنان‌کوشش‌های فراوان‌کرد .

در یک شب برفی ماه دسامبر، چهار خواهر مارچ، در مقابل بخاری‌گرم نشسته بودند، مگ‌گوشتالووزیبا، جو ۱۵ ساله سرزنده و دارای اطوار پسرانه، خجالتی بت ۱۳ ساله، امی جوان دارای موهای مجعد و خیلی خودپسند بود .

خواهران مارچ کریسمس را با بردن شامشان به بیرون خانه و دادن آن به بچه‌های خانواده‌های خیلی فقیر جشن‌گرفتند .آنگاه در شب با دختران دیگر در

سالنی مجلس مهمانی و رقص ترتیب دادند و آقای لورنس پیر از مهمانان بـــا نوشیدنی‌ها پذیرائی میکرد .

هنگامیکه مگ و جو برای رقص سال نو در خانه خانم‌گاردینر در حـــال رقص بودند .یک مچ پای مگ در دمپائی سفت وزبر، رگ‌برگ شد .خوشبختانه جو بطرزی دوستانه بوسیله آقای لوری آرام شد. نوه آقای لورنس براحتی آنان را بخانه‌شان بازگردانید .

بعد از مراسم و تعطیلات کریسمس کار دوباره شروع شد. مگ در خانه شخصی ثروتمند بعنوان معلم سرخانه مشغول کارگردید، درین احوال جو نیـــز با یک عمه بدخوی ثروتمند همدم‌گشت، بت عروسکهایش و جانوران را دوســت میداشت و در غیاب امی وقتی که بمدرسه میرفت بت در خانه کمک میکرد .

یکروز صبح هنگامیکه جو در بیرون خانه برف‌روبی میکرد، لوری را دید که بطرزی غمگین از پنجره به بیرون نگاه میکند .لوری پشت پنجره ایستاده بود و به جو اشاره کرد که بدرون کتابخانه زیبا وگرم پدر بزرگش بیاید .جو نیز پذیرفت و پدر بزرگش را نیز ملاقات کرد .

میان لوری و خواهران مارچ دوستی‌گرم و عمیقی بوجود آمد، بت دوستدار و عاشق موسیقی بود و با نواختن پیانوی با شکوه‌وبزرگی در خانه لورنس‌شاد و مشعوف میشد تا اینکه روزی مردی مسن جنتلمن برایش یک دستگاه پیانـــو فرستاد .

امی برخلاف مقررات ساعت درس و کلاس که خوردن خوراکی را منع کرده بود مقداری خوراکی در دهانش‌گذاشت و بخوردن مشغول بود و مقداری غذا نیز بدوستانش میداد ! یکی از دختران همکلاسی جریان را بمعلم‌گفت . معلم امی را برای تخلف از مقررات ساعت درس ازکلاس بیرون انداخت و بـــا چوب بکف دستش‌زد واورا تنبیه ومیان همکلاسی‌هایش‌خجلت زده وشرمنده کرد.

امی روزی مقداری از داستانهائی که جو پنهانی در اطاق زیر شیروانی - می‌نوشت سوزانید ازین رو جو از صحبت با امی تنفر داشت روز دیگر جو و لوری برای یخ بازی روی رودخانه‌ای یخ بسته رفتند و امی افسرده خاطر و غمگین - پشت سر آنها روانه رودخانه شد و روی سطح یخ بسته رود قدم‌گذاشت کــــه

ناگهان درسوراخی که در یخ روی رودخانه ایجاد شده بود فــرو افتاد و جو و لوری متوجه فرو افتادن وی شدند و بسرعت‌به‌نجاتش شتافتند وپس ازرهائی امی میان دو خواهر (جو ـ امی) نزاعی سخت درگرفت .

در بهاران هر یک از دختران (خواهران)بآراستن‌و پیراستن باغ می‌پرداختند و علفهای هرزه را می‌چیدند و گلها را مواظبت میکردند. عصرهای روزهای یکشنبه همیشه همدیگر را در اطاق زیر شیروانی ملاقات و با هم‌گفتگو می‌نمودند و آنجا را کلوپ پیک‌ویک نامیدند .لوری نیز یکی از اعضاء این کلوپ شد و بجمع دختران مارچ پیوست .هر یک از اعضاء موظف‌بود که داستان، شعر یا شرحی برای روزنامه هفتگی‌شان آماده کند .

هنگام تعطیلات دختران تصمیم‌گرفتند که تنبلی را کنار بگذارند و سخت بکار پردازند اما ازکار زیاد زود خسته شدند .خانم مارچ امیدوار بود کـــــه تعطیلات را دختران بخوشی‌گذرانیده باشند .قناری آنها بواسطه بی‌توجهی دختران و ندادن آب و دانه ، مرد و جو میهمانی را بــر هم زد و آنـــان درسهایشان را فراگرفتند !

لوری دختران مارچ را با سایر دوستان انگلیسی خود بـه پیک نیک در لونگ‌میدو دعوت کرد و مهمانان با پارو قایق را در آب بحرکت درآوردند و روز را به برپا کردن چادر و افروختن آتش و آماده کردن ناهار و بازی کروکت وگفتن و شنیدن داستان وقصه بخوشی‌گذرانیدند .آنان محل تفریح و پایگاه خود را کمپ لورنس نامیدند و با بازی کروکت و بازی‌های‌دیگر وقت‌خود را بخوشی‌وشادمانی گذرانیدند .بامداد روزی جو پنهانی بشهر رفت و لوری بدنبالش ، لوری فکر کرد که جو به دندانپزشکی میرود .هنگامیکه از پله‌ها با صورت برافروخته پائیـــن میآمد لوری از وی پرسید چطور و چند تا دندان کشیدی جو خندید وگفت «برای دو مقصود و منظور از خانه بیرون و باینجا آمدم اما باید یک هفته صبر کنی» جو دو داستان نوشته و آنها را برای چاپ به سردبیری داد که کمی بعد آنهارا در روزنامه‌چاپ کند .

روزی اخباری تلگرافی از پدر بیمارش رسید، دختران برای پدر مریضـــس خویش مبلغی پول فرستادند بهمین منظور جو موهای زیبایش را فروخت و مادر

نیز با سرعت بسوی شوهر خویش روان شد .

خانه بدون وجود مادر برایشان خیلی غم‌انگیز و افسرده بود، اما دختران آرامش خویش را حفظ میکردند برای اینکه امیدوار بودند که حال پدرشان خوب خواهد شد و در ضمن نامه‌های مفصلی برای پدر خود می‌فرستادند .

بت هر روز عده‌ای بچه های فقیر را ملاقات و آنانرا به تقلید از مادر خود پرستاری و مراقبت میکرد یکی از بچه‌هاازترس در حالیکه او را در بغل گرفته بود مرد .

بت از آن بچه تب سرخک و مخملک گرفت .خواهرانش خیلی بوحشت افتادند، دکتر بدختران مارچ توصیه کرد که بمادرشان خبر دهند که برای پرستاری بت بیاید، اما بت رفته رفته بهتر شد .

امی در مدت بیماری بت در خانه عمه‌اش بسر میبرد او بشاش و خندان بود، مقداری لباس در یک جالباسی کوچک یافت و از دیدن آن چیزهای قشنگ خوشحال شد .

آرامش خاطر و شادمانی هنگامی بخانه این دختران جوان بازگشت که مادرشان خانم مارچ بخانه باز آمد .جو وحشت‌زده و نگران شد زیرا فهمید که آقای بروك معلم سرخانه لوری بعشق مگ گرفتار شده است . لوری بشوخی نامه‌ای برای مگ فرستاد و وانمود کرد که بروك است ! آقای لورنس پدر بزرگش ازین عمل لوری سخت بخشم آمد اما جو ویرا آرام ساخت .

وقتی شادمانی و لذت دختران کاملتر شد که آقای بروك آقای مارچ پدر دختران را در کریسمس بخانه آورد و ماناه یک بوقلمون سرخ کرده روی میز شام کریسمس نهاد .

مگ از نامزدی با آقای بروك سخت شادمان گشت اما عمه مارچ ازین نا مزدی بخشم افتاد زیرا متوجه شد که مگ با مرد فقیری قرار داد ازدواج بسته ، علاوه بر این سایر اعضاء فامیل و دوستان نیز ازین نامزدی راضی نبودند .

***

سه سال گذشت، و اعضاء خانواده مارچ بیکدیگر نزدیکتر شدند .دختران رشد کردند وزنان جوان و زیبائی گشتند و مگ در شرف‌وآستانه ازدواج قرارگرفت‌و

مراسم ازدواج انجام گردید عروس با یک کالسکه کوچک زیبا منتظرزوج جوان بود. آنگاه روز اجرای مراسم عقد فرا رسید و آن، روزی زیبا و آفتابی بود. هنگامیکه مراسم اجراگشت ، مگ خانه را ترک کرد و اولین دختر از آن سه خواهر بود که خانه پدر و مادری را ترک کرد و عروس شد، اما بقیه یکی بعد از دیگری ـ شوهر کردند .

امی جای خود را مثل یک رفیق و شریک در نزد عمه مارچ گرفت . عمه مارچ پیشنهاد کرد که امی برای تعلیم نقاشی پول بپردازد دختر آن پیشنهاد را با خوشحالی تمام پذیرفت .

روزی هنگامیکه جو، در مسافرت بود، او توجه بیک اعلان در روزنامه کرد که نوشتن یک داستان کوتاه را بمسابقه گذاشته بودند امی باطاقش رفت و پس از مدتی طولانی داستانی نوشت و برای آن روزنامه فرستاد، و پس از ارسال مقاله و درج آن، باداره روزنامه دعوت شد تا جایزه یکصد دولاری جایزه مسابقه را دریافت کند وی باداره روزنامه رفت و جایزه را با شادمانی بی‌اندازه‌ای گرفت و با شتاب بخانه بازگشت تا برنده شدن خود را بخانواده‌اش اطلاع دهد .

مدتها پیش ترازین مگ یک زن جوان خانه دار لایق شد . روزی تصمیم گرفت که ژله بسازد و یک ردیف ظرف‌های کوچک از ژله آماده برای نشان دادن به شوهرش کند هنگامیکه شوهر بخانه باز میگردد .مگ دستهایش را سوزانیده وژله سفت و غیر قابل استفاده شده بود .بنابراین هنگامیکه جان بخانه آمد زن خودراخسته و اشک آلود دید و ژله‌ای در کار نبود .بروك ها ثروتمند نبودند و ازین رو با مشکلات فراوانی روبرو بودند و باین ترتیب جشن تولد دوقلوها (گل مروارید و نیم) دیسی و دمی مایه خوشحالی زندگیشان شد .

امی وقتی برای فروش اسباب بازی‌ها و چیزهای قشنگ که برای مؤسسه خیریه بفروش میرسد دعوت گردید غرق در لذت شد . آنگاه خانم چستر که به امی حسادت میورزید ترسید که صورت زیبای امی مانع توجه مردم ، از دخترش شود . و شغلش را از او بگیرد . دختر آزرده و مأیوس گردد ، اما بطور مؤدبی عمل کرد و یک موفقیت بجای فروش گلها بدست آورد . آنگاه عمه کارول که آمریکا را بقصد اروپا ترک میکند از امی خواهش کرد که باو بپیوندد

و با هم همسفر شوند آن خانواده اصرار کرد که به اروپا برود زیرا شانس دیگری ممکن نیست بسراغ امی بیاید .بهر حال امی عازم اروپاگشت .

امی در لندن با بسیاری از مردم لندن آشنا شد، آنگاه بفرانسه رفت و از دیدن پاریس لذت برد . و بیشتر وقتش را در موزه لوور قسمت موسیقی گذرانید و از دیدن عکس ها غرق در خوشی و لذت میگشت و میگفت همه آنها را دوست دارد و نامه های مفصلی بخانواده‌اش نوشت .پر از شرحها و توضیحات درباره چیزهائی که در فرانسه دیده و بزبان فرانسه مقداری آشنائی پیدا کرده بود .پس از آن به ایتالیا رفت در شهر رم دوستان انگلیسی خود را ملاقات کرد و مخصوصاً از دیدن یکی از آنها که فرد نام داشت لذت برد .

خانم مارچ اکنون فقط جو و بت را در خانه دارد .او درباره سلامت دختر کوچکترش نگران است زیرا آن دختر در واقع از زمانیکه‌به تب وبیماری‌سرخک و مخملك دچار شده بهبودی کامل نیافته است، بت همیشه خوشمزگی میکرد و لبخند بر لب داشت، اما رنگ پریده و لاغر بنظر میآمد .

شبی جو فریاد خواهرش را در رختخواب شنید که در رختخواب احساس ویرویر و ترس میکند او را تسلی داد .دو خواهر بازو در بازو درکنار هم بخواب رفتند .بت درباره خودش چیز زیادی نمیگوید اما او از خواهر مهربانش سپاسگزار و سمنون بود .

تا اینکه حتی جو خانه را برای مدتی ترك کرد، به نیویورك رفت و در جائی در یک خانه چوبی برای دختران جوانش سکونت و با خانم کیرك شرکت کرد . او یک‌معلم‌سرخانه‌شد،و مقداری‌نویسندگی‌میکرد.در آنجابا یکنفرمعلم بنام پروفسور بیهر که مردی چهل ساله با ریش های ژولیده بود آشنا شد و آن مرد به او پیشنهاد کرد که دختر نزد او آلمانی بخواند جو جورابش را اصلاح و تعمیر و رفو کرد، و او خیلی مهربان بود، و پس از مدتی یک دوستی عمیق میان آندو بوجود آمد .

در اولین زمستان جو، یک سردبیر معروف‌را در نیویورك‌ملاقات‌وداستانهائی را که نوشته بود باو عرضه و سردبیر فوراً درخواست دریافت داستانها و چاپ آنها را کرد. و مبلغ قابل ملاحظه‌ای نیز پرداخت آنگاه در تابستان دوباره بخانه رفت . آقای بیهر از رفتن او خیلی غمگین شد، برای اختلاف سنی که میان آندو وجود

داشت آزرده شده بود .و عشق خود را بهمین خاطر از دست رفته یافت .جو او را بدیدن و ملاقات در خانه‌اش دعوت کرد، و هنگامیکه او را در خانه خود ملاقات کرد لذت فراوان برد.

لوری دوست بزرگ خانواده مارچ بود که تحصیلاتش را تمام کرده واکنون یکنفر ثروتمند و جوانی زیبا بود که خود را آماده ورود بجامعه میدانست ، از جو خواهش ازدواج میکند ، اما جو امتناع مینماید و باو میگوید که من فقط نسبت بتو احساس دوستی میکنم .وکاراکترها و اخلاق ما خیلی بهم شبیه است اما ناسازگاری در زندگی ما بروز خواهد کرد . لوری از امتناع جو کینه بدل گرفت زیرا جو مایه زندگی و مسبب دلخوشی اوست و آنگاه پدر بزرگش باو اظهار کرد که یک سفر باروپا بکند .

لوری امی را در نیس ملاقات کرد و آنها مقدار زیادی از وقت خود را با هم‌گذرانیدند . لاری با تحسین از زیبائی و ادب و زیبائی امی صحبت کرد و بتدریج بعشق یکدیگرگرفتار و دلباخته همدیگر شدند و بعد از مدتی دلدادگی خود را بهم ابراز و اقرارکردند .درین هنگام سلامت بت سخت بخطر افتاد و حالش بد و بدتر شد و سرانجام مرد .

در یک شب، دیر هنگام زوج جوان باز میگردند، جو از دیدن و ملاقات آقای بیهر متعجب میشود و احساس غریبی نسبت به آن‌مرد میکند . بنابراین هنگامیکه بدرون خانه میآید جو با خوشحالی فریاد کرد که از دیدن تو خیلی خوشحالم ! همه خانواده او را دوست میداشتند .امی از در دیگر بطرف خانه بزرگ حرکت کرد ، و تحت نظر و راهنمائی مادرش لوری و پدر بزرگش مراقبت و نگهداری شدند .جو و شوهرش نقشه هائی برای آینده‌شان طرح میکنند، و تصمیم گرفتند که ثروتشان را در راه کمک به فقیران و بیچارگان بکار اندازند.

دوقلوهای مگ بزرگ و بزرگ‌تر شدند و مورد عشق و علاقه و محبت هر کسی قرارگرفتند. امی الفبا را با شیوه خاصی که بوسیله پدر بزرگش ابداع وشامل اشکال حروف، با بکار بردن بازوان و پاها فراگرفت. هر دوی آنها روی پا بر کف زمین اطاق می‌نشستند و انواع بازی‌ها را فرا میگرفتند .

دیسی شیرین زبان و دوست داشتنی و با شیوه‌ای که برادرش تربیت شد پرورش یافت .خاله جو بزرگترین دوست بچه ها بود، اما آنها دریافتند که وقتی

آقای بیهر وارد میشود و در خانه‌هست وقتش را با شوهرش صرف میکند و بآن‌ها نمیرسد .
پرفسور اوقات فراوانی را شادمانه در مصاحبت جو و خانواده مارچ گذرانید. و برای اولین بار از هنگامیکه آلمان را ترک کرده یک خانه شبیه خانه خود پیدا و دست وپا کرد .او تقریباً مدت دو هفته در آن اقامت کردگفته میشود که او در شهر مقداری اشتغال و کار دارد .هر عصر او و جو مقداری قدم میزنند، و بعد از آن او را بصرف قهوه دعوت میکند .ناگهان، سعادت و خوشبختی و ملاقاتهایشان ـ متوقف شد، و بمدت سه شب او رانتوانست دعوت کند .

جو ترسید که آقای بیهر بدون خداحافظی رفته باشد! لذا خیلی‌افسرده و کج خلق شد .آنگاه در یک بعدازظهر هنگامیکه جو برای خرید مقداری کاغذ رفت گرفتار باران شد ناگهان آقای بیهر آمد و او را زیر چتر خودگرفت.آنها باهم بخرید رفتند و آقای بیهر به‌جوگفت که او بیرون رفته‌بود. در راه خانه او جو را صدا میکند آنگاه آقای بیهر از او تقاضای ازدواج برای عشق و علاقه‌ای که به همدیگر دارند میکند .

وقت‌رفتن نزدیک شد ، اماجو و فریتز بیهر خیلی فقیر بودند و قادر بازدواج بعلت فقر نبودند تا اینکه عمه مارچ مرد و قسمتی از ارث بآنها رسید . آن زن پیر خانه‌ای زیبا بازمین وسیع و بزرگ پلوم فیلدرا به جو بخشیده و بارث‌گذاشته بود .جو تصمیم‌گرفت یک دبستان پسرانه درآنجا بازکند .اداره مدرسه کار سختی بود، اما دبستان ترقی نمود و هیچ‌چیز خوشایندتر برای جو از احاطه شدن بوسیله پسران بازیگوش نبود . آن خانواده سرگرم و مشغول اداره آن مدرسه بودند زیرا این کار را تصویب کرده بودند .

پنج سال بعد از ازدواج جو یک جشن در پلوم‌فیلد برپا شد و آن روز روز جمع‌آوری محصول سیب بود همه بچه‌ها در مدرسه در مهمانی که متعلق به جو و دوبچه‌اش راب و تدی بود شرکت کردند.همه خانواده مارچ درآنجا بودندبیشتر اشخاص مهم در جشن خانم مارچ که عاشق بچه‌ها بود و بچه‌های بزرگش در اطرافش بودند شرکت کردند .آنان همه بافتخار آن مراسم شرکت کردند و باو تبریک و تهنیت‌گفتند او پاسخ داد من هرگز نمی‌توانم گمان‌یا آرزوکنم که یک شادی بزرگتر ازین هم وجود دارد !

موبی دیك

ملویل (۱۸۹۱—۱۸۱۹) نویسنده نامدارآمریکائی

هرمان ملویل در خانواده تاجر پیشه‌ای چشم بجهان‌گشود .پیش از آنکه پدرش ورشکست شود زندگی آسوده‌ای داشت هرمان در دوازده سالگی یتیم و عهده‌دار تأمین مخارج مادر و خواهران و برادرش شد . در ۱۸ سالگی در روستائی بتدریس پرداخت، چندی بعد بتحصیل مهندسی ساختمان مشغول‌شد و پس ازچندی به کشتیرانی و ملوانی راغب‌گشت و در همین اوقات نیز از مطالعه آثار ادبی غفلت نمیکرد تا سرانجام بنویسندگی روآورد آثار متعددی ازجمله : وایت جاکت، بیلی‌باد، مرد مطمئن، تای‌پی، شعرها و خاطرات وموبی‌دیک را خلق کرد .

آیشمیل جوان دریا را دوست میداشت و تصمیم‌گرفت که با کشتی‌صیدوال بدریا نوردی و دنبال صیدوال بـرود . ازین رو بـه نیو بدفورد درساحل آمریکا رفت ، ودرقهوه‌خانه دودگرفته کثیفی اقامت کرد. تا با ملاحان‌و دریانوردان‌بزرگ و با تجربه ملاقات و از آنها راهنمائی کسب کند . در آن‌وقت پول کمی داشت یک‌تختخواب ارزان‌با این‌شرط که‌با یکنفر دیگرشریک باشدگرفت. شخص هم‌تخت یکنفر از بومیان پولینزیا بود ، وصورتی طبل مانند وشیپوری نقش‌ونگار شده داشت که ایشمیل از دیدن آن مرد ترسید .

بااینحال کوئیکگ بومی مردی با ادب ومهربان بود. صبح روز بعد آنها با قایق به نانتوکت رفتند تا به محلی که کشتی‌های صیدوال‌از آنجا حرکت وسفر

خود را آغاز میکنند بروند .

گرچه کوئیکگ مقداری تجربه در کشتی‌های صید وال داشت ، انتخاب کشتی را بــه ایشمیل واگذارد . مرد جوان بچندین کشتی صید وال نگاه کرد و سرانجام بدرون کشتی پکیود Pequod رفت . در آن کشتی با یکی از صاحبان کشتی ملاقات و با او قراردادی بی‌هیچ اشکالی امضا کرد . کوئیکگ آمد تا باو به پیوندد ، اما صاحب کشتی با دیدن وی که قیافه‌ای عجیب و قیافه مردان آدمخوار را داشت به‌تردید افتاد و درکرایه دادن آن کشتی دچارشک شد ولی کوئیکگ برای اثبات لیاقت خــود درکشتی یک نیزه مخصوص شکار وال بدورترین نقطه پرتاب کرد و باین ترتیب وی نیز جزو صیادان کشتی سوار گشت وهمه عازم‌صید وال شدند .

همینکه همه چیز برای سفر سه ساله دریائی آنها درکشتی فراهم‌گردید ، کشتی بحرکت افتاد وسینه آب را شکافت بسوی مقصد خویش روان شد . ایشمیل عده‌ای ازکارکنان کشتی را ملاقات کرد ، آنها سه دسته بودند وهردسته هنگام صید وال با قایقی که ازکشتی بآب انداخته میشد بشکار وال میرفتند . رئیس اولین دسته مردی بلند قد وبدقیافه وبدهیکل بنام استاربوک بود . استوب رئیس دسته دوم مردی آرام وآسوده خاطر و رئیس دسته سوم فلاسک ، مردی سرخ صورت وخوشخو وبسیار خوب بود .

عجیب‌ترین صورت‌ها وسیماها از آن کاپیتان آهاب که مردی ترشرو وپیر با یک پای مصنوعی که از استخوان وال برای خود پا ساخته ودریک صید وال یک پایش بوسیله وال قطع شده ، بود .

بعد از چند روز دریانوردی آنها اولین وال را دیدند ، فوراً قایق‌ها بآب انداخته و تعقیب و صید وال آغاز شد. نیزه‌های بلند که بانتهای آنها طناب بسته شده مخصوص شکار وال بــود بــرای گرفتن وال بسویشــں پرتــاب شد. درآن کشمکش‌ها وال برای رهائی و آزادی خود از آب بالا پرید تا قایق سواران را بزیر آب بکشد اما مردان شکارچی با مهارت خود را بکناری کشیدند و مانـــع واژگون شدن قایق و غرق خودگشتند که دوباره وال از آب بیرون جست تا قایق را غرق و صیادان را نابود کنند .

معمولا کاپیتان کشتی صید وال زندگی خود را باگرفتن قسمتی از طناب ـ

نیزه‌ای که ببدن وال فرو رفته بخطر نمی‌اندازد ، اما کاپیتان آهاب خود بهمراهی پنج فرد بومی با قایق بنزدیک وال رسانید و هنگامیکه وال سر خود را از آب بیرون آورده بود رو در روی آن قرارگرفت .

کاپیتان آهاب که برای کشتن حیوانیکه او را فلج و پایش را قطع‌وزندگیش را خراب کرده بود سخت کوشید .آن جانور وال بسیار بزرگ سفیدی بود که بوسیله دریانوردان موبی‌دیک نامیده شده بود .

کاپیتان بواسطه شدت خشم علاقه‌ای که‌برای صید وال‌وگرفتن انتقام از آنراداشت باین سبب هدف کاپیتان دگرگون و واژگون‌گشت .یکروز صبح هنگامیکه افراد شکارچی داخل کشتی فهمیدند که کاپیتان آنها را بعرشه کشتی فرا میخواند لذا بآنجا رفتند .کاپیتان یک تکه‌طلابه‌شاه دگل کشتی کوبیدوگفت این طلا از آن کسی است که اولین شخصی باشد که آن وال را دیده و بما نشان دهد .کاپیتان خود ساعتهای طولانی وقتش را برای دیدن آن وال بر روی عرشه کشتی باپای چوبی درگوشه‌ای نشسته و با دوربین باطراف نگاه و صرف می‌نمود .

بعد از یک تعقیب و جستجوی طولانی خسته کننده دریانوردان آماده کشتن یک عنبر نهنگ شدند. بعد از اینکه آنرا کشتند و خرد کردند ببالای کشتی بردند و قطعات بزرگ چربی و گوشت را به قلاب‌ها و چنگک ها آویختند تا انبار و نگهداری کنند .

سرانجام استخوانهای آنرا برای کوسه ماهی‌ها انداختند و کشتی دوباره براه افتاد. برای نجات جان کوئیکگ یکی از جاشویان بدریا پرید تا او را از چنگ اره ماهی نجات دهد .هر وقت کشتی Pequod کشتی دیگری‌را میدید کاپیتان آن‌ـ مشتاقانه خبرهائی از موبی‌دیک می‌پرسید اما وال سفید بزرگ بوسیله آنها دیده نشده بود .تا مژده‌ای به آهاب کاپیتان باشد .

روزی تلمبه‌ها نشان دادند که یک سوراخ در چلیک حاوی روغن بوجود آمده، کوئیکگ برای تعمیر چلیک به سردخانه رفت. در نتیجه رفتن بسردخانه و تعمیر چلیک روغن مریض شد و طولی نکشید که آثار مرگ در چهره‌اش پدیدار گشت، او خواهش کرد که نجار برایش یک تابوت بسازد . بنابراین در وقتی که از قایق واژگون و بدریا افکنده میشود با لباس‌نباشد. نجار پذیرفت و کوئیکگ را با نیزه بلند مخصوص شکار وال در تابوت بانتظار مردن‌گذاشت. اما در ظرف چند

روز بهبودی کامل یافت .

سرانجام روزی یک شانس بزرگ به صیادان وال رو کرد و آن هم دیدن موبی‌دیک بود که صید و شکارش خیلی مورد علاقه کاپیتان آهاب بود ازین‌رو صیادان نیزه‌های بلند و مخصوص صید وال رابسوی موبی‌دیک پرتاب کردند و آنگاه وال ناپدید شد و کشتی را کشید و صیادان بدنبال آن . کاپیتان آهاب خیلی از شنیدن خبرهائی درباره موبی‌دیک که ساعتهای‌طولانی‌را برای مشاهده آن‌بر روی عرشه نشسته و با دوربین باطراف می‌نگریست به هیجان آمد عبوس و تیره رو ـ عصبانی شد و بی‌آنکه آنروز پایان یابد خود را از میان جایگاههای جاشویان کشتی بلند کرد که شاید اولین کسی باشد که وال را ببیند .

ناگهان کاپیتان از بالا فریاد کرد : آن موبی‌دیک است ! ، قایق صید وال کاپیتان آهاب و بقیه با شتاب فراوان بپائین آمد. آنگاه وال غوطه‌ای خورد وقایق کاپیتان آهاب‌را مانند یک سبد درمیان آرواره‌های خودگرفت وآنرا درهم‌شکسته و بدو نیم کرد . صیادان با رفقایشان نجات یافتند و شروع به تعقیب مجدد وال‌ـ کردند .چندین نیزه بلند طناب‌دار بسوی وال‌پرتاب کردند، اما وال‌همه ریسمان‌ها و بندها را از بین‌برد و خود را نجات داد .

سه روز دیگر دوباره تعقیب آن جانور غول‌آسا دنبال‌گشت ولی موبی‌دیک قایق کاپیتان آهاب را واژگون کرد و پای مصنوعی کاپیتان شکست ولی کاپیتان بکشتی‌اش بازگشت و با اصرار بجنگ با مرگ پرداخت. آن وال به کشتی Pequod حمله و آنرا سوراخ کرد. کاپیتان آهاب،اکنون دیوانه‌وار، بقیه نیزه‌ها را بسوی آن وال پرتاب میکند وال طناب را می‌رباید و کشتی را بسوی گرداب میکشد برای اینکه کشتی سوراخ شده. کاپیتان و موبی‌دیک با هم ناپدید میشوند .فقط آیشمیل بوسیله یک کشتی که از آن ناحیه عبور میکرد، نجات یافت .

آنچه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

عنوان	نویسنده
جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ما کولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج‌الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
رامایانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

عنوان	نویسنده
شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتورشاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس درسرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان‌گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

عنوان	نویسنده
نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت‌آخرین‌موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپو و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	ازمردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روزآورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی- آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزارویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۰ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ / ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۳

۳

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس

ترجمهٔ

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

افسانه‌دانشجوی جوان فلسفه

چوسر (۱۴۰۰-۱۳۴۰ میلادی)

جفری چوسر پدر شعر انگلیسی اصلش فرانسوی و نامش بمعنای کفشگر، پدرش می فروش در لندن بود از جوانی بمطالعه کتاب علاقه داشت، سفرهای بسیار کرد، ادبیات ایتالیا در وی تأثیرگذاشت با اینکه شغل دولتی موظف داشت ولی آنی از مطالعه غفلت نمیکرد.

کتاب دوشش، انجمن ماکیان، افسانه‌های زنان خوب و منظومه ترویلوسس و کریسید را سرود.

داستانهای کانتربوری‌را با چنان مهارتی سرود و در طی نیم قرن سیر و سیاحت و سیر آفاق و انفس قهرمانان متعدد داستان‌ها را از طبقات مختلف با تناسب و زیبائی خاصی در منظومه خویش جا داده است که آدمی دردها، خنده‌ها و ناکامی‌های آنها را حس میکند در میــــان قهرمانان شهسوار، پسر شهسوار، مباشر، راهبه، چند کشیش، راهب عاشق‌پیشه، دانشجوی جوان فلسفه، خدمتگزار، بازرگان، حقوقدان، نجار، نساج، صباغ، سمسار، آشپز، کشتی‌ران، مسافرخانه‌چی و... را بسخن‌آورده‌است.

چاوسر مفاسدومعایب جامعه‌را خوب‌درك کرده ودر مجموع ۵۰ داستانی که درافسانه‌های کانتربوری‌وعده‌داده فقط ۲۴ داستان‌سروده، بیان کرده‌است. ازخطاهاوحقارت‌های آدمی خوب آگاهی‌دارد ونقائص‌بشری‌را خوب می‌شناسد، افسانه‌دانشجوی‌فلسفه یکی‌از داستانهای کانتربوری است.

در ایتالیا روزگاری مردی ثروتمند بنام والتر که بر ناحیه سالوزو حکمروائی میکرد میزیست، همه ویرا دوست میداشتند اما هنوز ازدواج نکرده اهالی آن ناحیه از والتر فرمانفرمای محبوب خویش خواهش کردند که زنی بهمسری خود برگزیند همچنین از حاکم خواهش کردند که هرچه زودتر عروسی کند زیرا اگر پسری از فرمانروا بجا نماند و حاکم ازین جهان برود معلوم نیست چه کسی اداره حکومت آنان را بعهده خواهدگرفت و از اینکه حاکم محبوب خود را ازدست‌بدهندو پسری از وی‌نباشدسخت اندوهگین‌بودند. مردم می‌گفتندمانمی‌خواهیم‌سرزمین‌مان به‌چنگ فرمانروائی ناشناس بیفتد ازین‌رو اگر حاکم بما اجازه بدهد همسری شایسته برایش برمیگزینیم .

والتر ازینهمه محبت و علاقه مردم نسبت بخویش احساس سرفرازی و غرور کرد و گفت ملت و مردم عزیزم، من همسری نمی‌خواهم اما اگر شما بخواهید ازدواج خواهم کرد . ولی هر که را بهمسری پذیرفتم می‌بایستی شما با او مهربان و مطیع و فرمانبردارش باشید .

همه مردم این قرار را پذیرفتند و از فرمانروا خواهش کردند که روز عروسی را اعلام نماید .و والتر به نوکران و مستخدمان خود دستور برپا ساختن جشن و مهمانی عروسی را داد اما هیچکس نمی‌دانست که چه کسی را حاکم بهمسری خویش برخواهدگزید .

در روستای نزدیک موطن والتر مردی فقیر بنام جانیکولا میزیست که دختری زیبا باسم‌گرایسلدا در منتهای رعنائی و دلفریبی‌داشت.این دختریسندگی، شبانی‌گوسفندان پدرش رادرمزارع می‌نمودوهمه‌روزها کاروبپدر پیرش کمک‌میکرد. و شب هنگام غذای ساده‌ای برای شام خودشان می‌پخت .

والتر اغلب‌گرایسلدا را هنگامی که بشکار میرفت میدید و بوی دلباخت و و برای همسری خویش در نظر گرفت تا روزی که تصمیم جدی بازدواج گرفت هیچکس از مردم نمیدانست حتی نمی‌توانست حدس بزند که والتر چه کسی را بزنی خویش انتخاب میکند .

غذاهای جشن عروسی پخته‌و آماده‌شد ومهمانان فراز آمدند وهمه مقدمات پذیرائی و جشن وسرور فراهم گردید اما هنوز هیچکس بجز والتر نمیدانست که چه کسی همسر حاکم خواهد بود .

آنگاه والتر اسبش را خواست و سوار برآن شد و رو به روستای گرایسلدا نهاد و همه میهمانان پشت سر حاکم روان شدند .گرایسلدا برای آوردن آب از چشمه ازکلبه‌اش خارج‌شده بود، او میدانست که امروز، روز عروسی والتر می‌باشد و ـ میخواست هرچه زودتر کارهایش را تمام وعروس و داماد را تماشا کند. هنگامیکه باظرف آب بکلبه پدر، بازگشت خیلی دچارشگفتی شد که والتر را درآنجا ایستاده ـ دید .

والتر ازگرایسلدا پرسید پدرت کجاست ؟ دختر جواب دادارباب من، پدرم در باغ است و با شتاب برای صدا زدن پدر از خانه بیرون رفت .

پیرمرد بکلبه‌اش بازگشت و والتر را دم در ملاقات کرد .

والتر به جانیکولا گفت من برای خواستکاری دخترت برای همسری خویش آمده‌ام آیا موافقید ؟ پیرمرد سخت دچار شگفتی شده بود،نمیدانست در خواب است که این کلمات را می‌شنود یا در بیداری زیرا والتر حاکم مردی ثروتمند بود و خواستگاری از دخترش خیلی غیرطبیعی و شگفت‌آور می‌نمود .سرانجام پدر دختر به‌حاکم‌گفت تو فرمانروا وصاحب همه چیزما هستی هرطور صلاح میدانی‌اقدام‌فرما والتر رو به گرایسلدا کرد و گفت آیا مرا بهمسری خویش می‌پذیری آیا حاضری با تمام وجود مرا دوست داشته ، درهمه چیزها و کارها ازمن اطاعت کنی ؟

گرایسلدا در جواب‌گفت : سرور من، من فقط یک دختر فقیر هستم، اما اگر شما میخواهی با من ازدواج کنی من درهمه کارهامطیع تو خواهم بود و تا پایان عمر حتی اگر بخاطر آن بمیرم نافرمانی نخواهم کرد .

والتر دختر را بدرون کلبه فرستاد و او را به مهمانانش نشان داد و بآنان گفت این دختر همسر من خواهد بود، شما باید علاقه خود را با پیمان ازدواجی که با این دختر بسته‌ام بطرزی احترام آمیز نشان بدهید .

آنگاه والتر به زنان دستور داد برای گرایسلدا زیباترین لباس‌ها را ببرند و با دلرباترین آرایش‌ها ویرا بیارایند و خود حلقه انگشتری بر دست دختر کرد و برپشت‌اسب سفید چون برفش نشانید وبسوی خانه خویش بحرکت درآمد وبقیه روز صرف مهمانی و پذیرائی از مهمانان گردید .

گرایسلدا خیلی دوست داشتنی بود و مردم نسبت بوی علاقه و مهر فراوان پیدا میکردند وبزودی فراموش کردند که وی دخترمردی فقیربوده است. گرایسلدا

از شوهرش در همه چیز اطاعت میکرد و والتر کوچکترین خطائی از وی مشاهده نکرد .و سال اول رابا خوشی و خرمی با هم‌گذرانیدند و بعد از یکسال صاحب دختری شدند .اما این خوشی و شادمانی برای‌گرایسلدا چندان نپائید والتر خواست عشق همسرش را نسبت بخود بیازماید و ببیند تا چه اندازه مهربان و نسبت به شوهرش وفادار است .و به‌گرایسلدا وانمود کرد که مردم در خشم هستند که چرا حاکم آنان دختری از خانواده‌های بزرگ بهمسری خویش برنگزیده و از آن بیشتر در خشم می‌باشند که همسر حاکم دختری بجای پسر بدنیا آورده است .

والتر گفت : من باید رضا وعلاقهٔ مردم‌را نسبت بخودحفظ کنم‌و می‌بایستی آنچه آنان میگویندگوش بدهم، و نباید برخلاف میل آنان کاری بکنم بنابراین من امیدوارم تو شکیبا و مطیع باشی همانطورکه همیشه بودی .

گرایسلدا بطرزی غم‌انگیز گفت : سرور من تو هرکار راکه میدانی بهتر است بکن، من همیشه فرمانبردار تو هستم .

والتر از شنیدن سخنان همسر خویش سخت شادمان شد اما خشنودی خود را پنهان کرد و از اطاق خارج شد و بفکر افتاد تا همسرش را بهتر و بیشتر بیازماید .ازینرو یکی از نوکران خود را فراخواند و بدوگفت باطاق‌گرایسلدا برو و بوی با اظهارشرمندگی و معذرت اطلاع بده‌که بامر حاکم‌میخواهدبچه کوچکش را بگیرد و به بیرون ببردگرایسلدا ترسید با وجود این بخاطر آورد که چون قول اطاعت بشوهرش داده دم فرو بست و بچه را بوسید و بنوکر داد تا به بیرون ببرد و نوکر بچه را محکم در بغل‌گرفت و از اطاق خارج شد .

والتر دختر بچه را به بولوگنا نزد خواهرش فرستاد تا سالها باکمال دقت نگهداری‌وپرستاری کند. ولی‌گرایسلدای مظلوم وبردبار پنداشت که کودکش‌مرده است اما والتر آثار غم و انده و خشمی در رخسار همسرش ندید وکلمه‌ای ازین بابت بر زبان نیاورد .و همیشه با شوهرش مهربان و خوشخو بود .چهار سال بعد گرایسلدا صاحب پسری شد و تولد آن‌کودك شادی فراوانی در مردم آن ناحیه که نسبت بحاکم علاقه‌مند بودند برانگیخت و پدرگرایسلدا نیز از شنیدن تولد پسر خیلی خوشحال شد .

اما همینکه پسر دو ساله شد والتر دوباره بفکر آزمودن همسر خویش نسبت بخود و صبر و شکیبائی وی افتاد .

روزی باطاق همسرش رفت وگفت می‌خواهم بتو خبر دهم که مردم چقدر از ازدواج من و تو خشمگین هستند اکنون آنان میگویند کار بسیار غلطی است که فرمانروای آینده ما پدر بزرگش جانیکلای فقیر باشد ومن بایستی بگفته آنها گوش داده وبآنچه میخواهند گردن‌نهم و باید برای پسر دوساله خودهمان سرنوشتی را برگزینم که برای خواهرش انتخاب کردم .

والتر دستورگرفتن پسرك را ازمادرش‌گرایسلدا بیکی از پیشخدمت‌ها داد و این‌بار نیزگرایسلدا بی‌آنکه خشمگین یا غمگین یا مانع بردن پسرك شود امر حاکم را پذیرفت و والتر پسرك را نیز نزد خواهرش به بولوگنا فرستاد تا از وی نیز پرستاری و مراقبت بعمل آید .

والتر از اینهمه صبر و شکیبائی وگذشت همسرش سخت در شگفت شد و بیشتر در تعجب فرو رفت هنگامیکه هیچگونه آثار غم و اندوه در چهره همسر خود بواسطهٔ دوری فرزند ندید و ازین بابت نیز با وی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. لذا والتر با خودگفت که هیچ چیز و وجودی‌گرانبهاتر از چنین همسر فرمانبردار ندارد وعلاقه و مهرش به‌گرایسلدا زیادتر شد .

چهار سال یا کمی‌بیشتر گذشته بودوباز والترتصمیم‌گرفت که همسرش‌رابرای آخرین‌بار بیازماید هنگامیکه دخترگرایسلدا دوازده ساله شده بود دستور داد ویرا از بولوگنا به نزد خود بیاورند و به گرایسلدا گفت که میخواهد با دختری که از خانواده‌ای اشرافی وثروتمنداست ازدواج کند. گرایسلدا از شنیدن این خبر خیلی غمگین شد زیرا شوهرش را بیش از هر چیز در دنیا دوست میداشت با اینحال بخاطر فداکاری و علاقه بشوهر حاضر شد خانه شوهر را ترك‌گوید و والتر را آزاد بگذارد تا بتواند با همسر جدید خود ازدواج کند .

والتر دستور داد هر دوکودك را از بولوگنا به سالوزو بیاورند بی‌آنکه ازین بابت‌با کسی سخنی بگوید دختری که میخواهد با او ازدواج کنددر راه‌است. آنگاه والتر به‌گرایسلدا گفت تو باید مرا ترك‌گوئی .

والترگفت من با تو ازدواج کردم برای اینکه خوب و فرمانبردار بودی اما تو ثروتمند یا از یک خانواده اشرافی نیستی مردم هر روز از من میخواهند که همسر دیگری برگزینم. همسر جدید من‌بزودی درقصرساکن خواهدشد و تو باید جای خودرا باو بدهی ، تو لباس‌های کهنه‌ات را بردار و به‌نزد پدرت بازگرد .

گرایسلدا همه لباس‌های زیبا را از تن خویش بیرون آورد و لباس‌های کهنه خود را که پیش از عروسی با حاکم در تن داشت پوشید و خانه شوهرش را ترك کرد و به نزد پدر پیر خود بازگشت .

بزودی بچه‌های والتر از راه رسیدند و به سالوزو آمدند و والتر به نــــزد گرایسلدا کس فرستاد وگفت تو باید بیائی‌ویه همسر جدید من خدمت کنی و ــ گرایسلدا در جواب گفت من از روی کمال علاقه و میل می‌پذیرم و حاضــــــر بخدمتگزاری به سرور خود هستم .

هنگامیکه مهمانان درکنار میز شام قرارگرفتند والترگرایسلدا را بنزد خود فرا خواند وگفت آیا از دیدن همسر جدید من خوشحال هستی ؟

گرایسلدا در جواب‌گفت سرورم دختری زیباتر ازین هرگز ندیده‌ام و مــــن خوشحالم که با هم خوش باشید اما خواهش میکنم او را خیلی دوست بداری . و والتر نشانه‌ای از خشم و حسادت در سیمای‌گرایسلدا ندید و اطمینان یافت که همسری واقعاً دوست داشتنی دارد و آنگاه در مجلس مهمانی فریاد کشیدگرایسلدا مرا بس است هیچ مردی بخوشبختی من نیست زیــــرا نظیر چنین زن فداکار و مهربانی وجود ندارد .

سپس همسر خویش را در آغوش‌گرفت و بوسید وگرایسلدا در تعجب شد و علت را پرسید و والتر موضوع پنهان کردن پسرك و دخترك را بازگفت و اضافه کرد من همسر دیگری بجز تو نخواهم‌گرفت و این دختر زیبا و جوان دختر خودت میباشد و آن پسرك پسرت و آنها سالها در بولوگنا زندگی میکردند و اکنون صحیح و سالم بتو بازگردانده میشود تا درکنار تو زندگی کنند .گرایسلدا از شنیدن این کلمات دستخوش هیجان و بیهوشی شد و چون بهوش آمد خدا را شکر کرد که دو فرزندگمشده‌اش بوی بازگشته ، آنهارا بوسید و اشک‌شوق وشادی درچشمانش جمع شد .

آنگاه بشوهرش گفت : سرور من از تو متشکرم که فرزندان عزیزم را بمن بازگردانیدی اکنون ازهیچ چیز نمی‌ترسم حتی ازمرگ خود نیز ترسی ندارم برای اینکه میدانم که عشق شدید و علاقه فراوان تو بمن وجود دارد .

داستان جیل پین

کوپر Cowper (۱۸۰۰ - ۱۷۳۱)

ویلیام کوپر شاعر بزرگ انگلیسی آثار فراوان نظم و نثر از قبیل وظیفه (۱۷۸۵) اشعار کوتاه دلاویز جان۔ جیل پین ، بخانم اونوین Vnwin بـه‌مری و اشعار بلندتر کشتی شکسته خلق کرد .

در روزگاران پیشین مردی بنام جیل پین درشهر لندن میزیست. روزی همسرش باوگفت، مابیست سال است که ازدواج کرده‌ایم اما تاکنون هرگز بخارج ازشهر برای گذرانیدن تعطیلات نرفته‌ایم. فرداسالروز ازدواجمان است. بیابه روستای ادمونتن برویم. مامی‌توانیم در آنجا غذائی صرف کرده و شامگاهان به‌لندن بازگردیم .

جیل پین به همسرش گفت بایستی با درشکه حرکت کرد .

خانم جیل پین گفت اما من میخواهم که خواهر و بچه‌اش با ما بیایند ولی درشکه یک اطاق بیشتر نداشت بهمین جهت قرارگذاشتند که من و سه بچه‌ام بر پشت اسب های درشکه سوار شویم .

جان جیل پین فکر کرد که چه ایده خوبی است. «وگفت من دوستی دارم که در ویر Ware زندگی میکند .و اسبی دارد که می‌توانم آنرا برای‌این سفر کوتاه از او عاریه بگیرم .خانم جیل پین گفت مقداری شراب با خود خواهیم برد چه شراب در اینجا ارزان‌تر از ادمونتون است .

صبح روز دیگر درشکه آمد و زنان و بچه ها سوار درشکه شدند و بسوی ادمنتن رهسپارگشتند جان‌جیل پین بر پشت اسب دوستش پرید اما پیش از آنکه بتواند بخانواده‌اش برسد پیشخدمت دوان دوان از خانه بیرون آمده و میگفت‌شراب

جا مانده است .

جان‌جیل‌پین گفت بیاور و بمن بده و من آنرا بکمربند چرمی محکم خود می‌بندم.

جیل پین کمربند را بکمر خود بست و بطری‌های شراب را بآن محکم بست بطوریکه هر یک از آنها در یک طرف بدنش قرارگرفت و آنگاه دوباره براسب پرید و شتابان اسب را دوان دوان بحرکت درآورد و بسوی مقصد رهسپارگشت .

نخست اسب باهستگی راه میرفت زیرا جاده پر از سنگ و سربالائی بود، اما بزودی راه نرمتر و سرعت اسب بیشتر شد . اکنون جان جیل‌پین خیلی راحت نبود زیرا سوارکاری خوب نمیدانست و به اسب گفت آهسته‌تر برو ولی اسب بحرف جیل‌پین توجهی نکرد همچنان چون باد صرصر میدوید و جان جیل‌پین گردن اسب راگرفت که از افتادن خود از روی حیوان جلوگیری کند .جان در واقع نمیدانست که چرااسب تند میدود ولی‌اسب میخواست زودتر بطویله‌اش در ویر بازگردد .

جان جیل‌پین بیچاره ! بگردن اسب آویخت و باد کلاه‌گیس و کلاهش را برد ولی وی نتوانست اسب را متوقف کرده کلاه خود را که بزمین افتاده با وزش باد باینسو و آنسو میرفت بردارد .در آنروزها مردان‌علاوه بر کلاه، کلاه‌گیس بر سر میگذاشتند و غالباً اتفاق میافتاد که اینگونه کلاهها با وزش باد از سر صاحبش باینسو و آنسو میافتاد . لکن جان جیل‌پین نتوانست بهر ترتیب شده کلاه گیس خودرا از چنگ‌باد بدرآورد و بسرگذارد. درین احوال‌جاده سرپائینی‌شد و برسرعت اسب هرچه بیشتر افزوده میگشت و بطری‌های شرابی را که بکمربندش بسته بود بالا وپائین میافتاد و به پهلوها و پای جیل‌پین و به پشت اسب میخورد .

همه مردمی که در جاده در آمدورفت یادرکنار آن‌ایستاده‌بودند‌می‌پنداشتند که اسب سوار در حال مسابقه اسب دوانی است و از مقابل آنانکه میگذشت برایش هورا میکشیدند و تشویقش میکردند ! تا اینکه در مقابل دروازه‌ای رسید و نگهبان نتوانست جلو اسب را بگیرد در را گشود و اسب و اسب سوار بدرون دروازه رفتند که بطری‌های شراب بواسطه اینسو و آنسو افتادن وبهم‌خوردن‌شکست و همه شرابهایش روی جان جیل‌پین و اسبش پاشیده شد .

سرانجام اسب و اسب سوار به ادمنتون رسیدند .خانواده جان او را دیدند که بسرعت ازمقابل آنان‌گذشت لذا ویرا صدا زدند توقف کن ـ ایست ! ایست ! جان جیل‌پین خانه همین‌جا است ! غذا حاضر است و ما خسته‌ایم !

جان‌جیل‌پین بطرزی غم‌انگیز فریاد برآورد من نیز خسته هستم اما آن بیچاره نتوانست اسب را متوقف کند و اسب تصمیم گرفت که به ویر بازگردد، و از ادمنتون تا ویر ده میل فاصله و راه بود .و اسب با شتاب بسوی خانه ارباب خود به ویر رهسپارگشت .

صاحب اسب خیلی درشگفت شد وقتی جان‌جیل‌پین را سوار بر اسب دید که با سرعتی باور نکردنی اسب‌سواری میکند و بی‌آنکه کلاه و کلاه‌گیس بر سر داشته باشد .جان شرح داد که به ویر باز آمده است، بی آنکه‌خود بخواهد زیرا اسب میخواست به ویر بازگردد . وی نتوانست اسب را در ادمنتون متوقف کند، دوستش بوی یک کلاه و یک کلاه‌گیس دیگر داد و جان دوباره براسب سوارشد .

جان چون بر اسب نشست به اسب گفت تو برای خاطر خود باینجا آمدی اکنون لطفاً مرا به خاطر من به ادمنتون‌ببر!

درست موقعیکه جان با اسب در حال صحبت بود الاغی بار سنگینی را در پشت سر اسب و اسب سوار حمل میکرد، اسب احساس ترس کرد که مبادا بر پشت وی بارگذاشته شود ازین‌رو شروع بدویدن کرد منتها این بار سرعتش خیلی بیشتر از دویدن در بازگشت از ادمنتون بود .

جیل‌پین دور و دورتر رفت
کلاه جیل‌پین و کلاه‌گیس او دور و دورتر میرفت
او کلاه و کلاه‌گیس خود را زودتر از بار اول از دست داد
و چرا ؟ ـ برای اینکه کلاه و کلاه‌گیس خیلی بزرگتر بود .

خانم جیل‌پین چشم بجاده برای بازگشت شوهرش دوخته همینکه او را دید راننده درشکه را صدا زد ،خانم‌جیل بوی مبلغی پول داد وگفت : این پول‌ها از آن تست اگر شوهرم را صحیح و سالم بمن بازگردانی .

درشکه‌چی سوار بر یکی از اسبهایش شد و بسوی جیل‌پیل بسرعت پیش راند وهمینکه به جیل‌پین و اسبش رسید کوشید که اسب جان را بگیرد و ازحرکت باز دارد، اما حیوان بیچاره بیشتر از هر موقع ترسید و نیاستاد ، و اسب‌جان‌پین را با خود بهر سو می‌برد و درشکه‌چی نیز سواره بر اسب خود از پی سوار و اسب می‌تاخت درین موقع عابران و مردمی که درکناره جاده بودند .سواران را تشویق

میکردند و برایشان هورا میکشیدند و ، وت میزدند ! آنان فریاد کردند ایست دزد ! ایست دزد ! و شش مرد جنتلمن‌سوار بر اسبانشان در پی جان و درشکه‌چی اسب می‌تاختند .

سرانجام جان‌جیل‌پین و اسبش به لندن آمدند زیرا اسب بشدت احساس خستگی، تشنگی وگرسنگی میکرد .نگهبانان دوباره دروازه را برای وی‌گشودند در حالیکه فکر میکردند جان در مسابقه‌ای شرکت کرده است .اسب دوباره کمی بعد به ادمنتون بازگشت،بنابراین او غمگین بخانه‌اش رفت و منتظر بازگشت خانواده خود شد .

دوریت کوچولو

دیکنس (۱۸۷۰–۱۸۱۲) نویسنده بزرگ انگلیسی

چارلز دیکنس در خانواده‌ای فقیر بدنیاآمد، دوران کودکی و نوجوانی را با تهیدستی دست‌بگریبان بود و از سالهای تاریک و تیره زندگی دوران نخستین جوانی خویش تصویرهای کاملی در آثار خویش منعکس کرد.

سبکی دلاویز و طنزآمیز داشت. این نویسنده رئالیست آثار جالبی از قبیل : داستان دو شهر ـ آرزوهای بزرگ ـ نیکلانیکل بای ـ سمساری کهنه ـ سرود کریسمس ـ دوریت کوچولو ـ دیوید کاپرفیلد و اولیورتویست خلق کرد.

آرتورکلن نام، پس‌از چند سال زندگی در چین بواسطه درگذشت پدر خود به لندن نزد مادر خویش بازگشت، لیکن مادر با وی بسردی روبرو شد و حتی با نهایت تعجب مادرش بوی خوش آمد نگفت ازین‌رو برای تأمین معاش تصمیم گرفت که‌شغلی برای‌خود دست‌وپا ودرجای دیگری‌بجز نزدمادرخویش زندگی کند.

آرتور پیش از اینکه خانه مادر را ترک‌گوید میخواست دختر خیاطی‌را که در خانه مادرش کار میکرد به‌بیند. روزی دخترك را تعقیب کرد و ازاینکه دید که دختر بسوی زندانی روان و برای ملاقات کسی بزندان مارشال‌سی در شهر لندن میرود دستخوش شگفتی و تعجب شد.

در زندان مارشال‌سی معمولا کسانی را زندانی میکردند که نمی‌توانستند بدهکاری خود را پرداخت کنند. آرتورکلن نام دریافت کرد که دختر یکنفر

زندانبان‌مارشال‌سی‌را تعقیب کرده که در عین‌حال‌خود یکنفر زندانی بشمارمیرفت.

آرتور همچنین‌فهمید نام‌این‌دختر دوریت‌است و با خانواده‌اش در زندان ـ مارشال‌سی زندگی میکند. پدر خانواده دوریت با اینکه خود یکنفر زندانی‌بود با اینحال اداره زندان را بعهده دارد و در عین حال حق خروج از آن زندان را ندارد و همه شب و روز خویش را صرف بهبود زندگی همه زندانیان میکند .

آرتور خواست که پدر امی آقای ویلیام دوریت را ملاقات کند و به‌بیند که چه‌خدمتی می‌تواند برای آن خانواده و آزادی پدر امی انجام دهد ، ازین‌رو نزد وکیلی رفت تا مقدمات آزادی آقای ویلیام دوریت را فراهم کند. در همان وقت برای ملاقات آقای دوریس صاحب و مدیر تجارتخانه‌ای رفت .

مرد درستکار و امینی بنام جان‌چی‌وری بواسطه عشق و علاقه‌ای که به امی داشت برای مادر امی دوریت مغازه‌ای سیگار فروشی نزدیک زندان بازکرد .اما امی نتوانست پاسخ عشقی آن جوان را بدهد و از آقای جان‌چی‌وری خواهش کرد که بوی اجازه دهد که فرصت داشته باشد بخانواده‌اش کمک و بخانواده خود در وقت احتیاج یاری کند .

چندی بعد آرتور از خبرهای خوشی اطلاع یافت باین معنی که درباره مردم وگرفتاریهای آنان تحقیق بعمل آورد از طرفی فهمید که ارثیه کلانی به آقـــای ویلیام دوریت رسیده و با این ارث می‌تواند قرض‌های خود را بپردازد .و از زندان آزاد شود .

آرتور اخبار مربوط بآقای ویلیام دوریت‌را خودگرفت، وبه‌ویلیام‌گفت ومرد زندانی از شنیدن‌آنها غرق‌در شادی‌شدو تصمیم‌گرفت‌باهمه‌افرادخانواده‌اش بیک‌سفر دریائی دور و دراز برود. به‌ایتالیا، مخصوصاً بدشت شمال ایتالیا، ونیز و رم‌بروند.

ویلیام هنگام ترك زنـدان بطرزی مشفقانه زندانیان را بدرود گفت و دچـار اندوه‌گشت .

در ونیز فانی دوریت، خواهر امی عاشق کشاورزی شد و آن زارع خواستار ازدواج با فانی بود . مادر این کشاورز خانواده دوریت‌ها را می‌شناخت و چون اطلاع یافته بود که زندگی‌آنها دوباره خوب و اقبال وسعادت بآنها روآور شده همه خانواده دوریت‌ها را بخانه خویش دعوت کرد .

آرتور فهمید که نامزد فانی ناپدری بنام آقای مردل دارد که مردی ثروتمند وبانکدار است. در لندن آرتور ترتیبی داد که پولش در راهی که آقای مردل احتمال استفاده میداد بکار اندازد. زیرا بطور قابل توجهی سود و سرمایه افزایش می‌یافت.

در رم فانی دوریت با پسر خانم مردل ازدواج کرد. ویلیام دوریت بداشتن دختر خود خیلی مغرور بود و بخود می‌بالید و ترتیبی داد که همه پولش را در بانکش در لندن بی‌آنکه بدگمانی بخود راه دهد که گول خورده است بگذارد.

بزودی پس از مدتی مردل دست بخودکشی زد زیرا شایعه‌ای رواج داشت که همه ثروتش را صرف مردم کرده و ورشکست شده است. خوشبختانه ویلیام دوریت پیش از اینکه مردل بمیرد و شایعه ورشکستی آقای مردل و از دست دادن ثروتش را بشنود، مرد.

آرتور نیز با ورشکستگی مردل ورشکست شد و نتوانست قرض‌هایش را بدهد چه همه ثروتش را صرف رهائی زندانیان بدهکار در زندان مارشال سی کرده بود.

در این‌احوال آرتور، جان‌چی‌وری را ملاقات کرد و به جان‌گفت که امی دوریت نمی‌تواند با چی‌وری ازدواج کند زیرا در واقع بعشق آرتور کلن نام گرفتار است.

روزها گذشت و آرتور همچنان بواسطه‌بدهکاری در زندان بطرز غمگینی بسر میبرد. تا اینکه یک روز صبح با کمال تعجب مشاهده کرد که دوریت کوچولو برای دیدارش بزندان آمده بود و با دیدنش ویرا در آغوش گرفت.

امی به آرتور اطلاع داد که در صدد است که قرض‌ها و بدهکاریهای وی را به‌پردازد اما آرتورگفت که زندان را به آزادی ترجیح میدهد.

در آنوقت دوریت کوچولو فهمید که مادر آرتور بسردی از آرتور در بازگشتن به لندن استقبال کرده‌و اکنون مرده است مادر واقعی آرتور نبوده‌است.

امی به پرستاری آرتور هنگامیکه سخت مریض بود پرداخت، به آرتورگفت که ورشکستگی مردل ویرا دچار فقر کرده، اکنون ثروتی و پولی در میان و نزد آنها نیست.

آرتور کلن نام باگذشت شریکش آقای دوریس از بقیه طلب خود آزاد و درنتیجه‌خیلی خوشحال شد.

هنگام ترك زندان آرتور بیك کلیسای کوچك نزدیك زندان رفت و صیغه عقد امیو آرتور خواندهشد واینذو باین ترتیب زن و شوهرشدندالبتهدوریت کوچولو در همه مدتگرفتاریهای آرتور صبر پیشه ساخت و بعشق وی امیدوار و آرزومند بود .

هنگامیکه دوریت کوچولو وشوهرش آرتورکلن نام کلیسا را ترك میکردند یقین داشتندکه دوباره میان آندو جدائی نخواهد افتاد و زندگی سعادتمندانهای را با هم شروع خواهندکرد .

تومسایر

تواین Twain (۱۸۳۵–۱۹۱۰)

ساموئل لانگهورن کلمنس معروف به مارك تواین نویسنده نامدار وبزرگ آمریکائی در میسوری درخانواده‌ای تهیدست چشم بجهان گشود .

در ده سالگی یتیم شد و برای تلاش معاش خود و خانواده‌اش در یک چاپخانه بعنوان کارگر حروف‌چینی بکار پرداخت و در ۲۱ سالگی بکشتی‌رانی دلبست و در می‌سی‌سی‌پی بکار ملاحی اشتغال ورزید .

مارك‌تواین به بسیاری از شهرها سفر و با زندگی و احساسات و عواطف و احوال آدمیان آشنائی پیدا کرد .

در ۲۶ سالگی بواسطه بروز جنگ و رکود کـــار کشتیرانی در رودخانه می‌سی‌سی‌پی تب‌طلاگرفت وبرای بچنگ آوردن زر بسوی نوادا شتافت اما ازین کار سودی نبرد .

چندی بعد بنوشتن رونهاد، داستان، مقاله برای مجله انترپرایز می‌نوشت .

از آن پس آثار بسیار از قبیل : شاهزاده وگدا، بشر چیست ؟ قورباغه پرنده، ماجرای هاکل بری‌فین ، ساده‌دلان و سرگذشت تومسایر را خلق کرد .

مارك تواین نویسنده‌ای طنز نویس و بذله‌گو بود .

توم‌سایر، پسرکی یتیم بودکه درخانه خاله‌اش خانم پلی با برادرش سید و عمویش خانم مری زندگی میکرد.

توم پسری، خنده‌رو، بشاش، اماگاهی شیطان بود .از مدرسه تنفر داشت و بفراگرفتن درس چندان رغبتی نداشت و درسهایش را غالباً فراموش میکرد، با اینحال، خاله پلی توم را از سید بیشتر دوست میداشت .

توم پسر بچه‌ای مکتب‌گریز و بازیگوش بودکه‌از مدرسه و درس‌می‌گریخت و برای شنا به رودخانه میرفت، و سید به خاله پلی میگفت، توم را تنبیه کن، خاله پلی توم را وادارکردکه نرده باغ راکه ۳۰ یارد طول داشت هر روز (یکشنبه) تعطیلی خوب با آب‌پنبه تمیزکند .توم از روی بی‌میلی و بآهستگی‌شروع بتمیز-کردن نرده نمود .

حین‌تمیزکردن نرده،بن سررسید، توم باخود اندیشید چه‌خوبست‌که ازبن در تمیزکردن نرده‌کمک بخواهد . چه‌کمتر چنین شانسی‌بسراغش میایدبنابراین توم از بن برای پاك‌و تمیزکردن نرده‌کمك‌خواست‌و به بن‌گفت لطفاً بمن‌کمك‌کن!

توم‌گفت نه ! اما سرانجام پذیرفت علاوه برین سیبش را هم به توم‌داد و شروع به تمیزکردن نرده‌ها نمود.

بزودی‌پسر بچه‌های دیگر به توم پیشنهادکمک در تمیزکردن نرده نمودند و بجای‌بازی برای تمیزکردن نرده‌دسته‌جمعی‌حمله‌ور شدند .توم در سایه‌بتماشای فعالیت وکار تمیزکردن پسر بچه‌ها نشست‌و درباره دارائی‌خود بفکر پرداخت،چه اکنون‌وی یک توپ نخی، یک قفل زنگ زده، چندقطعه مرمر و مقداری چیزهای دیگر داشت.

هاکل بری‌فین پسرکی یتیم با سر وضعی آشفته و لباسی‌کهنه بودکه یک گربه مرده را هنگامیکه با توم ملاقات و برخوردکرد حمل می‌نمود و به توم‌گفت بیا نیمه شب بقبرستان برویم .هنگامیکه دویل روح‌هوس ویلیامز را احضار میکند ودرهمان لحظه‌ای‌که بخاك سپرده میشود، ما این‌گربه مرده را پس ازگذاشتن‌جسد ویلیامز درقبر بدرون قبر می‌افکنیم و این عمل، زگیل‌های ترا شفا میدهد .»

آنان سینه مال سینه مال بسوی قبرستان رفتند، اما بجای ملاقات دویل، اینجون جو و موف‌پورتر را دیدندکه درحال بیرون آوردن جسد مرده‌ای برای دکتر روبینسون بودند .موف با روبینسون‌گلاویز و درنتیجه موف مضروب و بیهوش

و لحظه‌ای بعد خود دکتر روبینسون بدست سرخپوستی کشته شد .

تومم، جوهارپر وهولک با نارضائی‌خانه های خود راترک کردندتااز چنگ تنبیهات شدید بدنی گریخته باشند زیرا غالباً از ضربات مشت و سیلی و لگد بجان میآمدند . از این رو بماجراجوئی و رفتن بدنبال حوادث‌پرداختند وازخانه و خانواده‌گریختند، توم در حالی خانه را ترک‌گفت که یک ران پخته خوک بهمراه آورده و جو نیـــز قطعه‌ای‌گوشت‌خوک و هولک یک ماهی تاوه‌و مقداری‌توتون باخود برداشته‌بودند.

این‌سه‌دوست نوجوان‌در نیمه شب‌در کرانه‌رودخانه بایکدیگرملاقات کردند و بر یک قایق چوبی که در آنجا یافتند سوار و با پاروزنی بقایقرانی پرداخته بسوی جزیره جنگلی رفتند . آنان هر یک برای خویش‌نامی برگزیدند توم کینه‌جوی سیاه هولک سرخ دست و جو وحشت دریاها نامیده شدند.

کینه‌جوی سیاه بدو رفیق‌خودگفت‌ماباید شبیه دزدان دریائی زندگی کنیم. مامیخواهیم کشتی‌هارا اسیر و اموال و دارائی آنهارا ربوده آنگاه کشتی‌ها راسوزانیده وثروت‌های ربوده را درین جزیره در جائی مرموز پنهان واز آن‌گنج نگهبانی کنیم، سپس کارکنان و مسافران کشتی‌ها را بجز زنان زیبا میکشیم و زنها را اسیر وزندانی میکنیم .

دزدان‌دریائی کوچولودر جزیره از شاخه های‌خشک‌درختان‌آتشی‌برافروختندو گوشت خوک و ماهی را پخته و آماده خوردن کرده و باین ترتیب مجلس جشن و شادمانی برپا ساختند .روز دیگر با چوب بجاهای کم عمق دریاها میزدند و در نتیجه ۶ تخم لاک‌پشت را درسوراخی یافتند و پس از اینکه تخم‌ها را برداشتند برای شام خویش از آن تخم‌ها نیمرو ساختند .

یک روز بعد آنان قایق‌هائی را دیدند که در رودخانه به جستجو پرداخته تا آنان‌را پیدا کنند وبخانه‌ها و خانواده‌هایشان برگردانده شوند. جو بدوستان خود پیشنهاد بازگشت بخانه راکرد اما توم و هولک ویرا فوراً ساکت کردند .در آن شب توم سینه مال سینه مال ازنزد دوستان خود که‌درکنار آتش‌بودندگریخت و خودرا بآب انداخت و دزدکی خویشتن را به نزدیکی‌خانه‌اش رسانید .

در همه آن مدت خاله پلی اشک میریخت .خانم‌هارپر هق‌هق میکرد و با گریه میگفت من نمی‌توانم باورکنم که جو مرده باشد ! خاله پلی‌گفت : توم واقعاً پسر بدی نبود، فقط شیطان بود ! آنان فکر میکردند که پسران در رودخانه غرق

شده‌اند یکنفر خدمتکار کلیسا معتقد بود که روز یکشنبه پیش توم احساس میکرد که او یکنفر قهرمان است .

توم بجزیره‌ایکه بارانتی درآن بودند بازگشت تا بدوستانش خبر دهد که بخانه های خود بازگردند .آنان تصمیم‌گرفتند روز یکشنبه برای شرکت در مراسم ختم خود و شنیدن آیاتی که برای آمرزش روح آنها خوانده میشود بازگردند .

کشیش با حرارت هرچه تمامتر یک عکس از سر بچه‌ها کشید و همه گریه و هق‌هق میکردند همینکه پسران بازیگوش گریز پا بمجلس ختم خود قدم نهادند عده‌ای از حضار از دیدن آنان بیهوش شدند .

موف بجرم کشتن دکتر روبینسون محاکمه و محکوم شد،گرچه توم از انتقام اینجون‌جو می‌ترسید با اینحال‌جریان و اتفاقی‌را که‌درگورستان رخ داده بود برای دادگاه بازگفت .

توم و هوك درون خانه مسکونی دیوی را نگاه میکردند، همینکه آنان اینجون‌جو رادر لباس‌مبدل دیدند که‌بدوستی‌مقداری ازگنجینه طلارا نشان‌میداد .

هوك شنید که آن دزدان دریائی‌میروند تا انتقام مجروح شدن ویدودوگلاس را بگیرند بنزد خانواده‌ای از مردم ویلز که او را نجات دادند میخواست برود .

درین ضمن توم و بکی‌تاچر در یکی از غارها سه روز و سه شب‌گم شدند همینکه‌دل بهلاك سپردندواز نجات‌خویش‌نومیدگشتندتوم‌راهی به بیرون غاریافت.

توم،اینجون‌جو را در غاری دیده بود حدس زد که وی‌گنجش را در آنجا پنهان کرده و توم و هوك بگنج دست یافتند .

مردی آنانرا در راه بازگشت متوقف ساخت و توم و هوك راگرفته بنزد ویدودوگلاس برد .ویدو پیشنهاد کرد که هوك تیم را همچون پسرش نگهداری و ازومراقبت کند .

توم و هوك اکنون ثروتمند هستندبکی پول‌هائی راکه توم یافته بود در بانک‌گذاشت و وضع مالی توم روز بروز بهتر گشت و توم توانست بتحصیل رشته حقوق بپردازد و در نتیجه پس از تحصیل ، یکنفر حقوقدان شد .

سفر بمرکز زمین

ورن (۱۸۲۸—۱۹۰۵)

ژول‌ورن نویسنده فرانسوی در شهرنانت بدنیا آمد، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهـای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد، نخست با کمک الکساندردومای‌پسر، بسرودن شعر پرداخت. اما شیوه و سبک ورن در نویسندگی تقریباً بی‌سابقه بود زیرا بجای اینکه مایه وموضوع رمانهای خودرا از زمان‌گذشته بگیردتوجه بآینده کرد واولین اثرخودرا بنام«هفته دربالن خلق کرد، ازآن پس‌بخلق‌آثاری ازقبیل: ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا، سفر بمرکز زمین، دور دنیا در۸۰ روز، سفر بماه توفیق یافت .

اوتولیندون‌بروك دانشمند ، استاد معدن‌شناسی دانشگاه هامبورك دربارهٔ کتاب جالبی‌با آکسل‌پسر خواهرش که درعین‌حال‌دستیار استاد، وجوانی پرهیجان و پرحرارت و فعال بود بحث وگفتگو میکند. آکسل بر روی ورقی یا قطعه پوست کهنهٔ دست نوشته‌ای که بصورت شگفت‌آوری امضا شده بود، درنزدیکی‌ناحیه‌ای بائر وکوهستانی دسترسی یـافت در ابتدا مفهوم و معنای نوشته‌ها معلوم نبود ، اما بعد از مدتی آکسل از مجموع آن دست نوشته‌ها پیام حیرت‌آوری کشف کرد که در آن چنین آمده است : «از دهانه آتشفشان اسنی‌فل پائین بیائید و همانطور که من بمرکز زمین رسیدم شما نیز بمرکز زمین راه خواهید یافت» آن نامه وپیام از آن ساکینوسم کیمیاگر قرن شانزدهم میلادی بود .

لیندون‌بروك بعد از وقوف ازین پیام تصمیم گرفت که باین سفر خطرناك دست بزند بهمان ترتیب که ساکینوسم اقدام کرده و راهنمائی نموده بود. آکسل باتوجه باطلاعاتی که‌از درون زمین، خطرات،گرمای فوق‌العاده‌آن داشت کم کم خود را قانع میکرد که ازین سفر پر خطر درگذرد و خویشتن را درکام بلا نیفکند و از سفر باعماق زمین و همراهی با دائی دانشمند سرباز زند.

قلهٔ آتشفشان اسنی فل در ارتفاع ۶ هزار پائی در آیسلند قرار داشت و پانصد سال از آخرین دوره آتشفشان آن می‌گذشت و اکنون خاموش بود.

سرانجام لیندون‌بروك و آکسل با سه نفر راهنما از سربالائی و سراشیبی‌های بسیارگذشتند و قدم زنان بسربالائی تند و پلکان مانند کوه رسیدند و این پلکانها در حقیقت صخره‌هائی بود که از درون کوه آتشفشان به بیرون پرتاب شده بود.

آکسل سخت در وحشت فرو رفته بود زیرا کم کم بدهانه آتشفشان نزدیک می‌شد. و با اشاره و فرمان لیندون بروك می‌بایستی‌از دهانه آتشفشان پائین‌بروند. آکسل بیشتر از این بیم داشت که ناگهان دهانه خاموش آتشفشان، آتشفشانی خود را ازسرگیرد و آنان را همچون پرکاهی بدست مواد مذاب و خروشان خود بسپارد اما لیندون‌بروك آکسل را اطمینان داد که چنین اتفاقی رخ نخواهد داد زیراهنگامیکه بخاری‌از دهانه آتشفشان‌بیرون‌نمیآید، آتشفشان‌وقوع نخواهدیافت.

این‌گروه کوچك اما دلیر با زحمت و دردسر بسیار بدرون دهانه خزیدند و از دهانه با دلهره و ترس فراوان وبا زحمت زیاد بطرف پائین رفتندیکی‌ازراهنمایان با این دو مرد دلیر و دانش همراه گردیده بود و بقیه قول دادند که تاپایان سفر پر مخاطره آنان باعماق زمین، درکنار دهانه کوه باقی بمانند.

لباسی که لیندون‌بروك وآکسل بر تن پوشیدند شبیه کوهنوردان آلپی بود و ابزارها و وسایل علمی متعددی نیز بهمراه داشتند این وسایل و ابزار سنگین از قبیل لباس‌ها، غذاها، طناب‌ها را بواسطه سنگینی بپائین میکشید و به سرعت آنها و وسائلشان را به ته دهانه میبرد.

بعد از اینکه به ته دهانه رسیدند بدرون تونلی سرازیر و بسوی پائین روان شدند که دارای دو شکاف و راه باریک بود و می‌بایست خط سیر خود را دوباره در نزدیکی سطح زمین می‌یافتند در حالیکه تشنگی و خستگی و نومیدی به لیندون‌بروك و آکسل سخت فشار میاورد، تصمیم‌گرفتند که از ادامه این سفر دست

بکشند و بازگردند و راه دیگر در پیش گیرند .

آکسل میخواست بالا برود، زیرا از شدت تشنگی بحال مردن افتاده بود، اما هانس صدای حرکت آبرا در زیر زمین شنید و با تبر دودمی که بهمراه داشت دیوار را سوراخ کرد آب‌گرم و قهوه‌ای رنگی با فوران بیرون زد و آن تشنه لبان در آن لحظات بحرانی موفق بنوشیدن آب شدند .

آکسل بعد از آن سیلاب بینائی خویش را از دست داد و خود را در غاری تاریک بی‌آنکه راهی به بیرون داشته باشد یافت، او مدت ۵ روز در آن غار تقلا میکرد و با دست بالا میرفت و با فریاد کمک میخواست و چون خود را از چند صخره بالا کشید و در عین حال باطراف مخصوصاً بجلو سرك می کشید، تا اینکه‌به زحمت صداهائی از هانس و دائیش شنید، آکسل سینه مال پاهایش را بیرون آورد و با سر خوردن روی سنگها و زمین پاهای خود را بزمین رسانید .و با شدت تمام شروع بکوبیدن و زدن آنها به زمین کرد بی‌آنکه آسیب سختی ببیند .

بزودی منظره شگفت‌آوری بنظرشان رسید و اینطور بنظر میآمد که روشنائی الکتریسیته درآنجا پرتو افشانی میکند و سایه ابری ضخیم و سرد بنظر میرسید وهوا را میلرزانید .حال آکسل کمی بهتر شده بود و در میان انبوه و جنگلی از ستونهای قارچ مانند که هر یک ۳۰ تا ۴۰ پا بلندی داشت برخورد کرد علاوه بر این درین جا اجساد بسیاری از جانوران نخستین دیده میشد و مانند یک موزه تاریخ طبیعی جلوه مینمود .

هانس بساختن یک قایق به ظرفیت کافی برای اینکه بتواند ابزار و وسایل آنها را حمل کند ساخت .و بآب افکند و پرفسور، آکسل و هانس سوار برآن شدند و آن دریا را لیندون‌بروك نامیدند .در ضمن دریا پیمائی بیک ماهی کور دست یافتند که به‌خانواده ماهیانی تعلق داشت که‌قرنهاپیش‌در دریاهای‌روی زمین - میزیستند و مدتها پیش نسل آنها منقرض و نابود شده بود .

در ضمن بحرپیمائی جنگ میان یک‌هیولای بزرگ باجانوری «یکنوع حیوان ماقبل تاریخ » دیگر مشاهده کردند که از دیدن منظره و شدت نبرد آندو سخت مسافران بلرزه درآمدند و بوحشت دچارگشتند .روزی در وسط باد شدید یک‌گوی سفید آتشین روی قایقشان افتاد و منفجر شد و زیان فراوان بابزار و آلات مسافران

دلیر ما زد و علاوه براین آنانرا تا سر حد مرگ برد که خوشبختانه ازین خطر بزرگ جان سالم بدر بردند و باد این مردان جستجوگر را بساحل فرو افکند و همینکه بهوش آمدند بسیار در شگفت شدند که چطور هنوز زنده مانده‌اند !

اما با مشاهده قطبنما ملاحظه کردند که از مقصد بسی دور افتاده‌اند لذا پرفسور سخت خشمگین شد اما هرگزنومید نگردید ازین رویا همراهی آکسل اطراف را بررسی و تحقیق کردند و پیش از آنکه قایق شکسته را تعمیر کنند و سوار برآن شده بدریا نوردی ادامه دهند، بجنگل ودره‌ای پرازاستخوانهای انسانها وجانوران رسیدند و جانوران غول آسای بسیار بزرگی شبیه فیلهای نخستین را دیدند که بوسیله شبانی نگهبانی میشدند .

با یافتن خنجری متعلق بقرن شانزدهم میلادی در نزدیکی یک سنگ، مسافران دلیر جستجوگرما سخت دچارهیجان گشتند بر روی این خنجر باختصار ساکینوسم حکاکی شده بود . اکنون دیگر قهرمانان ما مطمئن شده بودند که خط سیر نسبتاً درستی برگزیده‌اند و قدم‌زنان بر روی صخره‌ای بزرگ که در جلو راهشان قرارداشت رفتند آنگاه بقایق خویش بازگشتند که ناگهان صخره‌ها شروع بفرو افتادن و منفجر شدن کرد وبهمین علت آنان از پیش روی منصرف شدند که یکبار در پشت سرشان در یک غار بزرگ انفجاری وحشتناك رخ داد و صخره‌ها بدرون دریا فرو میریخت و قایق مسافران شجاع خرد شد و درین لحظات پر مخاطره و ترسناك انفجارهائی پی درپی صورت‌می‌گرفت وزمین‌لرزه باشدت تمام آغاز و آتشفشان شروع گشت این مردان بناچار باید بدرون دریای آتش بجهند زیرا شعله های آتش و ستونهای دود وسیل موادمذاب بحرکت‌درآمد و قایق خرد شده این‌مردان‌دلیر بسوی دیگر رفت، پروفسور، آکسل و هانس که دست از جان شسته و دل بمرگ سپرده بودند ناگهان خویشتن را در معرض یک هوای روشن و روشنائی خیره‌کننده یافتند زیرا همراه با مواد آتشفشانی از دهانه کوه آتشفشان استرومبولی ایتالیا به بیرون از اعماق زمین افکنده شدند در حالیکه همه سالم بودند .

دونکیشوت

سروانتس(۱۶۱۶-۱۵۴۷) Cervantes Saavedra

میگل دوسروانتس ساودا نویسنده نامدار و بزرگ اسپانیائی در یکی از شهرهای اسپانیا بنام آلکالا بدنیا آمد، با پدرش که طبیب دوره‌گردی بود سفرهای بسیار بشهرهای متعدد کرد، لذا نتوانست تحصیلات منظمی را بپایان برساند اما درعوض در شمشیرزنی مهارت بدست آورد و در ۲۳ سالگی به ایتالیا رفت و وارد ارتش شد ولی بزودی در جنگی زخمی شدید برداشت پس از آن بارتش دیگر پیوست هنگامیکه عازم اسپانیا گردید در راه اسیر اعراب گشت و او را بغلامی گرفتند تا اینکه از چنگ آنان گریخت ولی بازگرفتار شد این بار بوسیله پدر ومادرش با کمک یکنفر تاجرمسیحی درالجزایر بازخرید و آزاد شد.

سروانتس باز چندی بامور نظامی پرداخت اما سرانجام بکار نویسندگی اشتغال ورزید که ابتداچندان مورد توجه قرار نگرفت ولی با نوشتن رمان معروف دونکیشوت شهرت و معروفیت یافت و با اینکه بیش از سیصد سال از تاریخ تصنیف این کتاب میگذرد همچنان مورد توجه و علاقه بسیاری از مردم جهان قرارگرفته است.برخی دیگر از آثارش گالاتیا ـ داستانهای نمونه است . با اینحال نویسنده‌ای چون سروانتس زندگی را با فقر و پریشانی بپایان رسانید .

دونکیشوت در زمانهای خیلی پیش در روستای لامانچای اسپانیا میزیست، جوان نبود، اما قوی و بلند قاست با صورتی لاغر وکشیده بود دونکیشوت همیشه کتاب می‌خواند،گاهی همه روز و شبش بخواندن کتاب میگذشت کتابهائی که مطالعه می کرد درباره جنگاوران و شوالیه ها، جنگها وحوادث نظامی بود .

با خود میگفت من میخواهم یکنفر شوالیه جنگجو باشم که با حوادث و ماجراهای بسیار دست وپنجه نرم کنم .روزی دونکیشوت بزیر زمین خانه‌اش رفت در آنجا زرهی کهنه با کلاه خود و شمشیری زنگ زده یافت .زره و کلاه خود را تمیز و شمشیر را براق کرده اما سپری نداشت، با خود فکر کرد که یک سپر با مقوا میسازم و بعد از مدتی سپری مقوائی نیز برای خود ساخت .

پس از فراهم کردن اسباب جنگ با خود اندیشید که من بایستی اسبی قوی داشته‌باشم، بهمین جهت بدرون اصطبل رفت باسبش نگاه کرد، ولی‌اسب پیر و لاغر و استخوانی بود، اما دونکیشوت پنداشت که اسب قوی و حتی شگفت‌آور است و آنرا روزینات نامید .

دونکیشوت درکتابی خوانده بود که یک شوالیه واقعی باید عاشق زنی زیبا و مجلل باشد .

دونکیشوت زنی برازنده و زیبا نمی‌شناخت روی همین اصل دختری فقیر از مردم روستای «توبوسو» را برگزید و با خودگفت باو نامی فاخر و مجلل میدهم . مدتی دراز بفکر فرو رفت و سرانجام فریاد کشید «دانستم!» من او را دولسینای ـ توبوسو می‌نامم که اسمی بزرگ و جالب است .

صبح روز بعد دونکیشوت زره و کلاه خودرا پوشید وسپر مقوائی‌را در دست گرفته ، سوار بر اسبش شد وخودرا بصورت یکنفر شوالیه‌درآورد. چند کیلومتر دشت کنار روستای خود را سواره پیمود، ناگهان فکر کرد، من یک شوالیه واقعی نیستم لذابایستی باولین قلعه بروم و از صاحب دژ خواهش کنم که بمن‌لقب(شوالیه) مرحمت فرماید .همه روز را تا شب هنگام سواره پیمود تا بقهوه‌خانه کوچکی رسید، دونکیشوت درباره دژهای بزرگ مطالب بسیار درکتاب‌های متعدد خوانده بود . پنداشت که آن قهوه‌خانه کوچک دژی بزرگ است .

با خود اندیشید، من از صاحب قلعه خواهش خواهم کرد که مرا ملقب به شوالیه‌گرداند، دم در ورودی قهوه‌خانه دو زن جوان بودند از مشاهده وضع لباس

دونکیشوت سخت بخنده افتادند تا اینکه قهوه‌چی رسید دونکیشوت پنداشت که صاحب قلعه است بوی تعظیم کرد و شب بخیرگفت : قهوه‌چی بآندو زن نجوا کرد که او یکنفر شوالیه واقعی نیست بلکه مردی دیوانه و شخصی بیچاره است .ما سر بسر او میگذاریم و باو وانمود میکنیم که این قهوه‌خانه یك دژ است و تظاهر می کنیم که من صاحب قلعه و شما زنان صاحب دژ هستید .

آندو زن جوان به‌شوالیه در بیرون آوردن زره‌اش کمك کردند، اما کلاه‌خود ازسرش بیرون نمیآمد و آنرا همه شب بر سر داشت .

بعد از شام دونکیشوت در مقابل قهوه‌چی زانو زد و استدعا کرد که باولقب شوالیه اعطا شود، قهوه‌چی دریافت که دونکیشوت خیلی دیوانه و بیچاره است . لذا باوگفت فردا ترا ملقب به شوالیه خواهم کرد.

دونکیشوت ضمن تشکر ،گفت من تا فردا صبح در نمازخانه دژ نگهبانی‌خواهم کرد و البته عالیجناب فردا مرا ملقب به‌شوالیه خواهندفرمود ! اما در اینجا نمازخانه نیست . قهوه‌چی گفت میتوانی در حیاط نگهبانی و پاسداری کنی .

دونکیشوت از قهوه‌چی تشکر کرد زره و برخی از اسباب رزمش را در حیاط کنار چاه آب‌گذاشت آنگاه با نیزه و سپربا پای برهنه در حیاط به قدم زدن ونگهبانی پرداخت و قهوه‌چی و دوستانش از مشاهده او بآن حال بخنده افتادند و می‌گفتند بیچاره چقدر دیوانه است! قهوه‌چی‌گفت فردا من باو لقب شوالیه اعطا می کنم،چه تفریح و سرگرمی خوبی ! و بسوی آندو زن باخنده‌فریاد کشیدما فردا شوخی وخنده فراوان و سرگرمی لذت‌بخشی خواهیم داشت .

شب‌هنگام پس از چند دقیقه مردی بحیاط آمد و شروع بحرکت درآوردن و اینطرف و آنطرف کردن اباسهای رزم دونکیشوت برای برداشتن مقداری آب ازچاه کرد . دونکیشوت او را دید که زره و شمشیرش را بکناری‌زده با نیزه بآن مرد حمله‌ور شد و ویرا بزمین افکند، کمی بعد مردی دیگر بدرون حیاط آمد او نیز به جابجا نمودن زره و ابزار جنگی دونکیشوت برای برداشتن آب از چاه کرد .

دونکیشوت‌چون‌جابجا کردن زره‌وسایرابزارهای‌جنگی‌خودرا بوسیله‌مرددیگری دیدباو نیزبا نیزه‌اش حمله کرد وویرا بزمین‌افکند، دیری نگذشت که عده‌ای‌دیگر بدرون‌حیاط آمدند تا ار چاه، آب‌بردارند که دونکیشوت بسوی آنهانیزحمله کردآنان بخشم‌آمدند وبا سنگ‌بسویش‌حمله کردند، درین وقت‌قهوه‌چی خودرا باشتاب‌بحیاط

رسانید و فریاد زد دست نگهدارید باو سنگ پرتاب نکنید، آنگاه قهوه چی با آن مردان بنجوا گفت که دونکیشوت شخصی دیوانه و بیچاره است روی همین اصل آنان متفرق شدند .

صبح روز بعد قهوه‌چی در حالیکه مضطرب بود با خودگفت وانمود میکنم که صاحب دژ هستم و بعد از اعطای لقب‌شوالیه او ازاینجا میرود ومن از این‌بلا راحت میشوم، قهوه‌چی یک کتاب کهنه در یکدست و شمشیر دونکیشوت را در دست دیگر و یک پسر بچه کوچک با شمع و آندو زن جوان سپر و نیزه دونکیشوت‌را آوردند و بمشاهده آن وضع مضحک پرداختند.

دونکیشوت جلو پای قهوه‌چی زانو زد، آنگاه قهوه‌چی وانمود به خواندن چند دعا کرد و شمشیر دونکیشوت را بشانه او زد وگفت آقای شوالیه‌برخیز، دو زن‌جوان تا روز بعد که دونکیشوت سوار بر اسبش‌گشت و از حیاط خارج میشد همچنـــــان میخندیدنددونکیشوت یقین کرد که یکنفر شوالیه‌شده‌است‌وتصمیم گرفت که بدنبال ماجراها وحوادث شگفت آور برود .

دونکیشوت سوار براسب‌تقریباً سه کیلو متر از قهوه‌خانه‌دور شده با کاروانی از بازرگانان برخورد میکند، آنان برای فروش ابریشم قصد شهر داشتند و چیزهائی شبیه چتر برای جلوگیری از تابش خورشید بر روی سرخودگرفته و عده‌ای خدمتکار نیز همراه آنها بود .

دونکیشوت ایستاد و نیزه‌اش را بطرف آنها قراول رفت و با صدای بلند فریاد کشید بایستید، و میگوید که دولسینای توبوسو زیباترین زن عالم است . «بازرگانان‌گفتند نه» .

دونکیشوت خیلی خشمگین بآنها حمله‌ور شد، اما اسب او رم کرد و بزمین در غلتید خود و اسبش بر زمین فرو افتادند ، و نتوانست برخیزد زیرا زره ولباس رزمش خیلی سنگین بود، یکی از مردان کاروان بسوی دونکیشوت دوید و با نیزه او را زد و شوالیه خیلی آسیب دید آنگاه بازرگـــانان بسوی مقصد خویش روان. شدند ، مــــدتی بعد یکی از دوستان دونکیشوت سوار بر یک قـاطر میگذشت که دونکیشوت را در لباس رزم مسخره‌ای دید .لباس جنگ و زره را از تن وی بیرون آورد و آنها را بر پشت روزینات (اسب) بار و دونکیشوت را بر قاطر سوار کرد ـ آندو راهی طولانی را پیمودند تا شب هنگام‌به‌خانه دونکیشوت رسیدند .دونکیشوت

دو هفته‌ای در خانه‌اش ماند .

پس از دو هفته با خود اندیشید من دوباره خانه را ترك و از حوادث و ماجراهای تازه استقبال خواهم کرد، اما احتیاج بیك همراه‌وخدمتکار دارم ناگهان فریاد کشید دانستم ! فهمیدم! از سانچوپانزا خواهش میکنم که مباشر و همراه من باشد .

سانچوپانزا مردی کوتاه قد و چاق بود و در مزرعه کار میکرد ، روزی — دونکیشوت باوگفت تو میتوانی مباشر من باشی و همراه من برای دست و پنجه نرم کردن با ماجراها و حوادث بیائی ؟ سانچو جواب داد آری، مسلماً و من‌سواره با الاغم میآیم برای اینکه اسب ندارم .

روز دیگر دونکیشوت و سانچو برای دیدن حوادث و ماجراها روستای خود را ترك کردند آنان سراسر دشت را که‌چند کیلومتربود پیمودند ناگهان دونکیشوت ایستاد و فریاد کرد نگاه کن، در آنجا تعدادی غول هست، سانچو با شگفتی‌گفت من هیچ غولی را نمی‌بینم، من فقط تعدادی آسیای بادی می‌بینم .دونکیشوت فریاد کشید آنها غول است، آسیای بادی نیست و با اسبش بسوی آنها حمله کرد، و پنداشت که آن آسیابهای بادی غولهای عظیم با بازوان بزرگ هستند ، سانچو دریافت که دونکیشوت بیچاره خیلی دیوانه است .

دونکیشوت باولین آسیای بادی با نیزه‌اش حمله کرد نیزه بیکی از پره‌های آسیاگیر کرد و پره‌های‌دیگر باو واسبش بر اثر وزش باد برخورد کرد، و دونکیشوت و اسب او را بر زمین درغلطانید و ویرا سخت مجروح کرد .

سانچوپانزا در سوارکردن دون کیشوت براسب کمك کرد و آنگاه خود سوار الاغش شد، آنان چند کیلومتر دیگرسواره راه پیمودند وسرانجام‌بقهوه‌خانه‌ای رسیدند درحالیکه خیلی خسته بودند .دونکیشوت تصورکرد که آن قهوه‌خانه یك دژ بزرگ است لذا با احترام‌گفت آیابما اجازه اقامت امشب را در اینجا میدهید؟

صبح روز بعد دوباره عازم و آماده حرکت شدند، قهوه‌چی آنها را در حیاط قهوه‌خانه نگهداشت وگفت شما پول وکرایه غذای خود را نپرداختید، دونکیشوت فریاد کرد شوالیه ها پولی نمیپردازند و با اسب بسرعت از قهوه‌خانه دور شد ، - قهوه‌چی خیلی خشمگین گردید دوستان او، سانچو را از الاغش‌بزیرکشیدند آنگاه در پتوئی انداخته بالا و پائین مـی‌انداختند و با فریاد می‌گفتند اگر شوالیه پــولی

نمی‌پردازد مباشر و نوکرش بایستی پول کرایه و غذا را بپردازد .

سانچو فریاد می‌کشید بایست، بایست، دونکیشوت شنید سواره بقهوه‌خانه بازگشت و از بالای دیوار دید که سانچو را بالا و پائین میاندازند سخت خشمگین شد، اما بحمایت سانچو نرفت، سرانجام آنها از اذیت سانچو دست برداشتند و او را بر الاغش سوار کردند در حالیکه خیلی ناراحت و صدمه دیده و بد حال بود سوار بر الاغ از حیاط قهوه‌خانه خارج و به دونکیشوت ملحق شد .

دونکیشوت و سانچو چند کیلومتر دیگر راه‌پیمائی کردند تا اینکه ابری تیره ازگرد وغبار از دور نمایان شد دونکیشوت ناگهان ایستاد در حالیکه خیلی به هیجان آمده بودگفت سانچو ما خیلی خوشبختیم آنجا را نگاه کن .

سانچو پاسخ داد من فقط ابری ازگرد وغبار میتوانم ببینم .

آنگاه دونکیشوت با فریاد به سانچوگفت به پشت سر نگاه کن، در آنجا یک جنگ بزرگ برپاست دو سپاه در دو طرف‌جاده مشغول‌مشق نظامی هستند و هم اکنون جنگی سهمگین در خواهدگرفت، سانچو بعقب سرش نگاه کرد وگفت بجز ابری ازگرد وغبار چیزی نمیبینم، چند دقیقه بعد سانچوگفت آنهاگله‌های‌گوسفند است که چوپانان آن نیز همراهشان هستند .

دونکیشوت فریاد کشید نه آنها سپاهیانی هستند که برای جنگ میآیند، دونکیشوت بیچارهٔ دیوانه پنداشت که آنهالشکریانی هستندوبا هیجان و بطرزوحشتناکی گفت برای دیدن آنها برفراز آن تپه برویم و چند لحظه بعد بطرف بالای تپه براه افتادند و از آنجا به مشاهده پرداختند ناگهان دونکیشوت سواره بسوی پائین تپه برای حمله بگله‌گوسفندان بخیال اینکه سربازان هستند روان شد در حالیکه فریاد برمیکشید و با نیزه بگوسفندان حمله میکرد میگفت جنگ، چوپانان خیلی خشمگین شدند بسویش سنگ پرتاب کردند سرانجام سنگی بر دهانش خورد و از اسب بزیر افتاد و چند دندان ویرا شکست و سانچو در پناه الاغ خود پنهان شده بود سانچو در حالیکه لبخند بر لبان داشت‌گفت خیلی غم‌انگیز خواهد بود که چند دندان در دهان شما شکسته و صورت شما را بد منظره کرده است .

دونکیشوت با هیجان زیاد گفت من خود را شوالیه‌ای با صورت غم‌انگیز خواهم نامید .

روزی دونکیشوت و سانچوپانزا سواره بسوی کوهستانی رهسپار شدند در

حالیکه باران میبارید، ناگهان آنان مردی سواره را دیدند که جلوتر از آندو بود وبسوی آنان‌میآمد دونکیشوت پنداشت که اویکنفر جنگجو است باحالت پرهیجانی فریاد کرد نگاه‌کن در آنجا یک مرد جنگی سوار بر اسب خاکستری به سوی ما میآید، و یک کلاه خود زرین بر سر نهاده است .

سانچو خندید وگفت : آن مرد یکنفر جنگجو نیست، و سوار بر یک الاغ است .دونکیشوت پاسخ داد نه، و کلاه خودی که بر سر نهاده از آن مامبرنیوی جادوگر است ، من باوحمله خواهدکرد و کلاه خودرا ازوی خواهم‌گرفت.

برای سانچو مسلم شد که دونکیشوت دیوانه‌ای است بدبخت، آن‌مرد یکنفر سلمانی بود که لباس سلمانی بر تن و طشتک برنجی را برای اینکه باران بر سرش نریزد بر سر داشت، سلمانی بسوی روستای دیگر میرفت که باران شروع بباریدن کرد و او طشتک برنجی را روی سر خودگرفت دونکیشوت تصورکرد که آن یک کلاه خود زرین است .

سلمانی نزدیک آمد و دونکیشوت بسوی او تاخت، سلمانی ترسید طشت برنجی بر زمین افتاد و سانچو آنرا برداشت و به دونکیشوت داد شوالیه خیلی بـــه هیجان آمد و طشتک را بر روی سرگذاشت وگفت کلاه خود خوبی است سانچـــو گفت خیلی بزرگ است .دونکیشوت و سانچو چند کیلومتردیگر رفتند که دسته‌ای زندانی را دیدند، زندانیان را با زنجیر بهم بسته بودند و زنجیرها بدورگردن آن بیچارگان بود وعده‌ای مأمور شمشیر وتپانچه‌بدست آنهارا بسوئی میبردنددونکیشوت با خودگفت آنها زندانی هستند که برای بردن بکشتی اسیر شده‌اند و من بآنها در فرارشان کمک خواهم کرد .

ناگهان به نگهبانان حمله کرد و زندانیان زنجیرها را پاره کردند ونگهبان‌ها گریختند دونکیشوت‌گفت شما همه به توبوسو بروید و به دولسینا بگوئید که من دلیرترین شوالیه جهان هستم زندانیان فکر کردند که او دیوانه‌ای بدبخت‌است لذا بسویش سنگ پرتاب کردند و سنگها به دونکیشوت و سانچو خورد و هر دو بزمین فرو افتادند و هر یک صدمه دیده و افسرده شدند .

دونکیشوت و همدم و نوکرش سانچوپانزا سفرهای دیگری کردند وماجراها و حوادث دیگری دیدند شبی دزدی الاغ سانچو را دزدید و آن بیچاره از آن پس پیاده سفر میکرد، سرانجام آندو بکوهستان رسیدند دونکیشوت خیلی غمگین و ـ

افسرده‌خاطر بود به سانچوگفت من‌نامه‌ای برای‌دولسینامی‌نویسم وتوسواره‌بسویش میروی و نامه را باو میدهی و میگوئی من‌گرفتار عشق او هستم .

دونکیشوت نامه‌ای‌نوشت وسانچو بسوی توبوسو درحالیکه‌سوار بر روزینات بود رفت زیرا الاغش را یکنفر دزدیده بود ، دونکیشوت اندیشید من در اینجا در کوهستان تا دولسینا جواب نامه‌ام را بفرستد خواهم ماند . من چیزی نمیخورم و نمینوشم تا اینکه دولسینا بگوید که مرا دوست دارد .

سانچو همه روز راند و رفت تا شب‌استراحت کرد وروز دیگر به‌قهوه‌خانه‌ای رسید دو مرد دم درایستاده بودند یکی ازآن مردان یکنفر کشیش و دیگری آقای نیکلاس بود و در همان روستائی میزیستند که دونکیشوت از مردم آنجا بود .

کشیش به‌نیکلاس گفت:سانچوپانزا در حالیکه‌سوار بر اسب‌دونکیشوت‌است باینجا میآید آنان بسوی سانچو دویدند وگفتند دونکیشوت کجاست ؟ سانچو بآنها درباره حوادث و ماجراهائیکه بر سر دونکیشوت آمده بود شمه‌ای‌گفت همچنین اضافه کرد که کوهستانرا ترك نمیکند تا اینکه دولسینا باو پاسخ دهد که دوستش میدارد، کشیش‌گفت، ما دونکیشوت را دستگیر می کنیم و بخانه‌اش باز میآوریم و جلو ماجراجوئی احمقانه او را خواهیم‌گفت، سانچو تو ما را باو برسان، کشیش، نیکلاس و سانچوپانزا برای رسیدن به دونکیشوت براه افتادند سانچو سواره وآندو پیاده بودند تا سرانجام بکوهستان رسیدند و به رود کوچکی برخوردند، سانچوگفت دونکیشوت در همین نزدیکی‌هاست کشیش به سانچوگفت تو سواره برو او را پیدا کن، ما اینجا منتظر خواهیم بود .

سانچو برای پیدا کردن دونکیشوت رهسپار شد کشیش و نیکلاس پیاده کنار جوی آب رفتند پس از چند دقیقه زن جوانی را دیدند که درکنار جوی آب نشسته است اوگفت من اسمم دوروتا است و میخواهم بشما در بچنگ آوردن و اسیر کردن دونکیشوت کمك کنم من میخواهم باو حقه بزنم و شوخی کرده باشم، دوروتا گفت من وانمود میکنم که شاهزاده هستم و نیکلاس باید وانمود کند که پیشکار من است ، نیکلاس ریشی مصنوعی بصورت خود چسبانید و گفت : حالا شبیه یك پیشکار و نوکر شدم درین ضمن سانچوبانزا باز گشت و گفت من دونکیشوت را پیدا کردم و پشت سرمن دارد میآید و او رابشماتحویل میدهم.

دوروتا در حالیکه وانمود میکرد شاهزاده و نیکلاس پیشکار اوست برای

پیدا کردن و دیدن دونکیشوت وارد کوهستان شدند و ویرا پیدا کردند، دوروتا در حالیکه ژست یک شاهزاده راگرفته بود به دونکیشوت‌گفت آیا تو کسی هستی که بتوانی به غولی که در سر زمین ما مزاحمت و رعب و ترس ایجاد کرده است حمله کنی و او را بکشی ؟ دونکیشوت پاسخ داد آری، دوروتاگفت بدنبال من بیا آنها به کشیش و سانچو ملحق و سپس عازم خانه دونکیشوت‌گشتند تا اینکه در راه به قهوه‌خانه‌ای رسیدند سانچو خیلی خوشحال‌بود و فهمید این همان‌قهوه‌خانه‌ای بود که او را در پتوگذاشتند بالا و پائین می‌انداختند دونکیشوت و همراهان بدرون قهوه‌خانه رفتند دونکیشوت برختخواب رفت و بقیه دور بخاری نشسته و مشغول صرف‌غذا وگفتگو شدند، ناگهان سر وصدای شدیدی از طبقه بالا برخاست ودیگران بمحض شنیدن سرو صدا بطرف در اطاق خواب دونکیشوت دویدند دونکیشوت زود بخواب رفت اما در عالم خواب ورؤیا با شمشیرش خیک‌شرابی راکه قهوه‌چی به سقف اطاق آویخته بود سوراخ کرده و شرابها بکف اطاق می‌ریخت و دونکیشوت با فریاد و سروصدا میگفت دزد، دزد، او میپنداشت که در حال کشتن غول است کشیش و سایرین از دیدن این صحنه بخنده افتادند .

قهوه‌چی خیلی خشمگین بود و میگفت فورا باید دونکیشوت قهوه‌خانه مرا ترک کند . کشیش گفت دونکیشوت دیوانه است ما او را بخانه‌اش باز می‌گردانیم، در آنشب هنگامیکه دونکیشوت بخواب رفت دوستان و همراهان وی حیله‌ای کردند کشیش و بقیه دوستان یک قفس بزرگ ساختند و آنرا روی یک‌گاری که بوسیله یک‌گاو نر کشیده میشدگذاشته محکم بستند آنگاه باطاقی که دونکیشوت خوابیده بود رفتند و دست و پای او را طناب پیچ کرده و بعد کشان کشان بطبقه پائین آورده درون قفس‌گذاشتند .

گاو نرگاری را می کشید تا پس از ۶ روز به روستای دونکیشوت رسیدند دوستانش او را از قفس روی‌گاری پائین آورده برختخواب بردند دونکیشوت چند هفته‌ای در خانه ماند تا اینکه دوباره تصمیم‌گرفت با سانچو برای مقابله با ماجراهای تازه براه بیفتند ، دونکیشوت سوار بر روزینات و سانچوکه الاغش را دوباره پیدا کرده بود سواره برای مقابله ماجراهای تازه براه افتادند .

قهرمانان ما چندین کیلومترسواره رفتند تابه عده‌ای شبانان برخوردند که ماست می‌فروختند سانچو مقداری ماست خرید اما چون چوپانان ماست را با ظرف

باو ندادند سانچو کلاه خوداز سر دونکیشوت برداشت وکوزه ماست را در آن خالی کرد همینکه سانچو با کلاه‌خود پر ماست برگشت دونکیشوت فریاد کشید کلاه‌خود مرا بده برای اینکه عده‌ای را می‌بینم که از جاده بالا میآیند در آنجا ممکن است جنگی برپا باشد سانچو کلاه خود پر ماست‌را به دونکیشوت‌داد و اوبسرعت‌آنرا برسرگذاشت‌وماست‌ها روی‌سروصورت‌ولباسش ریخت وشوالیه‌را سخت‌خشمگین کرد.

یک‌گاری در حال آمدن بسوی بالای جاده بود که بوسیله قاطرها کشیده و پرچمی برفراز آن دیده میشد، دونکیشوت اسبش را در وسط جاده بانتظار رسیدن آن‌گاری نگه داشت‌گاری ایستاد و دونکیشوت از راننده پرسید کجا میروید و درون اطاقک‌گاری چیست ؟ راننده جواب داد یک شیر بسیار بزرگ درون اطاقک است و ما آنرا برای پادشاه می‌بریم دونکیشوت فریاد کشید در قفس راباز کنید وبگذارید شیر بیرون بیاید یا من شما را با این نیزه خواهم کشت .

بعد از فرار راننده و سانچو شیربان یکی از درهای قفس شیر راگشود و دونکیشوت از اسبش پائین‌آمد و شمشیرش‌را از نیام بیرون کشید وجلو شیر ایستاد و منتظر ماند تا شیر بیرون بیاید شیر باونگاه کرد و دهن‌دره‌ای کشید و آنگاه مثل یک‌گربه چنگالهایش را شروع به لیسیدن کرد .

دونکیشوت باز در انتظار پائین آمدن شیر ماند، اما شیر به بیرون از قفس نپرید و دوباره خمیازه کشید و سرش را برگردانید و بخواب رفت دونکیشوت خیلی غضبناك شد و به شیربان‌گفت شیر را از قفس بیرون بینداز شیربان پاسخ داد نه من اینکار را نمیکنم برای اینکه مرا میکشد او از جایش بیرون نمیآید برای اینکه از تو میترسد !

دونکیشوت چند لحظه فکر کرد وگفت درست است شیر از قفس بیـــرون نمیآید برای اینکه از من میترسد در قفس را ببند ، شیربان در قفس را بست وآنگاه سانچوو راننده‌گاری بازگشتند دونکیشوت در حالیکه خیلی به هیجان آمده بود به سانچوگفت شیر از من ترسید بنابراین من اکنون خود را شوالیه شیردل می‌نامم .

پس از ماجراها و حوادث بسیار دونکیشوت و سانچوپانزا به‌خانه خویش بازگشتند، شوالیه‌گفت‌حالم خوب نیست و برای مدت یکسال در خانه خواهم‌ماند آنگاه برای مقابله با ماجراهای تازه دوباره از خانه بیرون میرویم ، دونکیشوت بخانه‌اش رفت و در رختخواب افتاد و سه روز بعد مرد.

آنچه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان بـرای کودکان و نوجوانان آمده است :

جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
ایوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ما کولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج‌الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
راما یانا	هند باستان
مها بهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس درسرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

نیبلونک‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت‌آخرین‌موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپر و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسربکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز ، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی ـ آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزار ویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۰ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ / ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۴

۴

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

محاصره تروآ	هومر
رامایانا	از هند باستان
مهابهاراتا	از هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ

ترجمهٔ

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن‌سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

محاصره تروآ

هومــــر

حماسه‌سرای بزرگ یونان باستان، داستان شگفت‌انگیز ایلیاد و اودیسه را برشته نظم درآورد . از زندگی وی اطلاع چندانی نداریم . برخی زمان حیاتش را قرن دوازدهم قبل از میلاد می‌پندارند. هرودوت عقیده داشت که هومر در قرن نهم قبل از میلاد میزیست .

«در روزگاران باستانی، شهری بنام تروآ درآسیای‌صغیر در دشتی حاصلخیز نزدیک کوه آیدا قرار داشت نام تروآ ازکلمه Troad یا از Tros از نام یکی از فرمانروایانش گرفته شده است و پسر تروس ایلوس بود .ازینقرار کسیکه آن شهر را بنا کرد و بآن نام تروآ داد ایلیون بود .

شهر تروآ بزرگ و بزرگتر و پرقدرت‌تر شد و با دیوارهای ضخیم که شهر را در میان گرفته بود محافظت میگشت تا اینکه یونانیان آنرا ویران کردند وخونهای بسیار در محاصره و جنگ طولانی تروآ ریختندو این داستان حیرت‌آور را مردی نابینا وشاعری توانا وچنگ‌نوازی ماهر بنام همر در اثر معروف و مفصل خود درقرن هشتم یا نهم قبل از میلاد آورده بود .

امروزه مقدار کمی از آثار تروآ برجا مانده، اما با حفاریهائی کـــه باستان شناسان درآن محل بعمل آورده‌اند. بقدر کافی اطلاعات وتصویری ازمجموعه های بسیار ازآن شهربزرگ ویران‌شده متعلق بقرن دوازدهم‌قبل ازمیلادبدست آورده‌اند.»

***

پیش ازآنکه تروآ بدست سربازان یونانی‌برهبری آگاممنون‌پادشاه میسناویران گردد پریام‌آخرین پادشاه شهرتروآ بود .

پریام با هکوبا ازدواج کرده ، صاحب ۵۰ پسر و دوازده دخترشده بود .
زیباترین وخوش‌اندام‌ترین پسران پریام ، پاریس بود وبحکم تقدیر و سرنوشت (اعتقاد خرافی مردم باستانی) وبرای بقای خانواده پاریس را می‌بایستی در راه خدایان قربان کنند . (ازمیان بردارند) هکوبا مادر پاریس وملکه تروآ بود .

پاریس را در خردسالی برای مردن درکوهستان آیدا رها کردند ، برای اینکه پیشگویان ملکه را خبر دادند ، هنگامیکه پاریس رشد کند و بزرگ شود شهر تروآ سقوط خواهد کرد . اما پسرك را یکی از شبانان یافت و به نگهداریش پرداخت تا اینکه بزرگ‌شد و قدرتی بسیار یافت. و شادمانه میزیست وگله‌های گوسفند را بچرا می‌برد ناگهان ، روزی زندگی و سرنوشتی شگفت‌انگیز ویـــرا بدنبال خود برد .

خدایان یک مهمانی پر سرور و جشنی با شکوه بر فرازکوه اولمپ برپـــا ساخته بودند بجز آریس، الهه جنگ که دعوت نشده بود همه حضور داشتند . آریس ازین‌رو بفکر انتقام‌گرفتن ازآنها که ویرا دعوت‌نکرده بودند افتاد ونذر کرد که در صورت‌گرفتن انتقام آن نذر را ادا کند .

آریس روی سیبی نوشت برای زیباترین زنان، و آنرا بمیان الهه‌ها انداخت هرا و مینروا و آفرودیت شروع بجنگ لجوجانه‌ای برای تصاحب سیب کردند .

تا اینکه پاریس را دیدند و از او خواهش کردند که در مورد زیبائی آنان نظر بدهد .آفرودیت پاریس را فریفته، باوگفت اگر آفرودیت را برنده‌جایزه اعلام کند . هلن اسپارتا راکه زیباترین الهه عالم است باختیارش خواهدگذاشت .

پاریس آفرودیت را زیباترین زن جهان اعلام کرد بهمین منظور سیب را به آفرودیت داد ودو الهه دیگررا ازخود خشمگین‌ساخت، سرانجام‌پاریس فهمید که‌پسر پریام است و ویرا بدور افکنده‌اند و دست سرنوشت درکوهستان او را به چوپانی سپرده و درکوهستان بوسیله چوپان نگهداری و بزرگ شده است‌ازین‌رو مشتاقانه از راه دریا بسوی هلن پیش راند .

چون پاریس به اسپارتا رسید بافتخار ورود او مهمانی پرشکوهی تـــرتیب‌ یافت و پاریس و هلن در اولین ملاقاتشان عاشق یکدیگر شدند و بهم دلباختند بدبختانه هلن همسر پادشاه منه‌لاس بود . ولکن روز دیگر پادشاه برای یک سفر طولانی دریائی خانه و همسر خویش را ترك‌گفت، و پاریس به هلن پیشنهاد کرد

که با هم در هنگام غیبت منه‌لاس به تروآ بگریزند .

هنگامیکه منه‌لاس بازگشت ، دریافت که پاریس هلن را با خود برده ـ است. او از برادرش آگاممنون و چندپادشاه دیگر خواهش کرد که برای‌جنگ با تروآ بهم به‌پیوندند .

اولیسس خردمند به منه‌لاس اندرز داد که برای باز گرفتن و بازگردانیدن همسر بدون اعلان جنگ با تروآ اقدام کند . منه‌لاس و اولیسس به تروآ رفتند ، اما تروآ از پس دادن همسر منه‌لاس سرباز زد .

جنگ اعلان‌گشت، و آن نبردی سهمگین و بس طولانی بود .اولیسس ـ نمیخواست بجنگ برود برای اینکه در وطنش کارو به پسر جوانش عشق و علاقه فراوان داشت بنابراین وانمود بجنون کرد .و دوگاومیش رابخیش بست و در زمین شورساحل دریا بشخم زمین پرداخت اولیسس مطمئن بود که هـــر کس او را با اینحال ببیند او را دیوانه خواهد پنداشت. ولی اولیسس نتوانست پهلوان یونانی پالامدس را فریب دهد و متقاعد سازد ـ پالامدس تصمیم‌گرفت که اولیسس را بیازماید . لـذا دستور داد پسر کوچک اولیسس را بر روی زمین جائیکه اولیسس زمین را شخم میزد جلو پاهای گاومیش ها وخیش گذاشتند . البته اولیسس بچه را ازسر راه‌گاومیش ها برای‌حفظ او ازآسیب‌برداشت پهلوان‌یونانی دانست که‌اولیسس دیوانه نیست بلکه تظاهر بجنون میکند .

چون حیله اولیسس مؤثر نیفتاد ونتوانست باحرکات جنون‌آمیز از رفتن به جنگ با تروآ سر باز زند لذابناچار اولیسس‌رهسپار جائیکه همه پهلوانان یونانی گرد آمده، آماده سفر دریائی و حرکت بسوی تروآ و جنگ با شهر تروآگردیده‌اند شد فقط یکنفر پهلوان در آن جمع نبود و آنهم آشیل بود که هنوز بجمع پهلوانان رزمجو نه‌پیوسته بود .

بر، تیتس‌الهه دریاومادرآشیل معلوم‌شد که پسرش‌آشیل ازجنگ‌بازنخواهد ـ گشت و در نبرد جان ازکف خواهد داد . بنابراین آشیل را لباس‌هـای دخترانه پوشانید و ویرا بجزیره اسکای روس فرستاد تا از دسترس رزم آوران و از درخشش سلاح سلحشوران دور باشد تاآشیل بجنگ کشانیده نشود .

اولیسس برای اجتناب از جنگ به‌اسکای روس رفت ، هنگامیکه آشیـــل درخشش اسلحه‌را دید لباس‌های دخترانه‌را بدور افکند وبسوی‌جنگ رهسپارگشت

و خوشحال از مأموریت خود شد .

کشتی‌ها لنگر برگرفتند، اما رزمجویان نتوانستند سفر دریائی‌را شروع کنند برای اینکه بادهای مخالف بسوی کشتی‌های‌آنها میوزید. آگاممنون درمدتی که کشتی‌ها ناچار بتوقف بود بنزد غیب‌گویان رفت .

غیب‌گویان به آگاممنون‌گفتند که بادها تغییر مسیر خواهند داد اگر او دختر دوست داشتنی خود ایفی‌ژنیا را با تیغ‌گردن بزند .بنابراین دختر را به مذبح آوردند و در راه فرو نشانیدن خشم خدایان قربان کردند چون خون دختر بر مذبح ریخت باد مسیر خود را تغییر داد .

سرانجام کشتی‌ها به تروآ رسیدند و سالها، جنگهای سهمگینی کردند ولــی نتوانستند تروآ را بزانو درآورند و تصرف نمایند .

آنگاه کاهن، کریسیس ازخدایش، آپولو خواهش کرد که بخاطر ربودن‌دختر زیبایش کرایسیده یونانیان راتنبیه و مجازات نماید . بهمین‌جهت خدا (آپولو) با تیر کمانهای نقره‌ای عدهٔ زیادی از سربازان یونانی را کشت .

در هنگام جنگ، یونانیان برسیس و کرسیده دختر کاهن معبد آپولو را به اسارت‌گرفتند .آشیل برسیس وآگاممنون کرسیده راگرفت . کرسیس کاهن معبد از آگاممنون خواهش کرد که دخترش کریسیده‌را بوی بازگرداند‌اما آگاممنون کاهن را از نزد خود راند .

یونانیان ازین واقعه سخت بهراس افتادند و ازکاله کاس رأی جستند کاله ـ کاس غیب‌گو به آگاممنون‌گفت که کریسیده دختر کاهن معبد آپولو را بپدرش بازگرداند. آگاممنون چون این مطلب را شنیدخیلی خشمگین شد ، چه او میخواست که کریسیده را که خیلی زیبا بود نزد خود نگه دارد ولی بناچار آگاممنون دختر را بپدرش پس داد، اما برای جبران خسارتش کاهن خواهش کرد بریسیس را که برده آشیل شده بود بوی داده شود و میان آگاممنون و آشیل نـزاع برخاست و آشیل ناراحت شد و بچادرش رفت وتصمیم‌گرفت که سپاه را ترك‌گوید اما بدون او یونانیان خیلی از قدرت خودرا از دست میدادند، ولی ناگهان پسر برادر و دوست آشیل پاتروك‌لوس کشته شد .

آشیل برای‌گرفتن انتقام پاتروك‌لوس دوباره شروع بجنگ کرد ، و این بار بیش‌ازپیش‌مایه امیدواری سپاه یونان‌گشت چه آشیل روئین تن بود و سلاحهای

جادوئی داشت که بوسیله ولکان خدای آتش ساخته شده بود .

آشیل با هکتور دلیرترین قهرمان تروآ جنگید و او را کشت و بدن هکتور را به ارابه جنگی خود بست و بدور دیوار تروآ بمدت سه روز کشید .

آنگاه پریام پادشاه پیر تروآ، پدر هکتور بنزد آشیل رفت تا بدن پسرش هکتور را باز ستاند آشیل متأثرگشت و از راه دلسوزی و ترحم یک صلح موقتی یازده روزه برقرارگردید . مردم‌تروآ بدن هکتور را با افتخارتمام وآنطورکه شایسته شأن و مقام هکتور بود بخاك سپردند .

هنگامیکه روز مرگ آشیل فرا رسید تیتس خیلی ترسید .

پاریس آشیل را با پرتاب تیری که به پاشنه پایش زد کشت ، چه مادر آشیل فراموش کرده بود که پاشنه پای پسرش را هنگامیکه در رود استای کس برای‌روئین‌تن‌ساختن فرزندخود فرومیبرد وپاشنه‌پارا دردست داشت تا اورا آب‌نبرد، ازینجهت آن قسمت از پاشنه پا که آب بآن نرسید روئین‌تن نبود لذا پاریس تیری به‌پاشنه‌پای آشیل‌زد و اورا کشت. چه‌بهرجای دیگربدن آشیل‌روئین‌تن تیر اصابت میکرد کارگر نمیافتاد .

پایان کار تروآ و سقوط و ویرانی آن

«چطور یک اسب چوبی محاصره تروآ را شکست ـ یکی از مشهورترین افسانه‌های یونانی است، امروزه‌گرچه ما باور نمی‌کنیم که مردم با یک اسب‌چوبی فریب خورده باشند اما هنوز آن داستان را هنگامیکه ما از دوست نمایان دشمن صحبت میکنیم مثال و نمونه میآوریم و نقل میکنیم .

با مرگ آشیل دلیر، موج نگرانی وترس شدیدی در بقیه سپاه‌یونانی برخاست وبالاگرفت ومردان دلاور وسربازان شجاع یونانی‌سخت از عاقبت‌کار خود وجنگ با تروآ بوحشت افتادند .چه آشیل یکی از بهترین جنگاوران و دلیران بود و ازین جهت ترس و خوف شدیدی سپاه یونانی را فراگرفت‌که قهرمانی چون آشیل را از دست دادند، با اینحال این حادثه مانع ادامه جنگ شاهزادگان یونانی با تروآ نشد و چون زره و اسلحه‌های کارآمدی‌که بوسیله آشیل مورد استفاده قرارگرفته بود مقداری مایه دلگرمی آنهاگشت.آژاکس تلامونیوس و اولیسس حیله‌گر رقیبان و حریفان سرسختی برای تصاحب و تصرف اسلحه آشیل بودند . حال به بینیم قهرمانان جنگی یونانی برای بچنگ آوردن ابزار رزم آشیل با یکدیگرچطور بمبارزه

برخواهند خاست و عاقبت کار هر یک از آنان چه خواهد شد .

هنگامیکه شب براردوگاه یونانیان مهاجم پرده تاریکی وظلمت فروافکنده بود ناگهان آژاکس قهرمان بطرزی وحشیانه و خشمگین از چادر خویش بیرون جسته و با جنون آنی که بروی غالب شده بود خود را بمحل توقف گله های گوسفند و شبانان رسانید وبتصور اینکه آنها دشمنان وی هستند بدانها حمله کرد و بکشتن گوسفندان پرداخت و بخیال خویش این حیوانات آدمیانی بوده اند که دشمن یونانیان می باشند

آژاکس چون فهمید چه کاری بیهوده کرده ویگوسفندان وچوپانان حمله کرده است خود را از خجلت کشت .

اینطور بنظر میرسید که بهترین جنگاوران یونانی از دست رفته است . و مردم تروآدوباره اطمینان خاطرحاصل کردند که یونانیان قادربحمله تازه نیستند. ناگهان اولیسس یک نقشه جالب برای شکست تروآ طرح کرد . و فرماندهان سپاه با هم تشکیل جلسه دادند و بگفتگو پرداختند .تا طرحی نو برای سقوط تروآ فراهم سازند درپایان مشاورهآنها موافقت کردند که یک اسب چوبی بزرگ که بقدر کافی سرباز بتواند در درون خود جا دهد بسازند . آنگاه راهی پیدا کنند که این اسب چوبی بدرون تروآ راه یابد .

شاهزادگان یونانی این فکر و ایده را پسندیدند و ساختمان اسب چوبی در گوشه ای از ساحل دور و پنهان از چشم مردم تروآ شروع شد . با اینحال نگهبانان وپاسداران می‌توانستند از فرازبرجهای مراقبت و دیوارهای بلند وقطور شهر اینسو و آنسو شدن و حرکت بسیار و رفت و آمد وکارهای فراوانی را که یونانیان انجام میدادند به بینند. اما ازچگونگی اقدام خصمانه دشمن باکشفی که۔ جاسوسان کردند سر در نیاوردند و از نقشه انتقامی یونانیان هیچ آگاه نبودند .

سرانجام اسب چوبی آماده و شب هنگام سربازان یونانی ببالا رفتن درون اسب مشغول شدند و در داخل اسب خود را پنهان کردند .در آنوقت چادرهای یونانی برچیده و بارها درکشتی‌هاگذاشته شد و سپاه یونان وانمود به بازگشت از راه دریارا کرد .

همه اینکارها بخاطر این بود که تروآئی‌ها تصور کنند که یونانیان ازجنگ خسته شده و مجبور ببازگشت و ترک محاصره تروآ شده‌اند .

حیرت وشگفتی فراوانی بمردم شهر محاصره‌شده دربرآمدن خورشید صبحگاهی

دست‌داد چه کشتی‌های یونانی‌را دردریا مشغول بازگشت وحرکت دیدند ودرمحل اردوی‌دشمن یک‌چیز غول‌آسائی دیدند که برجامانده‌است. سرداران‌وسربازان تروآ یک مجسمه چوبی بزرگ اسب را در ساحل مشاهده کردند اما نمیدانستند چرا یونانیان این مجسمه عظیم را ترك گفته و از ادامه جنگ با تروآ دست کشیده‌اند و بادبانهای کشتی‌های خویش را برکشیده‌اند و از ساحل تروآ دور شده‌اند .

نقشه اولیسس نمی‌توانست بدون حیله وزیرکی‌سینون موفقیت‌آمیز باشد . طبق‌نقشه قبلی‌این‌سرباز با هوش خودرا مخصوصاً بچنگ سربازان تروآئی انداخت تا آنان اورا فراخوانند وعلت‌عزیمت یونانیان‌و بجاگذاشتن این‌اسب‌چوبی‌را بپرسند.

سینون برای فرماندهان تروآتوضیح داد که یونانیان از جنگ خسته شدند و پیش از اینکه تروآ و ساحل این شهررا ترك کنند . نقشه‌ای طـــرح کردند که او را بخاطر خدایان قربان کنند چون‌خبر یافتم‌بموقع توانستم بگریزم وپنهان‌شوم. باین ترتیب سینون وظیفه خودرا برای کینه‌جوئی دشمنان تعیین کرده بود وگفت اگر اسب‌را بـدرون شهر آوریـد الهه مینروا بـه تقویت و پشتی‌بانـی تروآ کمک خواهد کرد .

سرداران تروآئی‌گفته‌های سینون را باورکردند ودستور دادند اسب چوبی‌را بدرون شهر بیاورند .در همان وقت که آنها مشغول کشیدن اسب بسوی شهر تروآ بودند لائوکون و پسرانش‌فریاد کردندآن‌اسب رابسوزانید! ناگهان دو مار ازدریا بیرون‌آمدند و بدور بدن پدر و پسرانش پیچیدند و آنها را خفه کردند . فرماندهان فکرکردنداین علامت و نشانه پیروزی‌است ! با خودگفتندحتماً «ما بطور صحیح عمل میکنیم» .

بدستور فرمانده کل سپاه تروآ اسب چوبی تا پای دروازه شهر آورده شد اما چون اسب بزرگتر از دروازه بود دستور داد تا قسمتی از دیوار شهررا خراب و راه عبور اسب چوبی را بدرون شهر بازکنند بهمین منظور قسمتی از دیوار شهر تروآ برچیده و اسب‌چوبی بداخل شهر برده شد.اما مردم‌شهرتروآ از سرنوشت شومی که درانتظارشان بود خبر نداشتند. وچون شکست وعقب نشینی‌یونانیان را امری‌حتمی می‌پنداشتند بمناسبت عزیمت و رفتن دشمنانشان جشنی پرشکوه بر پا کردند پس از جشنها و مهمانی‌ها و نوشیدن مشروبات الکلی فراوان همه‌شهر بخواب فرو رفت و در دل شب سربازان یونانی در انتظار فرود آمدن از اسب بودند .

سربازان یونانی از داخل اسب چوبی بیرون آمدند ودرین وقت کشتی‌های یونانی بازگشت ودر سواحل شهر تروآ لنگر انداخت وسربازان بسیار از کشتی‌ها پیاده وبسوی شهر تروآ روان شدند .

سربازانی که از داخل اسب بیرون آمده بودند دروازه‌های شهر را برروی یاران خود که در بیرون شهر از کشتی پیاده شده ودم دروازه‌های شهر منتظر ایستاده بودندگشودند . یونانیان هرچیز که دم دستشان بود آتش زدند وبزودی شهر در زیر توده عظیمی از زبانه‌ها وشعله‌های آتش قرارگرفت ومردم تروآ سخت ترسیدند ودیوانه‌وار ازمیان خیابانهای آتش گرفته ومشتعل میگریختند وبی‌هدف باینسو و آنسو می‌دویدند .

مردان کشته ، زنان اسیر وبچه‌ها از بالای دیوار بزیر افکنده شدند . پریام پادشاه پیر لباس رزم پوشید وبا نگهبانان قصر درمعبد پناه‌گرفت وبدفاع پرداخت اما پسر آشیل نیزه‌ای بسویش پرتاب کرد وپریام پیر را کشت .

درین هنگام انه‌آس که یکنفر قهرمان تروآئی بود وبرای شهر محبوبش جنگیده بود نزد همسرش کروزوا آمد و از او خواهش کرد که با پسرشان ازین مهلکه بگریزند ، آسکانیوس، ازطرف خدایان مأموریت به انه‌آس وپسرش داد که یک شهرتازه بنا کنند. بهمین منظورتصمیم‌گرفتند برفراز تروآی سوخته و ویران شده شهر تروآی دیگری بنا کنند .

انه‌آس نگاهی حسرت‌آلود و غم‌انگیز ، برای آخرین بار برشهر زیبای تروآ که درحال سوختن بود انداخت که شعله‌های آتش آنرا درکام خود میکشید ودرحالیکه پدر پیر وپسرش را به بیرون شهر می‌برد .

رامایانا

رامایانا یا رامایانه بمعنای سرگذشت راما از حماسه‌های بزرگ هندی‌بزبان سانسکریت‌است که احتمالا در قرن‌سوم پیش از میلاد برشته نظم درآمده ،گروهی تاریخ تصنیف بیشتر آنرا متعلق بقرن پنجم قبل از میلاد پنداشته‌اند .

بنابر روایات سراینده رامایانا شخصی‌بنام‌والمیکی‌بود، رامایانا مشتمل بـر ۲٤۰۰۰/ بیت است که در ادبیات زبانهای هندی تأثیر فراوان داشته .

«رامایانا، حماسهٔ راما و همسرش شهبانو سیتا است. راما مظهر بهترین مرد وسیتا مظهر بهترین زن است .در دوران‌های بعد راما در دل مردم به صورت خدایی که به سیمای آدمی درآمده بود جای‌گرفت. در این داستان از وفاداری‌های بزرگ که خاص مردم هند است سخن می‌گوید . این وفاداری‌ها چو وفاداری پسر به پدر، برادر کوچک به برادر بزرگ، زن به شوهر، شوهر به زن، برادران بخواهر-بزرگ، ملت نسبت به پادشاه، دوست به دوست و از همه مهمتر وفای به عهـــد است .

پادشاه آیودهیا که سلطانی درستکار و شریف بود احساس کرد که دوران پیری وی نزدیک می‌شود .چون از دوستی مردم نسبت به فرزند خویش راما و همسر اوسیتا آگاهی داشت از پیران قوم و ریش سفیدان کشور مجلسی تشکیل داد و اعلام داشت که می‌خواهد پسر خود راما را به تخت بنشاند و خود کناره-گیری کند .پیران قوم درخواست پادشاه را پذیرفتند و روز بعد را برای تاج‌گذاری راما تعیین کردند سپس شهر را آیین بستند و مردم به شادی پرداختند. راما وسیتا

آن شب را در معبدگذرانیدند و برای ایفای وظایف پادشاهی پاك و منزه داشتند .

ولی زن بدسرشت کائی کیئی ملکهٔ جوان کشور و مادر بهاراتا پسر کوچک پادشاه را ازین ماجرا آگاه کرد وگفت روا نیست که او چنین توهینی را نسبت به فرزند خود تحمل کند، زیرا ملکهٔ سوگلی پادشاه است و از همین رو پسر او باید به تخت بنشیند . کائی کیئی از شنیدن این خبر خشمگین شد و به یاد آورد که سالها پیش که پادشاه در جنگی زخمی شده بود و او از شوهرش پرستاری می کرد پادشاه بدو وعده داده بود که هرچه او بخواهد انجام دهد و او تا کنون ازشوهرش تقاضایی نکرده بود که به عهد خود وفا کند .سپس به نزد شوهر رفت و از او ـ خواست تا راما را برای مدت چهارده سال در جنگلی به ریاضت و آوارگی روانه سازد .و فرزند او بهاراتا را بجای برادر برتخت نشاند .پادشاه از شنیدن این درخواست اندوهگین شد و خود را به پای کائی کیئی افکند و درکمال فروتنی و ملاطفت از او خواست تا از آن تقاضا صرفنظر کند، ولی ملکه اصرار ورزید وگفت که یک پادشا و یک اصیل زاده نباید عهد خود را فراموش کند، زیرا شکستن عهد یکی از بزرگترین گناهان است .

وقتی پادشاه راما را پیش خود خواند و او را از عهدی که با کائی کیئی بسته بود آگاه ساخت راما نه غمگین شد و نه خشمگین زیرا در نظر او قول پدرش بیش از هر چیز حتی خود او ارزش داشت .سپس اعلام داشت که وی درکمال رضایت از فرمان پدر اطاعت می کند و تاج و تخت را به برادرکوچک، واگذار خواهد کرد .بیدرنگ شرح ماجرا را برای همسر خویش سیتا نقل کرد و از او ـ خواست تا زمان بازگشت او از جنگل بهاراتا را پادشاه خود بداند .ولی سیتا از روی خشم گفت که راما نباید چنین خواهشی از وی بکند .چون سرنوشت زن توأم با سرنوشت شوهرش می‌باشد .و بدینطریق نمی‌توان زنی را از شویش جدا کرد . زن جز درکنار شوهر از راحت و پناه و ایمنی برخوردار نخواهد بود .وگفت نه‌تنها به اتفاق راما به جنگل خواهد رفت بلکه راه را برای شوهرش از خس و خار پاك خواهد کرد .

راما علی‌رغم خواهش‌های زیاد نتوانست سیتا را قانع کند .سپس همهٔ ثروت خویش را میان مردم تقسیم کرد .احشام خود را به کشاورزان بخشید و اشیاء گرانبها را به کسانی داد که می‌توانستند از آنها برخوردار شوند .

برادر دیگر او بنام لاکشمن مصمم شد تا به همراهی راما و سیتا به‌جنگل برود . وقتی که بهاراتا از این ماجرا خبر یافت اعلام داشت که وی هیچگاه به‌جای راما برتخت پادشاهی برادرنخواهد نشست. چترسفید سلطنت‌را برفراز آن افروخت وسوگند یاد کرد که تا زمان بازگشت راما ازجانب او بر کشور سلطنت‌خواهد کرد.

چون راما و سیتا و لاکشمن رهسپار این سفر شدند مردم شهر نیز بدنبالشان براه افتادند و حتی مرغان هوا نیز آنان را بدرقه کردند . فقط درختان که با ریشه‌های سخت به زمین جایگیر شده بودند از جای نجنبیدند .

مدت ده سال راما باتفاق همسر و برادر در میان جنگل‌ها بسر بردند . اغلب به‌مردم خوبی برخورد می کردند . گروهی ازآنان در خانقاه‌ها بسرمی‌بردند. مردم با این سه تن با مهربانی بسیار رفتار می کردند . گاهی راما و سیتا مواجه با ماجراهای سخت می‌شدند و آن وقتی بود که راما ولاکشمن به کشتن اهریمنانی که خانقاه‌نشینان را آزار می‌دادند می‌پرداختند . در میان این اهریمنان غولی غارتگر بود که راوانا نام داشت . راوانا مصمم شد تا با ربودن سیتا شوهرش را آزار دهد .

برای رسیدن به این مقصود بنا برآنچه در افسانه‌ها آمده است راوانا خود را به صورت غزالی درآورد و نزدیک سیتا به چرا مشغول گشت . سیتا فریفتهٔ زیبایی آن غزال گردید ولی خود نتوانست آنراگرفتار کند . از اینرو از راماخواست تا آن غزال را درکمند آورد . راما برادر خویش لاکشمن را به نگاهداری از سیتا گمارد و خود بدنبال غزال رفت . غزال‌گریخت و او را به جاهای دوردست برد و سرانجام راما او را هدف تیر قرار داد . غزال درحال مرگ صدای راما را تقلید کرد و برای کمک فریاد کشید . این فریاد بگوش سیتا ولاکشمن رسید و پنداشتند که راما در دشواری افتاده است لاکشمن از بیم آنکه نیرنگی درکار باشد سیتا را ترک نگفت ولی سرانجام به اصرار سیتا به‌دنبال برادر رفت . چون لاکشمن ازنظر ناپدیدگردید برهمن جوانی به سیتا نزدیک شد وکوشیدتاباستایش از زیبائی سیتا او را با خود ببرد . ولی سیتا دعوت وی را نپذیرفت ولی برهمن مزبور ناگهان سیتا را درآغوش گرفت . آنگاه سیتا متوجه شد که این جوان راوانا پادشاه منفور سیلان است . راوانا سیتا را به‌گردونهٔ خویش برد و در آسمان‌ها ناپدید شد .

راما در نهایت رنج و اندوه به لاکشمن گفت که او تا پایان زندگی به کشور آیودهیا باز نخواهدگشت زیرا مردم چنین خواهند پنداشت که وی آنقدر بزدل وبی غیرت است که قدرت حفظ همسر خویش را ندارد . سپس به خورشید که ناظر نیک و بد مردم بود و به باد که چیزی از آن پنهان نمی‌توان داشت و دیگر عناصر طبیعت متوسل شد و از آنها پرسید تا بگویند سیتا کجاست ؟ گل‌ها حرفی نزدند ، رودها سخنی نگفتند ، ولی سرانجام غزالان جنگل بسوی جنوب دویدند . راما و لاکشمن بدنبال غزالان براه افتادند و اندکی بعد گردن‌بندگلی را که همان روز راما به سیتا داده بود یافتند . سپس زیورهای سیتا را که بر زمین پراکنده‌بود شناختند . این نشانه از آن بود که ممکن است سیتا را آزاری رسانیده باشند . اندوه راما بسیار زیادشد . ولی لاکشمن ببرادر گفت اگرچه او پادشاه زاده‌است ولی از رنج جهان نیز باید سهمی داشته باشد .

پادشاه میمون‌ها کیشکیندها وزیر خود هانومان را به پیشواز این دو برادر فرستاد . هانومان در حالیکه آنان را درود می‌فرستاد از زیبایی و حسن‌گفتار این دو برادر که بیشتر به خدایان شباهت داشتند تا به آدمیان حیران شد . عشق عجیبی در قلب هانومان نسبت به لاکشمن و راما و در قلب آن دو نسبت به هانومان پدید آمد . این محبت سرچشمهٔ داستانهای بسیاری در حماسه‌ها شد .

راما هانومان را از سرنوشت شومی که برایشان و سیتا گذشته بود آگاه کرد . هانومان‌گفت ممکن است که سیتا را به جنوب برده باشند چون امروز میمون‌ها بانوی ناشناسی را دیدند که در میان ابرها می‌رفت و فریادکنان راما و لاکشمن را به کمک می‌طلبید . زمانی که این بانو از فراز جایگاه آنها می‌گذشت زیورهای خود را به زمین پرتاب کرد . راما زیورها را شناخت و به‌گریه افتاد . ولی لاکشمن اصیل‌زاده‌گفت که این خلخال را وقتی به سیتا تعظیم می‌کرد دیده است ولی گوشواره‌های او را نمی‌شناسد زیرا اصیل‌زادگان به چهرهٔ همسر مرد دیگر نگاه نمی‌کنند .

اتحادی میان میمون‌های کیشکیندها و شاهزادگان آیودهیا برقرار شد . هانومان از محبتی که نسبت به راما داشت سپاه میمون‌ها را سواحل جنوبی هند آورد و از آنجا می‌توانستند جزیرهٔ سیلان را ببینند . هانومان پیامبر با وفای راما شد و با سحر و جادویی که بکار می‌بست از تنگهٔ میان هندوستان و جزیرهٔ‌سیلان

گذشت . آنگاه روی دیوار باغ راوانا نشست و آنجا سیتای زیبا و گرانبها و وفادار را که چشمانی به رنگ آبی تیره داشت بدید . سیتا اندوهگین با موی پریشان و جامه‌ای ژنده نشسته بود . زنی وحشتناک را بر اوگماشته بودند ولی سیتا را خصائل خودش نگهبانی می‌کرد .

هانومان نزد راما بازگشت و سپاه وساز وبرگ بسیار برای جنگ با مردم جزیره آماده ساختند . هانومان فرماندهی سپاه راما را برعهده داشت . سپس جنگ مخوفی روی داد و راوانا و هزاران نفر دیگر در آن جنگ کشته شدند . پس از پایان پیکار سیتا را در محملی نشانیدند . مردم سیلان همه‌گرد آمدند تا زنی را که سبب مرگ پادشاهشان شده بود ببینند . سپاه راما نیز برای دیدن بانویی که نجات یافته بودگرد آمدند .

ازآن پس شایعه‌ای بر سر زبانها افتادکه سیتا نسبت به راما بی‌وفایی کرده و به همسری راوانا درآمده است . چون این شایعات بگوش راما رسید گرفتار اندوه فراوان شد . اگرچه راما هیچگاه در وفاداری سیتا نسبت بخود شکی نداشت ولی برای حفظ آبروی سیتا می‌بایستی مردم را متقاعدکرد . سیتا اندوه راما را دید و از علت آن آگاه شد . سپس در نهایت شجاعت از خود دفاع کرد و از لاکشمن خواست تا آتشی برافروزند آنگاه برای آنکه بیگناهی و پاکدامنی خود را نشان دهد به درون آتش رفت . ولی ، خدای آتش خود بزیر آمد و او را از میان شعله‌ها بی‌آنکه گزندی به او برسد گذرانید . پس از آن مردم از وفاداری او نسبت به راما یقین حاصل کردند و در میان غلغله‌های شادی راما و لاکشمن و سیتا و هانومان را به کشور آیودهیا بازگردانیدند زیرا مدت تبعیدآنها بسر آمده بود .

بهاراتا به پیشواز ایشان آمد و خود را به پای برادر افکند و غریو شادی ازمردم برخاست . بهاراتا درکنار راه پای برادر را بشست و کفشی راکه سالها از آن نگاهداری کرده بود بدو داد .

مردم هند چنان به هانومان علاقه‌مند شدندکه از آنوقت تاکنون تصویر او را در پای تصویر راما و لاکشمن می‌کشند . و راما را چنان دوست می‌داشتند که اکنون نیز بهنگام درود فرستادن کف دستها را بهم می‌گذارند و می‌گویند «رام . رام» . در دوران‌های بعد مردم معتقد شدندکه راما تجلی خداوند درصورت

انسانی بوده است . سیتا مظهر زنان هند شد و هر زن هندی امیدوار است که اگر خداوند او را گرفتار اندوهی کرد آنرا با بردباری تحمل کند و هیچگاه شوی‌خویش را درسختی‌ها رها نسازد . »

نقل از کتاب سرزمین ومردم هند تألیف مانوراما. موداک
ترجمه فریدون‌گرگانی

مهابهاراتا

مهابهاراتا یکی از حماسه‌های گرانقدر و بزرگ بشری است و سرچارلزالیوت آنرا برتر از ایلیاد همر میداند. مهابهاراتا در قرن پنجم قبل از میلاد شعر مختصری بشیوه روایت بود و باگذشت قرنها برآن اشعار وپندها وسوعظه های فراوان افزوده شد تا جائیکه بالغ بر ۱۰۰۷۰۰ دوبیتی هشت وتدی شد و این مجموعه اشعار بیش از ۷ برابر ایلیاد و اودیسه است. مهابهاراتا را نقالان برای مردم نقالی میکردند و برهمنان و رهبران دینی موعظه ها و اندرزها و تبلیغات دینی را برآن میافزودند.

باید دانست که مهابهاراتا صرفاً اثری برای ارشاد مذهبی نیست زیرا در آن سخن از عنف و قمار و جنگ نیز رفته است.

«مهابهاراتا کتابی بزرگ و در چندین جلد است و همهٔ داستان‌های «بهاراتیای بزرگ» را در بر دارد.

چندین قرن پس از راما و سیتا، اما قبل از سال ۸۰۰ پیش از میلاد وقتی سلسلهٔ راما منقرض شد خاندان دیگری در پایتخت ایشان یعنی دهلی حکومت می‌کردند. پادشاه این سلسلهٔ تازه بهاراتا بود. (نباید او را با بهاراتا برادر راما اشتباه کرد). این پادشاه بسیار نیرومند بود وسراسر هندوستان را فتح کرد ویا با خود متحدساخت و سلسله‌ای تشکیل داد. از این زمان آریاها خود را بهاراتیا یعنی پیروان بهاراتا خواندند و کشور ایشان نیز «بهاراتاوارشا»[۲] یا کشور بهاراتا خوانده می‌شود.

قسمت اعظم مهابهاراتا داستان یک جنگ بزرگ و شرح علل این جنگ و حوادث و نتایج آن است . تاریخ زمان وقوع این جنگ نامعلوم است ولی می‌توان گفت که در حدود هزار سال پیش از میلاد رخ داده است . این جنگ میان دوگروه از پادشاهان که وارث تاج وتخت بهاراتا شده بودند اتفاق افتاد . این دو دسته را کوراواها و پانداواها می‌نامیدند که همه پسر عم یکدیگر و از اخلاف بهاراتای بزرگ بودند ـ کشور اینان در کنار رودخانهٔ گنگ قرار داشت و با کشورهای دیگر از اقیانوس هند تا منتهی‌الیه جنوب هند متحد بودند .

پانداواها پنج برادر بزرگ بودند که برادر مهترشان یودهیشتهیرا آنها را رهبری می کرد . دروپادی همسر باوفای یودهیشتهیرا را در افسانه‌ها[*] زن پنج برادر بحساب آوردند ولی بهتر است که او را همسر یودهیشتهیرا دانست وگفت که برادران دیگر نسبت بدو وفادار بودند . این برادران همراه یکدیگر بر کشور زرخیزی حکومت می کردند . کوراواها به کشور آنها چشم طمع دوختند و برآن شدند تا به نیرنگ قلمرو آنها را تصاحب کنند . چندین بار کوشش ایشان برای بدست‌آوردن ثروت عموزادگان مواجه با شکست شد . کوراواها از پانداواها خواستند تا در بازی قمار دست وپنجه‌ای نرم کنند . یودهیشتهیرا چنان فریفتهٔ قمار بود که با آنکه خود در این بازی مهارتی نداشت و می‌دانست که کوراواها نیز قماربازان شرافتمندی نیستند دعوت آنها را پذیرفت . پدر کوراواها موافق باآن بازی نبود و به فرزندان خود گفت : « راز خوشبختی در قناعت‌است. » ولی‌پسران او موافق نبودند و یکی از آنان گفت : «پایهٔ همهٔ ناکامیها نارضایتی است» . بهرحال قماربازی شروع شد و یودهیشتهیرا ثروت خود را یکی پس از دیگری باخت . یکی از بستگان کوراواها در میان بازی آنان را متوجه ساخت که‌بدین طریق آنان خود و عموزاده‌هایشان را تباه می کنند ولی اینان از حرص وآزسرمست بودند و ازسیاهی نمی‌اندیشیدند . یودهیشتهیرا دربار دوازدهم خانه‌ها ، زمین‌ها، گاوها و گوسفندان و اسب‌های خویش را باخت . سپس چهار برادرش ودربار نوزدهمین خود را باخت . سرانجام در عالم بی‌خبری دروپادی باوفارا درگرونهاد و او را نیز باخت .

کوراواها دروپادی را بخانه‌بردند و به او که زمانی ملکه بود فرمان‌دادند تا خانهٔ مردان را جارو کند و در میان خدمتکاران بسربرد . ولی وی از رفتگری

خانهٔ مردان سرباز زد. یکی‌از برادران کوراواها بدانجارفت واو را ازگیسو کشیده و نزد خود آورد . سپس کوراواها از او خواستند تا جامه از تن بدر کند . ولی دروپادی اینکار را نکرد و یکی از کوراواها جامه‌اش را درید . بنابرافسانه‌ها خداونداز اوحمایت کرد وهرجامه‌ای که از تن‌او بدر می کردندجامهٔ دیگری در زیر آن پیدا می‌شد . بدین‌طریق صدها جامه از تن او بدرکردند ولی او هیچگاه‌برهنه نشد ولی پنج یودهیشتهیرا ناظر رنج و اندوه آن زن بودند و سوگند یادکردند که با کشتن عموزاده‌ها از این رذالت انتقام بکشند . پدرکوراواها پسران را از خود راند و پانداواها و دروپادی را از اسارت بیرون آورد ولی کوراواها به پدر گفتند که پانداواها آمادهٔ جنگ‌اند و لطف و مهربانی او مانع جنگ آنها نخواهد شد. پدر تصدیق کرد که کارهای پلید پسرانش فراموش شدنی نیست . سپس‌باردیگر به‌قماربازی نشستند . یودهیشتهیرا باردیگر باخت و این بار پانداهاواجبورشدند تا دوازده‌سال در سرگردانی ریاضت بکشند .

پادشاه پیر که میدانست این مشاجره پایان ناپذیر سرانجام به تباهی خانواده و از دست رفتن کشورش منجر خواهدشد برخودسری پسرانش تأسف‌خورد وگفت که‌نابودی ملت او فرا رسیده است و او قادر بجلوگیری از آن نیست .

یودهیشتهیرا علی‌رغم رفتار سخت عموزادگان کینه‌ای از ایشان‌دردل نداشت ولی‌دروپادی و دیگر برادران گفتند که اینان نباید برای ریاضت به جنگل روند بلکه باید عموزادگان را در همان‌جا بقتل رسانند . یودهیشتهیرا در جواب گفت که همهٔ ثروت زمین برابر با حقیقت و رفتار نیک نیست و سرانجام برادران را قانع کرد که بدون سلاح نمی‌توانند امیدوارباشند که برکوراواها که آنهمه‌ثروت و قدرت بدست آورده‌اند پیروزی یابند . حوادث تلخ و سختی روی داد . و پنج برادر و دروپادی در جنگلها گرفتار مصیبت‌های زیادی شدند . یودهیشتهیرا که در طلب راحتی بود گفت کسی چون او تیره بخت نیست زیرا او شاهد رنجهایی است که‌دروپادی برای او تحمل می کند . یکی از افراد گروه‌آنها گفت داستان ساویتری نشان می‌دهد که درگذشته زنان دیگری نیز بودند که برای شوهران خود رنج برده‌اند . »

ازکتاب سرزمین ومردم هند تألیف مانوراما . موداك
ترجمه فریدونگرگانی

کمدی الهی

دانته (۱۳۲۱—۱۲۵۶)

شاعر و نویسنده بزرگ ایتالیائی سراینده و نویسنده کمدی الهی اثر جاودانی و انسانی، آثار دیگری ازقبیل : کتابهائی دربارهٔ فلسفه و سیاست تألیف کرد .

بردروازه دوزخ چنین نوشته شده است :
«از درون من آدمی‌گام بشهر غم‌انگیز می‌نهد»
از درون من آدمی پا برنج ابدی می‌نهد .
از درون من آدمی بخیل نوع گمشده می‌پیوندد .
دادخواهی، آفریدگار بلند پایه مرا بجنبش درآورد .
نیروی ربانی مرا آفرید .
خرد مطلق و عشق نخستین بوجودم آورد .
پیش از من هیچ آفریده‌ای نبود .
مگر موجودات جاویدان، و وجود من جاودانی است .
ایکه‌گام براین درگاه می‌نهی، هر امیدی داری رها کن »

نقل از جلد ٤ ۱ کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت

دوزخ بصورت دودکشی در زیر زمین است که بمرکز زمین میرسد، چندان پر از انواع عذاب‌ها و بدبختی‌ها با رودهای خروشان، صخره‌های عظیم، طوفانهای همراه بابرف و باران و بادهای زوزه کش، پیکرهای عذاب‌دیده و .... است.

۱ ـ در بالاترین طبقات نه‌گانه دوزخ مردمی بسر میبرند که در دنیا نه خوب و نه بد و بی‌طرف بوده‌اند، زنبورهای کوچک و بزرگ، کرم‌ها آنها را عذاب میدهند

و بدن ساکنان آنجا را میجوند و نیش میزنند .

در اولین مرحله یا درکات دوزخ افراد پرهیزکار اما تعمید ندیده ازجمله ویرژیل وهمه مردم نیکوسیرت بت‌پرست و یهودیان (بجز معدودی که بوسیله‌ای به بهشت برده شده‌اند) هوراس، اوید ، لوکان و ویرژیل و دانته درین قسمت ساکن هستند و عذاب آنها آتش اشتیاق سوزانی است که طلب زندگی بهتـــــر می‌کنند اما توفیق نمی‌یابند .

در طبقه بالاتر ارسطو، سایر فلاسفه از جمله سقراط، افلاطون، دموکریت، دیوگنس، هراکلیت، انکساغورس، امپدوکلس، طالس، زنون، سیسرون، سنکا، اقلیدس، بطلمیوس، بقراط، جالینوس، ابن‌سینا وابن‌رشد ساکن هستنداما اگردانته می‌توانست آنها را روانه بهشت میکرد.[۱] دانته همراه ویرژیل در دومین درکه‌دوزخ که بادهای شدیدگناهکاران را باین‌سو وآنسو پرتاب میکند وافرادی چون پاریس، هلن، دیدو ، سمیرامیس، کلئوپاترا ، تریستان و پائولو، فرانچسکا و... بسرمیبرند.

در دوزخ روح بی‌بدن فرانچسکا برای دانته چنین میگوید :

«هنگامیکه تیره‌بختی روی میکند ... غمی بزرگ‌تر
از آن نیست که ایام شادی را بیاد آوریم .... یک روز
بهر دلخوشی خویش داستان لان‌سلوت میخواندیم
که چسان وی بندهٔ زرخرید عشق شد .هردو تنها بودیم و
هیچ بدگمانی نزدیک ما نبود .بارها هنگام خواندن
چشمانمان مجذوب یکدیگر شد، و رنگ
ازگونه‌های متغیر ما رفت .اما در یک لحظه
به‌تنهائی هردو افتادیم .چون داستان آن تبسم را میخواندیم
آن تبسم مطلوب، که با آن دلداده‌ای از سروجد
لب بر لب معشوق نهاده بود .
اوکه هرگز از من جدا نخواهد شد، بیدرنگ
سراپا لرزان بر لبانم بوسه زد .کتاب و نگارنده هردو
دلال عشق بودند آنروز در
صحائف کتاب دیگر هیچ نخواندیم . »

نقل از جلد ۱۴ تاریخ تمدن ویل‌دورانت

در درکه سوم دوزخ مردمانی شکم‌پرست محکوم به زندگی درگل ولای در زیر طوفانهای برف، تگرگ و آب کثیف‌و سگ‌پاسبان جهنم سربروس Cerberus بر سر این محکومان عوعو میکند و با فک‌های سه‌گانه خود این تیره‌بختان را ـ تکه‌تکه میکند .

در درکه چهارم دوزخ پلوتوس مظهر ثروت ساکن است، مسرف و حریص در پیکارند و با وزنه‌های بزرگ‌که بسوی یکدیگر درسیغلطانند درستیز می‌باشند.

در پنجمین درکه جهنم‌که از راه رودخانه خروشان و تاریک استیکس Styx راه دارد محل سکونت مردمانی است‌که از روی خشم مرتکب گناه‌گردیده و پوشیده ازکثافات می‌باشند خود را می‌زنند و میدرند و آندسته‌که تنبلی کرده‌اند بعمق دریاچه استیکس بویناك فرو میبرند و چون میخواهند تنفس کنند حبابهائی بر روی سطح گل‌آلود دریاچه ظاهر میشود .

یکی‌دیگر ازدرکات‌جهنم، درکه ششم‌است که‌شهر دیس یا لوسیفر Lucifer قرار دارد اینجا محل سکونت ملحدان است‌که آنها را در قبرها کباب میکنند .

در درکه هفتم مرتکبین بجرائم خشونت‌آمیز پیوسته در رود خروشانی از خون در معرض غرق شدن قرار میگیرند و چون سر خود را از آن خونابه بیرون میآورند بوسیله موجوداتی‌که نیمه انسان و نیمه اسب هستند هدف تیر قـــرار میگیرند درین‌جا دو بخش وجود دارد ۱ ـ از آن‌کسانی است‌که خودکشی‌ـ کرده‌اند ۲ـ مسکن کسانی است‌که بخدا ـ طبیعت هنرهای زیبا بی‌حرمتی کرده‌اند پای برهنه‌بر روی ریگهای‌سوزان ایستاده وجرقه‌هائی ازآتش برسرشان فرومیریزد.

در حاشیه درکه هشتم رباخواران، چاپلوسان، فروشندگان و خریدران ـ مناصب روحانی بسر میبرند .شعله‌های آتش آنها را میسوزاند درینجا پاپ نیکلاس سوم (۸۰—۱۲۷۷ میلادی) سکونت دارد .

در ورطه چهارم درکه هشتم غیبگویان، در ورطه پنجم مختلسان اموال عمومی در ورطه ششم ریاکاران درحرکت هستند .در ورطه هفتم دزدان کـــه بوسیله مارهای زهردار درشکنجه و عذاب هستند .در ورطه هشتم ناصحان شریر به زبانه‌های آتش‌گرفتار هستند .در ورطه نهم بدگویان و سخن‌چینان درشکنجه هستند و بند از بندشان را جدا میسازند در ورطه دهم جاعلان ـ دغل‌کاران ـ کیمیاگران در محیطی پرازکثافت و عفونت درشکنجه و درحال ناله و زاری هستند .

در درکه نهم چاه وسیعی است از یخ محل خائنان است و تاچانه در یخ هستند و چون گریه میکنند دانه‌های اشکشان یخ می‌زند و صورتشان را می‌پوشاند انتقام‌ها و شکنجه‌های کتاب دوزخ دانته نمونه‌ای از آلودگی فکری قرون وسطی وکینه‌توزی آنان نسبت بدشمنان است حتی در دوزخ‌های یونان باستان محکومان فقط محبوسی هستند نه در عذاب‌های وحشیانه گوناگون گرفتار .

برزخ

در پایان ویرژیل و دانته از مرکز زمین باز میگردند و در پای کوهی که پله‌پله است ظاهر میشوند و ازینجا راه بدرون برزخ است . برزخ تقریباً محل خوبی است بهتر از جهنم و برای تصفیه روح و رستن از اعمال گناه‌آلود می‌باشد. برزخ دارای نه پله و مرحله یا طبقه است که هفت طبقه آن مخصوص برستن و تصفیه یکی ازگناهان بزرگ هفتگانه است و در قله آن بهشت دنیوی جا دارد و چون گناهکار از یک آلودگی رست و بطبقه بالاتر رفت مقداری از دردهایش کم میشود و در هنگام هر صعود فرشته‌ای یکی از آیات هفتگانه انجیل را با ترنم تلاوت میکند که حاکی از نوید سعادت ابدی است. در طبقات پائین گناهکارانی هستند که توبه کرده اما هنوز بخشوده نشده در حال رنج و مجازات دیدن هستند البته مدت مجازات محدود و شدت‌چندان در قیاس با دوزخ ندارد وگناهکار میداند که پس از مدتی به نیکبختی و بهشت راه می‌یابد .

در طبقه اول برزخ محل مجازات آدم‌های متکبر است و هر یک خم شده سنگ بزرگی را حمل میکند در طبقه دوم مردم حسود پلاس بر تن هستند که دژخیمان چشم‌های آنها را با نخ آهنین میدوزند در طبقه سوم خشم و مردمان خشمگین ساکن هستند در طبقه چهارم محل تن‌پروران و در طبقه پنجم از طبقه ششم شکم‌پرستان است و در جلو آنها درختانی پرمیوه است که چون این مردم دست دراز میکنند که آنها را بچینند شاخه‌ها ناگهان بالا میرود و دور از دسترس قرار میگیرد .در طبقه هفتم محل کسانی است که مرتکب بی‌عفتی شده‌اند ولی پیش از مرگ توبه کرده‌اند و مورد بخشایش قرارگرفته‌اند در طبقه هشتم بهشت دنیوی قرار دارد و درینجا ویرژیل به دانته چنین میگوید :

«پای بینش من فراتر ازین نرود. من‌با استادی وهنر
ترا تا اینجا رسانده‌ام .اینک لذت خویشتن را

رهنمای خودساز... بنگر خورشید را که
اشعه‌اش بر پیشانی تو میخورد، بنگرگیاهان،
درختان وگلها را که این سرزمین بوفور از
خود بیرون میدمد .تا آنکه دیدگان درخشان (بئاتریس)
با خوشحالی بیاید .زیرا که چون گریان بود مرا شتابان
بیاری تو واداشت، اینک اگر میخواهی آرام‌گیر،
یا هر جا میل تو باشد بخرام .دیگر بیش از این
اخطار زبانی یا اشاره‌ای از من نداشته باش
آزاد از فتوای خویش درگزینش،
محتاط، عاقل .... پس من ترا تاج خسروی
و کلاه اسقفی عطا میکنم تا بر خویشتن فرمانروا باشی »

نقل از کتاب تاریخ تمدن ویل‌دورانت جلد چهاردهم

دانته در بهشت دنیوی که روزگاری محل سکونت آدم و حوا بود قدم می‌نهد و در آنجا معشوقه خویش بئاتریس را می‌بیند و پس از اینکه از آب رود یونوئی Eunaë (حسن ادراك) نوشید ، پاك میشود و برای صعود باختران آماده میگردد .

بهشت

اگر دانته مضمون و مایه بهشت تخیلی خویش‌را از آئین زرتشتی یا اسلام گرفته بود، بهشت همچون باغی خرم بود که آدمیان در آن غرق در لذائذ جسمانی هستند، اما وی که معتقد بآراء مذهبی کاتولیکی و طرفدار نظریات نجومی بطلمیوس بود بهشتی‌خیالی آراست، دانته افلاك را عبارت ازکرات بلورین مجوف نه‌گانه‌ای میداند که تمامی آنها بدور زمین درگردش است، این کرات «اقامتگاه‌های متعددی است» که تعلق به «خانه پدر» دارد، درهر کره‌ای سیاره‌ای است با تعداد کثیری از اختران که مجموع آنها شباهت بجواهراتی دارد بر روی یك نیم‌تاج . هر یك از این اجرام سماوی به‌تناسب، از منبع تعقل‌الهی بهره‌ای دارد، و همگی آنها در حال‌گردش بشادی طالع خجسته و در حمد خالق خویش نغمه‌سر میدهند، وافلاك را با موسیقی خود پرغلغله میسازند .دانته میگوید که اختران قدیسان آسمان و ارواح رستگاران‌اند، هرقدر در دوران زندگی کارهای نیك کرده باشند بهمان نسبت

بعد از مرگ در بالای زمین بآنها مقام داده میشود، همانقدر نیکبختی آنها منیع‌تر خواهد بود، و بهمان نسبت بآن عرش اعلائی نزدیک‌ترند که فوق تمامی کرات قرار دارد و جایگاه سریر پروردگار است .

در اولین جرگه افلاك (بهشت) که بماه تعلق و ارواح کسانی جا دارد که بدون اختیار مرتکب کارهای خلاف مذهب شده‌اند این ساکنان مشیت الهی را مایه آرامش خاطر خویش میدانند .

در آسمان دوم (بهشت) کره‌ای است زیر سلطه سیاره عطارد کسانی بســـر میبرند که کارهای نیک میکردند اما بیشتر طالب افتخار و متظاهر بودند ازجمله ژوستی نیان درین بهشت ساکن بود .

درسومین فلک یعنی حلقه زهره اشخاصی ازجمله فولکه Folque خنیاگر غزل سرای پردون سال، تراژدی بنیفاس هشتم را پیشگوئی میکند حضور دارد .

در فلک چهارم که جرم سماویش خورشید میباشد و محل اقامت فیلسوفان مسیحی از قبیل : بوتیوس، ایزیدور، اهل اشبیلیه، بید .پطروس لمبارد ـگراتیان آلبرت بزرگ،توماس اکویناس و ..... می‌باشند .

در آسمان پنجم مأمن ارواح جنگجویانی است که در راه ایمان واقعی جنگیده و جان داده‌اند اختصاص بکره مریخ دارد از جمله : یوشع، یهودا کابائوس، ـ شارلمانی را می‌توان برشمرد .ارواح این عده بصورت ستاره‌های است که نوری خیره کننده صلیب و نقش عیسی مصلوب در آسمان جلوه‌گر می‌باشند و هر ستاره‌ای درین مجموعه نورانی جزئی از این شکل آسمانی را همآهنگ میکند .

در آسمان ششم که از آن مشتری است محل سکونت مردمانی است کـــه عدالت و نصفت را در زمان زندگی خاکی رعایت میکردند .کسانی چون داود، حزقیل، کنستانتین و تراژان سکونت دارند این ستارگان زنده بشکل عقابی دیده میشوند و همه آنها بصدائی واحد سخن میگویند .

در هفتمین مرحله بهشت که تعلق بستاره کیوان و اختران ملازم وی دارد حین سعود از هر طبقه بیاتریس زیبائی بیشتری می‌یابد درینجا رهبانانی که بمیثاق مذهبی پابند هستند ازجمله پطر دامیان ، بندیکت ساکن می‌باشند .

در فلک هشتم که منطقه ثوابت می‌باشد از برج جوزا به پائین می‌نگرد و زمین را بشکل حقیر می‌بیند در بند بیست‌وسوم کتاب بهشت چنین آمده است :

« حتی مثل پرنده‌ای که در میان سایبان پر برك
تمام شب تاریك را در آشیانه خویش بر روی
جوجه‌های عزیز خود نشسته باشد و بیقرار در اشتیاق
دیدن روی مطلوب آنها باشد، و فارغ از اندیشه رنج
خویش خوراك آنها را بآشیانه برد؛
وی (بئاتریس) از پیشین‌گاه، بر روی
عطرپاشی که بالای تخت آنها جا دارد، بانگاه خیره، پنداری
در انتظار خورشید است، و نه برای همیشه، تا آنکه پگاه
نظر مشتاق وی را از خاور بگرداند »

از کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت جلد چهاردهم

در طبقه هشتم ناگهان نوری خیره کننده درخشیدن میگیرد که چشمان دانته بدیدن آن قدرت ندارد لذا بیاتریس او را امر بنگاه‌کردن میکند درین هنگام عیسی مریم و حواریون بنظر میآیند که عیسی و مریم بسوی بالا میروند ولی حواریون عقب میمانند ولی بعد ازگفتگو با دانته بسوی بالا میروند .

در نهمین و بالاترین مرتبه بهشت نور محض وجود دارد محل ذاتی معنوی است غیر جسمانی‌بصورت‌گل سرخ نورانی که بدون علت بوجود آمده منبع بسی‌-حرکت همه ارواح، بدنها و علل، حرکات، نور و حیات میباشد یعنی خداوند، دانته میکوشد که جمال حق را به‌بیند ولی فقط نوری می‌بیند که‌گرداگرد ۹ حلقه از عقل مطلق درگردش میباشد و آنها عبارتست از سرافین ـ کروبیان ـ سریرها ـ کشورها، فضائل، اختیارات، امارات، ملائک مقرب و فرشتگان.

پروردگار با این دسته که همگی نمایندگان و فرستادگان او هستند جهان را اداره میکند .

در همه سفر باین نه طبقه بهشت بئاتریس دانته را راهنمائی میکند .

کوچك مرد

موسه (۱۸۵۷—۱۸۱۰)

لوئی شارل آلفرد دوموسه نویسنده فرانسوی بـــا انتشار اولین مجموعه اشعارش ظهور وبروز نبوغ و استعداد کم نظیرش را سبب گشت . موسه بخلق آثار متنوعی اعم از نظم، نثر ، نوول، داستان کوتاه و نمایشنامه پرداخت . اعتراف یک کودك قرن ـ نمایشنامه لورنت چیو، کتاب خاطرات برخی از آثار این نویسنده بزرگ است .

دانیل سومین پسر آقای مای‌ست ، صاحب کارخانه‌ای ابریشم ریسی در جنوب فرانسه بود ، دانیل درست هنگامی تولد یافت که خانواده‌اش ثروت خویش را از دست داده بودند . مدتها پیش از اینکه ورشکست شوند بالیون معامله و مراوده ورفت وآمد داشتند. زمانی دریک سفر دریائی که ازطریق رود رون نمودند، دانیل همه وقتش را روی عرشه کشتی درحالیکه با دقت وتوجه فراوان یک قفس طوطی را در دست گرفته بود میگذرانید . همینکه از کشتی پیاده و وارد شهر بندری لیون شدند ساحل شهر خیلی شلوغ بود واز بدی بخت واتفاق قفس طوطی گم شد.

در لیون زندگی این خانواده رو بـه‌بهبود نـه نهاد ، بچه‌ها وقت خـود را درمدرسه بخش میگذرانیدند و در همان مدرسه بود که دانیل را کوچک مرد لقب دادند چه وی خیلی کـوچک اندام و ضعیف‌الجثه بـود . کمی بعد بـرادر- بزرگترش مرد و جیمس دومین پسر خانواده برای کمک به پدر و کسب درآمـد بمحل کار پدر رفت وبکار مشغول شد. دانیل با پولی که از دوستانش قرض کرده- بود بدانشگاه برای تحصیل رفت ولی وضع مالی این خانواده نه تنها بهبود نیافت

بلکه روزبروز نیز زندگی برآنان سخت‌تر و وضع مالیشان بدتر میشد . بهمین جهت دانیل برای تأمین معاش خانواده درشهری کوچک بشغل معلمی درمدرسه‌ای استخدام شد . هنگامیکه وی وارد مدرسه شد پیش از آنکه حکم استخدام خود را بمدیر ارائه نماید مدیر باوی مثل یک دانش‌آموز رفتار کرد وبوی خوش‌آمدگفت! زیرا جثه‌ای کوچک همچون کودکان مدرسه داشت وقیافه وهیکل دانیل بسن و سال وتحصیلاتش نمی‌خورد .

درهمان سال اول ، دانیل ، بچه‌های کوچکتر وجوانتر را تعلیم ودرس میداد واز شاگردان خویش راضی بود وباگفتن قصه‌های سرگرم‌کننده اطفال را خوشحال ومشغول میکرد . روزها وهفته‌ها و ماهها باین ترتیب میگذشت واین معلم جوان مغرور، شکنجه‌های بسیار تحمل میکرد در دوره‌ایکه کودکان‌را درین شهرکوچک تدریس وراهنمائی می‌نمود چنین احساسی بوی دست میداد که چشمان همه مردان ثروتمند و خانم‌های ظریف و زیبا بوی خیره شده و بطرزی وحشیانه‌باو چشم دوخته بودند .کودکان در راه خود در جاهای خوبی ببازی می‌پرداختند ، زیر درختان وکنار رودخانه باینسو وآنسوی می‌دویدند و بدرون رودخانه می‌پریدند وشاگردان جوان‌پرحرارت شیطان‌اواز آزار واذیت‌معلم کوچک اندام خویش لذت می‌بردند .

دانیل با همه آزار واذیتی که از شاگردان موذی خود میدید بااینحال رفته رفته از شغل وزندگی خویش راضی میشد ، تا اینکه درسال دوم او رابکلاس دانش‌آموزان شلوغ پانزده‌ساله بردند . وی درابتدا ودر آغاز نتوانست بچه‌هارا ساکت وکلاس راکنترل وکار تدریس‌را شروع کند باهمه این احوال بزحمت توانست بکارتدریس بهرزحمت که بود در آن کلاس ادامه‌دهد وبا همه مشکلات آن بسازد و شکنجه و آزار اطفال موذی را تحمل کند تنها دلخوشی وی در آن مدرسه وجود مردی کشیش که معلم‌فلسفه‌و دوست دانیل بود. چه، اورا بکاری چنین دشوار علاقه‌مند ساخته بود .

درپایان سال‌تحصیلی‌والدین‌واولیاء دانش‌آموزان‌ومعتمدان محلی‌واشخاص سرشناس‌شهر درجشن‌پایان تحصیلی شرکت‌جستند ودرحیاط مدرسه‌ازآنان پذیرائی بعمل‌آمد وجوائزدانش‌آموزان برجسته داده‌شد وپس‌ازاجرای مراسم همه‌بخانه‌های خود رفتند بجز دانیل که درمدرسه اقامت داشت زیرا جائی بغیر ازمحل مدرسه برای سکونت نداشت .

بعد از تعطیلات تابستانی ، دانیل دوباره با شاگردان نافرمان وموذی روبرو شد بوکوی‌ران کودکی ۱۰ ساله ، گستاخ و موذی وباطاعت درآوردن وآرام نگهداشتنش درکلاس بسیار دشوار بود تا جائیکه گستاخانه با معلم بگومگو میکرد وحتی یکبار دانیل معلم کوچک اندام را با خط‌کش خود زد . دانیل همچون پلنگی خشمگین وتیرخورده پسرك بی‌ادب را از جایش بلند و او را به بیرون کلاس پرتاب کرد .

والدین بوکوی‌ران همراه پسرموذی خود از رفتار دانیل شکایت کردند ودرنتیجه معلم جوان شغلش را از دست داد . دوست وفادار وی کشیش معلم مدرسه مبلغی‌ازپس‌انداز خودرا باوداد تامشکلات‌مالی دانیل وبرادرش رفع‌شود.

دانیل درسفر طولانی خود در ماه فوریه نزدیک بود از سرما یخ بزند زیرا تقریباً لباس بقدرکافی نپوشیده بود . جیمس برادرکوچک اندام خود دانیل را در ایستگاه‌ملاقات کرد وازآن‌بعدجیمس بمراقبت‌برادرکهترخویش‌پرداخت‌زیرا دریافت که دانیل هنوز همچون یک‌کودک حساس‌است وقلبی پراحساس دارد وقادر به‌برخورد ومبارزه بامشکلات وصورت واقعی زندگی نیست. جیمس دریک اطاق زیر شیروانی دریک ساختمان کهنه نزدیک برج ناقوس کلیسای کوچکی زندگی میکرد وی نزد یکنفر مارکیز بعنوان منشی کار میکرد همچنین کاری دیگر برای دانیل با غذا ولباس می‌یابد دراین احوال دانیل شعر میسرود .

در پاریس ایندو جوان ، دوستی بنام پایروت از روستای خودشان که خوشبختی خود را از دست داده بود ملاقات کردند . ودرحقیقت تربیت یافته برادر مادرشان بود . وی شاغل یک شغل سفال‌سازی درمغازه‌ای بود که صاحبانش آنرا بوی‌واگذاشته وآنجارا ترک‌گفته بودند وآن‌مرد از زمان کودکی درآنجا پادو بود وشاگردی میکرد . پایروت مردی زن مرده با یک دختر بود، و جیمس خود را بسرعت گـرفتار عشق آن دختر یافت اما دخترک دانیل را بر جیمس بهمسری ترجیح میداد بااینحال از دیدن هردو اظهار خوشحالی وخرسندی میکرد وبا هردو رفتاری‌دلپسند داشت .

سرانجام دانیل اولین دفتر شعر خویش را پدید آورد وجیمس یقین حاصل کرد که با چاپ ونشر دفتر شعر دانیل موفق خواهند شد لذا با قرض ازین و آن توانست نخستین مجموعه اشعار برادرش را چاپ و منتشر کند .

چندی بعد جیمس بمناسبت شغل خویش مجبورشد همراه مارکیزپاریس‌را ترک‌گفته درنیس مقیم شود دانیل جرئت نکرد که بنامه‌های برادرش که از وی درباره فروش کتاب چاپ شده شعر سئوالاتی کرده بود پاسخی بدهد زیرا کتابهای چاپ شده روی دست مانده وکسی آنها را نخرید وآنهمه پول که ازین وآن برای چاپش قرض شده بود بهدر رفت . دانیل رفته رفته پس از گـــذشت ماهها جرئت یافت که جسته وگریخته به برادرش درباره فروش نرفتن کتابها مطالبی بنویسد و درضمن مطالبی امیدوارکننده درباره فروش کتابها درآینده‌نوشت اما دراین احوال جیمس به پاریس بازگشت و حقیقت را دریافت کـه چه اشتباهی کرده و برای چاپ کتاب، خویشتن را بزیر بارقرض و بدهی گرفتارکرده بود .

از دانیل نیز چندان رمقی باقی نمانده ودر فضای پهناور نومیدی دست وپا میزد ودر دسته‌ای از نمایشگران دوره‌گرد نقشی کمیک بعهده‌گرفت وبازیگرتآترهای کمدی دوره‌گرد شد .

جیمس سخت نگران وناراحت وبسبب کار زیاد سلامتش مختل وازکار برکنار شد سرانجام اقبال وسعادت به دانیل روکرد وپاره‌ای رؤیاهایش تحقق یافت وافکار بلند ورنج‌ها ونومیدی‌ها و دردهایش‌را بصورت شعردرآورد وهمچون حماسه‌ای انسانی عرضه کرد ویک شغل معلمی دریک مدرسه خصوصی بدست آورد اما همه این طلیعه‌های بهروزی وخوشی دیرفراز آمد زیرا چندی نگذشت که جیمس از فرط اندوه ونومیدی وبیماری جان سپرد .

دانیل تابوت برادر را بگورستان برد وبخاک سپرد وکمی بعد ناهوشیارانه بخانه پایروت رفت ونزدیک بیک‌هفته درآنجا اقامت کرد وبوسیله کامیلا ونامادری وزن دوم پایروت پرستاری ومراقبت شد .

دانیل تصمیمی بزرگ وجدی‌گرفت وبا خود عهد کرد که بهمه رؤیاهای برادر مرحومش جیمس جامه عمل بپوشاند ازین‌رو از پایروت تقاضای شغلی در مغازه‌اش کرد و آن مرد خوب ازین پیشنهاد خوشحال شد علاوه براین چندی بعد کامیلا بعقد ازدواج دانیل درآمد وکار وبار دانیل روز بروز بهتر میشد ودرنتیجه توانست همه‌فامیل‌های بی‌چیز وفقیر خود را دوروبرخویش‌جمع وبهمه آنها کمک وهرچه‌بیشتر رؤیاها وآرزوهای جیمس برادر ناکام خود برآورده سازد .

نی نواز هاملین

براونینگ Browning (۱۸۸۹—۱۸۱۲)

روبروت برونینگ از شاعران بزرگ قرن نوزدهم انگلستان و سراینده منظومه‌های دلکش بسیار بود .

هاملین شهرکی در آلمان است. و رودخانه وسر از ناحیه جنوبی آن‌میگذرد این شهر جائی زیباست اما زمانیکه این داستان (نزدیک به ۵۰۰ سال پیش) رخ داد مردم هاملین خیلی بدبخت و افسرده‌خاطر بودند . زیرا شهر پر از موش‌های صحرائی بود ! و آن موش‌ها خیلی موذی بودند .با سگها می‌جنگیدند وگربه‌ها را میکشتند دختر بچه‌ها و پسر بچه‌هائی را که درحال خواب بودند،گاز می‌گرفتند و همه غذاهای مردم این شهر را نیز میدزدیدند . موشان لانه‌های خود را در خانه‌هاوکلبه‌های‌مردم‌میساختند ودر همه‌ساعات روز وشب‌سروصدا راه‌میانداختند.

سرانجام مردم بنزد شهردار رفتند تا حل مشکل خود را از او بخواهند و با خشم بوی‌گفتند شما باید در فکر آسایش مردم شهر باشی و آنها را از چنگ این موش‌های موذی نجات دهی و باید نقشه‌ای طرح کنی تا موش‌های صحرائی که زندگی مردم را در معرض خطر قرار داده‌اند نابود شوند. اگر نتوانی ما را از چنگ این موش‌های موذی‌رهائی دهی بناچار تو را ازشهرداری برکنار وشهرداردیگری معین خواهیم کرد .

شهردار فربهٔ بیچارهٔ پیر نمی‌دانست چکار بکند و این مشکل را چگونه حل نماید ولی ناگزیر بمردم‌گفت : این کار آسانی است و بزودی نقشه‌ای برای کشتن موش‌ها طرح خواهم‌کرد اما در دل از عجز و ناتوانی خویش می‌نالید .و هرچه فکر و نقشه طرح میکرد عقلش بجائی نمیرسید تا دچار سرگیجه و ناراحتی فکری

شدیدی شد .و از طرفی تعداد موشان بقدری زیاد بود که از عهده کشتن همه آنها برنمیآمد .

هنگامیکه در دفتر کارش مشغول کار بود صدای ضربه هائی که بر دراطاقش کوفته میشد شنید و بدنبال آن شهردار به کسی که در میزدگفت داخل شوید !

مردی شگفت‌انگیز وارد اطاق شهردار شد. او یک کت بلند که نصفش زرد و نیمه دیگرش سرخ بود پوشیده بود خود مرد نیز قامت بلند و اندامی لاغر با چشمانی آبی درخشان و پوست آفتاب سوخته‌ای داشت. هیچکس او را نمی‌شناخت که کیست . برای اینکه هرگز پیش ازین ویرا ندیده بود .

مرد عجیب و غریب قدم‌زنان بنزد شهردار آمد وگفت : من می‌توانم آهنگهائی بنوازم که هرچه جانور موذی و مزاحم که تاکنون برای این شهر ناراحتی و زحمت ایجاد کرده‌اند بگریزانم و فراری دهم. مردم بمن نی‌نواز سرخ و زرد میگویند .

و شهردار آن مرد را دید که یک نی بهمراه دارد و آنرا با انگشتانش لمس میکرد .

مرد عجیب وغریب به‌شهردارگفت من فقط یک نی نواز فقیر هستم. آیا شما حاضرید بمن یکهزارگیلدر بدهی درصورتیکه همه موش‌های صحرائی راکه مردم شهر هاملین را بستوه آورده‌اند بیرون کنم .

شهردار با شور و هیجان فریاد برآورد آری اگر تو بتوانی موش‌های موذی را ازین شهر برانی من بتو بجای یکهزارگیلدر پنجاه هزارگیلدر خواهم داد .

نی‌نواز قدم زنان و لبخندزنان وارد خیابان مرکزی شهر شد و شروع به نواختن آهنگ عجیب و مخصوصی نمود . یکباره سروصدائی شبیه یک مارش نظامی برخاست وموشان صحرائی همه دوان‌دوان از خانه‌ها بیرون پریده وبخیابان آمدند موشان بزرگ، موشان کوچک، موشان لاغر، موشان فربه، قهوه‌ای، سفید، خاکستری و سیاه همه و همه به خیابان آمدند و بدنبال نی‌نواز براه افتادند .

پدران، مادران، دائی‌ها، عموها، خاله‌ها، عمه‌ها
خانواده‌ها با دهها بلکه صدها بچه خود .
برادران، خواهران، شوهران، زنان
همه و همه بدنبال نی‌نواز براه افتادند و لانه‌هایشان را ترک‌گفتند .

نی‌نواز قدم‌زنان در حالیکه نی می‌نواخت از خیابانهای شهر یکی پس از دیگری میگذشت و موشان صحرائی لحظه بلحظه بیشتر بدنبالش روان میشدند تا اینکه برودخانه وسر رسیدند درینجا نی‌نواز ایستاد اما موشان بدرون آب رودخانه می‌جهیدند و یکی بعد از دیگری در آب رود غرق میشدند .

مردم هاملین بیش از حد خوشحال و شادمان‌گشتند. شهردار بآنان‌گفت چوبهای بلندی بدست‌گیرند و لانه‌های موشان را ویران کنند و مردم نیز شتابان بخراب کردن‌لانه های موش‌ها پرداختند تااینکه نی‌نواز ازکنار رود وسر بازگشت و وارد بازار شد و بشهردارگفت : نخست لطفاً هزارگیلدر مرا بدهید !

شهردار بمرد نی‌نواز با بی‌میلی و تردید نظر انداخت وگفت یکهزارگیلدر پول خیلی زیادی است .

پرداختن پول باین زیادی باین نی‌نواز ناشناس با این نی شگفت‌آورش، کارنابخردانه‌ای است!

شهردار با خنده بمردگفت این چکاری بود که توکردی ای مرد عجیب و غریب نی‌نواز همه موشها را بساحل رودخانه بردی و در آب غرق کردی و حال هزارگیلدر پول میخواهی تو موش‌ها را زنده بما بازگردان و پنجاه‌هزارگیلدر بگیر !

نی‌نواز سخت در خشم شد و روبشهردارکرد وگفت اگر فوراً یکهزارگیلدر مرا ـ نپردازی با نواختن آهنگی دیگر همه موش‌ها را دوباره بشهر باز میگردانم شهردار از روی تمسخر و استهزاءگفت هرچه میخواهی بنواز و هر آهنگ که میتوانی هرچه شدیدتر بنواز و آنقدر محکم بنواز تاگلویت از شدت نواختن نی منفجر شود !

اما شهردار بزودی از خنده باز ایستاد .

نی‌نواز دوباره قدم بدرون خیابان‌گذاشت و نی شگفت‌آور خود را به لبان خویش نزدیک و شروع بنواختن یک آهنگ دلنواز نمود. یکباره پسران و دختران دسته‌دسته‌از خانه هایشان بیرون‌آمده وبسوئی که‌آهنگ‌موسیقی نواخته‌میشد شتابان میدوند و با یکدیگر براه میافتند و در راه با هم میگویند ، میخندند و ناخودآگاه بدنبال نی‌نواز روان هستند .

شهردار و مردم شهر نتوانستند جلو حرکت کودکان را بگیرند و اطفال همچنان بدنبال نی‌نواز شتابان می‌رفتند و فریادهای شادمانه‌ای برمیکشیدند. مردم پنداشتند که نی‌نواز سرخ و زردپوش کودکان آنها را بسوی رود وسر میبرد تا

مانند موشان در آب رود غرق سازد اما برخلاف تصور مردم شهر، نی‌نواز اطفال‌را بسوی تپه بلندی که در طرف غرب شهر واقع بود میبرد و مردم تا حدی آرامش یافتند و ترسشان فرو ریخت حتی خوشحال شدند .

مردمان فریاد کردند او هرگز اطفالشان را بر فراز قله کوه نخواهد برد ! او سرانجام ازنواختن نی دست برخواهد داشت و درنتیجه اطفالمان‌را خواهیم‌دید که ازرفتن باز ایستاده‌اند، و بزودی به‌نزد ما وخانه وکاشانه‌خویش بازگشته‌اند.

اما نی‌نواز محتاج بتوقف نبود هنگام‌رفتن بالای کوه بی‌وقفه نی‌می‌نواخت. ناگهان ، یک در غیبی در کنار تپه‌گشوده شد. نی‌نواز بدرون درقدم نهاد و بچه‌ها بدنبالش داخل شدند همینکه همه اطفال وارد آنجا شدند یکباره در بسته شد .

فقط یک کودك لنگ توانست به هاملین بازگردد . این کودك ازینجهت نتوانست وارد در شود که سایر دوستانش همراه با نی نواز شدند و او نمی‌توانست بدنبال آنها بدود و پیش از بسته‌شدن در بدرون غار برود . ازین‌رو در بیرون در ماند و بناچار به هاملین بازگشت .

پسرك غمگینانه به‌هاملین بازگشت درحالیکه‌مردم مشغول‌گفتگو درباره‌اطفال خود بودند کودك به آنهاگفت که چقدر حیف شد که نتوانست بسایر دوستان ـ خردسالش ملحق شود و ادامه داد ، نی‌نواز بطرز حیرت آوری ما را شادمان و۔ خوشحال میساخت و هر چیز و هر کارش عجیب و نوظهور بود . و گفت اگر لنگ نبودم و می‌توانستم بموقع‌خودرا به‌دوستان خود برسانم و درشادی‌آنها شریک باشم ؛ زیرا وقتی بدر غار رسیدم که آهنگ قطع و در بسته شده بود .

شهردار بهر سوی شهر جارچی فرستاد تا همه مردم را فرا خواندند تا بآنها بگوید بدنبال نی‌نواز بروند و برای بازگرفتن کودکان هرچه نی‌نواز مطالبه میکند . بپردازند و اطفال را به هاملین باز آورند .

اما نی‌نواز سرخ و زردپوش و همه کودکانیکه بدنبالش بدرون غار مرموز رفتند برای همیشه در آنجا ماندگار شدند و هرگز کسی آنها را دوباره ندید .

آنچه در سری ۱۲ جلـدی ادبیات جهان بـرای کودکان و نوجوانان آمده است :

کتاب	نویسنده
جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم - ک - جرم
هوراتیوس	ما کولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
راما یانا	هند باستان
مها بهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

کتاب	نویسنده
شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین وبستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
موزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

کتاب	نویسنده
نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپر و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	ازمردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز، الاغ و چوب	آلمان - برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی- آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزار ویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا - تهران : میدان ۲۵ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ / ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۵

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

ارابه گل	هند باستان
شاکونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیو والاس

ترجمه :

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن‌سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

طرح

نمایشنامه ارابه‌گل

در پرده اول : چارو- داتا ظاهر میگردد که روزگاری ثروتمند بود و براثر ولخرجی و بخت بد در جنگال تهیدستی گرفتارگشته است ، دوست او مایاتریا برهمنی است که دلقک نمایشنامه می‌باشد. چارو از میتریا درخواست میکند یک قربانی به پیشگاه خداوندان تقدیم دارد ولی برهمن خودداری میکند و میگوید : «ازین کارچه فاید حاصل است، وقتی خدایانی که تو می‌پرستی هیچ کاری برای تو نکرده‌اند ؟»

درین احوال یک زن جوان هندو از خاندان شریف و ثروتمند هند وارد حیاط خانه چارو میشود که در پی او مردی بنام سامستاناکا برادر پادشاه وارد میگردد و در تعقیب آن‌زن است زن به‌چارو پناه می‌برد، چارو زنرا ازچنگ آن‌مرد میرهاند و از تهدیدهای برادر شاه ترسی بخود راه نمیدهد آنزن که واسانتا سنا نام داشت یک جعبه‌جواهر نزد چارو بامانت میگذارد و آن دختر را تا در خانه باشکوهش همراهی میکند .

«قسمت دوم میان پرده‌ای است مضحک، قمار بازی فراری از دو قمارباز دیگر، بمعبدی پناه می‌برد، وقتی که آندو نفر وارد میشوند، اولی حالت بت بخود میگیرد و آنها را اغفال میکند. تعقیب کنندگان او را نیشگون می‌گیرند تا بفهمند راستی خدای سنگی است یا نه ، ولی او از جا تکان نمیخورد . دست از جستجو برمیدارند، و بطاس‌بازی در پای محراب دلخوش میکنند بازی آنان چنان هیجان انگیز میشود که «مجسمه» کذائی خوداری از دست میدهد و از پایگاه پائین - می‌پرد و اجازه شرکت در بازی میخواهد .اما آندو او را خوب میزنند، و باز از دو

پای خود کمک می‌گیرد و فرار میکند، و بدست واسانتا ـ سنا که فهمیده است این فراری از نوکران پیشین چارو است نجات می‌یابد .»

«پرده سوم چارو و میتریا را نشان میدهد که از کنسرتی باز میگردند .دزدی بنام‌شارویلاکابزور داخل‌خانه میشود وجعبهٔ جواهر را میدزدد. چارو که از دزدی با خبرمیشود، احساس خفت میکند و آخرین مایملک خودرا که یک‌رشته مروارید است. بجای آن برای واسانتا ـ سنا میفرستد .»

در پرده چهارم می‌بینم که شارویلاکای دزد جعبهٔ جواهر را بعنوان رشوه بکلفت واسانتا ـ سنا میدهد تا عشق او را بدست آورد . کلفت چون می‌فهمد کـــه جعبهٔ جواهر ببانوی او تعلق دارد شارویلاکا را دزد میخواند . دزد نیز چنیـــن میگوید :

زن برای پول یا لبخند می‌زند یا میگرید
واکنون این بسته باراده تواست، زن، مرد را وامیدارد
تا به او اعتماد کند، اما خود بمرد اعتماد نمیکند
زنان، همچو امواج اقیانوس، ناپایدار و
بی وفایند، مهر آنان بسی‌گریزنده است
همچون آفتاب شامگاه که برابری بتابد
با شور و شوقی تمام چنگ بردامن مردی میزنند
که بآنان ثروت بخشد، و شیرهٔ این ثروت را
مانند شیرهٔ گیاهی آبدار می‌مکند، و آنگاه آن مرد را رها میکنند .

کلفت او را می‌بخشاید واسانتا ـ سنا بدانها اجازه ازدواج میدهد و ازین رهگذر سخنان آن دزد را تکذیب میکنند .

در آغاز پرده پنجم و اسانتا ـ سنا بخانهٔ چارو میآید تا هم‌جواهر آن مرد و هم جعبه خود را باز پس دهد .هنگام توقف او در آنجا طوفانی در میگیرد که آن زن با عبارات عالی سانسکریت آنرا توصیف میکند .طوفان قهراً شدت میگیرد و دختر را مجبور میکند که شب را در خانه چارو بماند، و این اجبار بسیار دلخواه است .

پرده ششم واسانتا را نشان میدهد که صبح روز بعد از خانهٔ چارو بیرون

میاید .باشتباه برکالسکه‌ای که چارو برای وی آماده کرده سوار نمیشود،بلکه سوارکالسکه سامن‌زاکای تبهکار میگردد .

پرده هفتم مربوط است بموضوع دیگری که باصل داستان چندان ارتباطی ندارد .

در پردهٔ هشتم واسانتا بخلاف انتظار خود در قصر خویش نیست بلکه در قصر، و شاید هم در آغوش دشمن است .چون واسانتا باز هم عشق او را رد میکند سامس زاناکاوی را میکشد و خاك میکند .آنگاه بدربار میرود و چارو را متهم میکند که دختر را برای جواهرات او کشته است .

پرده نهم نمایش محاکمه است، و در دادگاه جواهرات واسانتا سهواً از جیب میتریا میریزد و از این راه ارباب را لو میدهد .چارو محکوم بمرگ میشود .

در پرده دهم چارو را بسیاست‌گاه می‌برند. فرزند او از جلادان تقاضامیکند که او را بجای پدر بکشند، اما آنها نمی‌پذیرند .در آخرین لحظه واسانتا خود پدیدار میشود، شارویلاکا بچشم دیده است که سامس‌زاناکا آن دختر رادفن کرده ولذا او را از خاك بدر آورده و زنده کرده است .اکنون که واسانتا چارو را نجات میدهد، شارویلاکا برادر پادشاه را متهم بقتل میکند .اما چارو از تعقیب صرفنظر میکند و سامس‌زاناکا آزاد میشود، و همه خوشحال و خوشکام میگردند .»

نمایشنامه‌های هندی تقریباً مدت زمان نمایشش دو برابر نمایشنامه‌های غربی ده تا ۱۲ پرده است و هر پرده بدو صحنه تقسیم‌گردیده که بازیگر از یکی خارج میشود و بازیگر بعدی بصحنه دیگر وارد میگردد از وحدت زمان و مکان خبری نیست تخیل هیچ حد و مرزی ندارد تقریباً از دکور خبری نیست ولی لباس‌ها الوان است وگاه حیوانات نیز درصحنه دیده‌میشود. نمایش باپیش‌درآمدی آغاز میشود و درین پیش درآمد یک بازیگر یا مدیر نمایش راجع بنمایشنامه بحث میکند .

ازکتاب‌تاریخ تمدن ویل‌دورانت‌جلدسوم ترجمه‌مهردادمهرین نقل‌واقتباس‌شده‌است

طرح

نمایشنامه شاکونتالا

از نمایشنامه‌های جالب هند شاکونتالا Shakuntala است که سرویلیام‌جونز آنرا به انگلیسی ترجمه وگوته از آن تجلیل فراوان کرده است .

«نمایشنامه شاکونتالا دارای هفت پرده است و قسمتی منثور و بخشی نیز بشعر پس از پیش درآمد که طی آن مدیر تماشاگران را بزیبائی‌های طبیعت توجه میدهد، صحنه بسبزه‌زاری میان جنگل باز میشود و در آنجا راهبی با دختر رضاعی خود کونتالا منزل دارد .آرامش صحنه بر اثر آوای چرخهای ارابه‌ای بهم میخورد، و سرنشین آن شاه دوشاینتا پدیدار میگردد و در دم بعشق دختر گرفتار میآید . در پرده اول با دختر ازدواج میکند، ولی بزودی او را به پایتخت فرا میخوانند، شاه ناچار دختر را ترك میکند و طبق معمول باو قول میدهد که در نخستین فرصت نزد وی بازگردد .زاهدی بدختر میگوید تا وقتی که انگشتری راگم میکند .چیزی بزایمان او نمانده که بدربار سفر میکند، تا به‌بیند پادشاه بنا بشیوه‌ای که مردان نسبت بزنان بخشنده دارند، او را فراموش کرده است یا نه .»

«شاکونتالا : بیاد نمی‌آوری در آن آلاچیق یاسمن،
یك روز چگونه آب باران را
که درکاسهٔ‌گل نیلوفر جمع شده بود
درکف دست خود ریختی ؟
پادشاه : باز هم بگو،
من‌گوش میدهم .
شاکونتالا : همان هنگام فرزند خوانده من،

آن آهو بچه، با آن چشمان کشیده و نرم خود، دوان دوان آمد،
و تو، پیش از آنکه عطش فرونشانی، بسوی
آن موجود کوچک دست دراز کردی وگفتی، «بیا نخست تو بنوش
و بعد که من در دم
آب در دست‌گرفتم، او با اعتماد کامل
نوشید، سپس تو با لبخندی
گفتی : «هر آفریده‌ای بهمنوع خود اعتماد دارد
شما، هر دو فرزندان این جنگل وحشی هستید، و هر یک
دیگری را محرم راز میداند، و میداند محل امن کجا است.»
شاه : چه شیرین، و زیبا و دروغ ! این‌گونه زنان، ساده‌دلان را می‌فریبند
نیرنگ خاص زنانه را می‌توان
در همه نوع آفریده عیان دید، و در زنان بیش از همه
کوکو، تخم‌ها را وامی‌گذارد تا ساده لوحان جوجه از آن درآورند،
وآنگاه خود، آرام خاطر و پیروزمند، پرواز میکند و میرود.»

شاکونتالا نومید بطرزی معجزآسا به پرواز درمیآید و از فراز کوهها گذشته در پناه جنگل میزاید و طفلش را بهاراتا می‌نامد و این طفل پدر مردان سلحشوری خواهد شد که در مهابهاراتا می‌جنگند. درین احوال انگشتری شاه بدست چوپانی میافتد و چون مهر شاه در آن می‌بینند بنزد شاه میرود و انگشتری تقدیم می‌دارد شاه شاکونتالا را بخاطر میآورد و بسراغ وی می‌شتابد و از بخت خوش بهمان صومعه‌ای میرسد که مادر و فرزند بسر میبرند و در جلو خان کلبه کودکی را سرگرم بازی می‌بیند و بر پدر و مادر غبطه میخورد و چنین می‌گوید :

«وه، چه پدر و مادر سعادتمندی، که
کودك خود را در آغوش میگیرند، و بگرد و خاکی
که از پیکر وی می‌سترند، آلوده میشوند، کودك با اشتیاق تمام
در دامن آنان جای میگیرد، پناهگاهی که خود آرزو دارد ـ
شکوفهٔ دندانهایش همه پدیدار میگردد،
در آن هنگام که لب بخندهٔ بی‌سبب میگشاید، هنگامی که باوای

شیرین و بی‌لفظ بیش از هر سخن
شیرین دل می‌برد، دهان باز میکند

درین بین شاکونتالا ظاهر میشود و شاه با التماس از او میخواهد که مورد عفو قرارگیرد و شاکونتالا ویرا می‌بخشد و شاه او را ملکه خود میکند و نمایشنامه بادعائی جالب خاتمه می‌یابد .

انشاالله که شاهان فقط برای تأمین سعادت رعایا سلطنت کنند !
انشاءالله که Sarasvati ساراسواتی آسمانی، این سرچشمهٔ
سخن، و الههٔ هنر درام،
همواره نزد بزرگان و خردمندان‌گرامی باشد !
و انشاالله خدای ارغوانی و قائم با لذات،
که نیروی حیاتی همه کائنات را شامل است،
روح مرا از تناسخ های آینده مصون بدار !»

کالیداسا از نمایشنامه نویسان بزرگ هندی بود که چند اثر جالب پدید آورد .شاه هارشا آنطورکه روایت شده است سه نمایشنامه نوشت که قرنها روی صحنه ها اجرا میشد بعدها بهاوابهوتی ، برهمنی از مردم برار بود که سه نمایشنامه رومانتیک تصنیف کرد و پس از آثارکالیداسا در هند مقام ارجمندی دارد ولـــی وی سبکی پیچیده داشت و خود چنین‌گفته بود : «آنانکه بخرده‌گیری با ما سخن میگویند چقدر کم‌دانش‌اند .نمایش بدرد این‌ها نمیخورد .شاید کسی در جهان باشد، یا درآینده بوجود آید که با من هم سلیقه باشد، زیرا زمان نامحدود و جهان وسیع است . »

از کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت جلدسوم ترجمه مهرداد مهرین نقل واقتباس شده است

اونا و اژدها

اسپنسر (۱۵۹۹—۱۵۵۲)

ادموند اسپنسر شاعر انگلیسی در خانواده‌ای متوسط بدنیا آمد، دوران تحصیل و نوجوانی این شاعر بسختی گذشت، پیش از سی سالگی بنویسندگی و سرودن شعـــر پرداخت، درسال ۱۵۷۹ قسمت‌اول ملکه‌پریان را سرود. ملکه پریان را میخواست در ۱۲ جلد تنظیم کند اما به ـ تصنیف ۶ دفتر بیشتر توفیق نیافت .

چهار سرود که در آن از عشق‌زمینی، زیبائی‌زمینی، عشق آسمانی و زیبائی آسمانی از آثار با ارزش اسپنسر است .

در روزگاران پیش‌گلوریانا ملکه‌سرزمین پریان بود.مردم این‌سرزمین، پریان کوچکی نبودند که در باره آنهامطالبی خوانداید، بلکه‌مردان‌آنها جنگاورانی‌دلیر۔ و شجاع و قادر بانجام کارهای شگفت‌آور فراوان بودند . و آنان‌به نزد ملکه خود گلوریانا می‌رفتند تا از وی کمک و راهنمائی بخواهند.ملکه به‌آنان نیروی‌جادوئی میداد تا در جنگها پیروز و بر دشمنان چیره و در حل مشکلات‌خود ودیگران موفق شوند .

درین زمان سرزمین پهناوری راشاهی اداره میکرد ولی ترس و دلهره و رنج بر همه مردم غلبه یافته بود. زیرا اژدهای بسیار بزرگی در آن ناحیه بسرمیبرد که هنگام تنفس از دهانش زبانه‌ها و شعله‌های آتش بیرون می‌جهید. این جانور ترسناك می‌توانست در هوا پروازکند و بر روی زمین بدود و موجودی موذی و

خطرناك بود .این اژدها بسیاری از مردم آن ناحیه راکشته و همه آنها را خورده بود .شاه بیچاره و سایر مردم خود را در دژی مستحکم پنهان کرده و از ترس این جانور ترسناك به بیرون از دژ قدم نمی‌نهادند .

شاه دختر بچه‌ای بنام اونا داشت، اونا دلفریب، زیبا و دلیر و خوش رفتار و خوش خلق بود. درباب گلوریانا ملکه سرزمین پریان و درباره جنگجویان دلاور درباریش چیزهائی شنیده بود و تصمیم گرفت سرزمین پریان را به‌بیند و با ملکه آن ملاقات کند . اونا با خودگفت من از ملکه خواهش خواهم کرد که یکی از نگهبانان دلیر قصربرای کشتن اژدها به وطن ما بفرستد.

دختر لباس درازو سیاهی پوشید و صورتش را با یک توری پوشانید و آنگاه بر الاغ سفید چون برفش سواره شده و با یک نفر نوکر بهمراه خود که مردی ریز نقش و کوچک بود با اسب زیبائی که برای سوار کردن جنگاور در نظرگرفتـــه آهنگ سفر کرد .اسب مقداری لباس رزم حمل میکرد . (در آنروزها جنگاوران با تیر وکمان و شمشیر می‌جنگیدند و زره برای محافظت خود از آسیب نیزه و تیر و شمشیر برتن‌میکردند) زره‌ای که اونا برگزید یکباربوسیله جنگاور مقدسی مورد استفاده‌گرفته بود و بر روی این زره از جلو یک‌خطسرخ نقش شده بود .

اونا پس از یک سفر طولانی‌سرانجام‌به دربارگلوریانا در سرزمین‌پریان‌رسید. و به ملکه از آسیب‌ها و آزارهائی که اژدها بمردم وارد میسازد پاره‌ای‌گفت و از وی خواهش کرد که‌یکی ازجنگاوران خودرا بسرزمین ما بفرستد وبااین اژدهای سهمناك بجنگد . دراین احوال مردی جوان بلند قد بجلو آمد و خواهش کرد باو اجازه داده شود بجنگ‌اژدها برود واین جوان بتازگی بدربارگلوریانا ملحق شده بود اما شبیه‌آن جنگاور درهمه سپاهیان ملکه‌گلوریانا کمتر بود چه وی‌مرد خیلی‌تنومند و ترسناك بود. و اونا خیلی از او تشکر کرد.ولی‌مرد دلاور از اونا خواهش کرد اجازه بدهد زره را بپوشد ، جنگاور دلیر زره را آزمـود و آنگاه پوشید و قیافـه‌ای مهیب و هراسناك پیدا کرد . ملکه به‌شوالیه لقب‌خط قرمز داد زیرا خط وحاشیه سرخی بر روی زره‌اش بود . مستخدم ریز نقشی که اونا همراه خود با اسبی تیزتک آورده بود ، اسب را به‌نزد شوالیه آورد و هر سه‌تن براه افتادند تا اژدهای موذی را بیابند وازمیان بردارند .

در راه حوادث بسیار بر سر این سه تن آمد، اما سرانجام به سرزمین پدر اونا که شاه آن منطقه بود رسیدند. آنان برجهای قصر شاهی را دیدند و اونا به شوالیه خبر داد که اژدها می‌بایستی در همین نزدیکی‌ها باشد. هنگامیکه اونا درحال‌سخن‌گفتن بودسر وصداهای‌ترسناکی‌شنیدند وناگهان‌اژدها رادیدند که در کنار تپه‌ای در آفتاب درازکشیده است. اژدها اونا و شوالیه خط سرخ را دید و شتابان بسوی آنها تاخت. شوالیه به اوناگفت : تو بـه بالای تپه‌ای دور از اینجا بـرو جائیکه از آسیب نبرد درامان باشی .

جانور سهمناك بشتاب پیش آمد و نیمه ایستاده و نیمه نشسته در برابـــر جنگاور قرارگرفت. بدن اژدها را پوستی سخت‌شبیه زره پوشانیده و باله‌هایش مانند پره‌های یك کشتی بزرگ بود. دم درازش نزدیك به نیم میل بود که در پشتش قرار و در انتهای دم دونیش تیز داشت. همچنین چنگال‌های تیز و بران درپاهایش و در دهانش سه ردیف دندانهای آهنی داشت. از دهان اژدها هنگام تنفس آتش و دود بیرون می‌جهید و سروصداهای ترسناکی هنگام حمله به شوالیه خط سرخ براه انداخته بود .

جنگاور دلیر شمشیرش را برکشید و بآن جـانور هولناك حمله کرد ولـی نتوانست با شمشیر خود پوست کلفت اژدها را بشکافد و زخمی بجانور وارد سازد درعوض شمشیر شوالیه در پوست اژدها گیر کـرد و در نتیجه‌خم شد و دلاور بـا اسبش برزمین درغلطید. مرد دلیر بشدت و بطرز بدی آسیب دید اما دوباره‌برخاست و بآن جانور ترس‌آور موذی بار دیگر حمله کرد. اژدها تا این زمان با دلیران بسیار جنگیده آنها راکشته بود ، ولی بـا یك چنین جنگـاور دلیر و نیرومند و بی‌باکی برخورد و مقابله نکرده بود ازین رو خیلی خشمگین‌گشت جنگاور واسبش را هردو از زمین برگرفت و بهوا پرتاب کرد اما کشمکش آنها خیلی شدیدتر شد هنگامیکه شوالیه از هوا بر زمین افتاد. جنگاور یکبار دیگر با شمشیرش حمله کرد درین بار زیر بال اژدها را برید و خـون سیاهرنگی از زخم اژدها بر زمین جاری و درد و خشم شدید وحشتناکی برین جانور غالب‌گشت ازین‌رو زبانه‌های تند و شدید آتش سوزان از دهانش بیرون جهانید و با دم خود شوالیه را بر زمین - درغلطانید .

واکنون خورشید غروب کرده شب فرا رسید. اونای بیچاره ، از تپه‌ای دور

به نبرد شوالیه و اژدها نگاه میکرد که جنگاور بآب روی زمین فرو میافتاد. اژدها شوالیه را بگوشه‌ای فرو افکند و اونا پنداشت که جنگاور دلیر کشته شده است . ازین رو نتوانست بخوابد، ولی همه شب را بدعا و زاری گذرانید .

اونا از نتیجه نبرد چندان آگاهی نداشت زیرا رودی در آن نزدیکی قـرار داشت . که بآن زندگی‌بخش میگفتند و آبهای آن میتوانست بیماری‌ها را شفا دهد و حتی می‌توانست بمرده جان تازه بدهد و مرده را دوباره زنده کند .

شوالیه بدرون این رودخانه فرو افتاد و چون بامدادان فرا رسید بهبود یافت اونا ازدیدن جنگاور سرزمین پریان خوشحال شدوشادمانی ولذتش وقتی افزون شد که دیدشوالیه زندگی و نیروی دوباره یافت و بطرزی شگفت‌آورنیروی فراوان پیدا کرد.

اژدها حیرت زده و مبهوت شده و نمیدانست دشمن دیروزش بکجا رفته، یا چه کس دیگری خود را آماده نبرد با وی کرده است .شوالیه شمشیر را بلند کرد امااژدها شانه‌های جنگاور را بشدت مضروب کرد و درد و رنج شدیدی به‌شوالیه عارض شد ولی مرد دلیر دوباره و دوباره با شمشیرش به اژدها حمله کرد و بعد از کوشش بسیار و زدن ضربه‌های شدید بدم اژدها قسمتی از دمش را قطع کرد . جنگاور و اژدها تمام روز را تا تاریکی‌های غروب با هم جنگیدند و نزدیک بود که جنگاور بیچاره بمیرد .دوباره بر زمین فرو غلتید و اژدها گریخت و اونای بیچاره یکبار دیگر پنداشت که شوالیه دلاورش کشته شده است.ولی برای بار دوم جنگاور ازچنگ‌مرگ‌رست‌برای‌اینکه‌مرد دلیردرکنار یک‌درخت‌شگفت‌انگیز فروافتاده‌بود.این درخت یک نوع شبنم جادوئی بزمین‌های اطراف می‌پراکند. برخی از این ژاله‌ها بر روی جَنگاور مجروح پاشیده شد و بوی زندگی تازه و سلامت بخشید، و سحرگاه روز دیگر شوالیه دوباره آماده رزم با اژدها شد .

اژدها منتظر دمیدن خورشید و فرا رسیدن بامدادان گشت تا دشمن سهمگین را از پا درآورد ولی جنگاور آماده حمله بود .شمشیرش را در طرف راست‌دهـــان جانور فرو برد وگلویش را درید. اژدها مهابت مرگ را احساس کرد وبافرو افتادن جثه سنگینش زمین بلرزه درآمد .

اونا تقریباً ترسید و ترسان و لرزان از تپه فرود آمد، ولی اژدها را بی‌حرکت افتاده درگوشه‌ای دید .و رفته رفته بجلو آمد و سرانجام اژدها را مرده یافت .ازین رو خدا را شکر و از جنگاور دلیر سپاسگزاری کرد .

درآن‌ناحیه همه‌مردم‌از کشته شدن اژدها غرق درشادی وسرورشدند و کم کم از دژ بیرون آمدند تا اژدهای مرده را نگاه و از جنگاور خط سرخ تشکر و اظهار امتنان کنند. از همان‌زمان جنگاور سرخ خط را جرج مقدس کشنده اژدها نامیدند. پدر اونا از جرج مقدس خواهش کرد که برای همیشه در دربارشان ماندگار شود. ولی جنگاور دلیرگفت او باید به سرزمین پریان بازگردد چه بـه ملکه محبوب خود گلوریانا قول‌داده بود که ۶ سال بوی خدمت کند. پیش ازاینکه جرج‌مقدس آنجارا ترك کند با اونا ازدواج و مراسم و جشن عروسی باشکوهی برپا کردند.

سرانجام بقصد رفتن بدربار گلوریانا عروس را ترك و ضمناً تعهد کرد کـه بزودی بنزد همسرش بازگردد و اونا با آرامش در وطنش نزد پدر و مادر خـــود ماند و صلح و آرامش در سرزمین آنها برقرارگشت.

مرگ آرتور شاه

تنیسون Tenison (۱۸۰۹—۱۸۹۲)

آلفرد تنیسون از شاعران بلند پایه انگلستان وخالق اشعار دلاویز بسیار است که در ادبیات انگلیسی مقامی ارجمند دارد. دفتر اول ودوم اشعارش چندان‌با استقبال روبرو نشد، اما دفتر سوم را که در سال ۱۸۳۲ انتشار داد مورد توجه واقع گشت. قطعه مرگ آرتور شاه یکی از آثار برجسته این شاعر است. درام‌تک آوای مد ، چند نمایشنامه برخی دیگر از آثارش میباشد .

آرتور شاه و جنگاوران وفادارش همه روز می‌جنگیدند ، اما اکنون آنان بوسیله دشمنانشان مغلوب گشته بودند . مردان دلیر یکی پس از دیگری دراین جنگ براثر حمله دشمنان برزمین میافتادند وخود شاه‌آرتور بطرز غم‌انگیز وشدیدی مجروح شده بود . تنها سربدویر از جنگ آسیبی ندیده بود ازاین رو شاه محبوب‌خود را به معبدی کوچک که در مزرعه‌ای در نزدیکی دریاچه‌ای بزرگ واقع بودبرد.

آرتورشاه بآرامی گفت : همه مردانی‌را که‌براثراین‌جنگ بخواب ابدی فرو- رفته‌اند عمیقاً دوست میدارم . ما هرگز دوباره در باغهای کیم‌لوت قدم نخواهیم زد و بدویر عزیز ، من میمیرم . صبح فردا زنده نخواهم‌بود. آیاتو آخرین‌درخواست مرا خواهی پذیرفت و آنرا بمرحله عمل درخواهی آورد .

بدویر افسرده خاطر و اندوهگین و درشگفت شد که آرتورشاه از وی چه خواهد خواست .

آرتورشاه گفت : من میخواهم شمشیرم را بگیری آیابخاطرمیآوری که بچه

شیوه و حیله‌ای این شمشیر را بدست آوردم ، ما یک بازو دیدیم که لباسی سفید پوشیده و در دریاچه در حال پائین و بالا رفتن بود درحالیکه شمشیر را بیرون از آب نگهداشته و از این‌سو بآنسوی دریاچه میرفت. ماشمشیررا ازآن باز وتحویل گرفتیم من ازین شمشیر در همه‌احوال استفاده میکردم. اما اکنون که در حال مردن هستم‌میخواهم تو این‌شمشیر رابگیری‌و از پشت‌سربدرون دریاچه افکنی. خیلی مواظب باش و همینکه شمشیر را بدرون دریاچه انداختی‌بعقب برگرد وبمن بگو چه چیزی دیدی .

سربدویر نمی‌خواست شاه‌زخمی را تنها رها کند . بنابراین بسرور خود گفت کوچکترین چیزی می‌تواند بتو آسیبی سخت برساند ، اما من آنچه تو میخواهی انجام خواهم داد و بسرعت به نزد تو باز میگردم .

بدویر شمشیر را گرفت و بسوی دریاچه روان شد . ولی هنگامیکه‌بدریاچه رسید نتوانست شمشیر را بدرون آب افکند . زیرا شمشیری زیبا و اسلحه‌ای کار آمد بود. از این روآنرا در میان پوشال‌ها وخارها وخاشاك های نزدیک دریاچه پنهان کرد و آهسته بنزد آرتورشاه زخمی باز میگردد .

آرتور شاه یکباره از وی پرسید : آیا کاری را که بتو گفتم انجام دادی ؟ چه چیز را دیدی ؟ چه چیز شنیدی ؟

سربدویر پاسخ داد : من صدای خوردن امواج آب را بصخره‌ها شنیدم .

آرتور شاه فهمید که بدویر بوی دروغ گفته است .

درحالیکه‌وضع‌جسمی‌آرتورشاه بدو بدترمیشد ، فریاد برآورد به بدویرگفت: آیا مطمئنی هنگامیکه شمشیر مرابدرون آب‌دریاچه میافکندی علامتی ندیدی و چیزی نشنیدی ؟ اکنون دوباره بدانجا برو وآنچه من بتو میگویم انجام بـده ، بدقت نگاه کن و بیا و بمن بگو چه چیزی دیدی وچه‌شنیدی ؟

بدویر برای باردوم بسوی دریاچه براه افتاد و بجائی که شمشیر را پنهان کرده بود رفت و پنداشت آرتور شاه سریض است و نمیداند که چه میگوید و چه میخواهد و بدویر دلش نمیخواست چنان شمشیر مشهور و گرانبهائی را از دست بدهد .ازین‌رو دوباره‌شمشیررا درجای امن‌تری پنهان کرد تا برای خود و آیندگان بجاماند و بخاطر آورد که آرتورشاه مقداری از عظمتش را بوسیله این شمشیربدست آورده‌بود بعداز پنهان کردن‌شمشیر بآهستگی(سلانه‌سلانه) بنزدشاه زخمی‌بازگشت.

آرتور شاه از وی خواست که آنچه را دیده و شنیده بازگوید ، و بدویر دوباره پاسخ داد من صدای خوردن امواج آبرا برروی صخره‌ها شنیدم .

آرتور شاه خشمناك گشت و با خشم فراوان فریاد برآورد بدبخت ، بیچاره ، متقلب ! من میمیرم ، اما تو از من اطاعت نمی‌خواهی بکنی . من میخواهم یکباردیگردیگرصمیمیت‌ودوستی‌ترانسبت‌بخود بیازمایم‌وبه‌توامرمیکنم‌بکنار دریاچه برو و شمشیر رابدرون‌دریاچه‌بیفکن ! اما اگراین‌بار از من اطاعت نکنی و ازاجرای فرمان من سرپیچی نمائی از بستر مرگ برمیخیزم و ترا بادستهایم میکشم .

سربدویر شتابان بسوی دریاچه دوید و شمشیر را اززیر علف‌هائی که‌پنهان کرده بود بدرآورد و بردست گرفت و دورسر چرخاند و بدرون دریاچه افکند . همینکه شمشیر بآب افتاد بازوی دستی از آب خارج‌شد که همه دست و بازو را پارچه سفیدی پوشانیده بود و بطرزی شگفت‌انگیز و عجیب و غریب دست از آب دریاچه بیرون آمد و شمشیر را گرفت و سه‌بار امواج تکان خورد و آنگاه شمشیر را بدرون آب فروکشید .

سربدویر تند و با شتاب بنزد شاه بازگشت و آرتور ویرا دید و میخواست بفهمد که آیا آخرین فرمانش را اجرا کرده است یانه .

دوباره آرتورشاه از او خواست که آنچه را دیده است بازگوید . لذاروبدو کرد و گفت آنچه دیدی و شنیدی بازگو .

وسربدویر دلیر پاسخ داد : شاها من یک بازوی دست پوشیده از لباس سفید دیدم که بمحض فروافتادن شمشیر در آب از دریاچه بیرون آمد و شمشیر راگرفت و شگفت‌آورتر آنکه بعد از گرفتن شمشیر سه‌بار موج برخاست و آنگاه شمشیر را بدرون آب فروکشید .

آرتور شاه ، دیگر خیلی لاغر و ضعیف گشته و فهمیده بود که بزودی خواهد مرد .

آرتور شاه بوی گفت مرا که اکنون سخت ناتوان هستم برگیر و بسوی دریاچه ببر سربدویر وفادار شاه را بردوش گرفت و روبسوی دریاچه نهاد، جاده باریک ناصاف بود و گاهی روی سنگها میلغزید و چند بار نزدیک بود که برزمین افتد با اینحال تا آنجا که می‌توانست تند وتندتر گام برمیداشت برای‌اینکه شاه بوی مرتباً میگفت تندتر ، سریعتر ! من میترسم دیر شود و پیش از آنکه بدریاچه

برسم بمیرم .

سرانجام آندو بکنار دریاچه رسیدند . انوار نقره‌ای فام ماه می‌تابید و آنان قایقی را بر روی آب دیدند . سه ملکه زیبا درقایق ایستاده از سر تا پا برخویشتن لباس‌های سیاه پوشانیده بودند .

ملکه‌های زیبا بمحض دیدن آرتورشاه زخمی و در حال مرگ و سربدویر فریادهای اندوهباری برآوردند .

آرتور به بدویر گفت : مرا درین قایق بگذار و سه ملکه آرتورشاه را با دست‌های خود گرفته بدرون قایق نهادند . بلندقدترین این سه ملکه سرش را روی زانوهایش نهاد و دستان آرتور را گرفت و ویرا بنام صدازد . صورت آرتور مانند گچ سفید بود و قطرات خونی که از زخمهایش فرومیریخت بسروصورت وی پاشیده شده و آرتور در آنجا نیمه‌جان افتاده بود .

سربدویر فریاد برآورد : آه سرورم آرتور کجا میخواهی بروی ؟ من کجا می‌توانم زندگی کنم ؟ اکنون بی‌کس و بی‌پناه‌شده‌ام و بی‌تو بکجا بروم . من نمی‌توانم پس از تو سالهای تاریک آینده را به بینم اگر من میان مردان ناشناس زندگی کنم چه برسرم خواهد آمد .

و آرتورشاه باصدای ضعیفی‌ازقایق جواب داد : همیشه بایستی بازندگی بسازی و خود را سازگار کنی خدا کارهارا درست خواهد کرد . من تازمانیکه زنده بودم با زندگی و ناملایمات آن ساخته و اکنون در آستانه مرگ هستم تو راه خویش درپیش‌گیر و برای روح من طلب آمرزش کن و ای دوست وفادار خدا حافظ! من راهی طولانی در پیش‌دارم بدره جزیره آویلیون میروم درآنجا باران نمی‌بارد بادهای سرد نمی‌وزد . من آرامشی خواهم یافت و در نقطه‌ای آفتابی خواهم بود و زخم‌های سهمناکم شفا خواهد یافت .

آرتور برای بدویر لبخند دوستانه اما حزن‌آوری زد و قایق باهستگی ازنظر دور شد بدویرکنار دریاچه ایستاد و روزگاری را که با آرتور در رنج و شادی بسربرده وگذرانیده بود از خاطر گذرانید و آنقدر بدریاچه و قایق درحال حرکت چشم دوخت تا قایق از نظرش ناپدید گشت .

هیاواتا

لانگفلو Langfellow (۱۸۰۷—۱۸۸۲)

هنری‌ورت لانگفلو شاعـر و نویسنده آمریکائی اولین‌اثر ادبیش‌را در چهارده سالگی انتشار داد. چندی در دانشگاه بودین و مدتی در دانشگاه هاروارد تـدریس کرد .علاقه‌ای خاص بقرون وسطی داشت در تقلیـــد مهارتی بسیار و بکتب لاتین، ایتالیائی، فرانسه وانگلیسی وقوف‌داشت. اوانجلین، آواز شب، افسانه‌های مهمانخانه، کنار راه، سفری بآنسوی دریا، نامزدی‌های مایلـــز استیدش، هیاواتا برخی از آثار این شاعر نویسنده است .

هیاواتا سرخپوستی بود که در قرنها پیش از در آمریکا میزیست . وی همچون آرتورشاه که در انگلستان شهرت دارد و داستانهای بسیار در باره زندگی و ماجراهای وی نقل کرده‌اند درباره هیاواتا نیز در آمریکا چنین است . هیاواتا مردی دلیر ، پرقدرت بود و داستانهای بسیار در باره‌اش نقل کرده‌اند که بسیاری از آنها غیر واقعی است .

هیاواتا :

۱ ـ هیاواتا و مودجکی‌ویس :

باد غرب ، مودجکی‌ویس پدر هیاواتا بـود . او مردی بیرحم و شریـر بود و مادر هیاواتا را هنگام‌تولدپسرش‌درحال‌مرگ ترک کرد،چون هیاواتا متولد شد. مادر بزرگ هیاواتا ، بنام نوکومیس مراقبت و نگهداری پسرک شیرخواره رابعهده گرفت . مادر بزرگ به پسرک که رفته رفته بزرگ میشد چیزهای بسیار درباره

طبیعت آموخت عشق و علاقه هیاواتا بهمه‌چیزهای روستائی و محیط اطراف خود از جمله درختان و پرندگان نغمه‌سرا ، گلهای وحشی جنگلی و ماه و ستارگان روبافزایش بود . هیاواتا از شنیدن آوازها و نغمه‌های پرندگان غرق در لذت میشد و پس از مدتی زبان آنها را فراگرفت . راز لانه‌سازی پرندگان را در تابستان یا جائیکه خود را در زمستان از شرسرما حفظ میکنند نیز فهمید . وی با پرندگان صحبت میکرد و آنها را جوجه‌های هیاواتا صدا میزد .

هیاواتا چیزهای بسیار دیگری آموخت . ایاگوی پیر،قصه‌گوی روستائی یک کمان را با پر پرندگان متصل میکند وبسوی پسرک می‌افکند و میخواهد بفهمد که آنرا چطور بکار میبرد . هیاواتا در دویدن بپای آهوان و بزهای وحشی میرسید و در شناوری همچون ماهیان تیزرو بود . و مادر بزرگش نوکومیس پیر بوی از پوست بزهای وحشی لباس شگفت آوری می‌پوشاند .

هیاواتا کم کم بزرگ‌تر تا جائیکه یک مرد میشود اما مردی دلیر، خردمند و با هوش و گه‌گاه از مادر بزرگ خود درباره پدرش مودجکی‌ویس پرسش‌هائی میکند وی برای هیاواتا از باد غرب وحشی و ستم‌هائی‌که بهمسر خود کرده (مادر هیاواتا) سخن میگوید .

هیاواتا قلباً نسبت بپدر کینه پیدا میکند و به نوکومیس میگوید من بدنبال پدر میروم تا ویرا بیابم . هیاواتا تیر وکمان خودرا برداشت ولباس‌سحرآمیزی‌را پوشید وبقصد رسیدن خانه بادغرب براه افتاد اما نوکومیس پیر از وی‌خواهش کرد که بچنین کاری خطرناك دست نزند و افزود مودجکی‌ویس مردی نیرومند و شریر است و در صورتی که تو با او روبرو شوی آسیب خواهی‌دید .

ولی هیاواتای بی‌باک گوش بسخنان و التماس و زاری مادر بزرگ نداداز خانه بیرون رفت و سفر خود را بسوی غرب آغاز کرد .

سرانجام بکوههای روکی به محل و مرکز بادغرب (West Wind) رسید و پدر را ملاقات کرد . مودجکی‌ویس با دیدن پسرخود، شادمان گشت و بوی‌خوش آمدگفت‌پدر و پسر با هم‌چندین روز به‌گفتگوپرداختند، وهیاواتا بلاف‌هاوگزافهای‌پدر گوش فرا داد ولی بالاخره مرد جوان بخشم درآمد و سرانجام گفت : اوه ، مودجکی‌ویس بنابگفته‌هایت تو آسیب ناپذیرهستی و از چیزی نمیترسی ؟ .

وپدرش جواب داد : از هیچ‌چیز بجز صخره‌ای که در آن‌بالا هست‌نمی‌ترسم

و لبخندی به پسر خود زدو افزود و تو هیاواتای من هستی ! آیا چیزی میتواند بتو آسیب برساند ؟ و آیا از چیزی میترسی ؟ ولی هیاواتا باهوش بود . ازاین روبه باد غرب نگفت که او در واقع ازچه‌میترسد، روی همین اصل به شوخی به‌پدر گفت: من فقط از بوته هائیکه در نزدیکی رودخانه میروید می‌ترسم .

و وانمود کرد هنگامیکه مودجکی‌ویس دستش‌را دراز میکند تا بوته‌ها را برکند میترسد .

مودجکی‌ویس گفت احتیاجی نیست که من به بوته‌ها دست بزنم آندو دوباره درباره چیزهای دیگر بگفتگو پرداختند . بزودی بادغرب شروع بسخن درباره ونوناه مادر زیبای هیاواتا کرد ولی پسر نتوانست خشمش را نگهدارد . ازین‌رو فریاد برکشید وگفت ونوناه را توکشتی وزندگی و زیبائیش‌را برباد دادی!

هیاواتا ازجا پرید و صخره سیاه بزرگ را در دستانش گرفت با پوشش جادوئی خود صخره را بدونیم کرد و تکه‌های آنرا بسوی پدرافکند ولی‌بادغرب بمسخره و شوخی گفت در حقیقت از آن صخره نمی‌ترسد و قطعات صخره را همچون پر بدست نسیم باد سپرد ! مودجکی‌ویس یک شاخه از بوته‌ایکه در نزدیکی رودخانه میروئید برکند و آنرا بسوی هیاواتا بحرکت درآورد ولی جوان دلیرفقط به پدر خندید .

آنگاه پدر و پسر با یکدیگر بیک جنگ سهمگین پرداختند . صخره‌های بزرگ از کناره‌های تپه فروریخت همهٔ زمین از شدت برخورد ونبردوسروصدای ایندو بلرزه درآمد . مودجکی‌ویس از میان کوهها بعقب دوید و به تعقیب هیاواتا پرداخت و در راه بجنگ و گریز پرداختند . جنگ ایندو سه روز تمام‌طول کشید تا بدرگاه بادغرب‌رسیدند .دراینجا مودجکی‌ویس ایستاد و فریاد برکشید . توقف کن پسرم! توقف کن هیاواتای من ! ممکن نیست‌تومرا بکشی من‌میخواستم دلاوری و زورمندی ترا بیازمایم . بوطنت بازگرد و نزد مردمی که می‌زیستی برو و با آنان زندگی و کارکن. و هنگامیکه تومردی،من با تودر سلطنت شریک خواهم شد .

ازین‌رو هیاواتا دوباره به میهن و خانه و کاشانه‌خویش بازگشت البته خوب جنگید و دلیری فراوان از خود نشان داد و خشمش را ضدپدرآزمود .

در راه بازگشت بخانه و وطن در داکوتا توقف و تیرها و نیزه‌های خود را

به‌دست یکنفر شمشیرباز قدیمی‌داد تا تیز وبران کند. آن‌مرد پیر برای هیاواتا وصف دختری زیبا بنام مین‌نه‌ها‌ها راکه بزبان سرخپوستی بمعنی آب خندان است گفت. هیاواتا نزد استاد شمشیرساز مدت درازی درنگ نکرد ولی هنگامیکه بخانه بازگشت اغلب درباره چشمان سیاه آب‌خندان می‌اندیشید و نمی‌توانست زیبائی و دلربائی آنرا فراموش کند .

دوستان هیاواتا

هیاواتا دو دوست داشت که آندو را بیش از دیگران دوست میداشت ، یکی از آنان بنام چی‌بیابوس موسیقیدان بود .

چی‌بیابوس خوش‌صدا و دوست داشتنی بود هنگامیکه آواز میخواند همه مردم روستا بآن گوش میدادند . همه مردان دلیر بدورش جمع میشدند و همه زنان به آوازهایش علاقه داشتند . ولی خدایان از عشق و علاقه مردم باو و از عشق هیاواتا به چی‌بیابوس حسد میورزیدند وآنان نقشه‌ای برای کشتن موسیقیدان جوان کشیدند .

هیاواتا از خشم خدایان ترسید و از دوستش خواهش کرد که مواظب و مراقب خود باشد ، اما چی‌بیابوس خندید و پاسخ داد .:

برادر ! بخاطر من ترس بخود راه مده .
آسیب و اذیت بمن نخواهد رسید !

ولی روزی در فصل زمستان ، هنگامیکه همه زمین یخ بسته بود . چی - بیابوس تنها برای شکار بز کوهی از خانه‌اش بیرون رفت . دریاچه بزرگ(سرخ- پوستان بآن دریای بزرگ آب میگویند). یخ محکمی‌بسته‌بود ویک بز کوهی برروی یخ ها میدوید .چی‌بیابوس به تعقیب آن پرداخت اما گزند خدایان در انتظار موسیقیدان جوان بود . خدایان یخ های دریاچه را شکستند وچی‌بیابوس بدرون دریاچه درزیر قشرهای یخ فروافتاد و غرق شد .

اندوه هیاواتا از غرق دوستش از حدگذشت . و هفت هفته درخانه‌اش نشست و برای از دست دادن دوستش زاری میکرد و میگفت :

او مرد موسیقیدان شیرین‌پنجه و خوش‌صدا !
او هرگز به نزد ما باز نمیگردد .
اوه برادرم چی‌بیابوس !

ولی بهار آمد و برفها و یخ ها در دریاچه‌ها و کوهها آب شد و پـزشکان بدرمان هیاواتا پرداختند تا رفته رفته از اندوه دوست ازدست رفته رهائی یافت .
هیاواتا از خانه بیرون و بکنار دریاچه رفت تا جسد چی‌بیابوس را بیابد و بخاك بسپارد .

دوست دیگر هیاواتا مردی خیلی نیرومند بنام کواسیند بود .وی مردی خوش طینت و خوش قلب بود و همه او را دوست میداشتند . زمانیکه بچه‌ای بیش نبود آرام و سر براه بود و والدینش فکر میکردند که بی‌عرضه و تنبل است .
مادرش میگفت کواسیند تنبل تو هرگز بمن در کارهایم کمک نمی کنی . در تابستان تو در تمام روز در مزارع بازی میکنی و در زمستان کنار آتش‌می‌نشینی در سردترین روزهای زمستان من باید یخ های رودخانه و دریاچه را برای صید ماهی بشکنم و تو هیچگاه بمن کمک نمی کنی به دام‌ها و تورها نگاه کن ـ آنها اکنون بدر آویخته شده و خیس است، آنها را بیرون ببر و خشک کن و برای من بیاور .

وکواسیند در واقع تنبل نبود .بیرون رفت و دام‌ها را خشکانید ولی چون دستهایش خیلی قوی بود تورها را با انگشتانش از هم درید .
پدرش بوی گفت کواسیند تنبل ! تو هرگز بمن در شکار کمک نمی کنی . هر کمان که بدستت بیفتد میشکنی ولی با من بجنگل بیا. تو حداقل می‌توانی در حمل بز کوهی که آنرا میکشم برای آوردن بخانه کمک کنی .
بنابراین کواسیند برای شکار همراه پدرش رفت. آندو از جاده‌ای باریک عبور میکردند اما کمی بعد براهی باریک رسیدند کـه درختان زیادی فرو افتاده ، راه را بسته بود .
پدرکواسیندگفت ما باید بازگردیم. تو نمی‌توانی از روی تنه این درختان که راه را بسته‌اند بالا بروی . یک موش‌صحرائی نیز نمی‌تواند ازینجا بگذرد.
ولی کواسیند درختانی راکه فرو افتاده و جاده را بسته بودند با دستانش برگرفت و دور از جاده بگوشه‌ای افکند و راه برای آمد ورفت آماده‌گشت .
مردان جوان در مزارع در حال بازی و جنگ بودند به کواسیندگفتند با ما هم‌بازی نمی‌شوی ؟

کواسیند جوابی نداد .او بآهستگی یک صخره را در انگشتانش میگرفت و خرد میکرد و برودخانه میریخت .

این مرد زورمند جوان دوست دیگر هیاواتا بود و آنان ساعتهای بسیار را با هم بخوشی میگذرانیدند ـ شکار، ماهیگیری، بازی میکردند و کشتی میگرفتند . ولی خدایان جنگل باینهمه زورمندی کواسیند حسد ورزیـدند و نقشه‌ای بـرای قتلش کشیدند .«خدای جنگل» میدانست که کشتن وی بآسانی میسر نیست مگر با دانه کاج و خدایان می‌دانستند که باید سر او را زخمی کنند .بنابراین دانه‌های کاج را از درخت کاج چیدند و بساحل رودخانه فرو ریختند .همچنین میدانستند که کواسیند آنروز در رودخانه قایقرانی میکند و منتظرش ماندند و در پشت‌صخره های سرخ کنار رودخانه پنهان شدند .

دیری نپائید که کواسیند از نزدیکی‌و کنارجائیکه‌خدایان‌پنهان وهسته‌های کاج را جمع‌آوری کرده بودندمیخواست بگذرد فوراً هسته‌های کاج را بسرش فرو-ریختند و فریاد کردند کواسیند بمیرد !

کواسیند بدرون آب رودخانه فرو افتاد و هرگز دوباره دیده نشد . ولـــی مردم هنوز ویرا در خاطره‌های خویش زنده نگه داشته‌اند .شب‌های طوفانی و زمانیکه بادهای تند از میان جنگل میوزد مردم بزوزه‌های باد گوش فرا میدادند که از میان شاخسارها میوزید .و میگفت : آن کواسیند است .او هیزم جمع‌آوری میکند .

ماهیگیری هیاواتا

هیاواتا برای خود قایقی سبک ساخت که بسرعت در آب حرکت میکرد، و تور ماهیگیری را میگرفت در دریای (دریای بزرگ آب) بقایقرانی میپرداخت . می‌خواست ماهی بزرگ ناهما، شاه ماهیان‌را صید کند .

هیاواتا می‌توانست در آبهای سرد و تمیز در حال شنا به‌بیندواردك ماهی . خورشید ماهی را شکار میکرد اما نتوانست ناهما را پیدا کند .ناگهان آنرا دید که بر روی شنهای سفید ته دریاچه خفته است .

هیاواتا تور ماهیگیری خود را انداخت و روبه شاه ماهیان کرد وگفت بتور ماهیگیری من بیا ! و از اعماق آب بالا بیا . بیا به‌بینم چه کسی قوی‌تر است ! ولی ناهما در حالیکه آرام بر روی شن‌های کف دریاچه خفته است چنین میگوید :

اردك ماهی تور هیاواتا را پاره کن !

هیاواتا احساس کرد که تور ماهیگیریش کش میآید و لذا تور را بسرعت میکشد. ولی هنگامیکه تور را بالا کشید فقط یک اردك ماهی درون آن می‌بیند وماهی میکوشد تور را پاره کندهیاواتا تور را با ماهی بدرون آب افکند وگفت :

توآن ماهی نیستی که من میخواستم

تو شاه ماهیان نیستی !

آنگاه ناهما به‌خورشید ماهی‌گفت تورماهیگیری‌هیاواتا را پاره کن وخورشید ماهی تور را از اینسو بآنسو کشید و پس از اینکه هیاواتا تور را بالا آورد یک خورشید ماهی در آن دید باز ماهی را بدرون آب افکند وگفت :

توآن ماهی نیستی که من میخواستم

تو شاه ماهیان نیستی !

هیاواتا باز بسوی شاه ماهیان فریاد کشید و ماهی بزرگ بخشم آمد وشروع به بالا آمدن ازکف شنی دریاچه کرد و برق‌آسا دهانش راگشود هیاواتا و قایقش را بلعید .

هیاواتا در درون تاریک شکم شاه ماهیان فرو افتاد و با چاقو دیواره‌های داخلی بدن ماهی را میزد و می‌برید و میکوشید که ناهما را بکشد. سرانجام شاه ماهیان بر روی آب چرخی زد و مرد و امواج دریاچه بآهستگی آنرا بر روی شنهای ساحل فرو افکندند .

هیاواتا صدای پرندگانی راکـه بر روی لاشه ماهی بـودند شنید و آنها را فرا خواند اوه شما پرندگان دریائی هستید اوه برادرانـــم ! من ماهی بزرگ را کشتم. قسمتی از بدن این ماهی را قطع و سوراخی بازکنید تا من ازین‌جای تنگ و تاریک رهائی یابم .

پرندگان دریائی با چشمان نافذ و درخشانشان بوی نگریستند و فریـــاد کشیدند برادر ماهیاواتاست ! و پرندگان شروع ببازکردن سوراخی درکنار بدن شاه ماهیان کردند و هیاواتا سالم از درون شکم ماهی بیرون آمد. ونوکومیس پیر را صدا زد و ناهمای بی‌جان راکه بر روی زمین افتاده و پرندگان دریائی مشغول خوردن آن بودند نشان داد .

هیاواتاگفت : من شاه ماهیان را کشتم (و داستانرا برای مادر بزرگ پیرش

نوکومیس بازگفت) و همه‌یاران‌ودوستان و آشنایان از وجود هیاواتا احساس‌غرور وسربلندی میکردند.

ازدواج هیاواتا

هیاواتا هرگز مینهاهای زیبا دختر شمشیرساز پیر داکوتائی را فراموش نمیکرد ؛ولی نوکومیس مایل نبود که هیاواتا همسری از دیار غربت‌برای‌خود برگزیند .

نوکومیس‌گفت مری زنی از قبیله خود ماست .مردم داکوتا، مردمی وحشی هستند و اغلب میان ما و آنها جنگ و نزاع برقرار است .تو نباید با یکی از افراد مردمی ازدواج‌کنی که از دشمنان ما هستند .هیاواتا در جواب نوکومیس‌گفت اگر من با مینهاها ازدواج‌کنم میان مردم ما و مردم قبیله او صلح و دوستی برقرار خواهد شد و دیگر جنگی میان ما و آنها رخ نخواهد داد .

ازین‌رو هیاواتا به داکوتا رفت و در راه یک بزکوهی با تیروکمان خود شکار و آنرا بر دوش خود حمل‌کرد تا برای مینهاها ببرد .

پیرمرد نیزه‌ساز و دخترش دم در خانه‌اشان نشسته بودند .مرد پیر بیاد روزهای جوانیش افتاد،زمانیکه مردی نیرومند و شکارچی بی‌باك بود، ولی مینهاها در فکر مردی بود که یکبار در کارگاه پدر خود برای تیزکردن نیزه‌اش آمده، بود. دختر حتی نام آن مرد را نمیدانست ولی نیرومندی، بلندی قامت و زیبائیش را بخوبی بخاطر داشت. ناگهان صدای‌گامهای محکمی را شنید که بسوی آنها نزدیک میشد و چون نظر افکند هیاواتا را در برابر خویش ایستاده دید و این همان مرد جوانی بود که درباره‌اش فکر میکرد !

هیاواتا بزکوهی را جلو پای دخترگذاشت و دختر خندید وگفت : خوش آمدید !

هیاواتا، پدر و دختر همه بدرون خانه رفتند و مینهاها مقداری خوراکی پیش پدر خود و هیاواتاگذاشت. هیاواتا بدختر و پدر دختر درباره همسرش‌گفت و درباره نوکومیس و دوستانش چی‌بیابوس وکواسیند و درباره شادمانی‌ها ولذات زندگی خود مطالبی بیان‌کرد. همچنین درباره صلحی‌که میان قبیله خود و قبیله داکوتاکه دائماً در جنگ بودند سخن راند و افزود اگر چنین ازدواجی صورت گیرد هرگز جنگی میان ایندو قبیله رخ نخواهد داد . بنابراین خواهش میکنم ـ

دخترتانرا برای همسری بمن بدهید .

مرد پیر نگاهی بآب خندان انداخت و جواب داد، آری اگر مینهاها بخواهد من موافقم. مینهاها جواب تو چیست ؟

مینهاهای زیبا بآرامی کنار هیاواتا نشست وگفت من بدنبال تو خواهم آمد شوهرم .

روز دیگر مینهاها همراه هیاواتا بخانه شوهررفت و پیرمرد را تنهاگذاشتند . پیرمرد در غم فرو رفت و از تنهائی خود اندوهگین‌گشت در صورتیکه وی همیشه شادمان و خندان بود بـــا خود میگفت دخترانمان درست موقعی مـــا را ترك میگویند که بوجود وکمک آنها احتیاج فراوان داریم. هنگامیکه ما پیر هستیم و بآنها محتاج،یک مرد جوان آمد و دخترم رابخانه خود برد و مرا در فراق‌وتنهائی گذاشت .

ولی مردپیر می‌دانست که آب‌خندان در زندگی با آن مرد دلیر خوشحال است و هیاواتا از ته قلب و با تمام وجود او را دوست میدارد و دختر نیز شوهرش را بی‌اندازه دوست میدارد .چون هیاواتا و مینهاها به خانه خود رسیدندنوکومیس بآنها خوش‌آمد و ازدواج آندو را تهنیت‌گفت و یک مهمانی مفصل برای آنها ـ ترتیب داد و میخواندند و میرقصیدند و ایا گوی پیر قصه‌گو داستانهای بسیار گفت . چون جشن پایان یافت و مهمانان بخانه‌های خود بازگشتند و به هیاواتا و مینهاها را درودهای شادی‌بخش گفته و آندو را تنهاگذاشتند .

هیاواتا و آب‌خندان با هم سالها بخوشی و خرمی زندگی کردند ولی در یک زمستان سرد زحمت و ناراحتی برای آن‌ها فراهم‌گشت یخ و برف همه جا را فرو پوشانیده و دریاچه‌ها و رودخانه‌ها یخ بسته و همه‌گیاهان و جانوران‌مرده بودند .همه زمین را بیماری وگرسنگی فراگرفته بود .مردم غذائی برای خوردن نداشتند، زنان و بچه‌ها سخت دچار تب و بیماری‌گشتند و بسیاری از آنها مردند .

روزی هیاواتا از شکار بخانه بازگشت و مینهاها را لاغر و بیمار بر روی رختخوابش یافت .چه آب خندان نیز دچار تب‌گشته بود هیاواتا دوباره بسوی جنگل شتابان بازگشت و به جستجوی چیزی برای‌خوردن پرداخت و با فریاد از خدای‌زندگی یاری میخواست و میگفت به‌بچه‌هایت غذا بده اوه پدر! بما غذا بده ما خواهیم مرد .بمن برای مینهاها ـ برای مینهاها که درحال‌مردن است‌غذا بده!

ولی هیاواتا که هرچه زاری میکرد صدا و جوابی نشنید و هنگامیکه دوباره بخانه بازگشت همسر خویش را مرده یافت .

هیاواتا هفت روز و هفت شب تمام کنار همسر مرده خود نشست بی‌آنکه سخنی بگوید اما سخت در اندوه و غم بود و فکر میکرد که زندگی دوباره بکالبد همسرش بازگردد . هیاواتا روزهای خوشی را که با هم‌گذرانیده بودند بخاطر آورد و تابستانی را که همسر جوانش را از داکوتا بخانه خود آورده بود فراموش نمیکرد .

در روز هفتم مینهاها را بخاك سپرد و قلبش رفته رفته آرامش یافت و فکرش آسوده‌گشت و بجسد همسرش روکرد وگفت یگانه عشقم خداحافظ :

همه قلبم را با تو بخاك سپردم

همه افکارم را همراه تو بخاك سپردم

بزودی کار من نیز تمام خواهد شد و عمرم بسر خواهد رسید

بجزیره‌های خوشبختی

بسرزمین سرمدی

و هنگامیکه کار زمین شروع شود هیاواتا نزد او خواهد بود . و ازنوکومیس پیر خداحافظی کرد وگفت: ای نوکومیس عزیز من بسفری طولانی بسوی سرزمین باد غرب میروم بنزد پدرم مودجکی‌ویس میروم

هیاواتا بساحل دریاچه رفت و قایقش را بآب انداخت وبسوی سرزمین باد- غرب روان شد و در همان حال از نوکومیس خداحافظی کرده و از میان جنگلهای تاریک فریاد برخاست که میگفت خداحافظ . هیاواتا برای همیشه !

و هیاواتا تا شب هنگام به پیش میراند تا اینکه بجزایر خوشبختی و به سرزمین آخرت رسید !

بن‌هور

ازلیو والاس نویسنده ، نظامی و سیاستمدار نامدار آمریکائی (۱۹۰۵—۱۸۲۷)

سه نفر مرد نجیب و تربیت شده در بیابان همدیگر را ملاقات کردند . هر سه نفر ستاره‌ای را دیدند که آنها را بسوی نجات دهنده‌ای که تازه متولد شده بود راهنمائی میکرد . آن شب آن ستاره آشکارا رهنمون آنان به اورشلیم گشت مسافران ما پرسان پرسان خبر یافتند که در دربار شاه فرزندی تازه متولد شده .

شاه هرود، سلطانی ستمکار و بدگمان بود چون جستجو و تلاش آنها را شنید . آنان را فرا خواند و از ایشان پرسید . آنگاه مسافران شروع بگفتن کردند که ستاره‌ای آنان را به بیت‌اللحم راهنمائی کرد . آن سه مرد خردمند حضرت مریم و پسرش عیسی را دیدند و مریم را از دیدن ستاره ثاقب آگاه کردند .

بیست سال گذشت، بیت‌المقدس از ورود و فرمانروائی، حکمرانان رومی تنفر داشت، والریوس‌گراتیوس در باغ قصر جوداه‌بن‌هور، پسر یکنفر یهودی ، یعنی شاهزاده هور رادوباره بعدازگذشتن سالها دوست‌دوران کودکی‌خود مسالا را ملاقات کرد . وی یکنفر رومی بود که یهودیان را حقیر می‌شمرد .

روز دیگر بن‌هور صدای جیغ و فریادهای خشم‌آلود سردم را هنگام ورود والریوس‌گراتوس به بیت‌المقدس شنید . ازین‌رو از پشت بام خانه‌اش حرکت دسته‌جمعی حکمران جدید و همراهانش را تماشا کرد . ناگهان آجری از زیر دستش شل و از ساختمان جدا شد و بحکمران رومی خورد. براهنمائی مسالا، سربازان، بن‌هور، مادر وخواهرجوانش را دستگیر کردند. بن‌هور بااهانت فراوان از خانه‌اش بیرون کشیده‌شد هنگام عبور درحالیکه به‌غل و زنجیرگرفتار و کشته و خسته و زخمی بود مرد جوانی از راه ترحم و دلسوزی با صورتی پر از مهر ظرفی

آب برای نوشیدن به‌بن هور تعارف کرد این‌مرد نورانی عیسی‌مسیح بود که بن هور برای اولین بار حضرت عیسی را ملاقات کرد .

سه سال بعد بن هور یکی از پاروزنان و کارگران کشتی (یکنوع کشتی جنگی که از سه طرف پاروزن داشت) ضد دزدان دریائی یونانی بود . کاپیتان کشتی یکنفر افسر رومی بنام کوئنیتوس آریوس بود از بن هور پرسید چه کسی ویرا باین روز انداخته است باوگفت‌داستان غم‌انگیزی دارد وبی‌گناه‌میباشد و این بلائی‌است کـــه فرمانروای رومی جدید فلسطین بر سرش آورده .

پیش از جنگ بردگان با زنجیر به نیمکت‌هایشان بسته بودنـــد . بن هور بدستور آریوس آزاد شده و بزنجیر بسته نبود .

هنگام جنگ او به کمک آریوس شتافت، کشتی غرق شد، بن هور بر تخته پاره‌ای از کشتی سوار شد و در میان جنگجویان درحال غرق شناور بود .

او یک کلاه‌خود و دو دست را بیرون آب در حالیکه کمک میطلبید و تکان میخورد دید.آریوس را شناخت و فوراً او را از آب بیرون کشید واز مرگ رهانید. آندو با یک کشتی رومی نجات یافتند، و آن افسر (قنسول رومی) از اینکه از چنگ دزدان دریائی و چنگال مرگ بوسیله بن هور رهانیده شده خیلی شادمان و از او ممنون بود .

پنج سال بعد بن هور در آنتیوک بود .آریوس او را دید بخدمت خویش درآورد و در پناه خود قرارداد. بن هور اکنون در اندیشه یافتن مادر وخواهرش است .در آنتیوک او دستور یافتن دوکشتی تجاری متعلق به سیمونیدز راکـــه زمانی برده پدرش بود داد .

بن هور خیلی شادمان و امیدوار بنزد سیموندز رفت، اما آن‌پیرمرد نتوانست سئوالهای‌او راجواب‌بدهد. سیموندزگفت که‌بن هور باید ثابت کند که‌پسر وشاهزاده هوراست. ولی بن هور این کار را نتوانست بکندتا ثروت پدرش را که‌باورسیده‌بود تصرف کند، درحالیکه خانواده‌اش تا رومار و سرگردان و آواره شده بودند از آنها نیز خبری نیافت .

سیمونیدز پیشخدمتش را صدا زد، مالوک، باو دستور داد که بدنبال آن مرد جوان برود آنگاه اوگفت برای دخترش داستان زندگی خود را بازگوید .برده متولد شدم و از روی میل و علاقه بشاهزاده خوبی خدمت میکردم، و بعد ازمرگ

او دارائی پرنس را اداره و نگهداری میکردم تا آنرا به پسرش بازگردانم .

بن هور نومید و از شهر آواره شد .مالوک دستور ویرا شنید او را نگاه میکند بی‌آنکه چیزی بگوید که او که بود. درفکر فرو میرودو درباره‌گفتاربن هورمیاندیشد و در عین حال به محل دسته‌هائی از ارابه‌های جنگی که برای مسابقه تمرین میکردند رفتند .

بن هور روز دیگر مسالارا سوار بر ارابهٔ دید که اسب‌تازان بسوی پیرمرد ودختری که در نزدیکی منبع‌آبی سوار برشتر بودند تاخت تاآنها را آزار دهد.

مسالا اسبانش را با قدرت و سرعت فـراوان بسوی شتر دوانید . بن هور در همان‌لحظه مانع حمله اسبها با ارابه بطرف پیرمرد و دختر شتر سوار شد .

مسالا از ارابه فرود آمد و بطرز ریشخندآمیزی پوزش خواست .

مرد پیر، مهمان ایلدریم از بن هور تشکر کرد و به مالوک‌گفت بن هور را برای شرکت در مسابقه ارابه‌رانی آماده و یاری کند تا اسبان ایلدریم را برای مسابقه بتازاند .

مالوک از طرف سیمونیدز از بن هور تشکر و سپاسگزاری کرد . اما آن مرد تاجر دید که مرد جوان خوب و شبیه پدرش میباشد، و تصمیم‌گرفت که مراتب سپاسگزاری او را به ایلدریم بنویسد .

در همان شب مسالا فهمید که آریوس یکنفر یهودی را پسر خوانده خویش کرده و بیکنفر کارگر محکوم کشتی رومی پناه داده‌و این اخبار او را میآزرد .

روز دیگر بن هور و مالوک ایلدریم را ملاقات کردند. هنگامیکه بن هور رفع خستگی میکرد . مالوک بطور محرمانه به ایلدریم گفت درخواست کـرد که به بن هور اجازه داده شود تا با اسبانش مسابقه دهد .

بن هور نامش را به ایلدریم‌گفت، اما از او خواهش کرد که اسمش را مخفی نگهدارد و قول داد و متعهد شد که اگر اعتماد کند او جایزه را میرباید و افتخار و شهرت نصیبش میگردد .

صبح زود روز دیگر مسالا نامه‌ای بفرماندار روم والریوس‌گراتوس نوشت و ضمن آن گفت که آریوس بن هور را پسرخوانده خویش کرده . مسالا این پیام‌را بوسیله دو نفر فرستاد .

بن هور مشتاق و زورمند ، آرزو داشت که با اسبان نیرومند در مسابقه ارابه‌رانی شرکت کند و با مردان مشهور زورمند مسابقه بدهد .او اسبها را یورتمه و برای امتحان بدور میدان میبرد. آنگاه شروع به‌تازاندن آنها بچپ وبراست‌میکند و حرکات دشوار دیگر را با آنها تمرین کرد .و آن چهار اسب‌ازاو اطاعت‌میکردند . اسبها جانورانی زیبا وپرشکوهی‌بودند، مخصوصاً برای مسابقه پرورش یافته بودند بن هور بخوبی و بادقت آنها را مهارکرد و باطاعت و اختیارکامل‌خود درآورد .

آن شب ایراس دختر بالتازار مهمان شیخ بود از بن هور خواهش کرد که با او بکنار دریاچه برود. مرد جوان مجذوب و شیفتهٔ زیبائی دختر شد.درباره اسب‌سواری و ارابه‌رانی و زیبائی کسانیکه ارابه جنگی دارند سئوالاتی کرد و برای بن هور شرح داد که میخواهد تا حد امکان او را بشناسد .

روز دیگر یکنفر نوکر شیخ نامه‌ای با مهر شکسته آورد که در آن پیامی به لاتین نوشته شده بود . ایلدریم از بن هور خواهش کرد که آن نامه را برای او ترجمه کند .آن نامه مسالا به والریوس‌گراتوس بود و بن هور بیک نظر مضمون نامه را دریافت و رنگش‌پرید ، برای اینکه اسرار زندگی‌گذشته‌اش درین نامه آمده و مسالا برای قنسول رومی بازگفته و شرح داده بود .

شب هنگام مالوک به بن هورگفت که شیخ در شهر منتظر ملاقاتش میباشد مرد جوان متحیر بود که‌چطور دوباره به خانه سیمونیدز برود درحالیکه در نخستین بار با تحقیر و توهین از آنجا رانده شد و ادعاهایش را واهی و بی‌اساس پنداشت با اینحال چون پا بدرون خانه نهاد با استقبال فراوان روبروگشت و ویرا در جائی مناسب نشانیدند .

سیمونیدز با دخترش و ایلدریم به بن هور خوش‌آمد گفتند و باو اطلاع دادند که با دشواری فراوان ثروت پدری او را نگهداری کردند واکنون آن ثروت افزایش یافته‌است .اما بن هورگفت همه ثروتش را به‌سیمونیدز می‌بخشددرصورتیکه او بدنبال مادر وخواهر بن هور برود وآنها را جستجو وپیداکند .زیرا هنوزامیدوار بیافتن خواهر و مادر عزیز خود بود .

سیمونیدز ازپذیرفتن پیشنهاد بن هورامتناع کرد وبه‌بن هورگفت که بالتازار باو درباره آمدن عیسای مسیح مطالبی‌گفته‌است.

بن هور آرزومند بود که در مسابقه بر حریفش مسالا پیروز شود و مسابقه را ببرد و مسالا را از پا درآورد و افتخار را نصیب خود سازد .

در میان فریادهای وحشیانه، شش ارابه بمیدان مسابقه وارد شدند و در آغاز مسالا با سرعت تمام درپیش و جلوهمه‌مسابقه دهندگان ارابه رانی‌بود. در آخر بن هور از همه مسابقه دهندگان جلو افتاد مسالا با خشم به اسبان ارابه بن هور مینگریست، رنگ بن هور پرید و بخشم آمد و ارابه را در طرف راست با مهـــارت کشانید و می‌خواست مسالا را از ارابه فرو اندازد و چرخ های ارابه مسالا بیرون پرید و مسالا در زیر سم اسبان و چرخهای ارابه ها قرارگرفت .

دردورآخرمسابقه مسالا هنوزدرمیدان‌بود و بن هورمی‌بایستی‌باارابه یکباردیگر میدان‌مسابقه‌را دوربزند هنگامیکه‌اودور میزد ومیله ومحورچرخ ارابه‌اش بچرخ ارابه مسالاگیر کرد، بطرزترسناکی‌ارابه مسالارا کشید! و ارابه‌مسالا واژگون شد وبرخورد و تصادف ارابه‌های ایندو منتهی به پیروزی بن هورگشت و خروش و فریادهای بسیار از جمعیت تماشاچی برخاست . مسالا سرافکنده از صحنه مسابقه خارج شد .

بعد از پایان مسابقه بن هور بوسیله ایرانس بکاخ آیدرنی دعوت شد .اینجا او بوسیله دو مرد نیرومند تهدید شد، ایندو آدم‌کشانی بودند که مسالا برای از میان بردن بن هور فرستاده بود .

یکی که قبلا تمرین کشتی کرده و کشتی‌گیر قابلی بود. برای اینکه هنر و مهارتش را نشان دهد، بن هور را وادار بگرفتن کشتی کرد و کشتی‌گرفتن با آنها برای بن هور کارآسانی نبود برای اینکه هردو کشتی‌گیر قوی و ماهری بودند .

بن هور کشتی‌گیر را برزمین افکند ومغلوب کرد. کمی‌بعد پونتیوس پایلیت، زمامدار جدید بازرسی و معاینه یکی از زندانها دستور داد. در یک سلول مخفی در اورشلیم دو زن‌رنج دیده و جذامی‌را یافت. فرماندار گفت که‌آن دو زن نبایستی زندانی، باشند و آنها را آزاد ساخت .

بن هور به اورشلیم بازگشت تا خانه‌اش را بیابد، بر روی در خانه عبارت‌این خانه از آن امپراطور است را دید .او آن یادداشت را پاره کردو بر زمین افکند،آنگاه بطرز خستگی‌آوری بخواب فرو رفت .

زن ها دزدانه و بطور آهسته از خانه خارج شدند، بی‌آنکه خودشان را به بن‌هور بشناسانند. زیراگرفتار بیماری هولناک جذام‌گردیده و قیافه‌های زشتی پیدا کرده بودند. البته آنها مادر و خواهر تیره‌بخت بن‌هور بودند علاوه بر جذام گرفتارگرسنگی و تشنگی بودند. هنگامیکه بن‌هور از خواب بیدار شد پیرزنی را دید که با او بگفتگو مشغول‌گردیده، بن‌هور پرستار مهربان و باوفای‌خود مراه‌راشناخت بن‌هور بطرزی نگران و آمیخته باشتیاق از حال عزیزانش پرسید، اما آن زن پیر چیزی نتوانست بگوید، بن‌هور مدتهای طولانی در جستجوی مادر و خواهر خود بود اما بنظر میرسید که دیگر از یافتن آنها نومیدگشته است.

کمی بعد امراه بر فراز تپه‌ای که جذامیان در آنجا میزیستند، دو بانو و ارباب قدیم خود را می‌یابد و ملاقات میکند. امراه‌بدوزن قول داد از آنچه برسر آنهاآمده چیزی برای بن‌هور نگوید.

بن‌هور در سواحل رود اردن عیسی را دوباره ملاقات کرد.

سه سال بعد در اورشلیم، بن‌هور به مهمانانش سیمونیدز، ایستر بالتازار وایراس‌درباره عیسای ناصری و معجزاتی که درباره او کرد و دیده بودگفت.

امراه پیر تصادفاً داستان بن‌هور را شنید، با شتاب بسیار بنزد دو بانو و ارباب خود با امید تازه شتافت. آنها برای دیدار و شفا خواستن از عیسی بر در دروازه اورشلیم منتظر ماندند.

در آستانه دروازه اورشلیم بن‌هور خواهر و مادر خود را شادمانه ملاقات کرد. بن‌هورگفت بمن اطلاع دادند که شما درغاری زندانی بودید ومن بدانجا میخواستم بروم، آندو آهسته گفتند که از آن غار مدتی است رهائی و از مرض جذام بوسیله عیسی مسیح شفا یافته‌اند.

ایراس به بن‌هورگفت که از وقتی که مسالا فالج و دست و پا شکسته شده مثل یک دشمن از بن‌هور نفرت دارد. ایراس او را بیرون میفرستد، او ایستر را در حال خواب یافت و دانست که بن‌هور او را دوست میدارد.

روز دیگر شنید که عیسی مسیح ناصری در دادگاه یهودیان جاهل متعصب محکوم‌گردیده تا بصلیب کشیده شود. با عجله بنزدگول‌گوتا میرود و شهادت داد که طرفدار فداکار عیسی مسیح است.

ده سال بعد از سلطنت نرو، سیمونیدز و بن‌هور وایستر را در حال بازی ـ تماشا کردند. بن‌هور تصمیم گرفت که بآئین مقدس مسیح خدمت کند .

روز دیگر او و ایستر با کشتی رهسپار روم گشتند تا دخمه‌ها و معبدهائی در سرزمین روم در زیر زمین برای مسیحیان و مردگان مسیحی بسازند زیرا از دفن مردگان مسیحی در قبرستانهای عمومی جلوگیری میشد ومسیحیان معبدی نیز برای اجرای مراسم دین مسیح نداشتند .

آنچه در سری ۱۳ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است:

عنوان	نویسنده / منشأ
جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپرفیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ماکولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج‌الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
رامایانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

عنوان	نویسنده / منشأ
شاکونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن‌هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین وبستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان‌گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

عنوان	نویسنده / منشأ
نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمرد، اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت‌آخرین‌موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپر و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس‌ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی ـ آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزارویکشب



ناشر: انتشارات ابن‌سینا ـ تهران: میدان ۲۰ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ — ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



٦

٦

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ دراز	جین وبستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن

ترجمهٔ
عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا
تهران میدان ۲۵ شهریور

رؤیای نیمه شب تابستان

شکسپیر (۱۶۱۶—۱۵۶۴)

ویلیام شکسپیر از بزرگترین درام‌نویسان انگلیسی بودلیکن آثار دوران نخستین‌حیات ادبیش چندان قابل توجه نبود ولی چون بمرحله استادی رسید بخلق آثـــار جاویدانی از قبیل : هاملت ، مکبث، اتللو ، آنتوان و کلئوپاترا،لیرشاه، تاجرونیزی، رؤیای یک‌نیمه‌شب تابستان توفیق یافت .

اشخاص داستان :

تسه‌ئوس	دوک آتن
اجه‌اوس	پدر هرمیا
لیساندر دستریوس	گرفتار عشق هرمیا
نیک بوتوم	یکنفر کارگر
هرمیا	دختر اجه‌اوس گرفتار عشق لیساندر
هلنا	گرفتار عشق دستریوس
اوبه‌رون	شاه پریان
تیتانیا	ملکه پریان
پوک یاروبین	گودفلو، یک پری

در روزگاران پیشین، زمانیکه هنوز پریان برروی کرهٔ زمین بودند ، دوک پرقدرتی بنام تسه‌اوس درکشور یونان میزیست . در شهر آتن این دوک فرمانروائی

میکرد در آنزمان رسم براین بود که پدر می‌توانست برای دخترش همسری برگزیند و اگر دختر سر از فرمان پدر برمی‌تافت کیفر مرگ در انتظارش بود .

روزی مردی خشمگین بکاخ دوک رفت و دختر زیبایش هرمیا و دو مرد جوان‌بنام دمتریوس و لیساندر را بهمراه آورد. پدر هرمیا اجه‌اوس به‌دوک گفت که ازدست دخترم بتو شکایت آورده‌ام و خواهش میکنم قانون آتن را درباره دختر نافرمان من اجرا فرما .

سرور محبوبم ! این مرد «دمتریوس» میخواهد با دخترم ازدواج کند .آنگاه لیساندر را نشان و ادامه داد : این مرد، دخترم را بدام عشق خودگرفتار کرده است .دختر میگوید با هیچکس بجز او ازدواج نخواهد کرد .اگر هرمیا از فرمان من سرپیچی کندو حاضر بازدواج بادمتریوس نشود طبق‌قانون‌آتن بایستی اعدام‌شود.

تسه‌اوس مردی دوست داشتنی و بخشنده بود، کوشید که هرمیا را راضی بازدواج با دمتریوس کند همانطور که پدرش‌میخواست .

دوک‌به هرمیا گفت: باندرز و فرمان پدرت‌گوش‌فرا ده و بازدواج بادمتریوس تن در ده .چه او ترا دوست میدارد .

هرمیا در پاسخ گفت : لیساندر خیلی بیشتر مرا دوست می‌دارد .

دوک گفته هرمیا را پذیرفت اما درجواب‌گفت شاید. ولی او را پدرت برای همسری تو برنگزیده است .

آنگاه هرمیا شرح داد که او هرگز دمتریوس را نمی‌تواند دوست داشته باشد دمتریوس قبلا بزرگترین دوستار هلنا بود، و هلنا هنوز دمتریوس را دوست میدارد چطور می‌توان زنی را بخاطر این ازدواج نامتناسب ناراضی و بدبخت کرد و عشق آتشین هلنا را به دمتریوس نادیده‌گرفت ؟

دل دوک بحال هرمیا سوخت، اما نمی‌توانست قانون کشور خود را عوض کند، بنابراین به هرمیا چهار روز مهلت داد که درین باره تصمیم بگیرد .

تسه‌اوس گفت من درین چهار روز ازدواج میکنم .تو باید جوابت را درباره ازدواج بمن بدهی اگر باز از ازدواج با دمتریوس اکراه داشتی ، من می‌ترسم ترا بخاطر این امتناع اعدام کنند . زیرا قانون آتن درین‌باره صراحت دارد .

وبنابراین چهارنفرغرق درنگرانی وناراحتی هستند: لیساندر، هرمیا دمتریوس- هلنا که هر یک‌دیگری را دوست‌دارند ولی‌نمی‌توانند باهم ازدواج کنند، دمتریوس

که به هرمیا عشق و علاقه پیدا کرده و هلنا که دمتریوس را دوست میدارد .
موضوع خیلی گیج کننده‌ای پیش آمده بود : ولی قضیه گیج کننده‌تر شد پیش از آنکه داستان پایان پذیرد برای اینکه پریان تصمیم به دخالت درین کار گرفتند .

هنگامیکه هرمیا و لیساندر دوک را ترک گفتند خیلی غمگین و افسرده خاطر بودند ولی لیساندر بزودی نقشه‌ای طرح و به هرمیا رو کرد وگفت گوش بده من عمه‌ای دارم که در ۲۰ مایلی آتن زندگی میکند او مرا باندازه پسر خودش دوست میدارد. آیا بخاطر داری که جنگلی‌را که یکبار باهم هلنارا درآنجاملاقات کردیم؟

در آنجا مرا ملاقات کن و ما با هم بخانه عمه‌ام می‌گریزیم. آنگاه ما می‌توانیم با هم عروسی و بآرامش با یکدیگر زندگی کنیم چه او ما را از دسترس قانون ظالمانه آتن دور نگه خواهد داشت .

هرمیا با این پیشنهاد غرق در خوشحالی گشت و عقیده لیساندر را پسندید و قرارگذاشتند که شب هنگام در جنگل یکدیگر را ملاقات‌نمایند . هنوز درین گفتگو بودند که هلنا دوست هرمیا بدانها پیوست . هلنا یکباره شروع بشکایت کرد برای اینکه دمتریوس آنطور که باید ویرا دوست نمیدارد در حالیکه من او را بیش از پیش دوست میدارم او از من متنفر است .

هرمیا با اندوه گفت : من از دمتریوس متنفر میباشم وقتی که احساس میکنم او مرا دوست میدارد و ادامه داد وگفت هلنای عزیز هرگز بفکر این نباش که من دمتریوس‌را دوست داشته باشم وآنگاه دوستش آرام گرفت ودرباره نقشه لیساندر هلنا را آگاه کرد. هلنای عزیز دیگر دمتریوس هرگز صورت مرا یکبار دیگر نخواهد دید و من اطمینان دارم که او بزودی بتو دوباره روخواهد آورد و نهال عشق تو در دلش برومند خواهد شد .

هلنا بجای اینکه راز فرار هرمیا و لیساندر را نزد خود پنهان نگه دارد آنرا برای دمتریوس بازگفت و نقشه فرار آندو را مو بمو شرح داد . چه هلنا با خود اندیشید اگر نقشه فرار هرمیا ولیساندر را برای دمتریوس بازگوید دمتریوس از وی سپاسگزار خواهد بود . وباخودگفت اگر من نتوانم عشق دمتریوس را بخود جلب کنم حداقل او از من بخاطر اطلاع از این موضوع تشکرخواهد کرد .

هلنا خیلی امیدوار بود که دمتریوس از وی تشکر کند ولی دمتریوس تشکر نکرد بلکه فقط خوشحال شد که این خبر را شنیده ازین‌رو مطمئن بود که

اگر هرمیا را شب دیگر در جنگل ملاقات کند .ویرا از ازدواج با لیساندر منصرف خواهد کرد .

شب دیگر که تاریکی بر پهن دشت گیتی پرده گسترد، هرمیا و لیساندر یکدیگر را در جنگل ملاقات کردند دمتریوس نیز بدانجا رفت و هلنا هم غمگینانه بدنبال دمتریوس بسوی جنگل، محل ملاقات هرمیا و لیساندر شتافت، ولی آنها کسی را در آنشب در آن جنگل ندیدند این یک شب نیمه تابستان بود، هنگامیکه پریان را در آنجا ملاقات و در پرتو نور ماه با یکدیگر در حال رقص و پایکوبی و آواز خوانی بودند دیدند پریان تمام روز را برای فراهم ساختن مقدمات برقراری مجلس رقص بافتخار شاه وملکه خودمشغول بودند ولی این شب نیمه تابستان آنطور که تصور میکردند خیلی مسرت بخش و شادی آور نبود، برای اینکه اتفاق غریبی درست اندکی پیش از مراسم رقص و پایکوبی رخ داد شاه و ملکه پریان به نزاع با هم پرداختند چون ملکه تیتانیا یک بچه کوچک که نیمی پری و نیمی انسان بود از خانه یک شاه هندی دزدید و آن را همیشه با خود همراه داشت شاه اوبه رون میخواست که آن پسرخدمتکارش باشد ولی تیتانیا امتناع میکرد که شاه را درین باره شرکت دهد .

ملکه تیتانیاگفت : همه پریان نخواهند توانست آن کودك را از من بخرند. مادرش دوست من بود و من اختیار کودك را بکسی نخواهم داد .

وتیتانیا برای رقص با پریان اوبه رون را به تنهائی ترك کرد وبطرزی غمگینانه براه میافتد.شاه اوبه رون او را مجبور میکند که بچه را باو بدهد امانتیجه ای نمیگیرد . ناگهان بفکرطرح نقشه ای افتاد ویکباره برای ملکه پریان پیامی فرستاد که بااطمینان و شوق فراوان او را دوست میدارد. این پری بنام پوك یا رویین گودفلو و او شخص کوتاه قامت و سرخوشی بود و از شوخی ها و حیله گری های بسیار آگاهی داشت. پوك هنگامی شادمانه ترین احوال را داشت که برای مردم حیله ای طرح و آنانرا بچنگ خویش گرفتار میساخت . با زنان خانه دار شوخی می کرد زیرا خود را بدرون ظرف شیر می انداخت تا او را از ظرف شیری که گرفته اند برانند و آن پری میان ظرف شیر ببازی و رقص می پرداخت .

پیرزنان بدخو ناگهان ویرا نزدیک لبهای خود حس می کردند در حالیکه مشغول نوشیدن چای بودند فنجان چای خود را از ترس بر زمین می افکندند . گاهی

پوك خود را بصورت یک صندلی درمیآورد، اما هنگامیکه یک پیرزن روی آن می‌نشیند اوصندلی‌رایکوری‌میکند و زنرا بر زمین فرو می‌غلتاند.دوستان‌پیرزن‌ازین صحنه بخنده می‌افتند و میگویند هرگز ساعتی باین خوشی صرف نکرده‌ایم و پوك رقص کنان و خندان میرود .ولی او دوست میداردبکسانی که‌با او رابطه‌دوستانه‌ای دارند رفتار خوشایندی داشته باشد و بآنها کمک میکند .یک زن خانه‌دار میگفت پوک موجودی دلپذیر است چه همه کارهای خانه‌اش را صبحگاهان انجام میدهد آتش اجاق و بخاری را روشن، خانه را تمیز، آب مورد لزوم را حمل و هیزم برای سوخت را از جنگل بریده و بخانه حمل میکند . و در واقع روبین‌گودفلو است که بمردم عشق میورزد و بآنها کمک میکند .

و آن یک پری کوچولوی دوست داشتنی و مورد توجه او به‌رون است .

اوبه‌رون میگوید : پوک با تربیت و نجیب من اینجا بیا ! برای من‌گـــل ارغوانی راکه مردم بآن‌کیمیای عشق میگویند بچین : ما میخواهیم شیره وعصاره این‌گل را بر چشمان خواب‌آلود تیتانیا بچشکانم و هنگامیکه او از خواب برمیخیزد باولین چیزی‌که نگاه میکند عـاشق آن شود حتی اگر آن شیئی یک خـر یا یک جانور وحشی باشد . تیتانیا بطرز دیوانه‌واری عاشق آن چیز میشود و همه چیزهای جالب ازجمله پسرك هندی را فراموش میکند و او را از یاد میبرد .

پوک ازین فکر عالی خوشش آمد و یکباره بیرون پرید و برای بدست‌آوردن گل ارغوانی به جستجو و تکاپو پرداخت .

در زمانیکه پوک بیرون و در جستجو بود، دمتریوس و هلنا به همان راهی آمدند که اروبه‌رون ازگفتگوی آنها شنیده بود . او خواهش و التماس هلنارا به دمتریوس شنید که می‌گفت عشق مرا بـه هیچ مگیر و با من مانند روزهـای اول گرم باش و بکسی که بتو علاقه ندارد دل مبند اما دمتریوس بطرزی بیرحمانه و وحشیانه به هلنا پاسخ داد . او به‌رون برای بیچارگی و بدبختی این دختر (هلنا) افسرده‌خاطر شدو تصمیم‌گرفت که‌بدختر کمک کندتادمتریوس دوباره بسوی‌هلناباز گردد و عاشق شیفته نامزد سابق خود هلنا شود .

بزودی پوك در حـالیکه یک دسته بـزرگ گـل ارغوانی با خـود میآورد بازگشت .اوبه‌رون باوگفت که مقداری ازین‌گل ها را برگیرد وبه‌جستجوی دمتریوس در جنگل پردازد .

اوبه‌رون برای پوک چنین شرح داد : تو او را خواهی شناخت زیـــرا دمتریوس لباس‌های آتنی در بر دارد .منتظر باش تا وی بخواب رود و آنگاه ـ مقداری از عصاره‌گل ارغوانی بر روی پلک‌های چشمانش بچکان .سپس هنگامیکه او از خواب برمیخیزد و به هلنا نگاه میکند عشق ویرا در دل خود دوباره جـــا خواهد داد .

ازین‌رو پوک به جستجوی دمتریوس پرداخت و اوبه‌رون بجنگل‌گلها ـ جائیکه تیتانیا در حال خواب است رفت چون تیتانیا را یافت با شتاب مقداری از عصاره آن‌گل جادوئی بر روی پلکان چشمانش چکانید .

اوبه‌رون با خود چنین نجوا میکرد : تیتانیا اگر همینکه از خواب برخیزی و نگاه کنی عشق حقیقی و واقعی‌خود را می‌بینی.آنگاه او به‌رون رفت ومیدانست که چشمان تیتانیا وقتی پس‌از خواب به‌موجودی عجیب بیفتد عاشق‌آن خواهد شد.

مردم دیگری در آنشب در آن جنگل بودند و بر جمع پریان و چهار آتنی افزوده شده بود .

عده‌ای از بازیگران تآتر برای تمرین نقش‌های خودکه مقرر شده بود در قصر دوک برای جشن عروسی شاه فرا خوانده شوند آنشب بجنگل آمده بودند . در میان اینان یک مرد فربه، ابله‌گونه بنام نیک‌بوتوم بود .

پوک در میان جنگل به جستجوی دمتریوس ازین سو بآن سو میرفت تا اینکه بدسته هنرمندان رسید و بتماشای بازی زیبای آنهـــا مشغول شد . بعد از تمرین جالب‌به نمایش تصمیم‌گرفت که‌یک بازی و تفریح با نیک‌بوتوم کرده باشد در یک لحظه سر خری را بر بدن نیک بوتوم چسبانید .بوتوم پیر بیچاره! دوستانش از وی‌گریختند و سخت ترسیدند و هنگامیکه آنان ویرا دیدند که بجای سر اصلیش یک سر الاغ بر روی بدن دارد هر یک بسوئی‌گریختند .بوتوم نتوانست بفهمد که چه رخ داده و چه چیز آنها را بوحشت انداخته است .علاوه‌براین بوتوم بیچاره عرعر خرانه می‌کرد و نمیدانست که صدا و رخسارش تغییر یافته است .

سروصدای خرانه بوتوم تیتانیا را از خواب بیدارکرد و چون چشم‌گشود دیدگانش به بوتوم با آن هیکل شگفت‌آور افتاد .ولی عصاره‌گل ارغوانی تأثیر خود راکرد ازین رو هیکل ترسناك و زشت بوتوم بنظر تیتانیا زیبا و دلپذیر آمد

روی همین اصل یکباره عشق بوتوم را پذیراگشت حتی شیفته وی شد .

تیتانیا روبه بوتوم کرد وگفت ای موجود محبوب و دلفریب خواهش میکنم صدای خوب و صورت زیبای خویش را بیشتر و بهتر بمن بنما

بوتوم شخصی احمق بود.ولی همینکه با تیتانیا بگفتگو پرداخت بنظرتیتانیا با هوش‌ترین مردمان آمد .

تیتانیا بوی‌گفت : تو خردمند ، زیبا، دوست داشتنی هستی تو با من باش و من پریان را بخدمت تو میگمارم .

روی همین اصل چهار پری کوچک منتظر اجرای فرمانهای بوتوم شدند تا هرچه آرزو کرد و خواست انجام دهند .تیتانیا نمیدانست که برخی از دستورهای بوتوم خیلی عجیب و غریب است چه بوتوم از یک پری خواهش کرد که بگوش و سرش پنجول بزند و برای او مقداری علف خشک برای خوردن بیاورد .داشتن یک سر خر سبب شد که حالات و خصوصیات یک الاغ به بوتوم انتقال پیدا کند ولی تیتانیا از حالات بوتوم و افعال شگفت‌آورش غرق در تعجب‌شد و بفکر فرو- رفت .درین ضمن پوک هنوز در جنگل در جستجوی دمتریوس بود . پوک و- اوبه‌رون نمیدانستند که ممکنست آتنی‌های دیگری در جنگل باشند و پوک - اشتباهاً لیساندر و هرمیا را یافت و آندو را بجای دمتریوس و هلناگرفت .آندو بر اثر راه‌پیمائی و سرگردانی خسته شده و پلکان چشمانشان فرو بسته و تا صبحگاهان در خواب بودند .

پوک با خود گفت این مرد بایستی دمتریوس باشد . او لباس‌های آتنی در بر دارد و اینجا هم هلنای بیچاره بخواب رفته است .

پوک عصاره‌گل ارغوانی را بچشمان لیساندر چکانید .

، اگر لیساندر هرمیا را هنگامیکه برای نخستین‌بار از خواب‌گران دوشین چشم گشوده میدید چه رخ میداد ولی پوک اشتباه کرده دیگر کاری نمی‌توانست بکند . ولی بدبختانه دمتریوس و هلنا از آن راه میگذشتند و هلنا از بخت بد سروصدای برخاستن لیساندر را شنید .بزودی لیساندر چشم‌هایش راگشود و به هلنا نگریست و عصاره جادوئی ویرا اسیر عشق‌هلنا کرد .ازین‌رو به هلنا کرد وعشق آتشین‌خود را بوی ابراز نمود و هلنا باین ترتیب بدبخت تر از موقع و وضع اول خود شد. هلنا پنداشت لیساندر با او شوخی میکند .ازین‌رو از آنجا گریخت و لیساندر بدنبالش .

هنگامیکه هرمیا از خواب برخاست لیساندر را درکنارخودنیافت‌ودمتریوس را درکنار خود دید. دمتریوس دوباره به هرمیا از عشق و علاقه‌اش سخن‌گفت و خواهش کرد که با او ازدواج کند. هرمیا سخت در خشم شد زیرا پنداشت که وی لیساندر راکشته است. لذا نگران و دلواپس به جستجوی معشوق خویش لیساندر پرداخت. قهرمانان ما درینجا باغتشاش‌گرفتار میشوند زیرا دمتریوس - گرفتار عشق هرمیا و لیساندر اسیر مهر و علاقه هلناگشته و هلناگرفتار عشق - دمتریوس‌گردیده بود.

دمتریوس خسته بود دوباره بخواب فرو رفت همینکه هرمیا او را ترک‌گفت، اوبه‌رون فهمید که پوک اشتباهاً عصاره‌گل ارغوانی را بچشمان لیساندر ریخته است ازین‌رو خود مقداری عصاره آن‌گل سحرآمیز را بر پلکان چشمان دمتریوس چکانید. آنگاه پوک را برای یافتن هلنا بجنگل فرستاد تا او را بنزد دمتریوس بیاورد پیش از آنکه دمتریوس از خواب برخیزد و چشم بچیزی بگشاید. ولی این بار بنظر میرسید که اشتباه است دمتریوس از خواب برخاست و هلنا را دید وعشقش را دوباره بدل‌گرفت - اما لیساندر نیز بعشق هلناگرفتارگشته ازین‌رو میان ایندو رقیب عشقی این بار بر سرهلنا جنگ درگرفت. هنگامیکه هرمیای بیچاره‌بدانجا رسید هیچیک از ایندو بدو توجهی نکردند. لیساندر با خشم و بطرزی وحشیانه با هرمیا روبرو شد وگفتگوکرد زیرا بر اثر اشتباه پوک لیساندر بمهر هلناگرفتارگشته و - محبوبه خویش را فراموش‌کرده بود.

اوبه‌رون رو به پوک کرد وگفت اینهمه‌گرفتاری‌بر اثر اشتباهاتی است که تو مرتکب شدی و تو باید این کارها را درست و اشتباهاتت را جبران و رفع‌نمائی لذا با نیروی جادوئی خود در شب هنگام که لیساندر و دمتریوس یکدیگر را - نمی‌بینند، صدای آندو را تقلیدکن و با خشم نخست لیساندر را فرا خوان، سپس دمتریوس را تا اینکه هر یک به جستجوی یکدیگر پردازند تا بخواب فرو روند آنگاه این‌گیاه را دوباره برگیر و عصاره‌اش را در چشمان لیساندر بچکان همینکه او برمیخیزد عشق هوسناك از روحش پرواز میکند و دوباره عشق به هرمیا دروی ظاهر می‌گردد و همه آن اتفاق شبیه این رؤیا درآن شب رخ داد.

و پوک بیرون پرید و چنین خواند:

بالا و پائین ، بالا و پائین
من آنها را راهنمائی میکنم بالا و پائین :
من در مزرعه و در شهر میترسم

آن شب خیلی تیره و تاریک شد بنحوی که چهار تن آتنی سرگردان در ـ جنگل نتوانستند یکدیگر را پیدا کنند.هر یک بطرفی سرگردان است و از سوئی بسوئی میرود و سرانجام خسته میشود و بخواب عمیقی فرو میرود هیچیک از آنان نمیداند دیگری کجاست ، و در واقع نزدیک هم بودند ، در آن حوالی بوتوم و تیتانیا بسرعت بخواب رفتند .

پوک بسوی لیساندر به پرواز درآمد و چنین خواند :

روی زمین
صدای خواب
من درخواست خواهم کرد
بشما
عشق نجیبانه بازگردانده شود .

پوک دو باره عصاره‌گیاه را بچشمان خفته لیساندر چکانید وی چون چشم گشود دیدگانش به هرمیا افتاد و هر دو شادمان و خوشحال شدند .آنگاه پوک به نزد اوبه‌رون بازگشت .

اوبه‌رون با تیتانیا بود .وی هنگامی تیتانیا را یافت که درکنار بوتوم بود یکبار دیگر از وی خواهش کرد که او را بر پسر کوچک هندی ترجیح دهد . تیتانیا خیلی شیفته عاشق بوتوم بود و بجز بوتوم کسی را دوست نمیداشت اوبه‌رون تصمیم‌گرفت که کاملا قلب ملکه را از عشق بوتوم احمق که کله خر بر تنه دارد پاک کند .ازین‌رو منتظر ماند تا وی بخواب‌رودو بتواند عصاره‌گل‌ارغوانی جادوئی را بار دیگر بچشمانش بچکاند .آنگاه آهسته تیتانیا را از خواب بیدارکرده بگوید :

اکنون ای تیتانیای من از خواب برخیز، ملکه زیبا و خوشرفتار من تیتانیا از خواب برخاست و فریاد برآورد :

اوبه‌رون‌عزیزم چه خواب غریب وچه رؤیای عجیبی دیدم ! پنداشتم‌عاشق شیفته یک الاغ شده‌ام !

اوبه‌رون به تیتانیاگفت : معشوق و محبوب تو اینجاست و اشاره به بوتوم

خفته کرد .و تیتانیا متحیر و درشگفت شد .

فریاد برآورد وگفت : چطور چنین اتفاقی رخ داد ؟

اوه چطور، اکنون من از آن موجود زشت نادان نفرت دارم !

اوبه‌رون به پوک دستور داد که سر خر از روی‌گردن بوتوم برداشته شود و هنگامی ویرا ترک‌گفتند که هنوز در خواب بود .چون بوتوم برخاست همه وقایع و اتفاقاتی راکه برایش رخ داد که همچون یک رؤیای نیمه شب تابستان عجیب و غریب بود، بخاطر آورد .

پریان پروازکنان‌گریختند در حالیکه آوازی می‌خواندند .

در صبح آنروز دوک آتن و پدر هرمیا سواره بدرون آن جنگل آمدند ناگهان بشدت دچار شگفتی و تعجب شدند و لیساندر، دمتریوس، هرمیا و هلنا را درخوابی گران دیدند و چون آنانرا بیدارکردند همه چیز مثل اول شده بود لیساندر عاشق هرمیا وهرمیا شیفته لیساندر و دمتریوس عاشق هلنابود وعقیده داشت که همیشه ویرا می‌پرستیده است و اکنون بیش از پیش دوست میدارد .همه آنچه راکه در جنگل درباره این چهار تن آتنی رخ داد شبیه یک رؤیا بود .و آنان ماجرای خود را بازگفتند و دوک خوشحال شد که این ماجرا با پایان خوشی پایان یافته است .

شادمانی فراوان هنگامی فزونی یافت وکمال پذیرفت که به آتن بازگشتند چه‌این روز عروسی‌دوک‌آتن بود، ولیساندر با هرمیا باموافقت‌پدردختر، و دمتریوس با هلنا ازدواج نمود و این مراسم فرخنده در همان یک روز انجام‌گرفت .

بوتوم در همان وقت از جنگل بازگشت و با دوستانش، ببازی و نمایش پرداخت، و بیجا نیست که این وقایع شگفت‌آور را یک رؤیای نیمه شب تابستان گفت .

و اوبه‌رون و تیتانیا و پریانشان دور از چشم آتنی‌ها بتماشای جشن نشستند و مراسم جشن و سرور آنان را تهنیت و تبریک‌گفتند .

بابا لنگ دراز

وبستر Webester (۱۸۷۶—۱۹۱۶)

جین وبستر نواده خواهری مارك تواین نویسنده نامدار آمریکائی بود که در خانواده‌ای روشنفکر بدنیا آمد .تحصیلات خود را درکالج واسارگذرانید با پدرش که مردی اهل مطالعه و علاقه‌مند مسافرت بود بسفر دور دنیا رفت ، پس از بازگشت از مسافرت ذوق و شور مطالعه و نوشتن در خود یافت ازین رو به نویسندگی پرداخت ولی‌آثار نخستین‌وی با استقبال روبرو نشدلیکن مأیوس نگردید تا اینکه کتاب بابالنگ درازجین وبستر مورد توجه و استقبال قرارگرفت .

درباره‌پیتر، ازچهاراستخر، وقتی که‌پاتی به‌دانشکده رفت،جری‌جوان‌وبابالنگ‌دراز برخی‌ازآثاراین‌نویسنده‌است.

جودی‌آبوت دختری ۱۷ ساله و در جهان تک وتنها بود، در یتیم‌خانه‌ای می‌زیست در آنجا شغلش مراقبت بچه‌ها در خوابگاهشان بود .در روز چهارشنبه‌ای که سرپرستان و اولیاء یتیم‌خانه آنجا را بازرسی می‌کردند خانم سرپرست یتیم‌خانه جودی را به اطاق مطالعه خویش فرا خواند و خطاب به جودی‌گفت‌که یکی از رؤسای دولتی میخواهد بی‌آنکه نام و نشانش را بدانی خرج دانشگاه ترا پرداخت کند. مشروط باینکه‌برای اونامه‌هائی درباره شرح زندگی‌روزانه خودبنویسی وبرای سکرترش‌بفرستی. لحظه‌ای پیش‌ازآنکه خانم سرپرست یتیم‌خانه همه‌مطلب‌را برای وی‌بگوید جودی مردی‌رامی‌بیند که پاهای درازی‌داردوازآنجامیرود اماجودی‌موفق

بدیدن صورت و قیافه اونمیشود و ازین‌رو جودی درنامه‌هایش ویرا بابا لنگ‌دراز خطاب میکند زیرا اسم سرپرست جدید خود را نمیداند .

مسافرت با ترن جودی را به هیجان میآورد و برای ورود به کالج و شروع زندگی جدید سخت خوشحال می‌شود درکالج باو اطاقی کوچک داده شد، جودی بزودی دوستان فراوانی از میان دختران برای خود انتخاب میکندو کم کم می‌فهمد که بیشتر دختران کالج از خانواده‌های ثروتمندی هستند و خانه‌های آنها با خانه او تفاوت بسیار دارد .جودی احساس کم‌روئی و خجالت میکرد، اما نه احساس حسادت نسبت بسعادت و خوشبختی دختران دوست و آشنا و آنان ویرا بسبب خوشدلی و با هوشی دوست میداشتند .جودی در امرتحصیل سخت کار میکرد و بازی تنیس و بسکت‌بال را نیزیادگرفت و جائی میان تیم کالج برای خود بازکرد و اسم و رسمی یافت .

سایر دختران در اطاقهای دیگر زندگی میکردند، اما شالی مک‌برید، دختری سرخ‌مو با دماغ بالا آمده و جولی پندلتون بعلت داشتن ثروت خانوادگی زیاد، مغرور و خودخواه بود و با رفتارش کمی جودی‌را ناراحت میکرد .

جودی مرتباً در نامه‌هایش همه آنچه راکه در دانشکده انجام می‌داد و بخاطرش میرسید برای بابالنگ دراز می‌نوشت و در این احوال مهربابا لنگ‌دراز درقلب جودی جای‌گرفت .

روزی یکنوغ وزغ را دید و تعدادی از آنها را جمع‌آوری کرد و در پارچه تمیزی گذارد. یکبار یکی ازین‌وزغ ها می‌گریزد ویکنفرمهمان روی‌آن می‌نشیندو...

اولین سال دانشکده که بپایان رسید سرپرست، جودی را بیک مزرعه برای گذرانیدن ایام تابستان و اوقات تعطیلی فرستاد .آن مزرعه بر فراز تپه‌ای دارای چشم‌اندازهای خوب وچمن‌زارهای دلپذیر بود و بآقای سمیل و همسرش تعلـــق داشت .خانم سمیل پرستاری جودی را بعهده می‌گیرد جودی تخم‌مرغ ها را برای خانم و آقای سمیل جمع میکند و این زندگی آرام را دوست میدارد . و جودی دوستانی بـرای اسب سواری بـدست میآورد و بـا اسب بگردش و اسب سواری ، ارابه‌رانی‌می‌پردازد و با زارع مو سرخی بگردش میرود .

روزی مرد جوان بلند قدی بدانشکده میآید .او دائی جولی، آقای جروی - پندلتون بود،و آن وقتی بود که جولی به یک کنفرانس و سخنرانی میرود.

جودی ازجولی‌خواهش میکند که آقای جروی را باو نشان‌بدهد. جودی‌او را می‌بیند و می‌پسندد و آنها را دعوت بصرف چای میکند و این تجربه‌ای تازه برای جودی‌بود که بایک‌مرد جوان قرار ملاقات می‌گذارد و دعوت او را می‌پذیرد. آندو بحث فراوانی میکنند روز دیگر چند جعبه شکلات ازطرف جروی برای هرسه دوست فرستاده میشود جودی، طفلک یتیم‌نتوانست باورکند که این اتفاقات واقعاً رخ داده است.

هنگامیکه روزهای آخر تعطیلات بود، جودی به دانشکده باز می‌گردد و در آنجا جولی و شالی را می‌بیند که باز در اطاقهای کنار هم در سال تحصیلی که در پیش است زندگی‌خواهند کرد.

جودی از طرح و بحث مسائل جدید لذت می‌برد واستاد درس‌انگلیسی‌شیوه داستان نویسی و داستانهای او را مورد تمجید وتشویق‌فراوانی‌قرار میدهد. زیرا جودی داستانی نوشته درکلاس آنرا میخواند.

جودی دعوت شالی را برای رفتن بخانه قدیمی شالی برای تعطیلات ایام کریسمس می‌پذیرد در آنجا والدین شالی‌را ملاقات میکند، مادر بزرگ و خواهر کوچک شالی و برادر شالی را باندازه یک محصل دانشکده بود می‌بیند و با آنها آشنا میشود. هر یک از اعضاء این خانواده جودی را خیلی دوست میدارند و با او به بهترین صورت رفتار میکنند و حتی‌آنان بخاطر و افتخار جودی یک مهمانی پر-شکوه برپا میسازند.

جودی‌تصمیم می‌گیرد که یکنفرنویسنده‌شود، تااینکه‌پس‌ازچندی برنده‌جایزه مجله کالج، برای‌نوشتن یک‌داستان کوتاه میشود. درآوریل، دائی‌جروی‌این‌سه دوست را دعوت به تآتر میکند روی همین اصل جودی برای اولین‌بار به نیویورک میرود او خیلی تحت تأثیر عظمت وشکوه نیویورک قرار می‌گیرد و ازسرپرست خود تشکر میکند که برایش پول می‌فرستد و او می‌تواند بهمه مغازه‌های پوشاک سر بزند و ویترین مغازه‌ها را نگاه ودرنتیجه مقداری خرید کند. چه‌اکنون می‌توانست‌همه لباس‌های کهنه را بدور افکند.

در سال سوم دانشکده، داستانهای جودی در مجله‌ای چاپ میشود و باو پولی نیز بابت زرنگی در تحصیل بعنوان‌جایزه پرداخت میگردد او اکنون بکمال زیبائی رسیده و خوش‌اندام با موهای مشکی و یک خانم کامل شده است. جودی

کوشید که بتواند نام و نشانی از ارباب، بابالنگک دراز بدست آورد اما نتوانست توفیقی حاصل کند و خبری موافق از سکرتربابا لنگ‌دراز دریافت نکرد .

نامه‌های مفصلی از جروی دریافت میکرد .جودی دوماه تابستان خود را برای تعلیم شنا با بچه‌های دوستش مک‌برید صرف کرد با آنها در روی ماسه های کنار دریا بازی میکند و برای اولین بار دریا را می‌بیند .

برای بار دوم جودی تابستان را در مزرعه سمپل‌هاگذرانید، و داستانهائی از وضع زندگی‌گذشته خود وخاطرات اوقاتی را که دراطاق میزیست‌می‌نویسد.گاهی با قلم وکاغذ به جاهای باصفا سیرفت‌و در زیر سایه درختی به‌نوشتن‌می‌پرداخت.

در ماه اوت هنگامیکه جروی برای دیدن پرستار قدیمی‌اش آمد، جودی را بماهیگیری و اسب‌سواری و بسفرهای دور و دراز در اطراف دهکده برد هنگامی جروی آنجا را ترک گفت . جودی نامه‌ای به بابالنگک دراز درباره هرچه رخ داده مخصوصاً از دست دادن دوستش می‌نویسد .

سال دیگرگذشت و جودی درجه و مدرک پایان تحصیلی خود راگرفت . هنگامیکه او بمزرعه برای‌گذرانیدن ایام تعطیلی‌تابستان رفت،جروی‌از او خواهش ازدواج کرد، اما جودی امتناع کرد برای اینکه میترسید باو بگوید که یتیم و بی‌سرپرست می‌باشد، و بیشتر ناراحت بود هنگامیکه نتوانست حرف جروی راپپذیرد نامه‌ای به سرپرست خود برای راهنمائی نوشت .سکرتر او را بخانه اربابش در نیویورك دعوت کرد و در آنجا در مقابل بخاری بانتظار دیدن ارباب و سرپرست خود می‌نشیند که ناگهان آقای جروی وارد اطاق میشود و جودی از دیدن جروی یکه می‌خورد و دچار تعجب فراوان میشود مخصوصاً وقتی می‌فهمد که‌جروی همان بابا لنگ‌دراز است .

تارتارین تاراسکن

دوده (۱۸۹۷—۱۸٤۰)

آلفونس دوده نویسنده فرانسوی در پانزده سالگی به پاریس شتافت، در ۲۲ سالگی اولین اثر خود را بنام نامه‌هائی از آسیابم را منتشر ساخت و همین اثر شهرتی فراوان برایش بارمغان آورد .

همسران هنرمندان ـ داستانهای دوشنبه برخی از آثارش است .

مهمانان در یک هتل درجه اول و مجلل درریفی در دامنه کوههای آلپ در سویس بودند .روزی مردی شگفت‌آور را با قیافه‌ای تعجب‌انگیز دیدند .وی ـ لباس‌های کوهنوردی و زبر و ضخیمی دربر کرده و آرام آرام از آن هتل پرشکوه و راحت برای کوهنوردی خارج میشود و مسافران توانستند ویرا مشاهـــده کنند که‌ظاهراً مرد کوهنورد زندگی و استراحت درین‌گونه جاها را دوست ندارد .

تارتارین مردی بود که کمی پیش از کوه‌پیمائی دریک کلوپ کوهنوردی، تاراسکن را پیدا کرد و هر یکشنبه اعضاء کلوپ هنر و مهارت خویش را در ـ کوهنوردی نشان میدادند .تارتارین رئیس کلوپ بود و به سویس میرفت تا بـــر مهارت و ورزیدگی خود بیفزاید و این استادی را بدیگران نشان دهد .

صبح خیلی‌زود روز بعد تارتارین با صدای شیپور ازخواب برخاست، و پنجره اطاقش را برای وارد شدن هوای تازه و روشنی بازکرد .از فکر آتش! واقعاً ترسید ولی بزودی فهمید آنها مشعل‌هائی است که مسافران با خود حمل میکنند تا در-

تاریکی پیش از طلوع آفتاب بتوانندبر فراز کوه بروند و دمیدن خورشید و جمال و شکوه آنرا ببینند .

تارتارین بمحض رسیدن بیک نمازخانه‌شرح دلیری‌ها و داستان‌قهرمانی‌هایش را بازگفت، ویلیام‌تل، تارتارین از دریاچه فورکانتون‌گذشت . یکنفر نقاش که مأمور نقاشی نمازخانه بود باو گفت : چرا وقتت را تلف میکنی ! این جوانک ویلیام‌تل احتمالا هرگز وجود نداشته و نبوده ! تارتارین از نماز خانه بیرون رفت چه از حرف‌هائی که نقاش درباره ویلیام‌تل گفته بود ، ترسید .

سرانجام تارتارین یک راهنما از تاراسکن میگیرد که نامش بومپارد بود و همه آن نواحی را خوب می‌شناخت وی بـه تارتارین گفت که سخن از مشکلات روستائی و مناطق کوهستانی و خطرات آن میگویند چه تا کنون وقایع بسیار ناگوار رخ داده‌است وبسیاری از کوهنوردان و توریست‌ها ازهیجان‌هاوآشوب‌هاومخاطرات این نواحی بحث و برای دیگران نقل کرده‌اند .

تارتارین سوار کالسکه‌ای شد و بسوی مقصد خویش روان‌گشت که ناگهان خود را درمیان عده‌ای از شورشیان روسی درمحاصره یافت یا اینطور اوفکر میکرد . تارتارین در وحله‌اول برخورد ترسید، اماباخوشحالی‌وغروروازمهارت‌وچاپکی‌خود در یک آتش‌سوزی و برنده شدنش وگرفتن جایزه بخاطر اینکه درجریان آتش‌سوزی آماج خطرات و سپر بلاها شده و تا دیر وقت شب که کالسکه بـه مقصد و پایان سفرش رسید بالاف وگزاف فراوان سخن‌گفت .

درین هنگام مردم تاراسکن متوجه شدند که تارتارین رفته است .سپس شیمیدان شنید که تارتارین ازکوه جانگ‌فرائو به بالای کوه میرود تا برفراز قله کوه پرچم کلوپ را نصب کند .اعضاء کلوپ در یک جلسه‌گفتگو تصمیم‌گرفتندتا پرچم را از تارتارین پس به‌گیرند .

از انیترلیکن Jnterlaken ، تارتارین بادقت‌بقله کوه جانگ فرائو نگاه کرد، ولی از رفتن ببالای کوه باز ایستاد .تا اینکه یک روز صبح مشاهده کرد که پرچم را مردی که قدی بلند و هیکلی لاغر و استخوانی دارد و از مردم تاراسکن میباشد در دست‌گرفته و میخواهد آنرا بقله‌کوه برده بر فراز آن نصب نماید درین هنگام بود که تارتارین ازکوره در رفت و برگ غیرتش برخورد ازین‌رو تصمیم‌گرفت که هر طور شده شخصاً پرچم را بر فراز قله کوه برده‌نصب کرده‌مشکلات‌و دشواری های

این کوهنوردی را بجان بخرد و از هیچ خطری نهراسد. بهمین جهت شتابان سر بکوهستان نهاد .

نقشه‌ها و طرح‌های صعود بکوهستان را طرح کردند و تارتارین با حمل کننده پرچم براه افتادند در ضمن تصمیم گرفتند بشکار نیز بپردازند. پس از مسافتی کوهنوردی و عبور از جاده‌های باریک ناگهان آهوئی دیدندولی آهو در یک چشم بهم زدن از نظرشان ناپدید شد ولی چون به هتل بازگشتند آهو را در آشپزخانه هتل دیدند !

تارتارین با دو تن راهنما بسوی فراز و نشیب‌های کوه جانگ فرائو رهسپار گشت تا این باربتواندبقله کوه‌صعود و پرچم کلوپ‌خود را برفراز قله کوه‌نصب کند. وی خیلی مطمئن بود که خطرات کوهنوردی برای هر کوهنورد وجود دارد و خطرات بسیار هرلحظه در کمین کوهنوردان‌است. بااینحال خطرها را استقبال میکنند وشیفته دیدن جاهای شگفت‌آور و پرخطر و هراسناک میباشند و سرانجام پرچم‌را بر فراز قله کوه برافراشت چه همه می‌پنداشتند که تارتارین کوهنوردی باهوش است. و او را مردی خوشبخت میدانستند .

در بازگشت پلیس تارتارین را دستگیر کرد و دوستانش را که از شورشیان روسی بودند ، و پس از بازپرسی‌ها و تحقیقات فراوان پلیس آنانرا آزاد نمود . تارتارین تصمیم گرفت که از کوه مون‌بلان بالا برود .ازین رو راهنمای خود بومپارد را در چامونیکس پیدا و از او خواهش کرد که درین سفر پر خطر و این کوهنوردی طولانی و سخت ویرا همراهی کند .

آندو بسوی مقصود خویش براه افتادند که طوفانی سخت و سهمگین درگرفت و هر دو بدرون شکافی فرو افتادند بومپارد برای بیرون آمدن ازین حفره و رستن ازین خطر کوشش و تقلا میکرد اما تارتارین همچنان بی‌حرکت و آرام بجاماند .

اعضاء کلوپ پنداشتند وی مرده‌است وبواسطه‌ازدست‌دادن رئیس‌خودتارتارین غم‌گینانه بخانه‌های‌خویش بازگشتند ومدتی‌بعدمراسم‌عزاداری تارتارین رابرپا کردند درست درهمان وقتی که مردم دسته دسته برای آمرزش روح تارتارین بمجلس عزا میآمدند.تارتارین قهرمان‌فرازآمد وبآنها نشان داد که چه کوهنورد قابل وپرقدرتی است و مستحق دریافت جایزه میباشد زیرا کوهنوردی دلیر و خوب بوده است.

سفرهای مونچاسن

نام کامل بارون مونچاس - هیرونیموس کارل فردریک ون‌مونچاسن - در بودن وردر، نزدیک هانور، در آلمان تولدیافت ، پس ازمدتی به‌سپاه روسیه ضد ترکان عثمانی پیوست درسال ۱۷۶۰ ازجنگ وجنگاوری کناره‌گیری ودر بودن وردر اقامت و وقتش‌را صرف شکار وماهیگیری وگفتن داستانها وسرگذشت‌های حیرت‌آور و باور ناکردنی که بر سرش آمده بود میکرد .

رودلف راسپه (Raspe) این داستانها را درکتابی گردآورد و خودمقداری داستان‌بآنهاافزود وشاخ‌وبرگ‌داد.

بارون مونچاسن دوست میداشت که در شبهای طولانی زمستان برای دوستانش حوادث و ماجراهای جنگهای میان روس‌ها و ترکان عثمانی وقایع و اتفاقات پس از آن جنگها راکه منجر و منتهی به برخوردهای نظامی میان افراد روسی و ترکان در قرن هجدهم شده بود شرح دهد و از بازگوکردن و شرح و حکایت‌آن داستانها برای دوستانش لذت می‌برد .

برای دوستان خود شرح و چگونگی یک سفر دریائی پر هراس به‌سیلان‌را که بر روی‌ریشه درختی از دریاهاگذشته و از جزیره‌ای با مساعدت وکمک‌تندباد صورت‌گرفته‌میگوید که‌چطور او ویک‌مرد روستائی وهمسرش بر روی‌دو ریشه‌درخت از طوفانها و غرقابهای دریاهاگذشته‌اند وبسلامت بکرانه جزیره سیلان رسیده‌اند.

مونچاسن در سیلان مورد حمله یک شیر و یک تمساح قرارگرفت. شیر بسوی بارون جست تا ویرا از هم بدرد و طعمه خویش سازد ولی مونچاسن جا

خالی کرد و در همان لحظه تمساح دهان‌گشود و شیر بدرون‌گلوی تمساح رفت !

بارون در روسیه هنگام باریدن برف روزی اسبش را بـــه تیری بست ، و پی کار خود رفت چون بازگشت اسب خویش را به نوک گنبد کلیسائی آویخته می‌یابد ! مونچاسن به بالای‌گنبد کلیسا میرود و با پاره‌کردن افسار اسب، جانور را نجات میدهد !

در سفری که بارون با سورتمه میکرد اسبش مورد حمله‌گرگی قرارگرفته و بزودی بوسیله آن‌گرگ‌وسایرگرگان خورده‌میشود، ولی مونچاسن از پا ننشست، فوراً گرگی راکه اسب‌را مورد حمله قرارداده بودگرفت وبر دهانش ستام و دهانه بست و آنرا به سورتمه بست و با شلاق‌گرگ را بسوی مقصد خویش به پیش می‌راند باین ترتیب بارون بسفر خود ادامه داد .

در سن پطرزبورگ (لنینگراد) بارون به یکنفر ژنرال قوی هیکل و تنومند برخورد کرد که مشغول صرف شراب بود . و بر روی سر ژنرال سوراخی قرار داشت که با یک بشقاب نقره‌ای بسته شده بود، مونچاسن با برداشتن بشقاب از روی سوراخ به مرد شرابخواره کمک کرد زیرا گازهای شراب از سوراخ بالای سرش تنوره میکشید و بیرون می‌جهید !

روزی بارون بقصد شکار از خانه بکنار رودخانه بیرون رفت و با فرو انداختن نخی نازک و محکم همه مرغابی‌های وحشی را ردیف صید کرد زیرا آن نخ را مرغابی اولی بلعیده و بیرون داده و بعد مرغابی دوم و آنگاه همه مرغابی‌های بعدی را و باین ترتیب همه مرغابی‌ها راگرفت .

بارون هنگام عبور از دشت. مرغابی‌هائی‌راکه صید کرده وگرفته‌بود رمیدند و بهر سو پرواز می‌کردند ولی همه آنها مجتمع شده و بارون را ببالا میکشند اما وی کنترل آنها را بدست میگیرد و همه‌آنها را به‌گیره‌ای که بر پشت پالتویش بود بنخی بست آنگاه مرغابی‌ها را بسوی خانه‌اش میراند و می‌برد .

روزی روباهی را می‌بیند و با چنگکی آتشین میخواهد روباه را برای استفاده از پوستش صید کند، روباه روی درختی می‌جهد و دمش بدرخت‌گیر میکند، حیوان میخواهد بگریزد ازین رو بی‌تابانه و ترسان و لرزان ازین‌سو بآنسو می‌جهد، سرانجام براثر جست‌وخیز بیش از حد، پوست‌روباه بر درخت‌گیر میکند وبجا میماند و روباه بی‌پوست میگریزد !

روز دیگرگوزنی را می‌بیند بسویش هسته‌گیلاس میافکند هسته بر روی سرگوزن‌گیر میکند و میان دو شاخش درخت‌گیلاسی میروید و به بار می‌نشیند و گیلاس‌های خوب و درشت میدهد !

دو سال بعد هنگامیکه بارون‌گوزن را شکار میکند بر بالای سرش درخت گیلاسی می‌بیند ، چون گوزن را میکشد ، گیلاس‌ها را نیز از روی درخت سر گوزن و معده حیوان می‌چیند و همراه با پختن و تهیه غذا ازگوشت‌گوزن ، ازگیلاس‌ها بعنوان دسر استفاده میکند .

در سفری که بارون به لهستان کرد ، تفنگش را فراموش وگم‌نمود درین احوال مورد حمله خرسی بزرگ و ترسناک قرار می‌گیرد. بارون ازگلوی خود دو سنگ چخماق بسوی خرس بیرون میافکند که یکراست و یکسر بدرون‌گلو وشکم خرس میرود که ناگهان از میان معده حیوان جرقه‌های بسیار برمیخیزد و زبانه‌ها و پرتوهای آن همچون تندرو و رعد و برق به بیرون بدن خرس جستن میکند .

مونچاسن بی‌تفنگ شکارهای فراوان فراچنگ میاورد یکبار خرگوشی رابقصد شکار دنبال میکند، که خیلی تند و چابک میدوید، اما بارون دست‌بردار نبود لذا دو روز تمام در تعقیب خرگوش همچنان میدوید تا توانست آنرا بگیرد، هنگامی علت سرعت بیش از حد خرگوش را فهمید که دید خرگوش بجای چهار پا هشت پا دارد !

بارون بسیاری از جانوران را بی‌تفنگ و اسلحه شکار میکند، وی سگی خیلی کوچک داشت و آنرا به لانه‌های خرگوشان بپائین زمین میفرستد تا در زیر زمین آنها را شکار و برای شکارچی لاف‌زن به بیرون حمل کند .

بارون درسفرهای‌دریائی‌همیشه‌خوشحال‌بود و ماهیگیری را دوست‌میداشت، وقتی سوارکشتی‌گشت بیک وال بسیار بزرگ که قدرتی فراوان داشت برخورد بطوریکه براثروزش بادگلویش،سر بارون را از جا کند و سر بدرون سینه‌اش فرو- افتاد ولی نمی‌توانست خود را بر سر پا نگه دارد و مانند درخت کوچکی با وزش باد و باینسو و آنسو خم میشد و در عین حال با بدن بی سر بهمه سلام نظامی میداد .

از آب‌تنی و شنا در دریای مدیترانه و آفتاب‌گرفتن در ساحل دریا لـــذت فراوان میبرد، روزی حین شنا بوسیله ماهی بزرگی بلعیده شد، اما بارون از بخت

بلند خود شانس میآورد و در درون شکم ماهی زنده سیماند تا اینکه ماهی را ـ ماهیگیران دریانورد صید وبر روی کشتی حمل میکنند. همینکه شکم ماهی را ـ میشکافند با کمال تعجب و حیرت مونچاسن را صحیح و سالم در درون شکم ماهی می‌بینند لذا صیادان با سرعت و زحمت زیاد او را از داخل شکم‌ماهی‌خارج‌میکنند.

در روزگاریکه وی در سپاه روسیه با ترکان عثمانی می‌جنگید، اسبش همه آب جاری یگانه پمپ دهکـــــده را آشامید و ساعتها بنوشیدن آب ادامه داد تا اینکه ناگهان اسب‌بوسیله توپی‌بدونیم‌تقسیم و از نیمه اول بدن اسب آب همچون سیلی خروشان بیرون می‌ریزد و باز ساعتها اسب همچنان آب می‌نوشید و از نیمه بدنش همچنان آب بر زمین فرو می‌ریخت .

بارون بمیدان جنگ باز می‌گردد و سه‌چهارم بدن اسب را ازینسو وآنسو پیدا و جمع میکند و یکنفر فلزکار قطعات جدا شده بدن اسب را با مهارت فراوان بهم وصل میکند و اینکار بقدری با دقت و ظرافت صورت می‌گیرد که اسب بیچاره بصورت یک اسب نو وکامل درمیآید تا جائیکه اسب قادر بسوارکردن بارون بر پشت خود میباشد و می‌تواند او را دوباره بمیدان جنگ ببرد !

در راه رسیدن بمیدان جنگ اسب همچون تندرمیجهد و چون پرندگان تیز پرواز بسوی‌نبردحرکت میکند که ناگهان‌گلوله توپی‌به‌بارون اصابت‌میکند، وی‌نیز ازفرصت استفاده‌کرده سوارگلوله میشود اماگلوله ویرا به‌جبهه دشمن یعنی‌ترکان عثمانی میبرد و مونچاسن را اسیر میکنند .و با وی همچون‌یک برده رفتارمی‌نمایند و مأمور جمع‌آوری عسل می‌گردد که ناگهان درمقابل دو خرس تنومند خطرناک قرار می‌گیرد بی‌آنکه بخود ترسی راه دهد تبری راکه در دست دارد بسوی آندو خرس پرتاب میکند و بقدری سخت و چالاک تبر را پرتاب میکند که از بغل‌گوش خرس ها می‌گذرد و آنقدر بالا و بالا میرود تا بکره ماه میرسد .

ازین‌رو بارون به ماه میرود و تبر خود را در آنجا می‌یابد آنگاه بوسیله طنابی که بکره ماه بسته خود را سالم بسطح زمین میرساند .

روزی بالنی را دیدکه کالسکه‌ای زرین برآن‌بسته‌شدبود. با شلیک تیری بطنابی‌که‌کالسکه ببالن بسته بود طناب را پاره میکند و باین ترتیب کالسکه بزمین سقوط میکند چون بسراغ کالسکه میرود پنج مرد فرانسوی را صحیح و سالم در درون کالسکه می‌یابد . بارون آنها را باسیری می‌گیرد و از وجودشان در انجام

کارهای مختلف استفاده میکند .

یکی از نوکران بارون مردی بود که در دویدن سرعتی باور نکردنی داشت، روی همین اصل، بارون بدو مچ پای غلام دوگلوله توپ بست تا ندود و نگریزد و باین ترتیب آهسته راه برود .

یکی دیگر از نوکرانش مردی بود با قوه شنوائی شگفت‌انگیز، بطوریکه اگر سرش را بر زمین می‌نهاد و بآوازها و صداهائی که از زمین برمیخاست گوش فرا- میداد، صدای پای کسی را که صدها میل دورتر راه میرفت می‌شنید .

پیشخدمت سومی مردی تیرانداز بود و بقدری در تیراندازی مهارت و در نشانه‌گیری دقت داشت که بآسانی میتوانست تیری آتشین را از فراز کلیسای ـ استراسبورگ به پرنده‌ای که در استانبول در پرواز بود بزند و پرنده را بر زمین‌فرو- افکند .

نوکر چهارمی، مردی دیوآسا و بسیار تنومند بود بطوریکه اگر با دهان خود بدریا می‌دمید طوفانی سهمگین برمیخاست و با یکنفس همه آسیاهای بادی را در یک مسیر طولانی بحرکت درمیاورد .

پیشخدمت پنجمی مردی جنگلی، قوی پنجه و پرقدرت بود بطوریکه بـــا قدرت دستانش درخت‌ها را ریشه‌کن میکرد، یکبار حتی با بستن طنابی کلفت بتعداد بسیار زیادی از درختان یک جنگل همه آنها را از ریشه برای بارون کند .

بارون با یک شرطبندی با امپراطور عثمانی قرار می‌گذارد که یک بطر شراب از شهروین برای امپراطور حاضر نماید .

کمی بعد سلطان عثمانی از شرطبندی پشیمان میشود و ناوگان خود را برای اسارت بارون میفرستد ولی مرد غول‌آسا نوکر بارون بردریا می‌دمدهمه کشتی‌های امپراطور را در دریا غرق میسازد .

در نزدیکی قطب شمال بارون یک خرس قطبی را کشت و با پوشیدن ـ پوست آن و با قرارگرفتن در درون پوست خرس خود را از خطر حمله خرس‌های ترسناک و بزرگ قطبی حفظ میکند .

در جزیره سیسیل بارون ازکوه آتشفشان اتنا Etna بالا میرود و بجای ینکه در نزدیکی‌های دهانهٔ آتشفشان قرارگیرد دست وپاچه میشود و ناگهان رون دهانه درمیان مواد مذاب و جوشان آتشفشانی فرو میافتد .

بارون خوشبختانه درکـــارگاه آهنگری ولکان خدای آتشفشان‌هـا فرو-میافتد، ولکان با طرزی دوستانه باو خوش‌آمد میگوید و به‌بارون کمک میکند و در نتیجه ویرا از خطرات سوختگی و نابود شدن میرهاند .

ونوس همسر زیبا و دوست داشتنی ولکان نیز به بارون خوش‌آمد میگوید و مناطق اطراف و اسرار آنجاها را باو نشان میدهد .ازین‌رو بارون مدتی ماندگار میشود .

بارون ازکنار یکی از سوراخهای زیرزمینی بسطح زمین آمد و خویشتن را در دریاهای جنوب شناور می‌یابد و پیش از آنکه بوسیله یک کشتی هلندی نجات پیدا کند مدتی دراز شنا میکند .

کشتی هلندی را والی می‌بلعد، بارون ودوستانش و مسافران و جاشویان و سایرکارکنان کشتی وگروه دیگر ازکارکنان و مسافران کشتی‌های دیگر در درون معده وال بشنا می‌پردازند .

بر روی زمین، بارون با خرسی قوی هیکل برخورد کرد، خرس‌قصدخوردنش را داشت ولی بارون با تکان دادن دستهای خرس و نگهداشتن چنگال‌های آن جانور تا مدت زیادی، خرس از شدت درد وگرسنگی مرد .

فاوست

گوته (۱۷٤۹—۱۸۳۲)

ولفگانگ‌گوته شاعر، نویسنده ، فیلسوف بزرگ‌ آلمانی ، در خانواده‌ای مرفه پرورش یافت ، پدرش در پیشرفت فرزند علاقه وکوشش فراوان داشت. در جوانی ولفگانگ اشعاری دل‌انگیز و داستانهائی جالب می‌نوشت، آنی ازکوشش درکسب دانش و نوشتن و سرودن نیاسود . در وایمار بوزارت رسید . سفرهائی به‌ایتالیا و فرانسه کرد، آثار متعدد و متنوعی از قبیل: اعتراف بزرگ ، هوس‌عاشق ، اعتراف‌روح پاك، ورتر، استلو، ویلهلم‌مایستر، پرومته، شرکاء جرم، رقص اموات، ایفی‌ژنی، فاوست خلق کرد .

دکتر فاوست‌سالها تلاش‌وکوشش کردتا بآرزوهای خویش برسد و باکسیر جوانی دست یابد، کتب بسیار مطالعه نمود بآزمایش های شگفت‌آور دست زد اما هیچکدام نتوانست طبع سرکش ویرا ارضا کند و به هدف خود نایل شود و سرانجام روزی‌فرارسید که‌ازمطالعات‌عمیق وتجارب‌عملی‌خودطرفی برنبسته تأسف‌میخورد که‌چرا عمر وجوانی را بر سراین سودا نهاده،چون رسیدن‌بمقصود برایش دشوار بلکه غیر ممکن می‌نمود ازین‌رو جامی زهر فراهم و خود را آماده مرگ ساخت دیگر فاوست دلبستگی و علاقه‌ای باین دنیا و تعلقات آن نداشت زیرا برف پیری بر سر و رویش نشسته بود .تا جائیکه خود را در آستانه هراسناک مرگ مشاهده میکند .حتی از آواز پرندگان و آوای خوش دختران روستائی که از مزارع بخانه‌های خویشـــ

روانند بیزار گشته است درست هنگامیکه جام زهر را با دستهای لرزان خویش برداشته و به‌لبان مرتعش خود نزدیک میسازد صدای بازشدن در کلبه خود را می‌شنود و بعد از آن شیطان با همه رعونت و چابکیش وارد اطاق مخروبه ودود زده و درهم و برهم وی میشود و با متانت فراوان روبه دکتر فاوست کرده‌میگوید من مفیستوفلس هستم تو مرا بیاری طلبیدی؟ ازین‌رو بنزدت آمده‌ام که با تو معامله‌ای بکنم که درنتیجه آن بشهرت ، ثروت ، افتخار و کامیابی برسی لیکن در برابر همه این مواهب و شادکامی‌ها یک شرط باتو دارم.

دکتر فاوست درحالیکه هنوز غرق در تفکرات خود بود سخنان‌مفیستوفلس را قطع کرد و گفت آنچه اینک من آرزومیکنم ثروت و شهرت نیست من تحرك زندگی ، جوانی و لذائذ آن و حیات جاودانی میخواهم .

مفیستوفلس با خنده‌ای رعدآسا چنین گفت :

آری ، تو جوانی را بازمی‌یابی‌و بشهرت و ثروت فراوان میرسی ولی برای مدتی معین،لیکن پس از انقضای مدت بایستی شرط مرا بپذیری .

دکتر فاوست پریشان و شگفت زده از مخاطب ناشناس خویش پرسید شرط تو چیست ؟

مفیستوفلس گفت نخست با خون خود این سند را که بموجب آن پس‌از پایان مدت تعیین شده میبایستی روح و جسم خود را بمن بسپاری تا درآتش‌ابدی و سرمدی‌دوزخ بانواع عذاب‌هاگرفتار شوی، امضاء کن. دکتر فاوست‌فرزانه برخود لرزید اماتصویر مارگریت‌جوان وزیبا دربرابرش جان‌گرفت برعنائی ودلفریبی‌خاصی ازفاوست دانشمند دل ربود دکتر بی‌اختیار سند را امضاء‌کرد ولحظه‌ای بعد خویشتن را پس از برخاستن ابری جوان و چابك یافت .ومفیستوفلس (شیطان) دکتر فاوست را امرکرد که بدنبالش روان شود .

روزی در میدان دهکده دختران ، پسران جوان و سایر مردم گردآمده‌بدرقه و خداحافظی با نظامیانی بودند که از بستگان و همشهریان این دهکده میباشندو میخواهند بسوی میدان جنگ حرکت کنند هلهله‌ای عظیم در جمعیت افتاده ترس ، نومیدی ، امید و هزاران خواهش دل و اضطراب درونی در نگاهها و چهره‌های‌انبوه جمعیت و گروه نظامیان درحال حرکت بچشم میخورد .

در این اثنا والنتین وسیه‌بل با یکدیگر غرق در گفتگو هستند والنتین سخن

از مارگریت زیبا خواهر خود بمیان میآورد و اورا به سیه‌بل‌میسپارد که درتنهائی همدمش باشد سرانجام سیه‌بل و والنتین بمیکده‌ای برای نوشیدن جامی بمنظور خداحافظی وارد میشوند درین میان دکتر فاوست جوان و زیبا بگروه جوانان می‌پیوندد و در بین جمعیت چشمش به مفیستوفلس (شیطان) میافتد که بصورت آدمیان درآمده است دکتر فاوست از شیطان وصال‌مارگریت را میخواهداما وی موضوع را بمسامحه‌برگزار میکند و ابراز میدارد مارگریت دختری عفیف و پاکدامن است دسترسی باو بسیار دشوار است ولی دکتر،دست از اصرار برنمیدارد.

یکروز صبح هنگامیکه مارگریت در کنار چرخ ریسندگی نشسته بود دکتر فاوست در آستانه کلبهٔ زیبایش قرار گرفت‌و مشتاقانه بچهره دلربای دختر نظر دوخته بود درین احوال سیه‌بل دسته‌گلی زیبا چیده و در کنار پنجره وی قرارداد شیطان نیز بیکار نه نشست ، جعبه‌ای زرین پراز انواع جواهرات زیبا در کنار دسته‌گل قرار داده لحظه‌ای بعد مارگریت برخاست و چشمش نخست به دسته‌گل افتاد و سخت شادمان شد و از اینکه گلهائی بآن خوبی و زیبائی‌برایش چیده و بارمغان آورده‌شده سرمست گشته ، اما ناگهان چشمانش به جعبه‌ای که در کنار دسته‌گل‌قرار داشت‌دوخته شد با التهاب و هیجان فراوانا آنرالمس کرد و بنوازش جعبه زرین‌پرداخت تا اینکه درآنرا گشود زیبائی و درخشندگی درون جعبه سخت ویرا دگرگون و دستخوش خوشحالی کرد و در دل صدهاآفرین و تحسین بکسی میگفت که چنین جواهراتی برایش بارمغان آورده است میگفت کاش آن مرد با سلیقه‌ای که این‌گوهرهای گرانبها را هدیه کرده اینجا می‌بود .

مارگریت نخست گوشواره‌های زیبا را بگوشش آویخت و خود را درآئینه نگریست آنگاه دستبندها و سایر جواهرات را بدست و سرو سینه خویش میآراست و از مشاهده آنهمه درخشندگی و زیبائی غرق در شادمانی گشت درین وقت‌مارتا همسایه مارگریت بنزدش آمد و از دیدن آنهمه جـواهرات بحیرت افتاد و گفت بگو بدانم اینها را کدام مرد ثروتمند و با سلیقه‌ای برایت فرستاده کـــه دکتر فاوست و شیطان وارد اطاق شدند ، شیطان نگاهی به مارتا افکند و بازویش را گرفت و گفت هیچ میدانی که شوهرت چندساعت پیش مرد ، زن فریادی‌برکشید ولی شیطان ویرا باخود بردو بمعاشقه با مارتا پرداخت دکترفاوست‌نیز به مارگریت

پیوست و هردو سرگرم راز و نیاز گشتند. با اینکه زمانی کوتاه‌بود، که با هم آشنا شده بودند .

روزها از پی یکدیگر میآمد و همچون یک چشم بهم‌زدنی میگذشت مارگریت و دکتر فاوست مدتها بعیش و نشاط مشغول بودند تا اینکه فاوست معشوقه خویش را ترک گفت و تنها گذاشت‌و خود بدنبال هوس‌های دیگرخویش روان گشت .

روزی غم‌افزا مارگریت زانوان غم در بغل گرفته سرشک از دیده فرومیریخت و چرخ ریسندگی در برابرش قرار داشت روزهای پرسعادت و نشاط خود را بخاطر میآورد و زمانی را بیاد میآورد که در جمال و عفت در همه روستا انگشت نمابود و روزهای تلخی را بیاد آورد که تنها و بیکس مانده است . برای تسکین‌دردهای روحی به کلیسا رفت و بپای مجسمه‌حضرت‌مریم بزانو افتاد وبه گریه ولابه‌وزاری پرداخت وکسی را که سبب اینهمه تیره روزی و بدبختی وی شده و اکنون از او بچه‌ای در رحم دارد لعنت و نفرین فرستاد . دراین هنگام سیه‌بل به نزد مارگریت آمد و دستش را فشرد و گفت هرچه بتوانم بتو خدمت خواهم کرد . ناگهان شیطان فراز آمد و مارگریت را از سرگردانی و عذاب ابدی که درانتظارش بود ترسانید .

درین احوال همهمه و غلغله‌ای در دهکده برخاست زیرا سربازان فاتح از جنگ برگشته و در پیشاپیش آنان‌والنتین بود و بمحض دیدن سیه‌بل از حال‌ووضع خواهرش مارگریت جویا شد، سیه‌بل نمیخواست درآندم همه‌چیز را بوی بازگوید اما افزود که مارگریت تقصیری ندارد ، گناه‌بگردن مفیستوفلس است که اکنون درباغ خانه‌مارگریت‌بخواندن آواز و نواختن‌چنگ مشغول‌میباشدوالنتین برای گرفتن انتقام بخانه خواهر شتافت و با دیدن فاوست و مفیستوفلس بسوی آنها حمله کرد و با یک ضربه شمشیر چنگ را دردست‌شیطان بدونیم کرد و شیطان نیزشمشیری در قلب والنتین فروبرد جسدوی برزمین درغلطید.فاوست‌در اوج نشاط و شادکامی بود بنوشیدن‌می و ببوس‌وکنار سرگرم بود که ناگهان پریشانحالی و تیره‌روزی مارگریت را بخاطر آورد که اکنون در دست مالکان عذاب دوزخ گرفتار شکنجه‌های جانکاه است .

فاوست بدامن شیطان آویخت تا ویرا به نزد معشوقه‌اش مارگریت ببرد ،

مفیستوفلس فاوست را به نزد مارگریت‌اما بجای خانه به زندان برد .فاوست از دیدن حال نزار و بدبختی مارگریت دچار اندوه و تأسف بسیارگشت علت را از مفیستوفلس پرسید در پاسخ شنید که مارگریت بچه‌ای را که حاصل عشق او باتو بوده کشته‌ازینرو بزندان افتاده و دادگاه اورا محکوم باعدام کرده‌و فرداصبح حکم اعدام اجرا میگردد اما ای فاوست تووپرا راضی کن تا قبل از اجرای حکم از زندان بگریزد .

فاوست در کنار مارگریت زانو زد و ازگناهان خود پوزش خواست مارگریت با دیدن شوی گریزپای خویش شادمان گشت و بگله پرداخت ، فاوست‌بوی پیشنهاد فرار از زندان کرد اما دیگر مارگریت چیزی نمی‌شنیدو شیطان‌باقیافه دهشتناك خود ظاهر گشت مارگریت گفت پس اینهمه بدبختی را شیطان برای ما فراهم ساخته است . مارگریت از فاوست دست بردار نبود اما مفیستوفلس به فاوست نهیب زد که هرچه زودتر خود را از مارگریت کنار بکشد زیرا مرگش حتمی‌است‌اما فاوست چندان پریشانحال و در غم‌مارگریت گرفتار بود که‌باخطار مفیستوفلس توجهی نکرد .مارگریت دردم جان سپرد رعد و برقی برخاست وشیطان نیز به فاوست عهدی را که کرده بود یادآور شد و او راکشان کشان بسوی دوزخ کشانید تا عذابها و رنجهای بی‌پایان را تحمل کند. ندائی از سروش‌ها شنیده شد که میگفتندگناهان مارگریت بخشیده شده است !

پنج هفته در بالن

ورن (۱۸۲۸—۱۹۰۵)

ژول‌ورن نویسنده فرانسوی در شهرنانت بدنیا آمد، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد، نخست با کمک الکساندردومای‌پسر، بسرودن شعر پرداخت.

شیوه وسبک ورن‌درنویسندگی تقریباً بی‌سابقه‌بود زیرا بجای اینکه مایه وموضوع رمانهای خودرا از زمان‌گذشته بگیردتوجه بآینده کرد واولین اثرخودرا بنام۵هفته دربالن خلق کرد، ازآن پس بخلق‌آثاری ازقبیل: ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا، سفر بمرکز زمین، دور دنیا در۸۰ روز، سفر بماه توفیق یافت.

بمنظور تطبیق و بررسی نقشه‌هائی که مکتشفان قدیمی، طرح و تهیه کرده بودند دکتر ساموئل فرگسون نقشه‌ای برای عبور از قسمت استوائی آفریقا با پرواز در یک بالن طرح میکند، جامعه جغرافیایی سلطنتی انگلستان در لندن بخاطر طرح این نقشه خیلی جالب، مهمانی پرشکوهی بافتخار دکتر فرگسون برپاساخت، دکتر فرگسون با دوست عالیمقام و بزرگش دیک کندی و جو خدمتکار با وفای خود سفر پرهیجان پرواز با بالن را بمنظور بررسی‌های جغرافیائی آغاز میکنند. نقطه شروع این سفر با بالن از زنگبار بود زیرا این هیأت سه نفری با کشتی به آفریقا رفتند. آنگاه آنان سوار بر بالن شدند و بسوی مقصود خویش حرکت نمودند و پس از مقداری‌پرواز درفضا در روستائی‌فرود آمدند ومورد استقبال‌دوستانه‌اهالی‌قرارگرفتند.

مردم از فرگسون تقاضای کمک برای درمان رئیس قبیله خود کردند . فرگسون درخواست اهالی را پذیرفت و ببالین بیمار رفت ولی مریض بسیار لاغر و ضعیف شده و بحال مرگ افتاده بود دکتر فرگسون داروئی نوشیدنی برای معالجه مریض داد خوشبختانه تا هنگام پرواز مجدد آنان حال بیمار بهبود یافت .ولی از ترس افراد قبیله که مایل نبودند آنها بروند نمی‌توانستند سفر فضائی خود را دنبال کنند اما خوشبختانه توانستند بگریزند و بسفر خود ادامه دهند .در هنگام حرکت طوفان سختی برخاست و این امر آنها را مجبور به پرواز بلند برفراز ابرها کرد و در معرض خطر برخورد با رعد و برق قرار داد بالن در فضای طوفانی بالا و بالاتر میرفت و از روی مزارع و مرداب‌های مرکز آفریقا میگذشت .برخی از مردم با مشاهده بالن سخت بحیرت می‌افتادند و آنرا یک جانور بزرگ آسمانـــــی می‌پنداشتند ! و عده‌ای از دیدنش دچار وحشت و ترس میگشتند .دسته‌ای از مردم ازکشتزارها بروستاهای خود می‌گریختند وگروهی بسوی بالن سنگ و چوب پرتاب می‌کردند. شامگاهان، کاشفان دلیر بسلامت بر روی زمین فرود آمدند . جو و دیک برای بدست آوردن غذا بشکار بزکوهی رفتند و در بازگشت فرگسون را در محاصره میمونها یافتند که آن جانوران به دکتر حمله میکردند و بآزار و اذیتش می‌پرداختند .

چون جو و دیک به نزد دکتر بازگشتند ویرا در محاصره میمونهای موذی دیدند لذا دست بکار شدند و میمونها را مجبور بفرار کردند .

کاشفان دلیر یک پرواز دلیرانه و بزرگ خود بر فراز درختان صورت دادند و از جایگاه خویش جنگ وحشیانه دوقبیله جنگجوی آفریقائی را مشاهده میکردند شب هنگام از ادامه پرواز و سفر دست کشیدند و در نقطه‌ای فرود آمدند و بالن را بدرختی بستند،درین احوال عده‌ای آفریقائی دور آنها راگرفتند و می‌خواستند از بالن بالا بروند .درین‌گیر ودار بودند که فریادهای ضعیف استمداد و کمک را شنیدند فرگسون فهمید که مردان قبیله یکنفر را اسیر و زندانی کرده‌اند .کاشفان قهرمان بیاری زندانی شتافتند و مردی مجروح را که یک کشیش بود درکناردرختی افتاده یافتند .

روزی هنگام پرواز روی جنگلی، تصمیم‌گرفتند در آن حوالی فرود آیند و مقداری آب بردارند .بدبختانه لنگر بالن بدندانهای (عاج) فیلی‌گیر کرد و دربالای

زمین گرفتار دردسری سخت شدند زیرا فیل بهر سو که میرفت بالن را بآنسو می کشید سرنشینان بالن پس ازکوشش های بسیار بالن را ازکنترل فیل خارج و خود را از دردسر و خطر بزرگی خلاص کردند .پس از رهائی ازین خطر، با بالن بمنطقه‌ای ناشناخته نزدیک دهکده‌ای فرود آمدند، این ناحیه، از مناطق استوائی آفریقا بود آنگاه فرگسون و یاران برفراز دریاچه ویکتوریا و سرچشمه های رودنیل پرواز کردند، درین نواحی به جستجوی آب رفتند و ضمناً برای نجات کشیش از مرگ کوشیدند ولی معالجات نتیجه‌ای نداد، کشیش درگذشت و بناچار ویرا در بیابانی بخاک سپردند، درین ناحیه سنگهایی دیدند که دارای طلا بود، ازین رو جـــو مقداری از آن سنگها را در بالن انباشت، چون بالن دوباره به پرواز درآمدگرفتار بادهای تندگشت و آنها را به صحرا برد و بعد از مقداری سرگردانی سرنشینان بر اثر وزش بادها سرانجام بر سطح بیابان بی‌انتها سقوط کردند .

در صحراگرما لحظه بلحظه روبافزایش بود و غیر قابل تحمل میشد ازطرفی کولاك های شن سهمگین صحرائی وزیدن‌گرفت آنها را نزدیک بود بزیر امواج خود فرو ببرد و ازینسو بآنسو پرتاب می کرد عاقبت خودرا بواحه‌ای رسانیدند تاآب بنوشند و رنج‌گرما و تشنگی را تا حدی از خود دور کنند .درین احوال ناگهان مورد حمله دو شیر درنده واقع شدند، خوشبختانه دیک با تفنگش آماده دفاع بود فوراً بسوی شیران شلیک کرد و هردوی آنها را کشت .و ازین خطر بزرگ رستند . دو روز بعد باد مناسب وزیدن‌گرفت دوباره پروازهای پرماجرای خود را آغاز کردند درین پروازها که روبسوی مرکز آفریقا میافتند در زیرپایشان روستا های بسیار دیده میشد .

چندی بعد کار هیأت اکتشافی ما با خطراتی روبرو شدازجمله برای کنترل بهتر و بیشتر بالن می‌بایستی‌وزن و بارهای بالن کمتر شود ازین‌رو هرچه لوازم و اثاثیه و اشیاء غیر ضروری داشتند ازجمله سنگهای طلا را بر زمین فرو ریختند اما باز مشکل آنها حل نشد ازین‌رو دیک بخاطر نجات یاران، خودرا بخطر انداخت و خویشتن را از اطاق زیرین بالن بدرون دریاچه فرو افکند .

پس از مدتی دیک وفرگسون یکدیگر را پیدا کردند و هردو برای پیدا کردن جو بازگشتند، اما یک باد تند آنها را دوباره بسوی جلو بطرف بیابان پیش راند درین‌گیرودار بومیان جو را اسیر کردند، ولی جوگریخت اما در فاصله نسبتاً دوری

بالن و همراهان را دید بسرعت بسوی آنها روان‌گشت .

جو خیلی خوشحال بود که برای رسیدن به نزد یاران اسبی یافت، چون بالن در حال پرواز بود نردبانی ریسمانی برای رفتن جو به بالن از بالن به پائین فرو افکنده شد و باین ترتیب خود را باطاقک بالن نزدیک کرد که مورد حمله تیراندازان بومی قرارگرفت .سواران تیرانداز بومی با سرعت هرچه تمامتر اسب می‌راندند تا به نزدیکیهای جائی که بالن در حال پرواز و جو مشغول بالا رفتن از نردبان ریسمانی بود رسیدند و تیرهای فراوان بسوی بالن و سرنشینان آن پرتاب کردند .

سرنشینان هرچه از تاریخ حرکت خود دورتر و بمقاصد علمی خود و طرح و تهیه نقشه‌های دقیق و تطبیق آنها با نقشه‌های قدیمی نزدیکتر و موفقتر میشدند بالن بیشتر در معرض خطرهای هولناك قرار می‌گرفت .

یکی از مخاطرات مهمی که سرنشینان از آن بسلامت رستند وقتی بود که بالن بر فراز اردوگاه مردم قبیله‌ای میگذشت .این مردم تعداد فراوانی پرنده را با مواد آتش‌زا بسوی بالن فرستادند ، خوشبختانه ازین خطر نیز رستند . مدتی بعد بالن مورد هجوم و حمله کرکس های بسیار قرارگرفت و این پرندگان با منقارها و چنگال‌های خود بالن را سوراخ سوراخ کردند و در نتیجه‌گازهای بالن خارج میشد و بالن شروع بسقوط کرد و سرانجام بر زمین فرو افتاد .

بعد از ماجراهای بسیار دیگر بالن برفراز کوهی رفت و برای سرنشینان خطر برخورد با صخره‌ها پیش آمد و بعد از رستن ازین بلا سرانجام بالن بدرون ـ رودخانه‌ای فروافتاد، دکتر فرگسون، دیک وجو بوسیله‌عده‌ای از کاشفان فرانسوی و گروهی از نظامیان مقیم آن ناحیه نجات یافتند در حالیکه خطرهای سهمناک فراوان را پشت سرگذاشته بودند .

آنچه در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

کتاب	نویسنده
جزیره گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
ایوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
رابینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
دور دنیا درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ما کولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه فلوس	جرج الیوت
الیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
تام سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دون کیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
رامایانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی نواز هاملین	برونینگ
ارابه گل	هند باستان

کتاب	نویسنده
شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

کتاب	نویسنده
نیبلونگ ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپر و تیپو	فنلاند
اورفه ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده رو	بانتو
هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان شمال آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز ، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی ـ آلکسی تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزارویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۵ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ / ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۷

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین

ترجمهٔ

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

سوزان

از ژان دولین (Jandoline) نویسنده فرانسوی
ترجمه پریوش آقازاده استاد دانشمند مدرسه‌عالی‌ترجمه ومترجم فاضل زبان فرانسه

امروزصبح جمعه‌عمه سوزان‌مرابخاک سپردند.میخواهم آنچه راکه‌دیده‌ام و آنچه راکه درباره‌ٔ او شنیده‌ام، بنویسم .زیرا تصور میکنم که بزرگترها مطالب را زود فراموش می‌کنند و یا اینکه جزئیات آنرا در موقع تعریف کردن تغییر می‌دهند اغلب بحرفهایشان‌گوش میدهم .آنان بطور غیر عمد معنی و مفهوم یک حرکت و یا یک کلمه را عوض می‌نمایند و در نتیجه همه چیز بنظر من غیر حقیقی میرسد اما من، من تصور میکنم که باطراف خودم خوب توجه میکنم و میخواهم که همیشه همه چیز را بخاطر بسپارم .

اغلب از ماما‌ن پرسشهائی می‌کنم .او همیشه جواب میدهد : «نمیدانم و بیاد ندارم .» براستی هم خیلی چیزها را فراموش می‌نماید .وقتی برای خرید بیرون می‌رود فهرستی تهیه میکند . این، یک کار عاقلانه‌ای است .در مورد مطالبی که از جوانی او و بابام میخواهم بدانم، او عیناً وقایع راکه چرا و چگونه با هم‌دیگر خوشبخت بوده‌اند، در خاطر دارد البته منهای تاریخ وقوع آنها .ماما‌ن از مسافرتی صحبت می‌کند که در خانهٔ دوستانشان منزل کرده بود «باغی داشتند که هوایش عطرآلود بوده و یاسمن‌هایش‌گل فراوان داشته» .همه اینها را بیاد دارد ولی یادش رفته است که در چه تاریخی بوده است ! و وقتی جزئیات را از او - می‌پرسم، حالت کاملا درمانده‌ای بخود می‌گیرد .من باور نمی‌کنم که این یک ضعف حافظهٔ حقیقی باشد،بلکه یکنوع بی‌اعتنائی و عدم رغبت بابزار مثلا چگونگی

هوا و یا نام اشخاصی که با آنان برخورد کرده می‌باشد .بخوبی از نگاهش دیده میشود که همیشه کمی گیج و سر بهواست .و یا اینکه وقتی به یک نور که بنظرش قشنگ بیاید و یا به یک حیوان که حس ترحمش را جلب بکند و یا به یک صدا یا یک صورتی که از آن خوشش بیاید، دقیق میشود بهیجان میآید و دیگر بهیچ چیز دور و بر خود توجه نمی کند و اگر در یکی از این مواقع او را مجبور بکنند که بچیزهائیکه دیگر نمی‌بیند و یا نمی‌شنود،توجه‌بکند .یک لحظه درنگ‌می‌نماید و بعد مثل همیشه یک کمی یکه می‌خورد .خیلی به او نگاه میکنم : صورتش همیشه ، صاف و تر و تازه است . وقتی مردم ، با او، از من و بابام حرف میزنند ، بیشترگردنش را دراز می کند و من چقدر درشگفتم که در چنین مواقعی او چقدر گردنش را بالا می‌گیرد و درست شبیه به جانوری میشود که آمادهٔ زخم زدن است . گاهی که او و بابام و من، باهم در یک اطاق هستیم، هر کاری را که داشته باشد رها میکند و ببابام نگاه میکند، نگاه می کند .... بقدری که سنگینی نگاهش را بابا حس می‌نماید و چشمانش را بسوی او برمیگرداند و لبخند شیرینی برویش می‌زند. و من برای دیدن لرزش نامرئی‌گونه‌ها و پیشانی او که همیشه در همچو مواقعی دیده میشود و بموجی می‌ماند که باد ملایمی بر روی آب بی‌حرکتی ایجاد کند، کمین می کنم . او مرا متأثر می کند .احساس می کنم که احتیاج به حمایت دارد بابام اینرا نمیداند و او را خیلی قوی می‌پندارد زیرا او زن آرامی است در صورتیکه اصلا اینطور نیست . اما من ، متوجهم .

در جواب همهٔ سئوالات من در باره اینکه چه چیزهائی در عرض این چند هفتهٔ اخیر دیده و فهمیده، جواب میدهد : «دخترکوچولویم ، دیگر نمیدانم، یادداشتهای روزانه‌ات را بنویس .بعدها هروقت که خواستی، خواهی توانست با خواندن آنها خاطره جوانی خود را زنده کنی .» این یادداشتها مرا بستوه آورده‌است اصلا حوصله نوشتن مطالبی ازقبیل : «امروز صبح ساعت ۷/۰ سوار اتوبوس شدم دلم می‌خواست پنجر می‌شد و تأخیر میکرد تا من روی معلم‌حساب‌را نمی‌دیدم...» یا : «برای رفتن بدبیرستان سوار اتوبوس شدم اما ترجیح میدادم که بصحرا بروم وگردش بکنم ....» را نداشتم اما امروز، نمیدانم بخاطر این مراسم تدفین است یا چیز دیگر، که من حالم طور دیگر است .

یادداشتهای روزانه‌ام را شروع میکنم .

اسم من ماری ـ کلر است

یازده سال ونیم دارم .حالا دیگر بزرگ هستم .تقریباً همهٔ صحبتهائی را که در دوروبرم میشود، می‌فهمم .خواهر و برادر ندارم .عموزاده‌ها را هم بندرت می‌بینم .بعنوان دوست همسال خودم، فقط دوستان مدرسه را دارم .و آنانرا خیلی دوست می‌دارم، تقریباً همهٔ مردم را دوست می‌دارم و بیشتر از همه بحیوانات علاقه‌مندم و میخواهم همه و همهٔشانرادر میان بازوانم بفشارم و حیوانات کوچک را یک لحظه توی دستم بگیرم و یا به پشت دستم بگذارم و سپس دویدن و پریدن و شنا کردنشان را تماشا بکنم .همچنین اشخاص پیر را هم دوست میدارم .دلم بحالشان می‌سوزد .همیشه برویشان لبخند می‌زنم و همینطور نسبت باشخاصیکه حالت شریرانه دارند، نیز همین رفتار را دارم. شاید آنان‌نیز مانندبعضی‌از سگهائی که‌گاز میگیرند سختی کشیده‌اند .

عمه سوزانم را که مردم کمی مسخره‌اش میکردند، خیلی دوست داشتم . امروز او را دفن کردند .پیش بزرگترهاگریه نکردم .ولی با وجود این از اینکه می‌دانستم او توی این جعبه است و از فکر اینکه دیگر هرگز او را نخواهم دید، خیلی غصه‌دار بودم .اولین خاطره‌ایکه از او دارم مال خیلی وقت پیش است .

شش‌ساله بودم شب عید نوئل بود و بدون اینکه قصدی داشته باشم صحبتهای او را با مامان شنیدم .راستش اینستکه دوان دوان باطاقی که آندو در آنجا بودند، میرفتم .شنیدن حرفهایشان مرا میخکوب کرد .آشکارا بگوشم خورد :

« ـ اگر میخواهید بدانید که این عروسک را شما برایش هدیه می کنید نباید منتظر اول ژانویه باشید .

ـ اما عزیزم ، اگر از توی کفشهایش پیدا بکند برایش خوش‌آیندتر خواهد بود .

ـ بله ، در آنصورت بابا نوئل خواهد بود که عروسک را آورده، نه شما .

ـ نگاهش کنید ، خیلی قشنگ است . نه ؟ خودم انتخابش کردم .

ـ خب ، ده دفعه نشانم داده‌اید، ده دفعه .گفتم که خیلی قشنگ است .

ـ خوش سلیقه‌ام نه ؟ قیمتش هم گران است میدانید چند خریده‌ام ؟

ـ اینرا هم میدانم . ده دفعه برایم تکرار کرده‌اید ....

ـ این عروسک فردا توی بخاری دیواری‌گذاشته میشود و بعد شما برایش میگوئید که من آورده بودم .

ـ نه، نه، سوزان بگذارید این بچه باز به بابا نوئل عقیده داشته باشد . شاید این آخرین سال باشد .این خوشی را از او نگیرید .بهرحال او در شب نوئل خیلی ناز و نوازش خواهد شد .عروسک باشد برای هفتهٔ آینده .

ـ عزیزم میدانید ؟ شما هیچ با من مهربان نیستید در صورتیکه می‌توانید مرا خوشحال بکنید .

ـ سوزان راحتم بگذارید ! بروید ! بروید و این موضوع را به‌برادرتان بگوئید ببینید چطور با شما برخورد می‌کند .

ـ شما نمی‌خواهید بفهمید . من در زندگی هیچ دلخوشی ندارم. عروسک گرانقیمتی میخرم برای اینکه ماری ـ کلر مرا دوست بدارد .

ـ اما من دلم میخواهد که ماری ـ کلر شما را دوست داشته باشد .شما احمق هستید یا اینطور وانمود می‌کنید ؟ خودخواه، حقاً که خودخواه هستید . شما مرا خسته می‌کنید .میدانید کار را بکجا میرسانید ؟ دیگر میل ندارم فردا شما را ببینم . »

یواشکی رفتم . مسخره است .باز مثل هر دفعه‌ای که سوزان بخانه میآمد، صدایشان بلند میشد، بگو مگو کردند .ماهان، همیشه اول مهربان و آرام بود بعد عصبانی میشد وگاهی کار بجائی میرسید که فحش میداد ! چقدر دوست دارم که منهم از آن فحشها بدهم .پیش ماهان هرگز این کار را نمی‌کنم .او ملاحظهٔ هیچکس را نمی‌کند .گاهگاهی وقتی کاملا تنها هستم و یا وقتی مشقم را خوب ننواشته‌ام .و یا هر وقت‌گربه در خارج از ظرفش ..... حتی‌گاهی برای هیچ فحش میدهم و بعد احساس میکنم که سبکتر شده‌ام .

سوزان کلمهٔ «گه» را نه بعنوان بی‌نزاکتی بلکه بسادگی بیان میکرد مثلا هر وقت که در حین خیاطی سوزن بدستش فرو میرفت و یا وقتی که فراموش میکرد ماتیک بمالد کلمهٔ «گه» را بر زبان میاورد .و هر دفعه ماهان (از این حرف او) برمیآشفت و سر و صدا راه میانداخت و میگفت : «اه ! سوزان ! »

درمورد روژلب، تصورمیکنم از روزیکه بخاطر دارم، بابام داستانی داشت
« ـ مرا نبوس ، باز هم ماتیکی‌ام میکنی .
ـ اما من میخواهم که ترا ببوسم من خواهر توام من غیر از توکسی را ندارم که ببوسم .تو اصلا بی‌محبتی .
ـ هروقت تو دیگر این روژی را که بهمه‌جا مالیده میشود بجز جائی که باید مالیده شود، بلب‌نزدی، آنوقت با محبت خواهم شد .اما، نگاه کن نگاه کن احمق جون، با این لبهائی که تو برای خودت میسازی هیچ میدانی چه قیافه‌ای پیدا میکنی ؟
ـ اما ماتیک من قشنگ است بعلاوه‌گرانقیمت هم می‌باشد .»
و بعد ماماان را صدا می‌زند : «آنتوانت به‌برادرم بگوکه من حق دارم او را ببوسم .تقصیر من چیه که ماتیکم رنگ پس میدهد .خودم پاکش می‌کنم .» و لبخند خفیفی روی لبانش نقش می‌بست .

راجع بمرضش، شاید بعلت اینکه ماماان از آن اول با لحن متأثرکننده‌ای شروع به شرح ناخوشی اوکرد، زود فهمیدم که خطرناک است .چون ماماان هرگز هیچ پیش‌آمدی را تأثرانگیز جلوه نمیداد . تعطیلات عید پاک بود . ما در ییلاق بودیم؛ همسایه‌های سوزان تلفن کرده بودند که بایستی فوراً برگردیم .زیـــرا حرفهائی که سوزان می‌زند نامربوط و غیرعادی است .ماماان تک تنها و با اولین ماشین حرکت کرد .و فردا برگشت و به بابام تعریف نمود .من همهٔ حرفها را شنیدم .زیرا در یک‌گوشه طوری نشسته بودم که وجود مرا فراموش کرده بودند . «اصلا دیوانه نیست او را در مغازه‌اش پیدا کردم . درحالیکه همهٔ کلاسی‌هایش را بیرون می‌برد، مرا پذیرفت وگفت : ببینید چقدر این‌گلدانهای‌گل قشنگند !» و در هرجمله‌ایکه بیان میکرد اقلا یک کلمه را عوضی میگفت . به دکتر ماک ، ستر تلفن کردم، در پاریس نبود .بعد دکترسودواین Sodovyen تلفن کردم خوشبختانه او در پاریس بود .موضوع را برایش شرح دادم .یک نفر متخصص برایم معرفی کرد و او هم بعدازظهر همانروز مارا پذیرفت .یکی دو سئوال کرد : خیلی کم . بعد یک سنجاق قفلی بزرگ برداشت و بسوزان نشان داد و پرسید : «این چیه؟» سوزان جواب داد : « ـ خودتان که میدانید، چرا میخواهید که من بگویم ؟»
« ـ اسم این چیه ؟» .

یک تکمه از کت دکتر راگرفت وکشید و سعی کرد برایش توضیح بدهد : اگر شما آنرا فراموش بکنید (یعنی که‌گم بکنید) آنوقت این (سنجاق را نشان داد) آنجا و آنجا» و سنجاق کردن دولبه کت را بهم با حرکت دست تجسم می‌نمود . « ـ بله ! ولی اسمش ؟» « ـ اوه شما ! آنوقت ! آنوقت !» و بعد بمن متوسل شد و انگشتش را به پیشانی برد : «کمی،نه ؟» و شانه‌ها را بالا می‌انداخت .بعد دکتر ته چشم او را دید وگفت : «چیزی نیست» اما مرا بکناری کشید و اضافه کرد : یک غده است .بایستی همین امروز بستری شود .من نامه‌ای به رئیس بخش جراحی اعصاب بیمارستان پی‌تی‌یه (Pitie) مـی‌نویسم و معرفی‌تان ـ می کنم. غده خطرناکی نیست. سوزان را بخانه‌اش برگرداندم و بهمسایه‌اش که زن واقعاً مهربانی است سپردم که از او بدون اینکه خودش متوجه بشود مواظبت بنماید . حالا میخواهی چکارکنی ؟» حال هردو منقلب شده بود ولی عکس‌العملی نشان نمیدادند .همان موقع فهمیدم که مرگ سوزان را بخود قبولاندند .اگر یکی زا خودشان یا من مریض میشدیم مطمئنم که بسراغ دیگری هم برای مبارزه با مرض می‌رفتند .در صورتیکه دز مورد سوزان کاری نکردند بجز اینکه بلافاصله بگویند : «بیچاره سوزان .»

همان شب بپاریس برگشتیم .ماما‌ن، سوزان را بخانه آورد و بطور مفصل و بآرامی باو شرح داد که او را به بیمارستان پی‌تی‌یه می‌برد .تا یک طبیب خیلی خیلی ماهر معاینه و معالجه‌اش بکند .زیرا اوکلمات را عوضی میگوید و با این وضع نخواهد توانست‌به کلاه فروشی ادامه بدهد : «سوزان، ما حرفهای شما را می‌فهمیم، و برای، ما مهم نیست، ولی، مشتریان !»

تا بحال عمه‌ام را به آن خوشحالی ندیده بودم ! از ته دل می‌خندید . بالاخره باو هم توجه میکردند ! وقتی مامان از امکان یک عمل جراحی صحبت کرد، لحظه‌ای ترس برش داشت؛ اما خوشحالی، ترس او را زایل کرد .مامان قول داد کسی را برای ادارهٔ مغازه پیدا کند و بعد به بیمارستان رفتند .پانزده روز تحت نظر بود .یک‌بار من بآنجا رفتم .با وجود اینکه قبلا مامان همه چیز را به من تویف کرده بود باز چه ضربه‌ای بر من وارد آمد .چه تختخوابهای کثیفی، چـــه قیافه هائی، چه بوئی، برای اینکه از حال نروم مثل چوب راه میافتم .سوزان منتظر

ما بود : روی تختخوابش نشسته‌گردن می‌کشید .سرش را از بیخ تراشیده بودند . تا از دور ما را دید، قبل از اینکه به نزدیکش برسیم شروع به‌گریه و «و فریاد کرد : «نگاه کنید عزیزم ..... تمام‌گلهایم را بریده‌اند !» بیچاره، بیچاره سوزان . از من پرسید آیا با آن حال باز دوستش دارم؟ . شانه‌ها را بالا انداختم .گفت : تو هم مثل پدرت خشک هستی .او هم هیچوقت بمن نگفت که دوستم دارد .» سپس روبه مامان کرد : «عزیزم شما خوش شانس هستید .او بشما میگوید کـــه دوستتان دارد .من آنرا شنیده‌ام، همیشه برایتان میگوید ؟ هان !» از این حرف او لرزش خفیفی تمام صورت مامان را فراگرفت و حتی کمی سرخ شد .

خیلی دلم میخواست که سوزان را خوشحال کرده باشم .اما بی مقدمه که نمشدگفت : «دوستت دارم»گفتم : «بعد از هشت روز موهای خیلی کوتاه و قشنگی خواهی داشت و به تو خیلی خواهد آمد .» فردای آنروز او را عمل کردند در حدود ساعت ۲ بابام با رنگی کاملا پریده از بیمارستان برگشت : «یک غده بزرگ باندازهٔ یک نارنگی معجزه بود .»و یک عالمه از مهارت جراح تعریف کرد . من بدجوری دستگیرم شد .کلمه نارنگی خیال مرا برانگیخت ..... چه پوست دون دون و معطری دارد و قاچهای خوشمزهٔ مغزش !؟ واقعاً من احمق بودم .

سوزان را در یک اطاق کوچک خصوصی خوابانده بودند و به مامان قدغن کرده بودند که درساعات ملاقات در بیرون در بماند .مامان تعریف کرد که سوزان در موقع بهوش آمدن دنبالهٔ صحبتهای شب قبل راگرفته بود .و بعلاوه میخواست مطمئن بشود که اجاق‌گازیرا که شش ماه قبل خریده و خیلی پز آنرا میداد صحیح و سالم برایش نگاه خواهند داشت .این مطلب مرا متعجب نکرد : چون هر وقت که بدیدار ما میآمد، اول از آخرین چیزی که خودش برای خودش هدیه کرده بود، صحبت میکرد و بعد نوبت حرف حرف به چیز دیگری میرسید که آرزو داشت آنرا بخرد .اجاق‌گاز آخرین اسباب‌بازی بود که قبل از بستری شدن آنرا بدست آورده بود .

بیچاره سوزان که دیگر نبایستی هرگز آن اطاق کوچکش را که خیلی خوب تزئین کرده بود و آشپزخانه و حمامش را که تماماً از بدل کاشی قدیمی بود، وهمهٔ چیزهائیرا که برای او خیلی مهم بود، ببیند .من اصلا این نوع چیزها را دوست

نمیدارم .من از دیوارهای گچی خوشم میآید .همهٔ تابستان را از مامان خواهش میکنم که اجازه بدهد روی چمن بخوابم، خواهشی که بجز درگرمای سوزندهٔ - تابستان در مواقع دیگر مورد قبول مامان واقع نمی‌گردد .با وجود اینکه خوابیدن روی چمن را خیلی دوست دارم ولی نمیدانم بازهم چنین خواهشی از مامان خواهم کرد یا نه؟ زیرا انجام این خواهش موجب میشود که مامان چندین‌بار در شب بلند شود، مثل اینکه او بایستی از ترس چیزیکه من از آن بی‌اطلاعم چشم بر روی هم نگذارد .آه دارم از خودم حرف می‌زنم نه از سوزان .

تصور میکنم بدبختی او از همان روز جراحی شروع شد .او که آنهمه از سرطان می‌ترسید و با وجود اینکه در مورد شیرینی‌ها خیلی شکمو بود ولی هرگز حتی یک آب‌نبات رنگی نمی‌خورد، غذایش را فقط در ظروف و قابلمه‌های لعابی می‌پخت .و ظروف آلومی‌نیومی بکار نمی‌برد .حالا یک چنین آدمی جهت معالجه با اشعه کوبالت به مرکز رادیوتراپی آورده شده بود .او خوب میدانست که در آنجا چه نوع مرضهائی را معالجه می کنند .فریاد میکرد : « این سرطان است، عزیزم بمن دروغ نگوئید .» و از مجموع کلمات نامفهوم، جملات عجیبی میساخت .یک روز من همراه مامان بآنجا رفتم .او سرتاسر سجاف ملافه‌اش را نوشته بود (معلوم نشد ازکجا یک خود کارگیرآورده بود) مامان یواشکی دعوایش کرد .اما سوزان سعی میکرد مطلبی را به مامان بفهماند .ملافه را می کشید و بطرف ما دراز میکرد و بعد دوباره بدست میگرفت و می‌خواند .من برای خواندن آن خم شدم .سوزان مرا عقب‌زد و بجستجوی بازوی مامان‌پرداخت : «برای تو، بله، برای‌تو» چیزیکه بنظرم عجیب آمد این بود که او هرگز مامان‌را تو خطاب نکرده‌بود. مامان‌جوابش را نمیداد و تکلیف میکرد که چیزی بنوشد .بطرف تختخواب برگشتم و اول جمله‌ها را اینطور خواندم : عزیزم ترا می‌پرستم ....سعی ..... کله‌خر .... او را کشتم ... نامه‌ها ..... مامان .» و یک عالمه کلمات دیگری که از خودش درآورده بود .
تصور می کنم که میخواست چیزهائیرا که هنوز او را آزار میدهد شرح بدهد و اینکار برایش خیلی دشوار بود .اما برای اینکه او را خوشحال کرده باشیم، بایستی آن ملافه را مثل یک شیئی‌گرانبها، کم‌یاب، مانند یک سفارش و مثل یک بطری حامل پیام که بدریا می‌اندازد، با خودمان می‌بردیم در صورتیکه مامان برای ساکت کردن او بجز اینکه باو بگوید که منظور او را فهمیده است کار دیگری

انجام نداد و مثل اینکه با بچه‌ای حرف بزندگفت که حال عاقل باش آنوقت ـ سوزان باراسی ساکت شد .

پرستار آمد، خیلی عصبانی شد .مطمئنم که اگر ما آنجا نبودیم یکی به پشت دستش می‌زد اما سوزان باو نگاه نمیکرد و وجوداورا احساس نمی‌نمود و باو لبخند می‌زد و می‌گفت : «نه ، نه» درصورتیکه با سرش علامت میداد : «بله، بله ، »

همیشه میخواست که ما پیشش باشیم وقتی بر روی او خم میشدم که جهت خداحافظی او را ببوسم، درماسی آویخت و لازم میشد که بزحمت خود را از چنگش خلاص کنیم .اسفناک بود، بابام یاد یکی از آخرین روزهای او را در بخش رادیوتراپی مثل یک خاطرهٔ تأسف‌انگیز در خاطر نگهداشته است : بابام‌نمی‌توانسته مدت زیادی پیش او بماند ناچار بعد از چند دقیقه او را ترک کرده بود و در اطاق هم پشت سرش بسته شده بود .سوزان میخواسته او را برگرداند هرچه میخواسته او را صدا بزند اسمش را بیاد نمی‌آورده و فریاد میکرده : «خانم !..... خانم! .... خانم! ....» بابام دو طبقه پائین‌تر هنوز صدای سوزان را در راهرو می‌شنیده است .حالا فکر میکنم که وقتی بیاد سوزان می‌افتد باز صدای «خانم ! خانم! ....» درگوشش زنگ می‌زند .

بعد سوزان را بیک نقاهتخانه بردند کلینیک قشنگی بود .او را در غرفهٔ کوچکی در طبقه هم کف‌جای داده بودند از روی تختخوابش‌چمن وگلها ودرختان را می‌دید بمحض اینکه ما بآنجا می‌رسیدیم با حرکت دست ما را میراند .مثل اینکه خجالت می‌کشید که مریض است .و یا اینکه برای ما حکم یک شیئی تنفر انگیز را پیدا کرده است .بعد چند عدد آب‌نبات می‌خورد .من چندبار برایش بستنی بردم در مورد بستنی شکمو بود .با وجود اینکه نمی‌توانستیم با همدیگر حتی یک کلمه حرف بزنیم باز این شبه ایجاد میشد که او دوباره بچه شده و هنوز کلمات را یاد نگرفته است .بابام برایش اسباب‌بازی خرید .... یک خرس مخملی ..... یک سگ کوچولو و چند عددگیله ..... روزبروز لاغر میشد .چشمان درشت سیاهش حالت متعجبانه بخودگرفته بود .ابروان خیلی بلندی داشت .اصلا لب نداشت بجای دهان شکاف پهنی در صورتش مثل منقار پرندگان برای خوردن نان شیرینی باز میشد .....گاهگاهی فریاد میکرد .دکتر می‌گفت که رنج نمی‌کشد .زیرا دیگر

چیزی را درک و احساس نمی کند .در اینمورد دکتر اشتباه میکرد .زیرا که روزی که ببهانهٔ مزاحمت به همسایه‌هایش اطاقش را عوض کرده بودند و او را در اطاقی که در و پنجره‌اش دستگیره نداشت و طناب چراغ بدون کلید خاموش ـ کننده‌اش بسقف چسبیده بود، بستری کرده بودند .وقتی ما بعیادتش رفتیم سوزان بیچاره خود را در یک همچو اطاقی نالان و اشک‌ریزان و قابل ترحم، یافتیم .بابام وضع اطاق را یک کمی مرتب کرد البته نه بطور کامل .

پانزده روز بعد سوزان بی‌سروصدا مرد .چیزی که بماگفتند این بود .بعد از صبحانه بخواب رفت .ماماں نمی‌خواست که من او را ببینم و میگفت : «دختر کوچولویم، خیلی متأثر میشوی .» اما من میخواستم او را ببینم و نمی‌ترسیدم من اصولا میخواهم همه چیز را ببینم و یاد بگیرم .من تا آنروز فقط مردهٔ حیوانات را دیده بودم .آنروز بالاخره من عمه‌ام را دیدم و خوشحالم که او را دیدم زیرا بنظرم خوشگل‌تر از زمانی آمد که زنده بود .پریدگی رنگ اوگودیهای صورت وحلقه های کبود و همچنین دستهای او که بطور متقاطع بر روی صلیب نهاده شده بود، همه بنظرم زیبا آمد .لباس سفیدی پوشیده بود و لابلای ملافه های سفید قرار داشت و اینهمه سفیدی اصلا حالت غمگینی نداشت .قبلا وقتی می‌خندید، بنظرم هیچوقت خنده‌اش اختیاری و از روی میل نبود و من دلم برایش میسوخت .مثل اینکه او همیشه فکری را پنهان میکرد و جرئت نمیکرد که بما ابراز دارد .برای اولین‌بار او را ساده و در آرامش دیدم .

و سپس مراسم تدفین بعمل آمد .عده خیلی کم بودند پسر عموها با زنهایشان جمعاً سه جفت .البته پسر عموها فرزندان زیادی دارند ولی هیچکدام نیامده بودند .یک زن خیلی ریزه‌ای نیز حضور داشت که موهای کم‌پشت کاملا سفیدی دور صورت فوق‌العاده کوچکش راگرفته بود .توری مشکی یکدست بسر انداخته و پوشیده از جواهر بود :قسمتهائی از بدن او که از لباس بیرون بود، از طلا و سنگهای قیمتی پر بود،گوشها بیخ‌گردن و فاصله بین مچ دستکش و لبهٔ آستینش حسابی می‌درخشید .یک لحظه بدست بی دستکشش افتاد و ملاحظه کردم که بر هر انگشتش چند انگشتری دارد .لبهایش لاینقطع تکان میخورد، ولی من چیزی نمی‌شنیدم .ماماں بمن‌گفت : «یکی از دوستان مادر و حتی مادر بزرگ سوزان است و خیلی ثروتمند می‌باشد :» و پیش خود فکر کردم : و خیلی

خیلی پیر. او بقبرستان نیامد. مثل یک حشرهٔ خشکیدهٔ قیمتی، روی تشک عقب یک ماشین خیلی خیلی بلندی که بوسیلهٔ رانندگی که اگر چشمان تبسمی نداشت، می‌توانست رل آدمکش‌ها را در فیلم‌های پلیسی بازی کند، رانده میشد، نشست و رفت .

همینطور یک زن چاق وگردآلوئی هم آنجا بود که خیلی‌گریه می کرد : دربان آپارتمان سوزان بود به بابام و مامان و پسر عموها تعریف میکرد : « آه مادموازل سوزان راخیلی‌دوست‌میداشتم. زن شجاعی بوداغلب برایش یک‌فنجان قهوه درست میکردم .قهوه‌های مرا خیلی دوست داشت .اصلا از خود راضی نبود .آه ! چقدر دوستش میداشتم .» تنها اوگریه میکرد و تا خروج از قبرستان همچنان اشک می‌ریخت .موقع رفتن با خود میگفت : « اوگلها را دوست میداشت .گلهای‌قشنگی داشت» .بابام به پسر عموهاگفت : «ماها که هیچوقت همدیگر را نمی‌بینیم .با هم بخانه برویم و چیزی بخوریم و باین زودی از یکدیگر جدا نشویم .» مامان‌مقداری خوراکی برای پذیرائی آماده کرده بود .ناهار درست و حسابی نبود اما چیزهای خوشمزه و خوبی برای خوردن وجود داشت .خوردنیها جلب توجه مرا نکرد . بلکه مطالبی که بهم تعریف میکردند برایم جالب بود .صحبتهایشان تقریباً همه راجع به سوزان بود، همگی از جوابهای خشنی که همیشه باو داده بودند احساس ندامت میکردند .یکی برای اینکه او را در موقع تعطیلات به ویلای کنار دریای خوددعوت ننموده بود و دیگری بخاطر اینکه بمهمانی دعوتش نکرده بود، اظهار پشیمانی میکرد .اماهمگی بلافاصله بعد از سرزنش خود اضافه میکردند : « سوزان بقدری خسته کننده بود که حوصلهٔ آدم را سر می‌برد ! .... بچه‌ها همینکه او را می‌دیدند ضیر قابل تحمل میشوند .بچه‌ها را لوس میکرد و از ترس اینکه خطری توجهشان نشود، همهٔ کار را برایشان مدغن می‌نمود .»بابام تعریف میکرد ! «در دوران بچگی در مورد او خیلی بدجنس و موذی بودم .وقتی من ده سال داشتم . او بیست ساله بود .او مرا بمدرسه می‌برد و میاورد .فریاد میکرد، «ندو میافتی» معمولا رهگذران را از نگرانیهائی که من برایش ایجاد میکردم بشهادت می‌طلبید . از او فرار میکردم و برای اینکه دختر بیچاره را ترسانده باشم، غفلتاً از خیابان می‌گذشتم ! یادم میآید که یک روز نیرنگی باو زدم .بزرگتر بودم .او معمولا - خسته از مغازه برمی‌گشت شام میخوردیم و او زود میرفت و میخوابید و بخواب

عمیقی فرو میرفت. یک شب درحدود ساعت یازده بسراغش رفتم و بیدارش کردم: «ساعت هشت است، دیر ماندی.» خوابآلود بلند شد، کیسهٔ آبگرمش را خالی کرد و بعادت هر روز شیشه را برداشت و برای خرید شیر براه افتاد. آی خندیدم! گذاشتم هر پنج طبقه را پائین رفت. اما بعد با وجود اینکه بظاهر: «بدجنس..... بدجنس .....» میگفت ولی از ته دل عصبانی نشده بود.

و هر کسی بنوبه شروع به تعریف داستانی کرد. یکی از پسر عموها با لحن مدافعی تعریف کرد که: در موقع جنگ، سوزان دو ماه در خانهٔ ییلاقی اوگذرانده بود (یک قسمت از خانه در اشغال نظامیان بوده) این پسر عمو ثروتمندترین فرد خانواده محسوب میگردید. و بسوزان اطاق کوچک پهلوئی حیاط را داده بودند و یک روز صبح سوزان با لباس خواب بدن‌نما براحتی و بی‌خیالی از حیاط گذشته بود! سربازها شروع بسوت زدن و صدا کردن او نموده بودند و برایش تکلیف کرده بودند (نگفت که چه تکلیفی) سوزان عصبانی شده بود و جواب داده بود: «مگر شما هیچوقت دختری را در لباس خواب ندیده‌اید؟ وانگهی من در اینجا در خانهٔ خودم هستم. اگر شماها راضی نیستید برگردید بقسمتهای خودتان.» سربازان خندیده بودند و زن پسر عمو روی این مطلب خیلی تکیه میکرد و ابراز مینمود که در آن زمان سوزان هنوز خیلی قشنگ بود و نبایستی در اینمورد اینقدر ساده و راجع به مردها تا این درجه بی‌اطلاع بوده باشد.

من منظور آنان را نمی‌فهمم سوزان بآسانی تظاهر آرایش کردن و خوب لباس پوشیدن میکرد ولی این کار را بسیار طبیعی انجام میداد. من در خیابان اغلب بمردهای بی‌تربیت برخورد کرده‌ام که بدخترها متلک میگویند اما دخترها هم معمولا برای همین، در موقع راه رفتن بخود پیچ وتاب میدهند ولی عمهٔ من شباهتی بآنان نداشت.

پسر عموی دیگر درست ده‌بار پرسید، چرا سوزان شوهر نکرده بود بابا بـــا نهایت حوصله جواب او را میداد: زیرا که سوزان میخواست جوانهائی را که از او خواستگاری میکردند خوب بشناسند. سوزان همیشه راجع به این موضوع حرف میزد. حتی بمن هم شرح داده‌بود که‌پیوسته از مردان احتیاط میکرده زیرا یک فال‌بین ورق باوگفته بود که از مردها حذر کند. و یک‌بار هم با جوانی تقریباً نامزد شده بود و دو ماه هم با اوگشته بود. تا اینکه شبی نامزدش یک دسته‌گل برای

او خریده بود و در حضور او راجع بقیمت آن چانه زده بود در نتیجه سوزان دیگر نتوانسته بود روی آن جوان را ببیند چون فکر کرده بود که فاقد موقع‌شناسی و باریک‌بینی است .

اگر من او را در آنزمان می‌شناختم باو می‌گفتم که بایستی خیلی ساده از او سئوال بکند که آیا در تمام موارد خسیس است و یا این یک تصادف و استثناء بوده .اگر جوان نجیبی بوده، مایهٔ تأسف است که بخاطریک‌دسته‌گل،با اوازدواج نکند .اگر ازدواج کرده بود از پیر دختر بودن خوشبخت‌تر بود .و مامان هم درست مثل مواقعی که از حیوانات و یا از بچه‌ها حکایت می‌کند، متأثر و دلرحم شروع بصحبت کرد .میگفت از پانزده سال پیش از روزیکه پاپا، او و سوزان را با هم آشنا کرد، سوزان از تنهائی خود شکایت داشت .منهم این موضوع را تصدیـــق می‌کنم چون هربار که بخانهٔ ما میآمد شکایتش را تکرار میکرد تا جائیکه مامان خسته و رنجور میشد .و روزیکه مامان باوگفت : «حتماً درگوشه‌ای از این دنیا مرد بدبختی پیدا میشده که ترا بتواند خوشبخت بکند .» طفلکی جواب داده بود : که نمی‌توانست با مردی که نمی‌شناخته ازدواج بکند .طبیعتاً مامان باو شرح داده بود «اما منهم برادر شمارا نمی‌شناختم بهمدیگر برخوردیم و با هم ازدواج کردیم و خیلی هم خوشبخت هستیم .مامان این حرفها را بخاطر آن تعریف میکرد که سوزان در جواب گفته بود «اما عزیزم این مسئله جداست : او برادر من است . منهم جای شما بودم بی‌چون و چرا زن او میشدم .»

خیلی خندیدند . اما این حرفها که خنده‌دار نیست من سوزان را درک میکنم .منهم با کمال میل با بابام عروسی میکردم .پسر عمو هم از بازگوئی مطالبی نظیر آنها از قول سوزان خسته نمیشد : «تو می‌توانی تعجب بکنی ولی من بتعجب تو اهمیتی نمیدهم .» «اوه جان دلم، آدم‌خیلی بندرت باشخاص‌خوب برمیخورد!» واقعاً که خندیدن باین قبیل حرفها آسان است .

بعد داستان تصادف سوزان .در یک چهار راه ماشینی سوزان را زیرگرفته بود .رانندهٔ ماشین بجای اینکه پا روی ترمز بگذارد .بگاز فشار آورده بود .سوزان را به بیمارستان برده بودند چند جای بدنش شکسته بود .خیلی دردناک است . هیچکدام از ماها در پاریس نبودیم .موقع تعطیلات بود .ترسیده بود از اینکه تنها

بمیرد . ناچار دکتر سودووایِن Sodoyen دوست قدیمی خانوادگی را به بالین خود خوانده بود. من دکتر سودووایِن را می‌شناسم. پیرمرد شخصی است و ریش دارد . سوزان باو التماس کرده بود : «دکتر، مرا ببوسید .تا بحال هیچکس مرا نبوسیده است .نمی‌خواهم همینطوری بمیرم .» دکتر خودش این موضوع را بدختر عمــو گفته بود. دکتر حق نداشت اینکار را بکند اوفقط بایستی بمامان‌یا بابام می‌گفت. من باید از آنان بپرسم که آیا این عمل مخالف حفظ اسرار پزشکی نیست ؟ چون دختر عمو مانند اینکه داستان فرانسیس بلانش را شنیده باشد بطور خیلی زننده و زشتی که موجب نفرت من‌گردید قهقهه می‌زد و می‌خندید .اگر برایم امکان داشت سوزان را محکم در بغل می‌فشردم و خودم او را می‌بوسیدم زیرا من هیچ فکر نکرده بودم که کسی او را حقیقتاً نبوسیده و برای او فقط یک سلام و خداحافظ و مختصر تماس‌گونه‌ها وجود داشته نه بوسه‌های حقیقی و از روی محبت، از نوع بوسه‌های گرم و مطبوعی که بابام و مامانم وقتی مرا در آغوش میگیرند وشب‌بخیر می‌گویند، بر روی‌گردن خود احساس می‌کنند .

و سپس تعریف کردند که سوزان کارش را با کلاه فروشی در مزون بزرگ فوبورگ سنت‌اونوره شروع کرده بود . اما چون همهٔ اطرافیانش را خسته می‌کرد بهمین دلیل ناچار هر شش ماه محل کارش را عوض می‌نمود .و هر بار جایش ناراحتر از جای قبل بنظرش میآید تا جائیکه بابام توانست برای او یک مغازهٔ کوچک ولی خیلی قشنگ بخرد .در آنجا هم باز سوزان می‌گفت که نخواهد ـ توانست دوام بیاورد و بدبختی بسراغش خواهد آمد پسر عموها همگی بجزاینکه بگویند «بیچاره دختر ! » مطلب دیگری نمیدانستند . من فهمیدم که راجع به سوزان هیچ نمیدانند و آنچه را که باید ملاحظه و درک نکرده‌اند .انتظارمیکشیدم که هرچه زودتر همه‌شان با آن حالت تظاهر به غصه، رفع زحمت بکنند .فقط بابام غصه میخورد حرکاتش بی‌اراده شده بود و ماشین‌وار اشیاء را لمس میکرد .اول مامان و بعد مرا محکم بوسید و با چشمان مرطوب رفت .من درست مثل مواقعی که میخواستم مریض بشوم، می‌لرزیدم و هم می‌ترسیدم .ولی بدرستی علت ترسم رانمیدانستم .از مامان پرسیدم : آیا خیلی از مردمان از سرطان می‌میرند؟ «اوه، بله، خیلی؛ تو یکی را که خیلی بما نزدیک بود، دیدی .مغازه‌ای که سر راه مدرسهٔ تو بود و دختر خانم بلندبالا و زیبا و بور وکمرنگی که در آنجا میوه می‌فروخت،

یادت هست؟» « ـ بله، من اغلب بخاطر بوی مطبوع میوه‌ها، در مقابل آن مغازه می‌ایستادم .وقتی او مرا می‌دید لبخندزنان بطرفم میآمد و یک دانه پرتقال و یک خوشه انگورشاهانی معطر و سیاه بمن میداد و یک‌دفعه هم یک عددانار بمن داد! بله خیلی وقت است که او را ندیده‌ام خوشبختانه ماماں بیادم انداختش وگرنه شاید فراموشش میکردم! او هم مثل سوزان از سرطان مرد .و قیافه‌های زیادی از جلو چشمم گذشت بین آنها گشتم و دوباره از ماماں پرسیدم : «ماماں، ژان‌لوسین هم مثل سوزان؟ ... او .... هم درست مثل سوزان ؟ ـ بله، درست .»

بیش از یکسال است که ژان‌لوسین پیدایش نشده و منهم سراغ او را ـ نگرفته‌ام .اوه ! حالا تأسف میخورم .او هر روز شعرهائیرا که در کلاس یـــاد میگرفتم از من می‌پرسید .او همهٔ اشعار را از حفظ بود .برایم آوازهای قدیمی از شرابخواری کشورپشت ، دخترهای پینه‌دوز .... می‌خواند .اماحتی یکی‌ازآوازهای جانی هالیدی را بلد نبود .یکروز از او پرسیدم که آیاگاهی کنتس دوسگور را ـ می‌بیند؟ چقدر خندید احساس میکنم که اگر حالا زنده بود دوست خوبی برای من محسوب می‌گردید .آنوقتها که او بخانهٔ ما میآمد من خیلی کوچک بودم .اوه ! چقدر غمگینم .مرض وحشتناکی است .ماماں چشمش بمن بود و حواسش جای دیگر .باز سئوال کردم : «و اما آن دوست شما که از بچه‌ها خوشش نمیآمد ؟ باز هم سرطان؟ ـ بله» آن دوست ماماں را بیش خودم به حشرهٔ سخت و براقی از نوع گوش خیزک تشبیه میکردم .

ماماں مرا روی زانوهایش نشاند : میخواست بمن تسلی بدهد .اما من هنوز با تمام وجودم به سوزان و به نالیدن‌های سوزان فکر میکردم : «اوه ! درد دارم عزیزم، درد .... حس میکنم که چیزی هست» سوزان این کلمات را خیلی وقت پیش از ناخوشی‌اش می‌گفت .اصلا از اول بدبخت بود .چرا ؟ یادم آمد کـــه سوزان وقتی در بخش رادیوتراپی بستری بود، جمله‌ای بماماں گفت که من آنــرا نفهمیدم تصور کردم که یک یا چند کلمه را بجای کلمات دیگر بکار می‌برد .حال ناگهان بنظرم رسید که شاید مطلب مهمی بوده است .از ماماں پرسیدم «چراسوزان گفت : «آنتوانت، شما بمن بگوئید .آیا من او را نکشته‌ام ؟ عزیزم من بحرف شما اعتماد دارم .من او را نکشته‌ام ؟....» ماماں، این حرفها چه بود ؟» و ماماں با

وجود اینکه سوزان را خیلی دوست داشت، کسی بود که در طول هفته‌های اخیر اشکی بچشمش ندیده بودم، ناگهان در این لحظه به پهنهٔ صورت اشک ریخت . و مرا بیشتر در آغوش فشرد : «وقتی بابات بدنیا آمده بود، سوزان ده سال داشت . دختر کوچک عزیز در دانه و قشنگ و بانشاطی بود .از اینکه صاحب یک‌داداش کوچولو شده بود احساس غرور میکرد .نوزاد ده روزه بوده و مادرش در آپارتمان خوابیده بود؛ در آن زمان برعکس حالا برای زایمان به کلینک و یا به بیمارستان نمی‌رفتند .بعضی اوقات یک قابله و همچنین یک دکتر برای عیادت و معالجه او میآمدند .و معمولا خیلی کمتر از اینروزها از زائو مواظبت میشد .در آنروز مادر سوزان همانطور خوابیده جواب همه نامه‌های تبریک را نوشته بود و مادر بزرگ سوزان هم آنجا بوده و سوزان بدور تختخواب مادرش می‌چرخیده . وقتی می‌بیند که تعداد زیادی نامه رویهم انباشته شد اجازه میخواهد که آنها را ببرد وپست بکند .مادرش میگوید :، نه، همین الان وقتی که مستخدم آمد بهمراه او میروی . نمی‌خواهم که از خیابان تنها بگذری .....» سوزان اصرار می کند .چون بین منزل و پستخانه فقط یک خیابان فاصله بوده است : «مامان من میخواهم که بروم میخواهم که بروم ، مواظب میشوم . » و بالاخره ماما‌ن خسته شده وگفته بود : «خیلی‌خوب، برو !» وقتی دخترک ده دقیقه بعد برگشته بود (این قضیه را سوزان هزاربار با همین کلمات بمن شرح داده بود) دیده بود که دو لنگ در سراسر باز است و یک پیرزن یعنی مادر بزرگ دیوانه‌وار فریاد می‌زند : «دخترم، دخترم، بدادم برسید» مردم با عجله بسراغش میروند .دکتر نفس زنان خود را می‌رساند ولی بیشتر از چند دقیقه در اطاق نمی‌ماند و سوزان که درگوشه‌ای کز کرده بوده و از ترس می‌لرزیده این کلمات را می‌شنود : «چی شده؟ آیا اذیتش کرده‌اید ؟ شوکی‌وارد شده ؟ شوهرش کجاست ؟» و بعد «بیچاره زن‌جوان، بیچاره‌بچه هاش !» دکتر میرود .سوزان‌گریه کنان هنوز بدون اینکه کاملا از قضیه مطلع باشد از مخفی‌گاه خود بیرون میآید .مادر بزرگ بمحض اینکه چشمش باو می‌افتد فریاد می‌زند : «تو مادرت را کشتی، تو او را اذیت کردی، تو او را کشتی !» و سالها بعد نیز مستخدمین به سوزان میگفته‌اند : «شلوغ نکن تو ساکت باش توئی که مادرت راکشته‌ای !»

البته این حرفها غلط بود .سوزان فقط نامه‌ها را به پستخانه برده بود و مادرش بسبب اینکه آمبولی کرده‌بود درگذشته بود .گریه نکن دخترم . حالا دیگر این قبیل‌مرگها وجود ندارد و پیش نمی‌آید .»

اما من‌گریه نمیکردم .بلکه این مامان بود که اشک می‌ریخت و من در حالیکه بمرده‌ها می‌اندیشم و آنان را خیلی دوست میدارم، بفکر زنده‌ها و درختان و آفتاب .... نیز می‌باشیم .من یک دخترکوچولوی خوشبخت هستم .

شاه رودخانه طلائی

روسکین (۱۹۰۰ - ۱۸۱۹)

جان‌روسکین از نویسندگان ومنتقدان بزرگ‌انگلیسی بود، درخانواده متدین وثروتمندی‌بدنیاآمد، بادب وهنراز نوجوانی دلبست در زمینه هنر آثار جالبی از قبیل: کتاب نقاشان جدید، کتابهای هفت چراغ معماری، و سنگهای ونیز تألیف کرد درین باب به هنر از دیدگاه مصالح ملی و درستی وپرهیزکاری مینگریست. درباره مفاسد اجتماعی و اقتصادی و عنوان اصلاحات ضروری پیشنهادهائی در آثار ادبی خویش از جمله: شاه‌رود طلائی، کنجد وزنبقها، تاج زیتون وحشی-زمان و کشند عنوان کرده است .

در قسمت آرام و کوهستانی استاریا Styria ، سال‌ها پیش، یک دره سرسبز دوست داشتنی وجود داشت که اطراف آنرا نواحی بلند کوهستانی دربر گرفته و و احاطه کرده و تعدادی رود از بلندی‌ها بسوی آن سرازیر بود . یکی‌ازین رودخانه ها آبشاری بلند داشت که‌از روی تپه ها آب‌آن بزمین فرو میریخت‌وهنگامیکه خورشید غروب میکرد و دره را تاریکی در برمیگرفت هنوز آبشار میدرخشید و شبیه یک رودخانه طلائی می‌نمود ، ازین‌رو بآن رودخانه طلائی ودره را دره‌گنج میگفتند برای‌اینکه قله‌اش‌خیلی قشنگ وعلف‌هایش سبز، میوه‌هایش درشت وشرابهایش قوی بود .

همه این دره کوچک به سه برادر بنامهای شوارتز ، هانس وگلوک تعلق داشت. شوارتز و هانس ازگلوک خیلی مسن‌تر و چهره‌های مردانه خیلی زشتی

با صورت‌های تیره و چشمان کوچک سیاه داشتند . باکار زراعت در دره‌گنج ـ میزیستند. همه آنها کشاورزان خوبی‌بودند. ولی‌درعین‌حال‌مردانی سنگدل وبدخواه. همه پرندگان و جانوران کوچک دره را کشتند برای اینکه غلات مزرعه های دره را میخوردند .نوکران و پیشخدمتهایشان کار میکردند بی‌آنکه مزدی بگیرند همینکه کاربیشتر نمیکردند وحشیانه بآنها حمله‌میکردند وازمسکن‌خودآنان‌رابیرون‌میراندند و غله ها را به بهای‌گران میفروختند .ازینجهت خیلی ثروتمند شدند و مقدار فراوانی طلا در خانه های خود داشتند اما هرگز و هیچگاه پولی یا غذائی بمردم فقیر و گرسنه نمیدادند و مردم بآنها برادران سیاه میگفتند .

گلوک که‌جوانترین برادران بود، شباهتی به‌دو برادر بزرگ خود نداشت . اوفقط ۱۲ ساله بود و موهائی زرد و چشمانی آبی و پسرکی دوست داشتنی بود که بهمه‌چیزها عشق میورزید .هیچگاه برادران بزرگتر برادرکوچک خودرا دوست‌ـ نمیداشتند ولی‌درعوض‌انجام همه کارهای خانه‌را بدو سپردند. پسرک غذامی‌پخت کفش‌هارا تمیز میکرد وکف اطاقها وراهروهای خانه‌را میشست.دو برادر بزرگش هرگز بخاطر انجام اینهمه‌کار تشکری از او نمیکردند .

حتی بقدرکافی بوی غذا برای خوردن نمیدادند و هنگامیکه عصبانی بودند سخت برادرکوچک خود را میزدند .مدتهای دراز وضع بهمین ترتیب ادامه یافت تا اینکه در یک تابستان‌خیلی مرطوب‌همه‌چیزروستا خراب‌شد. غله ها ضایع‌گردید و باد همه میوه‌ها را از درختان فرو ریخت .ولی عاقبت همه چیز بحال عادی خود برگشت و دره‌گنج وضع خوبی پیداکرد .خورشید باینجا تابیدن‌گرفت بی‌آنکه در جای دیگری بتابد .هرکه برای خرید غله بمزرعه میآمد خشمگین و عصبانی از آزمندی برادران سیاه بازمیگشت زیرا شوارتز و هانس بهای خیلی زیادی بابـت فروش غله خود میخواستند .چه آندو برادر بخوبی میدانستندکه در جای دیگری غله نیست و بسیاری از مردمان فقیر باکیسه‌های خالی بخانه‌های خود میرفتند برای اینکه بقدرکافی پول برای خریدن غله بقیمت خیلی‌گران نداشتند .

یک‌روزسرد دوبرادر بزرگترخانه را ترک‌کردندوگلوک برادرکوچک را در خانه برای پختن شام تنهاگذاشتند وهنگام ترک خانه بدوگفتند غذا بکسی ندهی یا اجازه ندهی کسی‌وارد خانه شود .گلوک کنارآتش‌نشست، باران سختی‌در حال باریدن و او خیلی‌گرسنه و سردش بود . پسرک غذا را روی آتش پخت تا اینکه

خوب برشته و قهوه‌ای شد . گلوک با خود گفت برادرانم بخواهش مردم گرسنه توجهی نمیکنند به هیچکس غذا نمیدهند، در حالیکه مردم یک تکه نان خشک ندارند که بخورند، برادرانم غذاهای خوب گوشتی میخورند .

گلوک درین اندیشه ها بود که درخانه را کسی می کوفت. با خود گفت حتماً صدای باد است . کسی درین خانه را نمیزند. ولی صدای باد نبود بلکه یکبار دیگر گلوک صدای در را شنید و بطرف پنجره رفت و آنرا گشود و سرش را به بیرون پنجره برد تا ببیند چه کسی پشت در خانه است .

گلوک از پنجره مردی کوتاه‌قد و تعجب‌آور را دید که پیش ازین در همه عمرش ندیده بود ، دماغی سرخ خیلی بزرگ گونه های خیلی گرد و خیلی سرخ وچشمانش شبیه ستارگان درخشان، موهایش روی شانه هایش فرو ریخته بود. این مرد فقط درحدود $4\frac{1}{2}$ پا بلندی و کلاهی بلند بر روی سر خود داشت .

گلوک خیلی از دیدن این مرد عجیب در شگفت شد و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند کنار پنجره بدیدن این مرد ایستاد .سرانجام پیرمرد بسخن آمد وگفت : در بسته است و من خیس هستم آیا بمن اجازه میدهی وارد خانه شوم ؟

گلوک گفت من خیلی متأسفم اما واقعاً نمی‌توانم بتو کمکی کنم .

پیرمرد گفت کاری نمی‌توانی بکنی ؟

پسرک گفت ارباب من نمی‌توانم بتو اجازه دهم که وارد خانه شوی زیرا برادرانم خیلی عصبانی میشوند .حال ارباب بگو چیز دیگر میخواهی پیرمرد گفت من خیس هستم، آتش و پناهگاهی میخواهم و در خانه شما آتش هست و اگر من داخل خانه شوم کسی متوجه نخواهد شد اجازه بده من داخل شوم و خود را در کنار آتش گرم کنم.

گلوک فهمید که بیرون خانه خیلی سرد است او بآتش درون آشپزخانه نگاه کرد و دلش برای مرد کوتاه قد که بیرون خانه ایستاده خیلی سوخت گلوک کوچک فکر کرد که مرد پیر کوتاه قد خیلی خیس است و با خود گفت بهتر است بوی اجازه دهم وارد خانه شده و درکنار آتش یک‌ربع ساعتی گرم شود، ازین رو در راگشود و مردپیر را بدرون خانه‌برد همینکه مرد وارد خانه‌شد باد شدیدی بدرون خانه وزید .

پیرمرد به پسرک گفت چه‌پسر خوبی هستی! هرگز از طرف برادرانت نگران

نباش من باآنها صحبت خواهم کرد .گلوک با خواهش گفت آقا لطفاً چنین کاری نکنید ! من نمی‌توانم تا هنگام آمدن آنها بتو اجازه دهم درینجابمانی برای اینکه برادرانم خیلی خشمگین میشوند و مرا سخت خواهند زد .

پیرمردگفت متأسفم که میشنوم چطور نمی‌توانم مدت‌زیادی اینجا بمانم ؟ گلوک‌درجواب گفت‌آقا من‌فقط تا کنون‌گوشت پخته‌ام وآن‌سرخ وقهوه‌ای شده است.

آنگاه پیرمرد کوتاه قد بدرون آشپزخانه رفت و نزدیک آتش نشست در حالیکه کلاه بوقیش بسقف میخورد .

گلوک رو به پیرمرد کرد وگفت : بزودی لباسهایت خشک و خودت‌گرم خواهی شد و او دوباره نشست و به‌گوشت سرخ شده نگاه کرد .ولی هنوز لباسهای مردپیر خشک نشده وسردمیلرزید و قطرات‌آب برروی آتش‌میریخت بطوریکه‌آتش شروع به‌خاموش شدن کرد تا جائیکه آتش خیلی سیاه شد وکف آشپزخانه ازآب لباس‌های مردپیر خیس شد وگلوک به مرد پیرگفت آیا می‌توانم کت ترا از تنت بیرون آورم ؟

پیرمردگفت نه متشکرم .

گلوک‌گفت آقا کلاهت را بردارم ؟ پیرمردگفت خیلی متشکرم .گلوک گفت ولی آقا من خیلی متأسفم ولی لباس وکلاه خود را کنار آتش بگیر .

سپس‌گوشت مدت بیشتری روی آتش بود و سرخ‌تر شد .گلوک نمیدانست که چه بگوید بنابراین‌گفت چیزی نیست و پنج دقیقه ای بگوشت نگاه کرد .

مرد پیرگفت‌گوشت خیلی خوب سرخ و قهوه‌ای شده آیا میتوانی مقدارکمی ازآنرا بمن بدهی ؟گلوک‌گفت متأسفم نمی‌توانم چنین کاری کنم .پیرمردگفت من خیلی‌گرسنه‌ام دیروز و امروز چیزی برای خوردن نداشته‌ام .

پیرمرد خیلی غمگین بودوگلوک بسیاردلش‌برای مرد سوخت وپسرک‌گفت از برادرانم میترسم با اینحال می‌توانم یک تکه‌گوشت سرخ کرده بتو بدهم نه بیشتر ،پیرمرد دوباره‌گفت تو پسر خوبی هستی .آنگاه‌گلوک یک بشقاب و یک چاقو آورد و با خودگفت مهم نیست که امروز بخاطر این کار کتک بخورم و بعد یک قطعه بزرگ‌گوشت برید و ناگهان در بصدا درآمد .پیرمرد در روی صندلی از جا پرید وگلوک‌گوشت را دوباره سر جایش‌گذاشت .آنگاه دوید تا در را بازکند .

چون درگشوده، شوارتز وارد خانه شد با فریادگفت چرا مرا بیرون خانه د

باران معطل کردی و چترش را بسوی صورت گلوک کوچک انداخت .

هانس چون وارد آشپزخانه شدگلوك را کتک زد وگفت آری فهمیدم چکار میکردی ؟ شوارتز همینکه در راگشودگفت این چیست ؟

مرد کوتاه‌قد پیرگفت : عصر شما بخیر وسرش‌را از میان کلاه‌خود بیرون‌آورد و وسط آشپزخانه ایستاد .

شوارتز یک چوب برداشت و با خشم بسوی‌گلوک برگشت وگفت آن مرد چه کسی است ؟

گلوک در حالیکه از شدت ترس میلرزیدگفت برادر من ویرا نمی‌شناسم .

شوارتز فریاد کشید چطور این مرد داخل خانه شد ؟گلوک‌گریان‌گفت‌برادر عزیزم، او خیلی خیس بود شوارتز با چوب بزدن‌گلوک پرداخت ولی مرد پیر نجیب با کلاهش چوب را از دست شوارتز بیرون آورد و شوارتز را بگوشه اطاق فرو افکند .

شوارتز با التماس و زاری‌گفت شما چه کسی هستید ؟

هانس با خشم‌گفت تو چرا اینجا هستی ؟

مرد پیرنجیب رو به هانس کرد وگفت من پیرمردی فقیر هستم که از پنجره شعله آتش‌را دیدم‌برای یک ربع‌ساعت خواستم کنار آتش آشپزخانه‌شما بیاسایم .

شوارتزگفت، خوب تو میتوانی دوباره بیرون بروی، نگاه کن که چطور - آشپزخانه ما را خیس کردی ! پیرمردگفت آقا انصاف بدهید من پیرمرد کـــــه موهایم خاکستری‌شده چطورمیتوانم درسرما وهوای بارانی‌بیرون‌خانه طاقت بیاورم.

هانس‌گفت تو بقدر کافی‌گرم شده‌ای و میتوانی بیرون بروی !

پیرمردگفت من خیلی‌گرسنه‌ام پیش از اینکه ازینجا بروم یک تکه‌گوشت و مقداری نان بمن بدهید .

شوارتزگفت نان ! تو خیال میکنی ما کار دیگری بجز اینکه بتو نان بدهیم نداریم زود ازینجا بیرون برو !

خیلی زود ازینجا برو و کت پیر مرد را گرفت که او را به بیرون از خانه بیندازد اما همینکه دست به کت مردپیر زد هانس باینسو و آنسوی‌اطاق پرتاب‌و با چوب زده شد و سرانجام بگوشه اطاق فرو افتاد .سپس شوارتز خیلی خشمگین شد و بسوی پیرمرد دوید .اما او نیز مانند برادرش بگوشه اطاق فرو افتاد در حالی

که چوب بسر و صورتش میخورد . و هر سه برادر بخواب رفتند .

پیرمرد چرخید و چرخید کلاهش را بر سر خودگذاشت وگفت شب بخیر اشخاص نجیب و بزرگوار ! در ساعت ۱۲ شب من خواهم آمد و شما را خواهم دید و در آخر وقت من بدرون خانه شما خواهم آمد .

شوارتزگفت : اگر دوباره ترا اینجاگیر بیاورم .... هنوز جمله شوارتز تمام نشده بود که مردپیر در خانه را بست وگلوک از پنجره به بیرون نگاه کرد و یک ابر خاکستری عجیب را در حال پرواز دید که بسوی دره بالا و بالاتر میآید . و شوارتزگفت آقای‌گلوک ! و اکنون گوشت را بیاور . اگر من ترا بچنگ‌بیاورم که ببینم این کار را دوباره تکرار کردی .... چراگوشت را بریدی !گلوک گفت برادر تو بمن گفتی می‌توانی یک تکه آنرا بخوری .

برادران‌گلوک‌گوشت را خوردند بی‌آنکه چیزی به برادرکوچک بدهند واو را گرسنه برختخواب فرستادند و بقیه‌گوشت را در جائی‌گذاشتند .

شب سختی بود باد و باران بند نمی‌آمد .برادران درها و پنجره‌ها را بستند و برختخواب خود رفتند .ساعت نیمه شب را اعلام کرد و هر دو برادر بر اثر سر و صدای زیاد از خواب پریدند .درهاگشوده شدباد وزید وخانه بشدت‌تکان میخوردو بالا و پائین میرفت .

شوارتز در رختخواب نشست و فریاد کشید چه خبر است چه اتفاق افتاده ؟ مرد پیرگفت چیزی نیست فقط من هستم .

دو برادر در رختخواب نشسته بتاریکی چشم دوخته بودند .خانه پر از آب شده و در نور و روشنائی ماه پیر مرد و کلاه درازش را دیدند . زیرا کلاه پیر مرد همه اطاق را پر کرد ولی چون کلاه خیلی بزرگ بود سقف اطاق را شکافت .

پیرمرد رو به برادرکرد وگفت شب بخیر من ترسیدم رختخوابهای شما خیس باشد، بهتر است باطاق برادرکوچک خود بروید .من اینجا را ازسقف ترک میگویم .دو برادر خیلی ترسیده و خیس شده بودند و بسوی اطاق گلوک دویدند .

پیرمردگفت شما کارت مرا روی میز آشپزخانه خواهید دید یکبار دیگر مرا ملاقات خواهید کرد .

شوارتزگفت امیدواریم ! ولی پیرمرد رفته بود .

صبح دو برادر از پنجره کوچک اطاق گلوک به بیرون نگاه کردند .

بجز مقداری گل و لای چیزی از دره‌گنج باقی نمانده بود، سیل و طوفان درختها را از ریشه برکنده، مزرعه‌های غله وگاوها را با خود برده بود .دو برادر به آشپزخانه رفتند . کف آن از آب پر بود .وهمه کیسه‌های غله و پول از سیان رفته .در آنجا چیزی بجز یک کارت سفید بر روی میز نبود .بر روی آن با حروف درشت چنین نوشته بود : **باد جنوب غربی**

از آن پس در دره‌گنج تا یکسال باران نبارید ازین رو برادران سیاه نتوانستند چیزی بکارند بناچار بجای دیگری رفتند تا کاری برای خود دست و پا کنند .چه همه دارائی و پول نقد خود را از دست داده بجز مقداری فنجان وبشقاب طلا که از دستبرد سیل و طوفان محفوظ مانده بود .

شوارتز به هانس گفت ما طلاساز خواهیم شد و با این قصد بسوی شهری بزرگ روان شدند . و ادامه دادما می‌توانیم بمقدار زیاد مس با طلاترکیب کنیم و ازین راه سود سرشار ببریم .

و بهمین قصد و نیت طلاسازی را پیشه خود ساختند. لکن آنان بدو دلیل ثروتمند نشدند یکی برای اینکه مردم خیلی زیادگول این دو برادر متقلب را ـ نمی‌خوردند و طلاهائی راکه مس زیاد داخل آن کرده بودند نمی‌خریدند .دومین اینکه این دو برادر هرچه راکه میفروختند همه پول آنرا صرف خرید خوراکی و آشامیدنی میکردند .ازین رو طلاهای خود را بواسطه خرج زیاد ازکف دادند . سرانجام فقط یک فنجان که دائی‌گلوک باو داده بود داشتند . گلوک آن فنجان را خیلی دوست میداشت زیرا همیشه با آن شیر و آب می‌نوشید .این فنجان خیلی جالب و دیدنی بود .شبیه صورت یک مرد پیر بود .دسته‌اش شبیه موهای مردی بود که از سرش‌بر روی صورت وگردنش فرو ریخته، چشمانش در صورت با یک تکه طلا متصل شده بود .

همینکه برادران بزرگتر بوی گفتند که این فنجان‌رامیخواهند آب کنند پسرک بیچاره‌خیلی‌ناراحت شد ولی‌دو برادر خندیدند و آنرا به بوته ذوب‌انداختند و با مقداری مس مخلوط کردند .

هنگامیکه آنان رفتندگلوک نگاهی غم‌انگیز بدوست قدیمی خود در بوته

کوره انداخت .موها همه ریخت بجز دماغ سرخ و چشمان درخشان چیزی دیگر از فنجان خود نمیدید .گلوک بسوی پنجره رفت به تنفس هوای تازه‌ای که از پنجره بداخل میآمد پرداخت .پنجره روبسوی کوهستان باز میشد وگلوک رودخانه طلائی را میدید .شامگاهان که خورشید آخرین اشعه نورانی خویش را بر رودخانه میافکند آبشار برنگ زرد در میآمد .

گلوک با تعجب گفت چه خوب بود اگر رودخانه همه واقعاً طلا بود .

گلوک گفت نه ممکن نیست و درین هنگام یک صدای عجیب شنید .

گلوک فریاد کنان از جا پرید وگفت آن چیست ؟ بدور اطاق نظر افکند و زیر میز را نگاه کرد ولی کسی را ندید و دوباره کنار پنجره نشست .درین وقت صدای صحبتی نشنید، ولی دوباره با خود اندیشید که چه خوب بود اگر همه آبهای این رودخانه طلا بود .

همان صداگفت نه همه آنها پسرم .

گلوک دوباره گفت آن چیست ؟ بهمه گوشه‌ها و اطراف کارگاه نگاه کرد و آنگاه شروع بگشتن اطاق کرد و پنداشت کسی پشت سرش است. صدا اکنون میگفت لالا ـ پرا ـ لاگلوک از پنجره به بیرون نگاه کرد صدا از داخل اطاق نبود بلکه از نزدیکی آتش صدا شنیده میشد .ازین جهت بسوی کوره دوید و بدرون آن نگاه کرد بلی صدا از درون بوته کوره برمیخاست و آنگاه سروصدا خوابید و صحبت دوباره شروع شد که میگفت بیاگلوک پسرم من سالم هستم مرا از آنجا بیرون بیاور.

گلوک دوباره بدرون بوته نگاه کرد.طلا آب شده‌ولی دروسط بوته یک دماغ سرخ و چشمان درخشانی از دوست قدیمی فنجان خود دید که صدها بار سرخ تر و درخشانتر از وقتی که روی فنجان بود می‌نمود .

صدا دوباره‌گفت آیا تو مرا خالص بیرون میآوری؟ من خیلی‌داغ هستم .

گلوک‌شروع به‌بیرون آوردن‌طلای‌خالص ازبوته کرد وقتی‌تعجبش دوچندان شد که نخست دو پای طلائی کوچک زیبا و آنگاه بدن و بازوان کوچک و سرانجام سر دوستش فنجان بیرون آمد .همه قطعات بهم متصل شد وگلوک دید که یک مرد طلائی کوچک در کف اطاق ایستاده که در حدود نیم پا بلندی دارد .

مرد طلائی گفت خیلی خوب همینکه‌گلوک ایستاده بدو چشم دوخته بود مختصری ترسید و سرانجام گفت آقا تو فنجان من هستی ؟

مرد کوچک طلائی سه بار چرخید و کلاهش را بکناری گذاشت و بسوی گلوک رفت وگفت من شاه رودخانه طلائی هستم .

گلوک پرسید شاه رودخانه طلائی ؟

مرد کوچک طلائی جواب داد آری ، تو مرا آزاد خواهی کــرد . چون مدت درازی با تو بوده‌ام میدانم که پسر خوبی هستی بنابراین میخواهم بتو کمک کنم .اکنون با دقت بحرف‌های من گوش بده اگر بقله آن کوه بروی و سه قطره آب مقدس بدرون رودخانه طلائی بیفکنی، رود تبدیل بطلا میشود اما درصورتی باین کار موفق میشوی که در بار اول باین کار دست بزنی و اگر قطرات آب مقدس نباشد تو بدرون رودخانه فرو میافتی و تبدیل بسنگ سیاه میشوی .

شاه رودخانه طلائی چرخید و بگرمترین قسمت آتش رفت، او سرخ وسفیدو درخشان و آنگاه ذوب شد و چیزی بجا نماند وشاه طلائی ناپدیدگشت .

گلوک بیچاره فریاد کشید اوه ! من با برادرانم چکنم بآنها چه بگویم ! فنجانم ! فنجانم ! فنجانم !

چون شوارتز و هانس بخانه بازگشتند و خبر یافتند که آخرین تکه طلای آنها ناپدید شده است نسبت به‌گلوک کوچک خشمگین شدند و یک ربع ساعتی ویرا کتک زدند ، گلوک باگریه داستان خود را با شاه طلائی برای آنهاگفت، لکن یک کلمه آنرا قبول نکردند و آنقدر برادرکوچک خود را زدند تا خسته وکوفته شدند و سپس برختخواب رفتند .

اما صبح روز بعد دوباره داستان‌گلوک را شنیدند ولی این بار باورکردند . ناگهان دو برادر بیکدیگر حمله کردندو شوارتز میگفت‌اومیخواهد نخست‌برودخانه طلائی برود، برای اینکه او بزرگتر است لیکن هانس میگفت که او میخواهد به آنجا برود .چون سروصدای بسیار برپا و نزاع شدیدی با هم کردند همسایگان پلیسی برای پایان دادن بنزاع آنان فرستادند .همینکه پلیس آمد هانس‌گریخت ولی شوارتز بدست پلیس‌گرفتار و بزندان فرستاده شد .

هانس تصمیم گرفت برودخانه طلائی برود ، ولی لازم بود که مقداری آب مقدس ازکلیسائی بدست آورد .بهمین جهت برای اولین‌بار در تمام زندگیش بکلیسا رفت و یک ظرف آب مقدس دزدید .

صبح روز دیگر از خواب برخاست و آب مقدس را در درون یک بطری ریخت مقداری شراب وگوشت در ساک خودگذاشت و کوهنوردی را آغاز کرد . در راه خود بسوی کوهستان که ازشهر خارج‌میشد از نزدیک زندان میگذشت. از پنجره بدرون زندان نگاه کرد شوارتز را دید که باو نگاه میکند .هانس گفت برادر من اکنون بدیدن شاه رودخانه طلائی میروم .

شوارتز درخشم شد لیکن هانس فقط باو خندید و براه خویش ادامه داد . آنروز، صبحی‌آفتابی ودرخشان بود وهانس به‌تماشای رودخانه‌طلائی پرداخت. و چشمانش چیز دیگری را نمیدید و دو یا سه‌ساعت تندراه رفت آنگاه بیک توده یخ بزرگ رسید . هانس از دیدن آن خیلی درشگفت شد برای اینکه چنین‌چیزی را پیش‌ازین بخاطر نمی‌آورد . شروع ببالا رفتن‌از توده یخ کرد لیکن راه خیلی سخت بود لذا ساک‌گوشت و شراب خود را جاگذاشت .

سرانجام بانتهای رود یخی رسید و بر روی علف‌های کوهستان رفع خستگی کرد .از صخره‌های بلند سرخ بی‌درخت و علف بالا رفت .اکنون بعدازظهر شده بود.وخورشید خیلی گرم می‌تابید. هانس برفتن ادامه دادلیکن بزودی خیلی تشنه‌شدوبجز آب مقدس چیزی برای نوشیدن نداشت. سرانجام در بطری‌راگشود و لبهای‌خودرا بدرآن‌گذاشت تا آبرا بنوشد .درین هنگام چیزی را دید روی صخره درکنارش قرار گرفت و آن سگ کوچکی بود که از تشنگی در حال مردن بود و بسوی دستهای هانس چشم دوخت، لیکن هانس کمی آب نوشید و حیوان را با پاهایش زد و از خود راند .و همینکه چنین کاری کرد، ابری سراسر آسمان آبی را فرو پوشانید .

هانس ازکوه بالا رفت و راه سخت و سخت‌تر و صخره‌ها برای عبور دشوارتر میشد نزدیک بیک‌ساعت راه پیمود، و دوباره بطری‌رابر دست‌گرفت و مقدار دیگری از آنرا نوشید ولی آنقدر آب مقدس در بطری باقی نماند که برای ریختن سه قطره آب بدرون رودخانه کافی باشد .با خود اندیشید مقدارکمی دیگر می‌نوشم وایستاد و در بطری راگشود .شروع بنوشیدن آب کرد که چیزی را در روی صخره در حال حرکت دید .و آن پسرکی زیبا تقریباً در حال مرگ افتاده از تشنگی بود .ولی هانس مقداری دیگر نوشید، و شروع برفتن کرد و بکودک تشنه توجهی نکرد . و یک ابر سیاه دیگر خورشید را فرو پوشانید .

هانس بالا رفت و آبشار رودخانه طلائی را در پانصد پائی بالای تپه دید . و آنگاه فریادی شنید مردی پیر را با موهای خاکستری بر روی صخره‌ها دید که فریاد میکرد آب ! و دستانش را بسوی هانس درازکرد وگفت از تشنگی در حال مرگ هستم، بمن آب بده !

هانس جواب داد آب ندارم، و ببالای سر پیرمرد تشنه لب رسید و شعاع درخشانی سرتاسر آسمان را فراگرفت و آنگاه همه چیز تیره و تار می‌شد .هانس توانست صدای ریزش آبهای آبشار را بشنود .بر لبه دره بنظاره اعماق دره ایستاد . آنگاه بطری را بدست‌گرفت و بوسط رودخانه افکند همینکه بطری را انداخت بدنش احساس یخی و سرما کرد با زحمت زیاد بدرون آب فرو افتاد .و آبها او را در خود فرو بردند و شب سردفرا رسید وآب رودخانه همچنان درپائین دربسترخودروان بود.

سنگ سیاه

گلوک بیچاره در خانه منتظر بازگشت هانس ماند و چون برادرش باز نگشت، سخت ترسید و بسوی زندان شوارتز دوید تا نیامدن هانس را باو خبر دهد .

شوارتز خیلی خوشحال شد وگفت که بیک سنگ سیاه تبدیل شده است و اکنون فرصتی مناسب برایش دست داده تا طلاها را بچنگ آورد . اما خیلی افسرده‌گشت و همه شب‌گریه و زاری میکرد .صبح روز دیگر بنزد طلا زی رفت و از او خواهش کرد که کاری بدو واگذار کند .گلوک خیلی خوب و سخت کار میکرد و بزودی بقدرکافی پول بدست آورد تا شوارتز را از زندان آزاد کند .شوارتز از آزادی‌خود خوشحال شد .زیرا می‌توانست طلاهای رودخانه را بدست آورد لیکن گلوک میخواست که شوارتز به جستجو و پیدا کردن هانس برود .

شوارتز مبلغ دیگری پول ازگلوک‌گرفت و نزد کشیش بد ذاتی رفت تـــا مقداری آب مقدس بخرد .صبح زود روز دیگر شوارتز مقداری نان و شراب در ساک‌گذاشت و آب مقدس را در یک بطری ریخت و شروع ببالا رفتن کوه کرد . وی نیز شبیه هانس از دیدن توده عظیم یخ خیلی در شگفت شد و پیش از آنکه از توده یخ بالا برود مانند هانس ساک دستی نان و شراب خود را جاگذاشت . سرانجام برفراز صخره‌ها رسید و خیلی تشنه شد .در بطری آب مقدس را بلبان تشنه

خود نزدیک کرد ، بچه‌ای زیبا را افتاده بر روی صخره‌ها دید که فریاد میکرد آب ! آب !

شوارتز گفت آب ! من بقدر کافی برای خود آب ندارم و شروع برفتن و دور شدن از کودک تشنه نمود و ابر سیاهی از غرب فراز آمد .

شوارتز یک ساعت دیگر از کوه بالا رفت و مقدار دیگری آب نوشید و در همانوقت مرد پیری را افتاده روی صخره دید و فریاد و زاری و التماس‌آمیز ویرا شنید که آب میخواست .شوارتز دوباره گفت آب ! و من بقدر کافی برای خود آب ندارم و شروع برفتن کرد و ازین مرد نیز دور شد .آنگاه همه چیز تیره وتار گشت ، و شوارتز ابر سرخی را دید که روی خورشید را فرو پوشانید .و ابر سیاه از غرب شبیه یک رود خشم‌آلود در آسمان می‌نمود .

شوارتز یک ساعت دیگر کوهنوردی کرد و دوباره تشنه شد .همینکه در بطری‌آبرا بلبان خود نزدیک ساخت برادرش را که بر روی صخره‌ها فرو افتاده دید شوارتز هاها ! خندید .آیا تو اینجا هستی، زندان را بخاطر آورد، آیا فکر میکنی همه راه را برای تو آمده‌ام ؟ و راه خود راگرفت و رفت، لیکن بعد از چند متر بعقب نگاه کرد، وهانس را دیگر در آنجا ندید .شوارتز احساس ترس و سرما کرد ولی به بالا رفتن از کوه ادامه داد . و ابر سیاه آسمان را پر کرد و اشعه روشنی در آسمان پدیدار گشت و باد تندی وزیدن گرفت و هرچه در آنجا بود تیره و تار گردید .سرانجام شوارتز در لبه رود طلائی ایستاد، ولی آبها شبیه ابرها شد و سر و صدای حرکت آب خیلی شدید بود .شوارتز بطریش را بدرون رود فرو افکند و ناگهان همه‌جا روشن گشت و خود را در حال فرو افتادن دید وآبها او را دربرگرفتند و با خود بردند در تاریکی و سرمای شب رودخانه برفتن ادامه میداد .

دو سنگ سیاه

گلوک همینکه متوجه شد که از بازگشت شوارتز مدتی گذشته و هنوز نیامده خیلی متأسف و افسرده شد و نمیدانست که چکار بکند. پولی‌هم‌نداشت، دوباره برای زرگر کار کرد . اما مبلغ کمی پول به‌گلوک داده شد. پس از یک یا دو ماه گلوک تصمیم گرفت که برودو رودخانه‌طلائی راببیند .گلوک عقیده‌داشت شاه کوچک خیلی دوست داشتنی است. باخودگفت‌من‌فکرنمی‌کنم مرا بسنگ سیاه تبدیل کند .

گلوک به نزد کشیش رفت و کشیش بوی مقداری آب مقدس داد. آنگاه گلوک مقداری نان در ساک گذاشت و بطری آب را برداشت و شروع ببالا رفتن کوه کرد. همینکه یک ساعتی کوهنوردی کرد، احساس تشنگی بسیار نمود. شبیه برادران شروع به نوشیدن آب مقدس کرد که مرد پیری را قدم زنان دید که از صخره‌ها پائین میرود. پیرمرد گفت پسرم، من خیلی تشنه هستم مقداری آب بمن بده.

گلوک مقداری آب داد لیکن گلوک بوی گفت همه آبرا ننوشد.

پیرمرد بیش از نصف آب را نوشید و آنگاه باگلوک خداحافظی کرد، وگلوك دوباره براه افتاد. راه آسانتر شد و مقداری علف در زیر پاهای خود دید و آوازپرنده کوچکی را شنید. گلوک خیلی احساس خوشحالی کرد و یک ساعت دیگر کوه پیمائی کرد تشنگی سخت آزارش میداد اما همینکه بطری را بلبان تشنه خویش نزدیک کرد بچه کوچکی را درکنار جاده افتاده دید و با فریاد و التماس آب - میخواست. گلوک بیچاره سخت در زحمت تشنگی گرفتار بود با اینحال با خـــود اندیشید بچه از من تشنه‌تر است و در بطری را بدهان کودک گذاشت او همه آبرا بجز چند قطره نوشید. آنگاه شادمانه خندید و برخاست و بسرعت بپائین تپه دوید. وگلوک با نگاه ویرا تعقیب کرد تااینکه پسرک بصورت یک ستاره کوچک درآمد. گلوک آنگاه برگشت و دوباره براه خویش ادامه داد.

گلوک در اطراف خود همه نوع گل‌ها و میوه‌های شیرین بر روی صخره می‌بیند: گلهای زرد شبیه ستارگان و آبی دوست داشتنی آبی‌تر از آسمان شفاف. پرندگان آواز میخواندند و خورشید نورافشانی میکرد وگلوک نیز میخواست از شدت شادمانی آواز بخواند. لیکن هنگامیکه ساعتی دیگر ازکوه بالا رفت تشنگیش طاقت‌فرساگشت. به بطریش نظر افکند و دید که فقط ۵ یا ۶ قطره بیشتر آب ندارد آنرا نتوانست بنوشد برای اینکه احتیاج داشت که آنها را بدرون رودخانه بپاشد.

سپس سگی کوچک را افتاده بر روی صخره‌ها دید. گلوک ایستاد و بآن نگاه کرد و آنگاه برودخانه طلائی که ۱۰۰ متر بالاتر از وی قرار داشت، وکلمات پادشاه کوچک را بخاطر آورد: تو در صورتی موفق میشوی که در همان بار اول سه قطره آب مقدس را بدرون رودخانه طلائی بپاشی. گلوک کوشید که سگ را ترک کند ولی سگ زوزه‌بسیار کرد بناچار دوباره ایستاد. گلوک باخودگفت ای‌سگ

بیچاره کوچک ! اگر من پائین بروم و بسگ آب ندهم سگ خواهد مرد . آنگاه به بطری که در دستش بود نگاه کرد .

گلوک با خودگفت شاه کوچک وطلایش اهمیت ندارد ! و در بطری را گشود همه آب درون آنرا بدرون دهان سگ ریخت .

سگ در حال مرگ بر اثر نوشیدن آب از جا پرید و روی پاهای عقب خود ایستاد .دمش پنهان‌شد، گوشش دراز و طلائی‌شد، دماغش خیلی‌سرخ، چشمانش خیلی درخشان‌گشت .دریک‌دقیقه تغییریافت وگلوک،دوست پیرخود، شاه‌رودخانه طلائی را دید .

شاه تشکر کرد و بوی‌گفت نترس هر کاری که کردی درست بود .چرا بجای اینکه خود بیائی برادرانت را بدنبال این کار برای بدست آوردن طلا فرستادی ؟ من آندو را تبدیل بسنگ سیاه کردم و آنها سنگهای خیلی سختی شده‌اند .

گلوک‌گفت اوه تو واقعاً موجود بدخواهی هستی ؟ شاه‌گفت من بدخواهم ! آنان آب غیر متبرک را بدرون رودخانه من ریختند .

گلوک‌گفت لیکن آنها آبرا ازکلیسا آوردند و آن آب مقدس بود .

شاه‌گفت آن آب مقدس نیست زیـرا هنگامـی موجودی از تشنگی در حال مرگ است و از آن آب به‌تشنگان داده نشود دیگرآب مقدس‌نیست .و آنگاه . نگاه به گل‌سفید علف‌های زیر پایش کرد .در آنجا سه‌قطره آب‌بر روی‌گل‌بود، وگلوک قطرات‌آب‌را برداشت‌و در بطری ریخت و بسوی دیگر کوه و بطرف‌دره‌گنج رفت . درین احوال شاه‌رودخانه طلائی خداحافظی کرد و ناپدید شد .

گلوک بسوی رودخانه طلائی بالا رفت و آبهای درخشان آنرا که خورشید بر آن می‌تابید تماشا میکرد .و سه قطره آبرا بدرون رودخانه فرو ریخت ناگهان سوراخی کوچک در زمین دهان‌گشود و آب بدرون سوراخ روان‌گشت .گلوک مدتی بتماشا ایستاد .و افسرده خاطر شد که رودخانه‌بطلا تبدیل‌نشده امادر عوض مقداری از آن آب بدرون سوراخی میرود ولی نمیدانست که شاه کوچک باو چه گفته است و چکار بایستی بکند و از سوی دیگر کوه بطرف دره‌گنج شروع بپائین آمدن کرد و سر وصدای آبرا شنید که از زیر زمین در جریان بود .همینکه قدم بدره گنج‌گذاشت، رودی شبیه رودخانه طلائی از صخره بیرون میآمد و بسوی دره جاری

میشد .علف‌های تازه در اطراف رود جای‌گرفتند وگل‌های نو در همه جای دره روئیدند .

و دوباره دره‌گنج بصورت یک باغ درآمد، وگلوک بدانجا رفت و زندگی شادمانه‌ای آغاز کرد .

وی مهربان و با همه مردم‌خوب بود و مزرعه‌هایش پر ازغله و خانه‌اش پرازگنج‌گشت . رودخانه رودی‌پر از طلا برای‌گلوک شد درست همانطورکه شاه رودخانه طلائی‌گفته بود .

وگاهی مردم دره بر فراز آبشار رودخانه طلائی میرفتند و بتماشای سنگ‌های سیاه میایستادند و هنوز جسد سنگ شده شوارتز و هانس را مردم در مقابل خویش میان آبهای خروشان رودخانه تماشا میکنند .

آنچه در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

یره گنج	استیونسن
ید کاپر فیلد	دیکنس
انهو	اسکات
های گالیور	سویفت
بنسن کروزوئه	دیفوئه
بۀ عمو توم	بیچراستو
مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
راتیوس	ما کولی
ح فرتوت	کلریج
اب رودخانه‌فلوس	جرج الیوت
یورتوئیست	دیکنس
ن کوچک	الکوت
بی دیک	ملویل
سانه دانشجوی فلسفه	چوسر
ستان جیل پین	ویلیام کوپر
ریت کوچولو	دیکنس
م سایر	تواین
ر بمرکز زمین	ورن
نکیشوت	سروانتس
ناصره تروآ	هومر
ا یانا	هند باستان
ا بهاراتا	هند باستان
مدی الهی	دانته
چک مرد	موسه
نواز هاملین	برونینگ
ابه گل	هند باستان

شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمال
اودیسه	هومر
سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپو و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان شمال آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز ، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه و گرگ	روسی ـ آلکسی تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزارویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۵ شهریور

ماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ / ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۸

۸

گزیده‌ای از

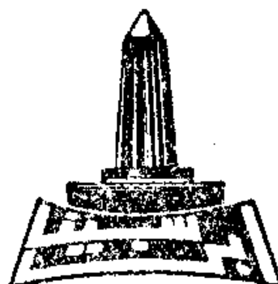
ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس درسرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارول)

ترجمهٔ

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن‌سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

سفر بدور دنیا در هشتاد روز

ورن (۱۸۲۸—۱۹۰۵)

ژول‌ورن نویسنده فرانسوی در شهرنانت بدنیا آمد، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهـــای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد، نخست با کمک الکساندردومای‌پسر، بسرودن شعر پرداخت .

شیوه وسبک ورن‌درنویسندگی تقریباً بی‌سابقه‌بود زیرا بجای اینکه مایه وموضوع رمانهای خودرا از زمان‌گذشته بگیردتوجه بآینده کرد واولین اثرخودرا بنام ه هفته دربالن خلق کرد، ازآن پس‌بخلق‌آثاری ازقبیل: ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا، سفر بمرکز زمین، دور دنیا در۸۰ روز، سفر بماه توفیق یافت .

آقای فیلیس فوگ مردی دقیق، آرام، مهربان و خونسرد و یک جنتلمن واقعی انگلیسی بود، چون پدر و مادر وزن و فرزندی نداشت بیشتر اوقات خود را درباشگاه رفورم لندن میگذرانید، در امور بقدری دقیق‌بود که یکبارچون‌نوکرش، آبراییش از حد معمول‌گرم کرده بود جواب کرد و نوکر دیگری بنام ژان‌پاسه‌پارتو که‌مردی سی ساله از مردم فرانسه و از بیشتر امور سر درمیاورد، استخدام کرد .

شبی در ماه اکتبر سال ۱۸۷۲ در باشگاه رفورم آقای فوگ با دوستانش مشغول صرف غذا و گفتگو و مطالعه در روزنامه بودند خبری خواندند که دزدی در لندن پنجاوپنج هزار لیره از بانکی سرقت کرده ضمن اظهار نظرهای مختلف عده‌ای گفتند که دزد بواسطه وسعت کره زمین خود را می‌تواند در جائی پنهان کند

تا اینکه سخن بسفر بدور دنیا کشید عده‌ای از اعضاء باشگاه رفورم گفتند که سفر بدور دنیا حداقل سه ماه طول میکشد ولی آقای فوگ بعد از مقداری محاسبه اظهار داشت هشتاد روزه می‌توان بدور دنیا سفر کرد .مردی بنام استوارت آندروگفت من سر چهار هزار لیره شرط می‌بندم، آقای فوگ پذیرفت حتی شرط بست اگر نتواند سر موقع از سفر دور دنیا بازگردد بیست هزار لیره به پردازد بعد ازین شرط بندی قرار براین شد که آقای فوگ در ساعت ۸ $\frac{۳}{۴}$ همانشب (دوم اکتبر) از باشگاه رفورم حرکت کند و در ساعت ۸ $\frac{۳}{۴}$ روز ۲۱ دسامبر پس از سفر بدور دنیا به باشگاه باز گردد و چنانچه در ساعت مقرر خود را به باشگاه نرسانید بیست هزار لیره بپردازد . ضمناً همه مخارج سفر رادوستانش بعهده گرفتند .آقای فوگ نیز قول داد که پاسپورتش را در نقاط مختلف دنیا بامضای اشخاص سرشناس برساند .

چون فوگ بخانه رسید بنوکرش گفت اسباب سفر را حاضر و خود را برای سفر هشتاد روزه بدور دنیا آماده کن ، نوکر پنداشت اربابش دیوانه شده است با اینحال بعد از جمع‌آوری مقداری وسائل، همراه ارباب خود در ساعت مقرر بـــــه ایستگاه راه‌آهن رسیدند و در ساعت ۸ $\frac{۳}{۴}$ بعدازظهر در حضور دوستان باشگاهی سوار ترن و بسوی مقصد روان شدند. ولی پاسه‌پارتو هنوز آشفته بود و خیال میکرد اربابش دیوانه شده است .

حرکت آقای فوگ از شرق بدور دنیا صورت میگرفت چون به بندر سوئز رسیدند آقای فوگ پاسپورت خود را بامضای قنسولگری رسانید و در این احوال۔ فیکس پلیس برای دستگیری دزد بانک بندر سوئز را زیر نظر داشت،تلگرافی از لندن خواست تا اجازه دهند آقای فوگ را که مظنون بنظر میرسد توقیف کند اما فقط موافقت شد که فوگ را تعقیب کند بناچار سوار کشتی که بسوی بمبئی میرفت و آقای فوگ برآن‌سوار شده بود، گشت و با پاسه‌پارتو طرح دوستی ریخت و از وی علت سفر اربابش را بدور دنیا پرسید، پاسه‌پارتوگفت که مقصود ازین مسافرت با این شتابزدگی شرطبندی ساده‌ای است که اربابم با رفقای باشگاه رفورم بسته تا دنیارا در هشتاد روز طی کند ودرصورت موفقیت چهارهزارلیره جایزه بگیرد لیکن فیکس قانع نشده و هنوز می‌پنداشت که فوگ یکنفر دزد میباشد .

چون به‌بمبئی رسیدند پاسه‌پارتو برای خرید، و گردش از بندر وارد شهر شد

بجماعتی برخورد که وارد معبدی میشدند وی نیز بدنبال مؤمنان وارد معبدگشت اما چون نمیدانست که بایستی هنگام ورود بمعبد کفش های خود را از پا درآورد ازین رو بوسیله سه‌تن از روحانیان خشمگین تعقیب‌گردید تا تنبیه شود زیرا بی‌اجازه و با کفش وارد معبدشان‌گردیده است. درین‌جنگ وگریز پاسه‌پارتو از چنگ‌مؤمنان و روحانی‌ها گریخت اما بواسطه شتاب فراوان کفش هایش را از دست داد .

پاسه‌پارتو آشفته و ترسان وبی کفش بنزد ارباب خود بازگشت چون آقای فوگ ویرا بدان حال دید ملامت کرد وگفت دیگر بتو اجازه نمیدهم بدنبال کارهای خلاف و باطل بروی تا اتفاقات ناگواری دوباره برایت رخ دهد .

درین احوال افکار پلید و بیشرمانه‌ای در مغز فیکس پدید آمد و با خود گفت حال‌گرچه دلیل و اجازه‌ای برای دستگیری آقای فوگ ندارم، لیکن وظیفه و اجازه دارم که پاسه‌پارتو را بواسطه ورود بدون اجازه‌اش با کفش بمعبد هندیان توقیف و دستگیر کنم !

روزنامه ها بتفصیل راجع بسفرهشتاد روزه آقای‌فوگ بدور دنیا مطالب‌ضد و نقیضی می‌نوشتند بااینحال آقای فیکس همچنان به تعقیب آقای فوگ‌ادامه میداد و دنبال فرصت مناسبی میگشت تا آقای فوگ را توقیف کند ! چون آقای فوگ و پاسه‌پارتو با ترن بسفر خـود ادامه دادند فیکس نیز خـود را بدانها رسانید تـا بنا به‌مأموریت و عشق وعلاقه باطنی‌خویش ، آقای فوگ‌را دستگیرنماید! ترن‌بحرکت خود ادامه داد تا به محلی رسید که از آنجا ببعد دیگر خط‌آهن کشیده نشده بود ازین رو آقای‌فوگ به جستجوی یافتن‌وسیله نقلیه‌ای پرداخت و سرانجام‌چاره منحصر باین شد که با فیل سفر خود را ادامه دهد بسراغ عده‌ای که فیل کرایه میدادند رفت اما کسی باو فیل کرایه نداد بناچار فیلی را بمبلغ دو هزار لیره خریداری و فیلبانی را اجیر کرد و سفر خویش را ادامـه داد . فوگ و پاسه‌پارتو بر فیل سوار شدند وبا راهنمائی فیلبان جوان از میان جنگل های انبوه هندگذشتند .

ناگهان سر وصدائی در جنگل برخاست و فوگ و همراهان را بوحشت‌انداخت و بناچار هر یک میان درختان جنگل پنهان شدند .این سروصدا از آن جماعتی بود که با آلات موسیقی سروصدا راه انداخته، عده‌ای بدور ارابه‌ای که مجسمه الهه کالی بر روی آن بود حرکت میکردند و بر روی ارابه جسد شاهزاده پیری قرار داشت، پشت سر ارابه چند نفر مرد، زن‌جوان و زیبائی را کشان کشان‌میآوردند

طبق یک‌رسم قدیمی درهندوستان هرگاه مردی می‌مرد جسد مرده وجسم زنده زنرا درکنار هم‌قرار میدادند و همراه باجسد مرده، زنرا زنده‌زنده میسوزانیدند. فیلبان برای فوگ این رسم غلط را توضیح داد و فوگ بشدت دچار حیرت گشت و تصمیم گرفت که از وقوع چنین جنایت هولناکی جلوگیری کند .چون ارابه حامل جسد و همراهان به معبدی در آن نزدیکی‌ها رسیدند زن‌را بدرون معبد، بردند و عده‌ای به نگهبانی ایستادند تا زن نگریزد و برای سوزانیدن جسد مرده و زن مقداری هیزم گردآوردند .

فوگ و همراهانش بفکر نجات زن بودند نیمه‌های شب دیوار معبد را ـ شکافتند اما باز نتوانستند زن را نجات بدهند. لذا پاسه‌پارتو بدرون تابوت مرده رفت و جسد را بجائی نقل کرد .هنگام سپیده‌دم، زنرا درکنار جسد شوهرش بر روی انبوهی از هیزم گذاشتند درین میان سروصدای سرودها و آهنگ‌های نوازندگان و خوانندگان مذهبی برخاست و چوب‌ها را آتش زدند .ناگهان مرده برخاست . اجراکنندگان مراسم مذهبی با دیدن راجه زنده ! از ترس گریختند و با این تدبیر زنرا از چنگ مرگ رهانیدند .زن پس از تشکر از نجات دهندگان خود،گفت اگر مرا در هندوستان رها کنید، بچنگ کاهنان خواهم افتاد فوگ و همراهان بنا شد ویرا که اودا نام داشت به هنگ‌کنگ ببرند زیرا زن،عموئی در آنجا داشت.

فوگ و همراهان با فیل تا الله آباد رفتند و از آنجا سوار ترن شدند درین احوال کاهنان به نیرنگ فوگ پی‌بردند و در صدد تعقیب برآمدند اما دیگرخیلی دیر شده بود . فوگ و همراهان در ترن که بسوی کلکته میرفت مردمی را که در رودخانه مقدس گنگ آب‌تنی میکردند ، مشاهده می‌نمودند .

درکلکته پاسه‌پارتو را دستگیر و روانه زندان کردند، فوگ نخست پنداشت که بجرم نجات دادن اوداگرفتار شده‌اند اما کمی بعد متوجه شدند که بتحریک فیکس کاهنان معبد بمبئی که پاسه‌پارتو با کفش وارد آن شده بود محاکمه و جریمه شدند فوگ با سپردن . . . ۲ لیره ضمانت خود و نوکرش از محکومیت ـ زندان رهائی یافتند. هنگام ترک اداره پلیس پاسه‌پارتو کفش‌هایش‌را در دست گرفته میغرید و ظهر همانروز با یک کشتی بسوی هنگ‌کنگ حرکت کردند .درین کشتی اودا، فوگ، پاسه‌پارتو و فیکس بودند. فیکس در عرشه کشتی پاسه‌پارتو ملاقات کرد و پاسه‌پارتو شرح ماجراهائی که بر سرشان آمده بود یک بیک باز

گفت .چون به هنگ‌کنگ رسیدند فوگ برای یافتن عموی اودا بتکاپو افتاد ، لیکن عموی اودا به هلند رفته بود .فوگ به او قول داد که ویرا به‌اروپا ببرد .

فوگ پاسپارتو را برای رزو بلیط به بندرگاه فرستاد اما بر خلاف تصور فوگ کشتی می‌بایستی صبح حرکت کند شب براه میافتاد . چون پاسپارتو سه کابین رزو کرد و بسوی هتل بازگشت تا ساعت حرکت کشتی را باطلاع اربابش برساند ، در راه به‌فیکس برخورد کرد ، فیکس ویرا بنوشیدن مشروبی دعوت کرد و هر دو به میخانه‌ای رفتند فیکس بدگمانی خود را نسبت بآقای فوگ با پارسپاتو در میان‌گذاشت و افزودگمان میکنم آقای فوگ ۵۰ هزار لیره سرقت کرده است ولی پاسپارتو به‌گفته فیکس اعتراض کرد اما پلیس بوی داروی بیهوشی داد چون بیهوش شد حساب میخانه را پرداخت و پاسپارتو را تنهاگذاشت .فوگ بی‌خبر از تغییر حرکت کشتی همه روز و شب را بگردش و خرید در هنگ‌کنگ پرداخت و چون فردا صبح پاسپارتو را ندید نگران شد به بندرگاه رفت مطلع‌گردید که کشتی دیشب حرکت کرده است ازین‌رو کشتی کوچکی اجاره کرد و بسوی مقصد یعنی یوکوهاما روان شدند درحالیکه باز فیکس همراه فوگ درکشتی بود. کشتی کوچک مسافران را تا شانگهای میبرد تا از آنجا با کشتی سانفرانسیسکو به یوکوهاما بروند و در همه این سفرها فیکس مهمان آقای فوگ بود ! پس از چند روز- دریانوردی آقای فوگ به کشتی سانفرانسیسکو نزدیک و برآن کشتی سوارگشتند . آقای فوگ از طوفان سهمگین دریای چین‌گذشت اما هرگز پاسپارتو را از یاد نبرد .

چون کشتی در یوکوهاما لنگر انداخت، فوگ و اودا بگردش پرداختند تا سرانجام به سیرکی رفتند درین وقت حکم توقیف آقای فوگ بدست پلیس رسید اما دیگر دیر شده بود زیرا از مرزهای امپراطوری بریتانیا دور شده بودند و فیکس خیلی ازین موضوع ناراحت بود و درکمین و منتظر فرصت برای توقیف آقای فوگ ماند .

چون پاسپارتو با فیکس در دستگیری ارباب خود همکاری نکرد. فیکس ویرا بیهوش کرد و تنهاگذاشت .پاسپارتو وقتی بهوش آمد، اربابش با کشتی رفته بود تنها و بیکس و بی‌پول در شهر میگشت و نمیدانست چکار بکند .تا اینکه سرانجام چشمش بیک سیرک ژاپنی در یکی از خیابانهای هنگ‌کنگ افتاد وچون در جوانی بکارهای مختلف ازجمله سیرک‌بازی دست زده و مهارتی بدست آورده

بود خود را بآنها معرفی و تقاضای کارکرد چون از وی استحان بعمل آوردند، فهمیدند مرد مستعد و باهنری است و میتواند نقش‌های‌جالبی ایفاکند و چون مردی قوی بود هر شب همه آکروبات‌ها روی سرش قرار میگرفتند و هرمی تشکیل میدادند همینکه هرم آکروبات‌ها از هم پاشیده شد فوک پاسه‌پارتو را در آنجا دید سخت دچار تعجب گشت .پاسپارتو بمحض دیدن ارباب خود و خانم اودا بمیان جمعیت دوید و بارباب سلام کرد و ویرا در آغوش گرفت. پاسپارتو شرح ماجرائی راکه فیکس بر سرش آورده بود بازگفت .

آقای فوک، اودا و پاسپارتو به کشتی بازگشتند، پس از یک دریانوردی طولانی یازده روزه به سانفرانسیسکو رسیدند و فیکس نیز همچنان همراه آقای‌فوک بود !

در سانفرانسیسکو غوغائی عجیبی برپا بود، مبارزات‌انتخابات موج‌جمعیت‌ها را بهر سو میکشانید و نزدیک بود فوک و اودا بر اثر فشار جمعیت خفه شوند. در ساعت ۶ ترن بسوی مقصد نیویورك براه افتاد، در راه ترن دچار چند حادثه شد از جمله پلی که ترن می‌بایستی از آن بگذرد در حال شکستن بود مهندسی گفت اگر ترن صد کیلومتر سرعت داشته باشد میتواند از روی پل بگذرد، چون ترن گذشت پل فرو ریخت ، حادثه دیگر حمله‌سرخپوستان به‌ترن و باسارت رفتن‌پاسپارتو بدست سرخپوستان و نجات او بوسیله سربازان و سوار شدن فوک و پاسپارتو بر یک سورتمه بادی و شراعی از محل سرخپوستان تا ایستگاه راه‌آهن بود. بالاخره ترن براه خود ادامه‌داد .گه‌گاه ترن در سفر یک‌هفته‌ای خود مجبور بتوقف میشد زیرا گله های‌گاومیش از روی خط‌آهن عبور میکردند و بعد از عبور آنها ترن براه خود ادامه میداد ترن از یک مسیر طولانی، از میان صخره‌ها، کوهها، دشت‌ها، بیابانها و علفزارهای بسیارگذشت تا به نیویورک رسید .چون به نیویورک رسیدند کشتی عازم لیورپول، سه‌ربع پیش بسوی مقصد اروپا حرکت کرده بود. شب را در هتلی بسر بردند و روز بعد فوک یک کشتی بمبلغ ۱۶۰۰ لیره بمقصدبندر بردوی فرانسه کرایه کرد، کشتی‌براه‌افتاد، در راه‌فوک‌باناخدای کشتی‌بمخالفت‌برخاست‌و کارکنان کشتی را با خود همراه کرد واداره وحرکت کشتی را خود شخصاً بعهده‌گرفت و مسیر کشتی را بسوی انگلستان تغییر داد ، لیکن پس از مقداری دریانوردی سوخت کشتی تمام شد، فوک کشتی را بمبلغ ۱۲ هزار لیره از ناخدا خرید و با

شکستن مقداری از تخته‌های کشتی و استفاده آنها بعنوان سوخت کشتی براه خود ادامه داد .

در روز ۲۱ دسامبر فوگ و فیکس و اودا و پاسپارتو به لیورپول رسیدند که فیکس دستش را روی شانه فوگ گذاشت وگفت بنام نامی ملکه انگلستان تـــرا دستگیر و بازداشت میکنم !

فوگ بزندان افتاد و پس از چند ساعت بیگناهی فوگ ثابت شد و فیکس بزندان آمد و معذرت خواست ، فوگ بعد از رهائی از زندان با یک ضربه شدید ویرا بر زمین افکند و شتابان بسوی ایستگاه راه آهن وبا اودا و پاسپارتو رفتند ، لیکن ترن حرکت کرده بود . ولی فوگ با کرایه یک ترن خصوصی به لندن رفت چون به لندن رسیدند ده دقیقه به ساعت نه بعد از ظهر بود و ظاهراً فوگ شرط را باخته بود ازین‌رو بخانه رفت ولی روز بعد متوجه شد که چون از مشرق بسوی مغرب حرکت کرده ساعتش بواسطه تغییر افق هر روز ۵ دقیقه تغییر پیدا میکرده و در نتیجه یک روز جلو بود. این را ابتدا نمیدانست زیرا بوسیله پاسپارتو به اودا پیغام فرستاد که متأسف است که ترا به اروپا آورده اما چون شرط را باخته مـــرد فقیری شده است ولی اوداگفت من فوگ را دوست میدارم و میخواهم در سختی شریک او باشم و حاضرم با فوگ ازدواج کنم چون فوگ این خبر را شنید خوشحال شد و پاسپارتو بدنبال کشیش رفت وکشیش نبود بعد متوجه شدند که امروز یک شنبه است و پی بردند که با تغییر افق هر روزه ۵ دقیقه از زمان جلو افتاده‌اند و در نتیجه یک روز جلو بودند فوگ در ساعت $۸\frac{۳}{۴}$ خود را به‌باشگاه رسانید و برنده اعلام‌گردید و اودای زیبا بهمسری فوگ درآمد .

شاهزاده وگدا

تواین Twain (۱۸۳۵—۱۹۱۰)

ساموئل لانگهورن کلمنس معروف به مارك تواین نویسنده نامدار وبزرگ‌آمریکائی در میسوری درخانواده‌ای تهیدست چشم بجهان گشود .

در ده سالگی یتیم شد و برای تلاش معاش خود و خانواده‌اش در یک چاپخانه بعنوان کارگر حروف‌چینی بکار پرداخت و در ۲۱ سالگی بکشتی‌رانی دلبست و در می‌سی‌سی‌پی بکار ملاحی اشتغال ورزید .

مارك‌تواین به بسیاری از شهرها سفر و با زندگی و احساسات و عواطف و احوال آدمیان آشنائی پیدا کرد .

در ۲۶ سالگی بواسطه بروز جنگ و رکود کار کشتیرانی در رودخانه می‌سی‌سی‌پی تب‌طلاگرفت وبرای بچنگ آوردن زر بسوی نوادا شتافت اما ازین کار سودی نبرد .

چندی بعد بنوشتن رونهاد، داستان، مقاله برای مجله انترپرایز می‌نوشت .

از آن پس آثار بسیار از قبیل : شاهزاده وگدا، بشر چیست ؟ قورباغه پرنده، ماجرای هاکل‌بری‌فین ، ساده‌دلان و سرگذشت توم‌سایر را خلق کرد .

مارك تواین نویسنده‌ای طنز نویس و بذله‌گو بود .

طرح فشرده داستان شاهزاده وگدا اثر مارک تواین : شاهزاده‌ای چند روزی گدا میشود و طعم تلخ زندگی سخت و مشقت‌بار مردم فقیر را می‌چشد وگدا نیز چند روزی بجای شاهزاده قرار میگیرد . پیش از آن زندگی یک شاهزاده را بسیار زیبا می‌پنداشت اما بعد از یک آزمایش درمی‌یابد که زندگی یک شاهزاده چندان هم دلچسب نیست .

خانواده فقیر و تهیدست کانتی دراطاق زیر شیروانی در لندن میزیستند ، همسر، مادر و سه بچه همه در آن یک اطاق زندگی میکردند . بچه‌ها تختخواب نداشتند و بر کف اطاق میخفتند .

دو دختر بنام بت و نان و یک پسر بنام توم بودند . کانتی هیچ روز و هیچ وقت کار نمیکرد در عوض سه بچهٔ خود را بگدائی وگرفتن پول از مردم به خیابانها میفرستاد .بچه‌ها درکنار جاده میایستادند و میگفتند: محض رضای خدا بمن که یک بچه فقیر هستم یک پنی بدهید .چنانچه کودکان پولی برای پدر خود جان کانتی نمیآوردند پدر آنها را میزد و غذا نمیداد .

توم ازین وضع سخت ناراضی و ناخرسند بود .

پدر آندریو در همان خانه میزیست، او یک اطاق کوچک در پشت آن خانه داشت وی مردی تحصیل کرده و دانشمند بود . توم هر روزه به نزد پدر آندریو میرفت و آندریو برای توم داستان‌هائی درباره شاهان و شاهزادگان میگفت .

توم گفت من میخواهم شبیه یک پرنس باشم، من میخواهم بطرز زیبا و دلپذیری سخن بگویم‌مانند یک شاهزاده کارکنم‌ومیخواهم‌زبان‌لاتین‌را یاد بگیرم برای اینکه شاهزادگان زبان لاتین میدانند .ازین‌رو پدر آندریو به توم طرز خوب صحبت کردن وکارهائی که یک شاهزاده بایستی بکند یاد داد و زبان لاتین نیز آموخت .

چون توم با سایر پسران شاهزاده بازی میکرد،گاهی پسران باو میخندیدند و باو با تمسخر شاهزاده توم میگفتند، ولی با اینحال پسر بچه‌ها توم را دوست میداشتند .آنان درکنار رودخانه بازی وگه‌گاه در رودخانه شنا میکردند .توم در شناوری بسیار ورزیده بود .

در آنزمان پادشاه انگلستان هنری هشتم بود .پسری بنام ادوارد داشت .

شاهزاده ادوارد پس از مرگ پدر شاه میشد .

هنری هشتم در کاخ وست مینستر در لندن میزیست .

پدر آندریو به توم گفت : تو بکاخ وست‌مینستر برو،شاهزاده واقعی را ببین . پرنس ادوارد در آنجا زندگی میکند شاید روزی بتوانی او را ببینی .

توم به دم دروازه قصر رفت و از نرده‌ها بتماشای درون قصر پرداخت .در آنجا دو سرباز در دو طرف دروازه به نگهبانی ایستاده، به توم اجازه ورود بکاخ نمیدادند .توم بتماشای مردان و زنان زیبائی که‌در داخل کاخ در رفت‌وآمد بودند پرداخت، ولی شاهزاده را در آن میان ندید . روزی به‌پشت دروازه رفت پسری را دید که از دروازه قصر بیرون میآید .پسر آرام به نزدیک دروازه آمد. توم بسرعت بسوی دروازه دوید تا بهتر شاهزاده را ببیند، و فریاد کنان گفت من میخواهـــم شاهزاده را ببینم ! یکی از سربازان نگهبان کاخ گفت او را بگیرید ! توم چون بدست سربازان افتاد بشدت مضروب شد و چون خیلی سخت کتک خورده بود بیحال بر روی زمین فرو افتاد .

شاهزاده ادوارد این ماجرا را دید و سخت در خشم شد .

و بسربازان با فریاد گفت چرا پسرک فقیر را زدید، دروازه را باز کنید و اورا بدرون کاخ بیاورید .

سربازی بشاهزاده گفت او فقط یک پسر فقیر است که خودگدائی میکند . شاهزاده گفت پدرم، پادشاه همه مردم فقیر و ثروتمند است .او را بدرون قصر بیاورید .

سرباز پسرک را بدرون کاخ راه داد .شاهزاده‌به‌توم گفت چرا هر روز به پشت نرده‌های کاخ میآئی، من هر روز ترا از پنجره اطاقم‌میدیدم. آنگاه شاهزاده ویرا بدرون اطاقی برد و به پیشخدمت دستور داد برای توم غذا بیاورند .پیشخدمت مقداری غذا آورد و روی میزگذاشت .و توم در تمام عمرش خوراک های باین‌خوبی ندیده و پیش ازین نخورده بود .

آنگاه شاهزاده به توم گفت از خودت، نامت و جائیکه زندگی میکنی برایم بگو .

توم گفت من با پدرم، مادرم، مادر بزرگم و دو خواهرم در اطاقی در کوچه پودینگ زندگی میکنیم .

شاهزاده پرسید چطور می‌توانید در یک اطاق زندگی کنید ؟

توم افزود پدرم مرا بگدائی میفرستد اگر نتوانم برایش چیزی ببرم مـــرا کتک میزند .

شاهزاده فریاد زد پدرت ترا کتک میزند میخواهی سربازانم را بفرستم او را بزنند !

توم گفت نه زیرا درینصورت مادرم و خواهرانم ناراحت خواهند شد .

شاهزاده گفت من سه خواهر دارم خانم الیزابت، جین و مری، الیزابت بسیار عاقل جین کتابخوان و دوست داشتنی اما مری اخموست .آیا تو با پسرهای دیگر بازی میکنی؟ توم،آری توپ‌بازی، شنا و بازی‌های دیگر ازجمله شاهزاده‌بازی.

شاهزاده گفت دوست میدارم که من نقش یک پسر فقیر و تو نقش یک ـ شاهزاده را بازی کنی .

شاهزاده لباس زیبای خود را بدر آورد و توم نیز لباس خود را و هر یک لباس دیگری را پوشید .پس از تعویض لباس توم خیلی شبیه یک شاهزاده و شاهزاده شبیه یک گدا بود .

شاهزاده به توم گفت تو تا بازگشتن من اینجا باش، و فوراً از قصر بیرون رفت و توم در کاخ ماند .

چون شاهزاده اصلی با لباس گدائی خواست از قصر بیرون برود هر یک از سربازان بوی توسری زدند و او را به بیرون دروازه پرتاب کردند و مردم از ـ مشاهده زمین خوردن وی بخنده افتادند،چون برخاست نگاه خشم‌آلودی بسربازان کرد وگفت من شما را خواهم کشت، مردم این بار بیشتر خندیدند و شاهزاده را مسخره کردند آنگاه یکی از تماشاچیان با تمسخرگفت به شاهزاده تعظیم کنید، کلاههایمانرا باحترامش برداریم ! راه را برای شاهزاده بازکنید ! و چون خواست بگذرد همه با صدای بلند خندیدند و او را مسخره کردند یکی از سربازان گفت این پسرک بینوا دیوانه است ! دیگری آهسته بدیگران گفت بیچاره پسرک خیلی دیوانه است .

ادوارد بخیابان رفت و مردم از ترس اینکه پسرک دیوانه خطرناکی باشد از دور وبرش کنار رفتند ادوارد همچنان بی‌آنکه بداند بکجا میرود خیابان‌ها و کوچه‌های لندن را زیر پاگذاشت .چون توم کفشی نداشت که شاهزاده بپوشد و

پاهایش نرم بود روی سنگها و سطح ناهموار کوچه و خیابان زخمی و خون‌آلود شد و چون خیلی راه رفته بود خسته وگرسنه شد .با خودگفت حال کجا بروم و غذا چطور بدست آورم تا اینکه مردی سواره از نزدیکش میگذشت با فریادگفت ای آقا من شاهزاده هستم مرا بقصر بازگردان مرد سواره پنداشت که پسرک گدائی است که پول میخواهد لذا باو توجهی نکرد و بی‌توجه به ادوارد از مقابلش گذشت و پی کار خود رفت .

سرانجام ادوارد بجلو ساختمان بزرگی رفت که آنرا پدرش برای محل مدرسه کودکان یتیم داده بود .در آنجا پسران بسیار بودند ادوارد یکی از آنها را صدا زد وگفت برو بمعلمت بگو اینجا بیاید و باو بگو من شاهزاده ادوارد هستم کــــه چنین دستوری میدهم .

پسر خندید ادوارد او را زد پسرگفت چرا مرا میزنی ؟ آنگاه پسرک دوستان خود را صدا زد وگفت این پسر که مرا زده دیوانه است عده‌ای از پسران ویرا - گرفتند و بدرون آبهای کثیف انداختند چون ادوارد برخاست و میخواست از طرف دیگر لجن‌زار بیرون بیاید پسران با قهقهه خندیدند .

شب فرا رسید و ادوارد بفکر این بود که جائی برای خفتن پیدا کند .آنگاه با خودگفت فردا صبح به قصر میروم لذا امشب‌بخانه توم میروم ودر آنجامیخوابم بهمین منظور برای رسیدن به کوچه پودینگ براه افتاد .

آسمان‌سرخ‌فام‌بودو روشنی‌چراغ خانه‌ها از پنجره‌ها به بیرون می‌تافت. در این احوال دست نیرومندی در تاریکی‌بیرون‌آمد و ادوارد راگرفت و با فریادگفت تا حالا کجا بودی ؟ چقدر پول برایم آوردی ؟ ادوارد گفت تو پدر توم هستی ، پدرگفت‌من پدر تو هستم ! ادواردگفت من شاهزاده هستم، پسر تو در کاخ‌وست مینستر است مرا بآنجا ببر و او رابخانه‌ات بیاور،جان کانتی‌به پسرنگاه‌کرد وگفت دیوانه‌شده کاملا دیوانه ! آنگاه دست پسر را گرفت و بسوی خانه کشانید و با فریادگفت امروزکجا بودی وپولهائی که‌گرفتی چکار کردی ؟

توم تنها در اطاق شاهزاده نشسته‌گاه جلو آئینه میرفت و لباسهای زیبائی راکه پوشیده بود تماشا میکرد و زمانی در اندیشه این بود که چون بخانه‌باز- گردد ، بخواهرانش چه بگوید درین ضمن شمشیری دید آنرا برکشید و در مقابل آئینه قرارگرفت، گاه جلو پنجره میایستاد و بتماشا می‌پرداخت .یک ساعت‌گذشت

شاهزاده بازنگشت توم بمشاهده تصویرها و تابلوها و چیزهای زیبای دیگراطاق نگاه میکرد تا اینکه چشمش بزرهی افتاد آن را پوشید .

یکساعت دیگرگذشت و توم احساس ترس میکرد و با خود میگفت اگر بیایند و مرا باینحال ببینند چه بر سرم خواهند آورد .سرانجام تصمیم‌گرفت که از قصر بگریزد اما همینکه در اطاق راگشود چهار تن نگهبان در طرفین در ایستاده بودند توم فوراً داخل اطاق شد و در را بست نگهبانان بیکدیگرگفتند شایدشاهزاده ادوارد مریض است ازین رویکی از نگهبانان بسراغ لیدی جین رفت تا از بیماری ادوارد با خبرش سازد .

چون لیدی‌جین وارد اطاق شد توم بزانو افتاد و با التماس‌گفت من پسر فقیری هستم که لباس‌های شاهزاده ادوارد را پوشیده‌ام مرا نجات دهید. من برادر شما نیستم. لیدی‌جین به‌توم‌گفت شاه میخواهد ترا ببیند توم‌گفت پدرم جان‌کانتی است .

یکی از نگهبانان بشاه‌خبر داد که شاهزاده بیمار است، توم را باطاق بزرگی که هنری هشتم بر روی تختخوابی خفته بود،بردند .هنری مردی فربه و صورتی سفید چون‌گچ داشت و در بسترمرگ فرو افتاده و چیزی از زندگیش باقی‌نمانده‌بود.

توم چون در مقابل هنری قرارگرفت‌گفت تو شاهی وی جواب داد آری و تو پسر من هستی توم‌گفت من پسر تو نیستم، هنری خشمگین شد وگفت اگر از این گونه سخنان احمقانه بگوئی بر تو غضب خواهم کرد و آنگاه دستور داد توم را ببرند و کتابهای خوب برای مطالعه در اختیارش بگذارند و امشب را مهمانی بزرگی برپا سازند تا بزرگان با شاهزاده بیشتر آشنا شوند زیرا وی پس از من شاه خواهد بود .

توم را به بیرون از اطاق بردند لرد هرت‌فورد بنزد شاه بازگشت و سخن درباره وصیت هنری هشتم شد که دو روز پیش به شاهزاده‌ادوارد داده بودند که آنرا مطالعه کند .شاه به لرد دستور دادحال برو و آن وصیت‌نامه را از او بگیر و برایم بیاور، مرد به نزد توم‌رفت و وصیت‌نامه را خواست اما وی از دیدن آن اظهار بی‌اطلاعی کرد لرد به نزد شاه بازگشت‌و جریان را برای شاه بازگفت شاه علت را پرسید مردگفت شاید بر اثر بیماری دچار فراموشی شده است و شاه گفت فعلا منتظر هستیم تا حال‌شاهزاده خوب شود .

تو‌م همراه باگروهی از درباریان بسوی قایق سلطنتی که درکنار رودخانه پهلوگرفته‌بود رفت و از پله ها بالا رفت‌در آنجاعده‌ای باحتراسش‌در دو طرف راه ورودی کشتی ایستاده بودند .قایق شاهزاده و همراهان را به قصر یکی‌از اشراف لندن به مهمانی برد و تو‌م روزهائی را بخاطر آورد که آزادانه در رودخانه‌شنا میکردواینک می‌بایستی آهسته راه برود و باحترامات درباریان‌واشراف‌پاسخ دهد.

ادوارد بچنگ جان کانتی پدر تو‌م افتاده کشان کشان او را بسوی خانه میبرد و مرتباً بوی ناسزا میگوید و تنبیه میکند جماعتی بدنبال آنها براه افتاده میخندیدند پدرآندریوی پیر میگویدپسر ک‌را آزادبگذارجان کانتی‌پیرمرد رابسختی میزند، پیرمرد بر زمین میافتد کسی از او حمایت نمیکند و پس از مدتی میمیرد .

جان کانتی در خانه را میگشاید ادوارد را بسوی اطاق پرت میکند وبزنش میگوید اینهم پسر تنبل و ولگردتت که پول‌ها را خرج کرده و اکنون دیوانه‌شده است مادر تو‌م بسوی ادوارد میدود و او را درآغوش میگیرد مادر بزرگ نیز ادوارد را دلداری میدهد جان کانتی ادوارد را بکف اطاق پرت میکند و میگوید چون پول نیاورده از غذا محروم است درین ضمن در اطاق بصدا درمیآید وکسی با فریاد میگوید کانتی فوراً در را بازکن !

کانتی در راگشود وگفت چه خبر است ؟ من دوست‌تو،ند هستم تو پدر پیرم آندریورا کتک‌زدی کانتی‌گفت آری،زیرا میخواست‌پسرم را فراری‌دهد ،ندگفت پدرم‌بر اثر ضربات‌بیرحمانه تو مرد. کانتی متوحش‌شدوبنزدهمسر ومادرش‌بازگشت ماجرا راگفت کانتی ادوارد را بگدائی درکنار رودخانه فرستاد وی جماعتی را دید که درگوشه‌ای‌گرد آمده و منتظر دیدن شاهزاده ادوارد هستند که با قایق از ـ مقابل آنها میگذشت ادوارد با خودگفت شاید بتوانم تو‌م را پیدا کنم و بجا وقصر و زندگی خود بازگردم .

همه بزرگان‌و ثروتمندان لندن در مهمانی باشکوه‌گیلدهال شرکت کرده ، همینکه تو‌م وارد شد همه میهمانان باحتراسش از جا برخاستند و تا زمانی که تو‌م درجای خود قرارگرفت همچنان ایستاده بودند .مهمانی شروع شد .پیشخدمت‌ها غذاهای عالی روی میزها چیدند .صداهای خنده، آواز خوانندگان وگفتگوی ـ مهمانان با هم درآمیخته بود و رقص و پایکوبی‌گروه رقاصان نیز آغازگشت .

ادوارد خود را به‌گیلدهال رسانید اما سربازان مانع ورودش به مهمانی شدند

و هرچه فریاد کرد من شاهزاده ادوارد هستم بگذارید داخل مهمانی شوم اما سربازان جوابی ندادند در عوض بخنده افتادند. ادوارد گفت بشما دستور میدهم در را بازکنید. یکی از سربازان با خشم ادوارد را از آنجا راند وگفت بخانه‌ات برو، ادوارد می‌گفت من شاهزاده ادوارد هستم اما هیچیک از شما بحرف من گوش نمیدهید در حالیکه حقیقت میگویم سربازان می‌خندیدند و میگفتند بیچاره دیوانه شده است.

مردی از میان جمعیت تماشاچی اصرار ادوارد را شنید و بحمایتش برخاست این مرد مایلس نام وسالها در جنگهای انگلیس و فرانسه شرکت داشت، شمشیر خود را کشید و ضربه‌ای بیکی از تماشاچیان زد و جمعیت با سنگ و چوب بوی و ادوارد حمله کردند و مایلز ویرا از آسیب حفظ کرد و مرد دلیر با خود میگفت سالها در جنگ بودم و سالم برگشتم اکنون بدست عده‌ای از مردم کوچه وبازار در لندن کشته میشوم!

درین هنگام عده‌ای از سواران در باری شتابان به گیلدهال آمدند و یکی از آنان در برابر توم زانو زد وگفت با کمال تأسف شاه درگذشت آنگاه روبجمعیت کرد وگفت هنری هشتم درگذشت و بقا و دوام عمر ادوارد باشد و مردم با فریاد میگفتند زنده‌باد ادوارد، زنده‌باد ادوارد، مایلز ادوارد را از میان جمعیت در تاریکی بیرون برد.

مایلز ادوارد را از آن مهلکه نجات داد و بقهوه خانه‌ای به کنار رودخانه برد. هنگامیکه ایندو بسوی قهوه‌خانه روان بودند در خیابان صدا و فریاد مردم را میشنیدند که میگفت: هنری شاه مرد! عمر و زندگی ادوارد زیاد باد! ادوارد ایستاد وگفت من شاه شدم، مایلز او را بخانه خود در نزدیکی پل لندن برد. و گفت ما بایستی مقداری غذا بخوریم زیرا پس از آن جنگ و نزاع بخوراک خوب احتیاج داریم.

مایلز اتاقی نزدیک پل در یک قهوه‌خانه داشت. همینکه به نزدیکی ـ قهوه‌خانه رسیدند سروصدای کانتی بگوش ادوارد رسید و چون به ادوارد نزدیک شد گفت یک کتک مفصل خواهی خورد و دستش را درازکرد که ادوارد را بگیرد!

مایلز در برابر کانتی قرارگرفت و ادوارد را پشت سر خود دور ازکانتی قرار داد وگفت با این پسرک چکار داری؟ وی گفت پسر من است، ادواردگفت دروغ میگوید و سرانجام گفت اگر بمیرم بنزد این مرد سنگدل نمیروم و بالاخره

کانتی رفت و مایلز ادوارد را باطاق خود که دو صندلی، یک تختخواب و یک میز داشت برد .

ادوارد بمحض ورود باطاق خود را به رختخواب انداخت وگفت چون غذا حاضر شد مرا صدا کنید! مایلز بوی‌گفت پس تو شاهزاده و من پیشخدمت تـــو هستم! با اینحال غذا را روی‌میز آماده وادوارد را صدا کرد وگفت‌شاهزاده‌بفرمائید غذا حاضراست!

شاهزاده‌گفت من باید اول دستهایم را بشویم بعد پشت میز غذا قرار ـ بگیرم .مایلز پشت میز نشست ادوارد بوی‌گفت چطور جرئت میکنی در مقابل شاه بنشینی تا بتو اجازه نداده است .

ادوارد وضع و حال و نام و نشان مایلز را پرسید وی در پاسخ گفت با لیدی ادیت ازدواج کردم اما هفت سال بجنگ دشمنان انگلستان رفتم در بازگشت متوجه شدم که همه ثروت و زمین هایم را برادرم تصرف کرده است .

ادواردگفت همینکه شاه شدم دستور میدهم اموالت را از بـــرادرت پس بگیرند و بتو بازگردانند و اکنون ترا به لقب سر مفتخر میگردانم .

ادوارد روی رختخواب خوابید و مایلز روی کف زمین چون صبح شد،بلباس های کهنه ادوارد نظر انداخت دلش سوخت و برای خرید لباس برای پسرک بیرون رفت .

چون بازگشت پسر را در رختخواب ندید لذا باینسو و آنسوگشت و از پیدا کردن او مأیوس شد از پیشخدمت قهوه‌خانه سراغ ادوارد راگرفت و وی‌گفت شخصی آمد و به ادواردگفت که مایلز ترا میخواهد، مایلز فوراً برای یافتن پسرک اثاثه خود را جمع و بدهی‌اش را به قهوه‌خانه پرداخت کرد .

توم در رختخواب کاخ وست‌مینستر بود، در هنگام صبح دو مرد در دو طرف تختخواب شاهزاده ایستاده بودند .نخست به توم صبح بخیرگفتند آنگاه یکی از آندو به تومگفت شما شاه شده‌اید دیگری‌گفت ساعت ۸ صبح بمقام شاهی میرسی .

توم نخست پنداشت که در خانه‌اش است و مادرش ویرا صدا میکند که از خواب برخیزد .اما چون چشم‌گشود دو مرد را باحالت‌احترام‌ایستاده در دو طرف رختخواب خود دید . چون لباس های خود را خواست بپوشد هر یک از مردان

یکی از آنها را می‌آورد و توم با تشریفات خاصی لباس پوشید .

پس از پوشیدن لباس باطاق دیگری رفت و چند نفر مستخدم مأمور آوردن صبحانه و چیدن آن روی میز بودند . بعد از صرف صبحانه مردی به نزد توم آمد و گفت لردهرت فورد درخواست شرفیابی دارد چون لرد وارد شد همراه توم به اطاق بزرگی رفت و توم روی تختی طلا نشست ، مردان و رجال مهم نظامی و سیاسی یکی پس از دیگری بدست‌بوسی و عرض تهنیت و تبریک میآمدند اما توم دلش میخواست به توپ بازی و شنای در رودخانه مشغول باشد !

پس ازبپایان رسیدن‌مراسم، توم‌باطاقی‌رفت‌وشروع بتمرین نوشتن کلمه‌ادوارد نمود چون شب فرارسید مهمانی بزرگی ترتیب یافت و در همه آن تشریفات‌خسته‌کننده توم دلش برای دوستان همبازی و مادر و خواهرانش پر میکشید .

ادوارد مرد جوان کثیفی‌را با چشم‌های از حدقه برآمده دید که بدوگفت تو کیستی و چه کسی ترا فرستاده، وی‌گفت مرا مایلز هندوم فرستاده و نامم هوگوست سرمایلز چه‌گفت ، مرد جواب داد مایلز خواسته است که ترا بنزدش ببرم . ادواردگفت من شاه او هستم بوی دستور میدهم بنزد من بیاید .هوگوگفت مایلز زخمی است خواهش کرده است که تو بنزدش بروی و باو کمک کنی .آنگـــاه ادوارد پذیرفت با وی براه افتاد. و رفتند و رفتند تا بجنگلی رسیدند در میان انبوه درختان کلبه‌ای بود چون ادوارد قدم بدرون کلبه‌گذاشت جان کانتی را در آنجا دید و ادوارد یکه خورد و کانتی بوی‌گفت تو به پدرعزیزت که مرتکب قتل و از ترس پنهان شده بایستی کمک‌بکنی ! اکنون همراه‌هوگو بشهر بازمیگردی ومقداری غذا و پول گدائی میکنی و هوگو مواظب توست که فرار نکنی .

هوگو ادوارد را از طرف دیگر جنگل راهنمائی کرد چون بجاده رسیدند مردی در حال عبور بود هوگو به ادواردگفت من خود را بمریضی میزنم تو از آن مرد کمک بخواه و بگو این مرد برادر من است هوگو خود را بزمین انداخت و شروع بناله کرد چون مرد نزدیکتر آمد ادواردگفت من شاهم و این مردگدای ولگرد و دزد است .مردگفت من او را به نزد قاضی میبرم که هوگو برخاست و گریخت و در میان درختان جنگل از نظر ناپدیدگشت و مرد هرچه بدنبالش دوید از وی اثری‌نیافت ادواردخوشحال شد که از چنگ هوگو آزاد شده و درجاده‌بسیار شادمان به پیش میرفت .و با خود میگفت که از دست کانتی و هوگو خلاص شدم

که ناگهان هوگو از میان درختان جلوش پرید وگفت تو مرا دزد وگداگفتی و خواستی‌گیر بندازی اما من یک درس حسابی بتو خواهم داد که دیگر یادت نرود تا جرئت فرار نداشته باشی .

ادوارد و هوگو همچنان میرفتند تا به محلی رسیدند که مردم خرید و فروش میکردند درین وقت هوگو زنی را دید که مرغی در سبد دارد، هوگو سنگی برداشت و در سبدگذاشت و مرغ را دزدید و آنرا بدست ادوارد داد و خودگریخت درین احوال زن متوجه شد و فریاد کرد دزد ! دزد ! چون زن برگشت مرغ را در بغل ادوارد دید و فریاد کشید این پسر مرغ مرا دزدیده و پلیس را بکمک طلبید اما مردم جمع شدند وگفتند ما منتظر پلیس نمی‌شویم‌خودمان ویرا بدار میآویزیم ! درین هنگام ادوارد صدای پای اسبی شنید چون اسب نزدیکتر شد مایلز را سوار برآن دید لذا فریاد کرد مایلز بمن کمک کن، مایلز جمعیت را بکنار زد وبه‌نزدیک ادوارد رسید وگفت چه خبر است ؟ زن‌گفت این پسر مرغ مرا دزدیده است. مایلز بزن‌گفت چه مرغ چاقی‌بتو دستور میدهم آنرا بمن‌بده اما ادوارد بوی‌گفت تو مرغ را بایستی از زن بخری .

مایلز مبلغ کمی پول بدرون سبد زن انداخت وگفت این پسر دیوانه است و خود را شاه میداند و بعد دست ویراگرفت و براه افتادند و در ضمن راه ادوارد از مایلز پرسید بکجا میرویم وی‌گفت به هندوم‌هال ادواردگفت اما ما باید بـــــه وست‌مینستر برویم و من تاج شاهی بر سرگذارم .

ادوارد ومایلز شب را در قهوه‌خانه‌ای گذرانیدند آنگاه صبح براه افتادند تا بخانه بزرگ مایلز رسیدند مایلز بوی‌گفت اینجا تو راحت خواهی بود .

چون مایلز پا بدرون خانه‌گذاشت مرد جوانی بنام آرتور جلوش راگرفت و گفت توکیستی؟مایلز گفت من صاحب این‌خانه هستم ۷ سال پیش به جنگ رفتم مرد جوان که برادر مایلز و بنام آرتور بودگفت سه سال پیش از فرانسه نامه‌ای رسید که مایلز کشته شده، مایلزگفت پدرم آقای روبرت را بگو بیاید. جوان جواب داد او مرده است. مایلز درخواست کرد اگر از خدمتکاران قدیمی هرکه بیایدمرا می‌شناسد. جوان‌گفت همه‌عوض شده‌اند. مایلزگفت تو مخصوصاً این کار راکردی که کسی مرا نشناسد و فقط لیدی‌ادیت در آنجا بود.

آرتورگفت لیدی‌ادیت میداند که مایلز مرده است و نامه‌ای که حکایت از

مرگ مایلز میکرد رسیده ، دیده اما مایلز گفت تو آن نامه را نوشتی آرتـورگفت لیدی‌ادیت‌بزودی همسر من خواهد شد. مایلزگردن آرتور را محکم‌گرفت‌و باخشم گفت توخانه وزمین مرا ربودی حال میخواهی‌زنم را بگیری‌آنگاه ویرا محکم‌بزمین کوفت آرتور فریاد کشید کمک ! کمک ! کمک ! پیشخدمت‌ها دویدند مایلز و ادوارد را بیرون برده بزندان افکندند .

ادوارد از مایلز پرسید چه مدت ما دراین زندان خواهیم بود؟ مایلزگفت حتماً محاکمه و محکوم خواهیم شد زیرا آرتور فکر میکند که من و تو دیوانــــه هستیم ازینجهت ما راکتک خواهند زد ادواردگفت شاه را هم میزنند !

در باز وسردی با مقداری غذا وارد شد و غذا را روی میزگذاشت و بیرون رفت او بصورت مایلز نگاه کرد و ایستاد .مایلز فریاد کرد بازیل تو زمانی در باغ پدرم کار نمیکردی زمانیکه پدرم زنده بود .

بازیل گفت چرا ! آری ! من مایلز هستم .بازیل گفت آقای مایلز در جنگ کشته شد. مایلز گفت من کشته نشدم بلکه برادرم آرتور نامه‌ای نوشت که من مرده‌ام برای اینکه ثروت مرا تصاحب کند و زن مرا بهمسری خود بگیرد. بازیل مایلز را خوب شناخت وگفت آرتور مرد بدی است همه نوکران پیر را بیرون کرد مایلز بدوگفت مواظب باش بکسی چیزی نگوئی زیرا آرتور عده‌ای را مأمور کشتن من خواهد کرد .

بازیل پذیرفت .مایلزگفت همینکه ازینجا آزاد شوم بنزد دوستان خود به لندن میروم. سرهمفری مارلو فرمانده و سرکرده سربازان در وست‌مینستر است و او با من در زمان جنگ در فرانسه بود او میداند که من کشته نشده‌ام وکسان دیگری هم هستند که مرا خوب می‌شناسند و من همه آنها را خواهم دید و آنها شکایت مرا بشاه خواهند برد ، شاه ثروت مرا بمن باز خواهد گردانید تو درباره بازگشتن‌من چیزی بکسی مگو .

ادوارد با خنده‌گفت من شاهم و اینجا هستم .بازیل گفت هنری هشتم مرده بزودی ادوارد جوان تاجگذاری خواهد کرد و شاه ما میشود .ادواردگفت ما باید ازین زندان بگریزیم من به لندن برای تاجگذاری بروم .

قاضی قصه ساختگی آرتور را شنید وگفت وی کیست آرتورگفت من آنها را نمی‌شناسم .شایدگدا یا دزد یا دیوانه باشد زیرا خود را برادر من میداند مایلز

سه سال پیش در جنگ کشته شد . پسری که با اوست دیوانه است خود را شاه میداند .

قاضی دستور داد مایلز و ادوارد را سخت تنبیه کردند ادوارد و مایلز پس از آزادی بسوی لندن رهسپار شدند .

هنگامیکه ادوارد ومایلز به‌لندن رسیدند خیابانها پر ازجمعیت و ازساختمانها پرچمها آویخته و چراغانی مفصلی شده بود .آندو در قهوه‌خانه‌ای غذا صرف کردند و آنگاه ادوارد قلم و کاغذ خواست اما مایلز بخنده افتاد و بالاخره ادوارد و مایلز بسوی کاخ وست‌مینستر براه افتادند .

همه مردان و زنان مشهورکشور درکاخ وست‌مینسترگرد آمده تا مراسم تاجگذاری را در کلیسا از نزدیک با چشم ببینند و نسبت بشاه جدید اظهـــار خدمتگزاری کنند .

درکاخ وست مینستر بر توم لباس‌های زیبا پوشانیدند و مراسم تاجگذاری را شروع کردند و لردهرت فورد و لرد سامرست و فرمانروایان دیگرگرد آمده و در دم در سرهمفری‌مارلو منتظر دادن دستور به‌سربازان برای مشق نظامی بود .

درین هنگام سروصدائی از بیرون دروازه قصر بگوش رسید لردهمفری علت را پرسید یکنفر خبر داد که مردی همراه پسری غوغا برپا کرده. مرد میگوید وی مایلز هندوم و پسر میگوید ادوارد شاه میباشد .فکر میکنم پسرک و آن مرد دیوانه باشند .

سرهمفری گفت مایلز هندوم سربازی دلیر بود و اینک دم دروازه قصر چه میکند؟توم دستور آندو را بحضور بیاورند چون ادوارد وارد شد و در مقابل توم قرارگرفت، توم باحترام ادوارد زانو زد وگفت تو شاهی. لرد هرت‌فوردگفت دوباره شاهزاده دیوانه شده است. حال چکار بکنیم ؟

ادوارد توم را از زمین بلند کرد و هر دو درکنار هم ایستادند .

سرهمفری فریاد کرد آن پسر را توقیف کنید .مایلز تو اینجا چه کار داری ؟

لرد سامرست فریاد کرد صبر کنید! بقیافه وصورت ایندو پسرنگاه کنید، آنها خیلی بهم شبیه هستند، من تقریباً میتوانم باور داشته باشم ... شاید آنکه دیوانه جلوه میکند شاهزاده حقیقی نیست .

لرد سامرست گفت بهتر است سئوالی طرح و از هر دو بپرسیم تا بتوانیم

شاهزاده حقیقی را بشناسیم .

لرد هرتفورد روبه ادوارد کرد وسئوالات پی‌درپی ومتعددی از ادوارد هشتم، ملکه ، خانه ، قصر وباکسانی که کار میکرد وسایر چیزها نمود ، ادوارد بهمه آنها درست پاسخ داد .

لردسامرست گفت باید همه چیزها را از اوپرسیدوشاهزاده‌حقیقی‌را بازشناخت.

توم پرسید آن نامه چیست ؟

لرد هرتفورد کاغذی گرفت ونوشت .

آنگاه بسوی توم برگشت وگفت ازشما خواهش میکنم بمن بفرمائید چند روز گذشته که شاه بودید چرا بمن نگفتید . توم گفت من دریانورد بزرگ را نمی‌شناسم ونمیدانم کجاست .

ادواردگفت درلباس رزم من که در آن اطاق است نگاه کنید وبه بینید مهر امضای من در داخل آن هست یا نه بهرحال آنرا پیدا کنید .

توم فریاد کرد اوه آن چیز خیلی سنگینی است ! ومن ـ

لرد هرتفورد فریاد کرد با آن‌چه کردی ؟ بمن بگو !

من آنرا برای شکستن بادام وفندق وپسته ... مورد استفاده قرار میدادم .

او مهرامضا را برای شکستن پسته وفندق... وخوردن مغز آنها بکارمیبرد .

ادوارد واقعی تاج شاهی برسر نهاد وخیلی پادشاه خوبی بود ، برای اینکه درمیان مردم بسربرده بود وفهمیده بود که چطور زندگی میکنند وبچه چیزهائی نیاز دارند . توم نیز درقصر شاهی با ادوارد میزیست وبهترین دوست ادوارد شاه بود .

سرمایلز خانه وزمین خود را پس گرفت و دوباره با لیدی ادیت ازدواج کرد. شاه ادوارد اغلب بدیدن وی به هندم‌هال جائیکه بازیل سرباغبان بود میرفت .

جان کانتی را هرگز دوباره ندیدند ، لیکن توم مادر و دوخواهرش را در یک خانه خیلی زیبائی سکونت داد .

ادوارد شاه زندگی خیلی درازی نکرد . هنگامیکه ادوارد مرد ، توم به نزد مادر و دوخواهرش رفت وبا آنها زندگی کرد و او این داستان را نوشت که چطور توم گدا چند روزی شاه انگلستان بود .

انه آس

ویرژیل (ق - م ۱۹ - ۷۰)

پوپلیوس و یرژیلیوس‌مارو یکی از بزرگترین‌شاعران و نویسندگان لاتین بود . درگل بدنیا آمد و در مزرعه پدری خویش تا اوایل جوانی میزیست در رم و میلان تحصیل کرد در بازگشت به موطن خود مزرعه‌اش را بوی باز ندادند .

ویرژیل مردی خجالتی و از ملاقات با مردم بزرگ سخت هراسان بود با اینحال تحت حمایت مسناس قرار گرفت ویرژیل مدتی در ناپل گوشه‌گیری کرد و بسرودن اشعار نغز که از زندگی روستائی مایه میگرفت پرداخت . در اشعار خویش با ظرافت فراوان همه رشته‌های مختلف کشاورزی را از جمله، انواع خاك و بذر افشانی و درو کشت زیتون و انگور و پرورش جانوران، زنبوران عسل را وصف کرده است .

کارمهم وجاودانی ویرژیل حماسه انه‌آس میباشد اما ویرژیل فرصت‌نیافت تا آنرا اصلاح کند ازین‌رو وصیت کرد آنرا از میان ببرند ولی آگوستوس این اثر رانگهداری کرد .

ولتر نویسنده فیلسوف فرانسوی انه‌آس ویرژیل را لطیف‌ترین اثر ادبی روزگار باستان میدانست .

چون شهرترواطبق روایت هومر در آتش‌سوخت،انه‌آس،پدر پیر خود بنام آنکیزس Anchises وپسرش رابنام آسکانیوس Ascanius را برمیگیرد تا ازشهرغرق درآتش بگریزد . روح مقتول هکتور پهلوان دلیر تروآئی هنگامیکه تروآ در زیر زبانه‌های کین‌خواهی و شعله‌های آتش تبدیل به تلی خاکسترمیگردد بر انه‌آس پرهیزگار ظاهر میشود وبوی فرمان میدهد برای بقای تروآ چیزهای مقدس وخدایان‌خانگی تروآ و از همه مهمتر پالادیوم یـــا مجسمه پالاس آتن را از یونانیان باز ستاند روح هکتور به انه‌آس باز چنین فرمان میدهد: این مظاهرمقدس را در شهری که پس از سرگردانی‌دردریاها، سرانجام ایجاد خواهی کرد جستجو کن .

چون انه‌آس بر کشتی سوار شد و روبمقصد نامعلوم خود نهاد ره‌بسوی ایتالیا سپرد الهه Juno ، Aeolus خدای باد و طوفان را برانگیخت که طوفانی - سهمگین پدیدآورد و کشتی انه‌آس را در تلاطم دریا غرق سازد .

نپتون دریا را آرام و آنرا را برای کشتی انه‌آس و همراهان ، مساعـــد دریانوردی ساخت انه‌آس و همراهان معدودش برای رفتن به تـراس Thrace دریانوردی کردند آنگاه روبسوی دلوس نهادند و سرانجام به نزدیکی جزیره‌سیسیل رسیدند از آنجا نیز لنگر برکشیدند زیرا جزیره سایکلوپ‌ها بود .انه‌آس یکی از همراهان اولیسس راکه درآنجا هنگامیکه اولیسس پنهان شده گریخته بود، دید.

آن یونانی همرزم اولیسس تروائی‌ها را از خطر سایکلوپ‌ها آگاه کرد و به انه‌آس گفت که این مردم از تبار و نژاد غولان یک چشم هستند، یکی از آنها بنام پولیفموس میباشد که بوسیله اولیسس کور شده است .انه‌آس و همراهان با سرعت بسوی کشتی‌های خود بازگشتند و آن یونانی را از چنگ غولان یک چشم رهانیدند و از آنجا شتابان با کشتی دور شدند .

تروائی‌ها پس از یک دریا نوردی پر هراس بسلامت به پانیوم سیسیل رسیدند .در آنجا پدر انه‌آس (انچیاس) مرد و بادی موافق وزیدن‌گرفت و کشتی را به‌ساحل آفریقا درکنار شهرقرطاجنه رسانید. در آنجا دایدو Dido وشاهزاده خانمی کارتاژی بساختن شهری مشغول بود ، انه‌آس رابقصر خویش دعوت وازمیهمانان پذیرائی‌گرم و صمیمانه‌ای کرد. انه‌آس سرگذشت هولناک خود و شهر تروآ رابرای دایدو شرح داد .انه‌آس بکمک دایدو در ساختن شهر پرداخت و مهر شاهزاده خانم را در دل‌گرفت‌وسرانجام‌باهم‌ازدواج کردند لیکن این شادکامی‌دیری نپائید

چون خدایان درخشم شدند و از انه‌آس خواستند فوراً آنجا را ترک و دایدو را رها کند، بالاخره انه‌آس تسلیم اراده خدایان شد و برای دایدو چنین گفت :

« ای ملکه ، هرگز انکار نخواهم کرد که تو بیش از آنچه در بیان بگنجی بر من حق داشته‌ای ... من هرگز مشعل دامادی را نیفروختم و سوگند ازدواج را نخوردم... اما آپولو اکنون مرا نهیب میزند که با کشتی روانه شوم... پس با این شکوه‌ها خویشتن و مرا نابود مساز .من راه ایتالیا را نه بخود می‌پویم .» نقل از جلد ۸ تاریخ تمدن ویل دورانت ترجمه پرویز داریوش

انه‌آس بفرمان آپولو لنگر کشتی از ساحل برمیگیرد وبسوئی روان میشود، دایدو نیز پس از رفتن انه‌آس خود را بر توده آتش میافکند، وزنده زنده میسوزد . غیبگوئی انه‌آس و یارانش را به مغاره دریاچه آورنوس بداخل چاه جهنم میبرد ، ویرژیل آنه‌اس را در درون دوزخ بگردش و سیاحت میبرد ، انه‌آس در اعماق دوزخ بعجائب فراوان برمیخورد . با دایدو ملاقات و او را بواسطه خودکشی و اظهار عشقش نکوهش میکند. عذاب جاودانی‌گنه‌کاران را می‌بیند بزندانی میرسد که در آن نیمه خدایان سرکش بسر میبرند وگرفتار دردهای‌جانکاه و عذاب‌های دردناک هستند. انه‌آس بسرزمین آمرزیدگان میرود در آنجا کسانی را که در دنیا خوش زیسته‌اند در دره‌های سبز خوش و خرم می‌بینند .

چون انه‌آس بر روی زمین باز میگردد قهرمانی‌های بسیار از خود نشان میدهد .

یک مسابقه اسب‌دوانی میان چند مرد برهبری آسکانیوس پسر انه‌آس آغاز گشت ، عده‌ای از زنان آتشی برافروخته درکشتی افکندند تا مردان خود را از۔ آوارگی مجدد واز رفتن بازدارندلیکن ژوپیتر بر دریانوردان رحمت‌آوردویا فرستادن بارانی سیل‌آسا کشتی‌ها را از سوختن نجات داد.طوفانی ملایم ومختصربرخاست انه‌آس و همراهان را بسوی جزیره سیسیل برد در آنجامسابقات و بازی‌ها ومبارزات بسیار انجام شد .

انه‌آس چون وارد ایتالیا شد از یک زن غیبگو سرنوشت سرزمین خود را بعد از مرگ خویش پرسید .زن غیبگو پذیرفت‌بشرط‌اینکه‌انه‌آس باو یک‌شاخه طلائی بدهد تا ویرا از آینده با خبر سازد. انه‌آس پس از جستجوی بسیار شاخهٔ طلائی را درجنگلی یافت و آنرا برای زن غیبگو آورد .

براهنمائی زن غیبگو، انه‌آس وارد هاوس شد و به‌کشت‌زارهای الیسی با قایق چارون رسید روح دایدو و روح پدرش بر وی ظاهر شدند .

انه‌آس در بازگشتش به ساحل ایتالیا مسافت بسیار طولانی را دریانوردی کرد تا بدهانه رودخانه‌ای رسید که در آنجا از طرف خدایان مأموریت یافته بود شهری بسازد .

انه‌آس و همراهان ازکرانه دریا پیاده به لاتیوم میروند و با استقبال فراوان لاتینوس، شاه لاتیوم روبرو میشوند انه‌آس هدایای بسیار بحضور شاه تقدیم - میدارد و از او خواهش میکند قطعه‌ای زمین برای بنای شهر بوی مرحمت فرماید تا او و یارانش شهری در آن زمین بسازند و بعد از سالها سرگردانی و دربدری و برخورد با حوادث و خطرات هولناک بآرامش زندگی جدیدی آغازکنند .شاه حتی به انه‌آس پیشنهاد میکند حاضر است دخترش لاوینیا را بعقد ازدواجش درآورد لیکن تورنوس حکمران ناحیه روتولی که دلبستگی به لاوینیا دارد و در همسایگی آنها زندگی میکندبمخالف‌پنهانی‌وآشکارمی‌پردازد .انه‌آس‌شیفته و فریفته لاوینیا میشود و دل دختر را می‌رباید تورنوس ازین کار سخت خشمگین میشود و کینه انه‌آس را بدل می‌گیرد . وکار آنها بجنگ میکشد و تورنوس در هر فرصت انه‌آس و یارانش را میآزارد و درصدد از میان بردن آنهاست .

در ساحل رودخانه تیبر انه‌آس خواب دیدکه برای کمک به شاه ایواندر به ناحیه بالای رودخانه خواهد رفت .شاه ایواندر برای یاری چهارصد مرد سوار و پسرش پالاس را برای مقابله با جنگجویان میدهد .

درین احوال ونوس، ولکان خدای جنگ را واداشت تا برای انه‌آس اسلحه جدید آماده‌کند .خدای جنگ برای انه‌آس کلاه‌خود، زره، سپر وسایر لوازم رزم‌را که با ظرافت و مهارت‌کامل ساخته و پرداخته شده بود فراهم‌کرد .

هنگامیکه انه‌آس بیرون از اردوگاه سپاه تروآئی بسر میبرد، تورنوس، اردوگاه را محاصره‌کرد .شبی دو دوست جوان بنام اوریالوس و نیسوس در اندیشه ربودن انه‌آس بودند، بهمین قصد خود را به حوالی محل حبس انه‌آس رسانیدند عده بسیاری از دشمنان راکشتند ولی خود نیزکشته شدند .

سرهای بریده آندو جوان قهرمان را برای ترسانیدن تروآئی‌ها، باردوگاه تروآئی‌ها افکندند .تورنوس بحملات متفرق و متعدد وگوناگون خود ادامه داد

تا اینکه انه‌آس بیاری و کمک اتروسک‌ها آماده بازگشت گردید.

تورنوس کوشید مانع اقامت انه‌آس درکنار رود تیبر شود .و در جنگ پالاس جوان مرد، آسکانیوس جوان برای کمک به پدرش انه‌آس بخارج از اردوگاه رفت . بسیاری از قهرمانان بطرزی افتخارآمیز درآنروز در میدان جنگ کشته شدند .

بعد از ۱۰ روز مراسم غم‌انگیز سوگواری برپا وجسد پالاس‌جوان برای پدرش شاه ایواندر برده شد .

مردان و یاران تورنوس خواهان صلح و آشتی با انه‌آس شدند و در پای دیوار شهر خودگرد آمدند تورنوس یک جنگ تن بتن میان خود و انه‌آس پیشنهاد کرد .

جنگ تن بتن دو قهرمان در مقابل صف دو سپاه درگرفت .بعد از یک جنگ دلیرانه و زد وخورد شدید آندو، سرانجام انه‌آس، برنده و صلح میان دو طرف برقرارگشت .

ازدواج میان لاوینیای (سایه‌وار) و انه‌آس صورت می‌گیرد، چندی بعد پدر لاوینیا میمیرد و سرزمین و تاج‌وتخت لاتیوم از آن انه‌آس میگردد .

کمی بعد انه‌آس کشته و بدیار مردگان برده میشود، آسکانیوس پسر انه‌آس یولوس Iulus شهر آلبالونگا را بعنوان پایتخت جدیداقوام لاتین بنا میکند و از فرزندان آسکانیوس در زمانهای‌بعد روسولوس و رموس بساختن شهرافسانه‌ای رم درکنار رود تیبر میپردازند .

آوای وحش

جک‌لندن (۱۹۱۶ - ۱۸۷۵)

یکی از نویسندگان بزرگ آمریکا بود . جوانی را در چنگال فقر و بدبختی و ولگردی گرفتار بود چندبار به زندان افتاد، از مطالعه احوال مردم فقیر غافل نبود، بهمین جهت در آثارش وصفی تمام نما از محرومیت‌های طبقه تهیدست وبی‌پناه و ستمدیده شده‌است . بیشتر قهرمانهای جک‌لندن از میان جانوران و مردان‌خشن انتخاب‌گردیده . سپید دندان ، آشتی ناپذیر ، جری در جزیره، عشق بزندگی آوای وحش برخی از آثار این نویسنده بزرگ است .

بوک یک سگ قوی و زیبا و خیلی مورد علاقه آقای قاضی میلر بود . این سگ با قاضی بشکار میرفت و در دره زیبا و بزرگ ایالت کالیفرنیا بجست وخیز-می‌پرداخت و با بچه‌ها بازی میکرد .تا اینکه روزی همه چیز تغییر کرد .یکنفر باغبان حریص این سگ را بتاجری که سگها را برای جویندگان طلا میخرید ومیبرد فروخت .

برای اولین بار بگردن بوک قلاده‌ای می‌بندند . چون خواست طناب را پاره و خود را آزاد کند . تاجر سگ ، زنجیری بقلاده‌اش بست تا سگ نتواند بگریزد . سگ از آن پس در بند و زنجیر بود و آزادی پیشین خود را بکلی از دست داد .

بوک را بدرون واگن های مخصوص حمل‌بار که بسوی شمال میرفت بردند. چون سگ را در آن واگن‌گذاشتند رفته رفته‌گرسنگی، تشنگی و سرانجام بیماری بر

وی چیره گشت در آنوقت فهمید که آدمیان چقدر سنگدل و بیرحم و ستمگر هستند .

بوک را بیک سگ‌فروش فروختند، چندی بعد این سگ را همراه با چند سگ دیگر بر قایقی سوار کردند و بسوی شمال دور پیش راندند . بوک این بار بجای مهر و مهربانی کتک میخورد و آزار میدید چون این سگ و سایر سگها را از قایق پیاده کردند، بوک از ترس بخود لرزید و دچار نگرانی گشت زیرا تا چشم کار میکرد زمین زیر پوششی از یخ و برف پوشیده شده بود .و خود را بعقب کشید و نمی‌خواست از قایق پائین بیاید .

در سر زمین شمال دور بوک بخدمت مردی در آمد که دست اندر کار حمل و نقل بسته های پستی بود .هر روز بوک‌را با هشت سگ دیگر به‌سورتمه می‌بست و شلاق‌زنان، جانوران‌زبان‌بسته‌رابسوی مقصد خویش میراند .بوک وسایر سگ‌ها هر روز راههای سخت بسیار می‌پیمودند و سورتمه را با خود میکشیدند و با خطرات و رنجهای فراوان روبرو میشدند .کم کم شعور و قوه درک و خوی اهلی بوک روبضعف می‌نهاد ونیروی توحش در وی‌بجنبش‌درمیآمد ودر اوخوی درندگی بیدار میگشت .

در نخستین سفری که سورتمه محمولات پستی را میکشید خود را بهترین سگ سورتمه کش نشان داد .و چون قویتر از بقیه سگها بود پیشرو سایر سگهاگشت چندی بعد همه سگهای سورتمه پست و بوک بکس دیگری فروخته شد .صاحب جدید مردی سختگیر و بدخو و خیلی سنگدل بود و برای راندن سورتمه سگها را آزار فراوان میداد و سخت از آنها کار میکشید .

سگ‌ها یکی از پس دیگری فرو میافتادند و از شدت‌گرسنگی، خستگی و کار زیاد می‌مردند .یک نفر حادثه‌جو و ماجرا طلب بنام جان تورنتون بداد بوک - رسید و آنرا از چنگ صاحب بیرحم و ستمگرش رهانید برای رفتن بسرزمین های یخ بندان دیگر میخواست از روی رود یخ بسته کراک بگذرد ! که ناگهان هنگام عبور رویه یخین رودخانه شکست و سورتمه و صاحبش بزیر آب فرو رفت و از نظر ناپدید شد .

جان تورنتون برخلاف صاحب قبلی بوک، بسگ خیلی توجه میکرد و - غذای کافی و استراحت بوی میداد، رفته رفته نیروی از دست رفته سگ بازگشت و کم کم نیرومندگردید و انس وعلاقه‌اش بارباب جدیدروزبروز درسگ‌روبافزایش

بود زیرا جان تورنتون بسگ محبت میکرد. بوک همه جا بدنبال خود روان بود، روزی جان از کنار رودی می‌گذشت ناگهان پایش لغزید و بدرون رود فرو افتاد ونزدیک بود که غرق شود، بوک خود را بخطر انداخت و اربابش را از خطر مرگ رهانید و بساحل آورد .

بوک بواسطه نیرومندی وانس و علاقه بارباب خود در سرتاسر آلاسکا ـ مشهورگشت، روزی یکنفر معدنچی با جان تورنتون‌شرط بست که اگر بوک توانست یک سورتمه را که در جای خود یخ بسته و پانصد کیلو بار بر روی آن بود تا صد متر ببرد برنده خواهد شد . چون بوک سورتمه را از جا کند و بمحل مورد نظر برد معدنچی نخست دچار شگفتی شد و شرط را باخت .و جان تورنتون برنده‌گردید و به بوک بیش از پیش علاقه پیدا کرد .

جان تورنتون با پولی که درین شرطبندی برده بود عده‌ای از دوستان خود را بهمراهی خویش به سرزمین های یخ بسته‌ونقاط دیگرآلاسکابرای‌جستجوی طلا برد و پس‌ازکاوش‌هاو جستجوهای‌بسیار بمنطقه‌ای رسیدند که در دره رودخانه‌اش طلا وجود داشت .جویندگان طلا سخت دست بکار شدند و ذرات ریز طلا را از شن و ماسه رودخانه جدا میکردند و باین ترتیب‌گروه جان تورنتون صاحب ثروت سرشاری شدند .

بوك شبی‌گرگی‌را تعقیب کرد سگهای دیگر نیز بدنبالش روان شدند. چون بازگشت ارباب خود را کشته یافت .بوک به‌قاتلان ارباب خود حمله کرد وآنها‌را مجروح و قطعه قطعه کرد و آنگاه ازین ببعد بوک یکباره تغییر پیدا کرد و خلق و خوی وحشیگری و درندگی در وی بیدارگشت و به جمع‌گرگها پیوست و با آنها زندگی کرد .

آلیس در سرزمین عجایب

لویس کارول ۱۸۳۲ بدنیا آمد نام واقعیش - چارلز لودویگ دادگسون بود . پس از پایان تحصیلات در رشته ریاضی بدانشیاری ریاضیات دانشگاه آکسفورد برگزیده شد . این دانشمند علاوه بر مطالعات علمـــــی کتابهائی از جمله آلیس در سرزمین عجائب، نگاه از میان شیشه و آنچه آلیس در آنجا یافت نوشت .

آلیس در چمن‌زار کنار رودی نشسته بود، روزگرم و او خسته و خواب‌آلود بود با اینحال تا حدی گرما را تحمل میکرد زیرا کاری نداشت که انجام دهد .گرچه حیرت‌زده ودرشگفت‌بود، برخاست ومقداری گل‌مروارید برای ساختن یک‌حلقه‌گل چید.

ناگهان خرگوش بزرگ سفیدی باچشمان بلبلی و زرد کمرنگ بسویش دوید، خرگوش نگاهی بساعت بغلی‌خود کرد وگفت : اوه عزیزم‌من خیلی‌دیر کردم ! آلیس بدنبال خرگوش دوید، همینکه خرگوشی بدرون سوراخ و لانه پرید و بدرون‌پناهگاه رفت، آلیس نیز بدرون لانه خرگوش جست .

آلیس خود را افتان در یک سوراخ‌گود یافت و در ته آن دالانی بود که درهای بسته و قفل شده دور تا دور آن قرار داشت .ناگهان بر روی میز سه‌پایه‌ای که روی آن شیشه‌ای قرار داشت کلید دری کوچک درگوشه آن قرارگرفته بود .

آلیس باغی زیبا از پشت در دید اما در خیلی کوچک و او بسیار بزرگ بود ازین جهت نمی‌توانست از در وارد باغ زیبا شود . تا اینکه یک بطری بـــــا برچسب مرا بنوش یافت، آلیس مایع درون بطری را نوشید و آنقدر کوچک شد که دستش برای برداشتن کلید روی میز نرسید .

آلیس بگریه افتاد و آنقدرگریه کرد تا اشکان چشمش در روی زمین بصورت استخری بزرگ درآمد اینک سالن، میز و راه درکوچک ناپدید شد، خرگوش سفید به نزد آلیس آمد و او را با یک کلفت اشتباه کرد، آلیس را برای رفتن و آوردن یک جفت دستکش کوچک ویک بادبزن بخانه‌اش فرستاد .

دختر وارد خانه کوچک تمیز و مرتبی شد و با شتاب از پلکان بالا رفت در روی پلکان به کلفت واقعی خانه برخورد میکند .دستکش و بادبزن را پیدا کرد، در فکر بود که واقعه جالبی رخ داده و درین هنگام چشمش بیک بطری افتاد، آنرا برداشت و مقداری مایع درون آنرا مزمزه کرد .

چون کمی از آن مایع نوشید آلیس بزرگ و بزرگتر شد تا جائیکه سر آلیس بسقف اطاق خورد و رشد آلیس بقدری زیاد شد که مجبور گشت سرش را بطرف ایوان خانه، دستش را از پنجره و پایش را از دودکش ساختمان بیرون‌گذارد .

در بیرون خانه خرگوش غوغائی برپا شده زیرا خرگوش سفید و چند جانور دیگر و تعدادی پرنده از موجود غول‌آسائی که در داخل خانه خرگوش قرارگرفته و با هیکل بسیار بزرگ نزدیک است خانه را خراب نماید بحث‌میکنند و همه با حیرت به بازو و پای آلیس که از ساختمان بیرون افتاده نگاه میکردند، آلیس فریادهای درهم و برهم جانوران را شنید یکی میگفت : یک بازو ! دیگری میگفت باور نکردنی است ! درین‌گیرودار حیوانات به پرتاب سنگ و چوب بسوی آلیس پرداختند یکی از سنگها روی کیکی که آلیس در حال خوردن بودافتاد، آلیس درین وقت کوچک و کوچکتر شد وگریخت .

آلیس در راه عبور چشمش بر روی قارچی بزرگ افتاد که کرمی روی قارچ قرارگرفته و مشغول کشیدن غلیان بُود .دخترک تصمیم‌گرفت که قسمتی از لبه قارچ که با خوردن آن‌جاندار، کوچک میشود بخورد زیرا طرف دیگر قارچ ایـــن خاصیت را داشت که هرکس آنرا میخورد بزرگ میشد !

آلیس با خوردن تکه‌ای ازکنار قارچ وکندَن و خوردن تکه‌ای از طرف دیگر قارچ بحال معمولی و باندازه طبیعی نخستین خود برگشت .ناگهان در برابر خویش خانه‌ای به بلندی ٤ پا در یک جنگل روشن می‌بیند ، بهمین منظور بقارچ دندان زد و آنقدرکوچک شد که بلندیش به ۹ اینچ رسید .

چون آلیس بداخل خانه قدم نهاد دوشسی را درحال نازو نوازش بچه‌ای

شبیه بیک خوک کوچکی دید .آشپز مقداری فلفل در ظرف سوپ ریخت و بهم زده وتکان می‌داد و در فضای خانه ذرات (مولکولی) فلفل پخش شده سبب عطسه میشد.دوشس به بچه دستور داد بسوی آلیس برود و با ملکه کروکت بازی کند . بچه همچون خوک خرخر میکرد .

آلیس تصمیم گرفت که بچه خوک واقعی را در جنگل رها و آزاد کند، بعد از مدتی قدم زدن خرگوش مادمارچ را با دونفر از دوستانش مادهاتر ودورموس را دور میزی نشسته در حال صرف چای دید . دورموس خواب‌آلود بنظر میآمد .

چون آلیس را دیدند فریاد بر کشیدند اطاق نه! (باطاق کاری نداشته باش) لیکن آلیس همانجائی که اطاق بود ایستاد. خرگوش و دو دوستش درگوشی با هم صحبت و جاهای خود رابا یکدیگر عوض و بحث و استدلال هائی با هم میکردند. آلیس ازگفتگوهای درگوشی آنها و حرکاتشان بدش آمد و آنها را ترک گفت .

آلیس وارد باغ ملکه شد در آنجا سه تن باغبان را دید که گل های سفیدرز را با قلم‌مو با رنگ قرمزسرخ میکردند! چون دختر را سخت درشگفتی دیدندگفتند اگر ملکه متوجه‌شود که ما حتی یک گل رز سفید پرورش داده‌ایم سرهایمان را خواهدبرید.

درین هنگام سربازان ، درباریان و عالیرتبه‌ترین اعضاء خانواده سلطنتی و سرانجام شاه و ملکه آمدند و در صدر مجلس قرارگرفتند .همه ببازی ورق پرداختند، باغبانان ترسیده و دست از جان شسته درگوشه‌ای بیحرکت ایستاده بودند .

اینک بازی کروکت شروع شد .توپها خارپشت، چوب ها یکنوع پرنده و حلقه ها سربازان کوژ پشت بودند .

آلیس قصد داشت با گریفون بملاقات ماک تورتل برود.در دریاچه‌ای که از اشک چشمان آلیس به‌وجودآمده‌بود، تورتل گفت چطور او بمدرسه ته‌دریارفته‌است.

آلیس به محکمه‌ای که نیوهیرتس که متهم بدزدیدن اموال ملکه شده بود و محاکمه میشد رفت . مادهاتر خیلی گیج شده بود .

موش صحرائی برای دفاع فرا خوانده شد اما وی خواب‌آلود بود و آلیس ویرا صدا زد تا شهادت به نفع موش صحرائی بدهد .

ملکه کلمه Knave را بر زبان آوردآلیس اعتراض کرد ملکه فریاد کشید سربازان! سر آلیس را ببرید !

آنها همه بسوی آلیس دویدند، آلیس از خواب‌پرید! خواهرش گفت چه‌مدت درازی بخواب رفتی آلیس گفت درخواب چه‌رؤیاها وخواب های شگفت‌انگیزی دیدم .

آنچه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان بـرای کودکان و نوجوانان آمده است :

جزیره گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ماکولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
رامایانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتورشاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان‌گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت‌آخرین‌موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپر و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز ، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی ـ آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزارویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۵ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ / ۱۳۵۳/۶/۲۳

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۹

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

فرزندان کاپیتان‌گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندر دوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ

ترجمهٔ
عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن‌سینا
تهران میدان ۲۵ شهریور

فرزندان کاپیتان گرانت

ورن (۱۸۲۸ - ۱۹۰۵)

ژول‌ورن نویسنده فرانسوی در شهر نانت بدنیا آمد ، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد ، نخست با کمک الکساندر دومای پسر ، بسرودن شعر پرداخت .

شیوه و سبک ورن در نویسندگی تقریباً بی‌سابقه بود زیرا بجای اینکه مایه و موضوع رمانهای خود را از زمان گذشته بگیرد توجه بآینده کرد و اولین اثر خود را بنام ۵ هفته در بالن خلق کرد ، از آن پس بخلق آثاری از قبیل : ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا ، سفر بمرکز زمین ، دور دنیا در ۸۰ روز ، سفر بماه توفیق یافت .

در جولای سال ۱۸۶۴، یکی از جاشویان و کارگران کشتی خصوصی لرد گلناروان ، دونکن یک ماهی بزرگ صید کرد. در شکم ماهی یک بطری محتوی یک پیام از کاپیتان گرانت که بوسیله ساکنان و بومیان وحشی و خونخوار زندانی شده بود بدست آمد. بدبختانه پیام درون بطری واضح و خوانا نبود و از نوشته‌های نامه، محل زندان کاپیتان گرانت بطور دقیق فهمیده نمیشد .

لردگلناروان و همسرش هلنا بفرزندان کاپیتان گرانت ، مری و روبرت گفتند که پدرشان درچنگ عده‌ای خونخوار وحشی اسیر است وباید برای نجاتش به‌جستجو پردازند اما جای دقیق آن معلوم نیست . کشتی دونکن برای نجات کاپیتان گرانت دو فرزند کاپیتان و لرد گلناروان و عده‌ای دیگر ، لنگر برکشید و بدریانوردی

پرداختند کشتی دل دریاها را میشکافت بی‌آنکه ناخدا وسرنشینان بدانند بکجا بایدبروند و چطورمی‌توانند محل زندان کاپیتان‌گرانت را پیدا کنند .درانبار کشتی بچیزشگفت‌آوری برخوردند وآن یک مسافرقاچاق بود که خودرا درانبارپنهان کرده‌بود. مردی که درانبارپنهان شده‌بود بوسیله فرزندان‌گرانت ازگوشه انباربیرون آورده شد یکنفر جغرافیادان فرانسوی بنام پاگانل بود، وی از روی اشتباه حتی گیجی سوار کشتی دونکن‌گشته بود ! وی مردی دوست داشتنی و دارای اطلاعات وسیع جغرافیائی بود . لردگلناروان از او خواهش کرد که برای یافتن کاپیتان‌گرانت با آنها کمک و همراهی کند .

از عمر پیام دو سال‌گذشته بود، در آن نامه‌آمده بود که کشتی کاپیتان‌گرانت در نزدیکی سی‌وهفتمین عرض جغرافیائی جنوب در هم‌شکسته و خود اسیر وحشیان ساحل‌گردیده است. لرد گلناروان و پاگانل باین نتیجه رسیدند که کاپیتان‌گرانت می‌بایستی در یکی از سواحل جنوب آمریکا زندانی شده باشد ازین‌رو روبسوی آن ناحیه نهادند تا اینکه بساحل شرقی قاره آمریکا رسیدند و سرتاسر نواحی قاره‌آمریکا را برای یافتن کاپیتان‌گرانت جستجو کردند .

گروه نجات مرکب از لردگلناروان، پسر عمویش ماژورمک نابس، روبرت گرانت، پاگانل و سه تن از جاشویان و کارگران کشتی دونکن بود، خانم‌گلناروان و سری‌گرانت ماندند، و کشتی بزرگ با دقت فراوان ساحل شرقی آمریکا را پیمود . اما هرچه پیشتر میرفتند و بیشتر جستجو میکردند غبار غم و اندوه نومیدی بر چهره‌های‌گروه نجات افزوده میگشت و یأس برآن چیره میگردید .

گروه نجات کوههای آندرا پیمودند، در راه خود ناگهان در محلی کوه ریزش کرد، ولی درین حادثه کسی آسیب ندید مگر مختصر آسیبی که در زانوی پای روبرت بر اثر بی توجهیش پدید آمده بود .درین احوال یک کرکس غول‌آسای آمریکائی بر زمین فرود آمد و روبرت را بچنگال‌گرفت و از زمین برخاست و بهوا رفت، امادرست درهمان‌لحظه‌ای که روبرت‌نزدیک‌بود بوسیله کرکس ربوده‌واز نظر ناپدید شود یکنفر تیرانداز ورزیده سرخپوست، بسوی کرکس تیری انداخت و بر اثر این تیر پرنده زخمی و کشته شد و روبرت بر زمین افتاد. بی‌آنکه آسیب فراوانی دیده باشد .

زیر نظر و راهنمائی یکنفر از مردم تالکیو،گروه نجات سرتاسر جنوب آمریکا

را پیمودند بعد از برخورد با مشکلات فراوان و متعدد و خطرات بسیار و عبور از جاهای خشک و سوزان و حمله جانوران وحشی، به کشور جمهوری آرژانتین ـ رسیدند، لیکن نتیجه تحقیقاتشان نشان داد که هیچ فرد انگلیسی درین کشور زندانی نیست .

ناگهان روزنه امید و فکری درخشان در ذهن پاگانل درخشید : ازین رو نقشه خود را برای همراهان تشریح کرد وگفت ما باید از مدار ۳۷ درجه بگذریم و بسوی استرالیای جنوبی حرکت کنیم، بعد ازفراهم کردن مقدمات سفر وخدا حافظی با راهنمای آمریکائی، گروه نجات با کشتی روبسوی استرالیا نهادندزیرا رفتن بدانجا برای گروه امیدی تازه بود و هریک با خود میاندیشید درینجا حتماً کاپیتان گرانت را خواهیم یافت .روی همین اصل لنگر کشتی را بر کشیدند و روبسوی استرالیـــا نهادند .

هنگام عبور از اقیانوس هند طوفانی سهمناک و مهیب برخاست که کشتی وگروه نجات را سخت نگران کرد وکشتی چون پر کاهی باینسو و آنسو پرتاب میشد سرانجام کشتی را بیکی از سواحل نزدیک بردند درساحل نیز کشتی دستخوش تلاطم و طوفان بود .

چون گروه نجات بسرزمین جنوب آدلاید رسیدند مورد استقبال گرم یک خانواده ایرلندی مقیم در آنجا واقع گشتند .یکی از کارگرانشان بنام آریتون بدانها گفت که وی افسر جزء کشتی کاپیتان گرانت (بریتانیا نام کشتی گرانت) بود اما وی قادر نبود که بگوید چه بر سر کاپیتان گرانت آمده است ولی گفت که احتمالا کاپیتان در یکی از نواحی استرالیا بایستی باشد .

کشتی دونکن به تعمیرگاه و باراندار برای تعمیر میرود .لردگلناروان وگروه او عازم عبور از مناطق استرالیا میشوند .خانم گلناروان و مری گرانت در واگن سر پوشیده که بوسیله سه گاو نر کشیده میشد و لردگلناروان و همراهان دیگر سوار بر اسب براه میافتند و با دقت و توجه خاص در جستجوی پیدا کردن آب بودند . زیرا گرمای سوزان وشدیدی بود .

درین احوال خبر یافتند که عده‌ای از زندانیان فراری بطرزی وحشیانه در اطراف روستاها بتاخت و تاز و در حال فرار هستند، مردان زنانرا از نظر مهاجمان پنهان کردند مک نابس نتوانست به آریتون اعتماد کند ازین رو باو دستور داد که

دیده نشود با اینحال براهنمائی‌آریتون بسوی یک روستای وحشی که‌بوته نامیده میشد رهسپارگشتند .

در اثنای سفرشان یک حادثه خطرناک با چشمان خود دیدند و آن این بود: یک ترن هنگام عبور از روی پل بواسطه خرابکاری عده‌ای، قطار بدرون رودخانه سقوط کرد .

در طول این سفر پر مخاطره اسبان وگاوها مردند و واگن بمردابی فرو رفت . ناگهان مک‌نابس متوجه شد که همه مخاطرات سفر را آریتون بر سرشان آورده و با راهنمائی غلط خود عمداً گروه نجات را در معرض‌خطرات قرار داده است.

آریتون‌گریخت، لردگلناروان یکنفر پیک بکشتی‌دونکن فرستاد، لیکن پیک مورد حمله آریتون و سایر خدمتکاران قرار گرفت و نامه نیز از پیک دزدیده شد .

گلناروان گروه نجات را برای رسیدن بساحل راهنمائی کرد و در آنجا یک کشتی در هم شکسته با یکنفر کاپیتان را یافتند و از آنجا با کشتی روبسوی زلاند جدید نهادند .

در زلاند جدید کشتی‌آنان باصخره‌ای تصادف کرد،لیکن گلناروان وهمراهانش پس از کوشش بسیار به ساحل رسیدند . در هنگام حرکت در جزیره به قبیله وحشی‌مائوری برخورد کردند .

چون‌بچنگ مائوریها اسیر وگرفتارگشتند، نقشه‌فرار از چنگال آن وحشیان را طرح کردند وبرفرازکوهی که بنظر بومیان خیلی‌مقدس‌بود رفتند و پناه‌گاهی‌یافتند.

فرار بسوی دریا را با کرجی پاروئی آغاز کردند اما بشدت مورد تعقیب مائوری‌ها قرارگرفتند. ناگهان کشتی دونکن فرا رسید و بآنها نزدیک شد و ازدیدن آن فراریان غرق درشگفتی و تعجب فراوان گشتند و از خطری که دوباره گرفتار مائوری‌ها شوند رستند .

در کشتی‌دونکن،آریتون‌را دوباره‌دیدند وی‌قصد داشت که دونکن‌رابدزدد. ازین‌رو پاگال را فریفت و کشتی دونکن را براه انداخت ولی نمیدانست که یکباره نقشه‌اش نقش برآب میشود .

گروه نجات سرانجام در جزیره‌ای دور افتاده و تنها در اقیانوس آرام در مدار ۳۷ درجه، کاپیتان‌گرانت را پیدا کردند چون ویرا از جزیره بکشتی آوردند آریتون را بخاطر خیانت و جنایتی که کرده بود در آن جزیرهٔ تک وتنهاگذاشتند و بسوی مبدء خویش بازگشتند .

روبین هود

روبین هود یکنفر یاغی افسانه‌ای قرون وسطائی ـ انگلیسی بود که ضد دستگاه حکومت های ظالم در جنگل شروود بیاری یاران یکدل خود سالها زندگی کرد . وی اموال ثروتمندان را بزور میگرفت و به تهیدستان می‌بخشید.

روبین هود از قرن چهاردهم میلادی قهرمان بسیاری از اشعار گشت .

روبین هودی که داستان آنرا میخوانید درروزگاران پیشین زمانیکه بیشتـــر سرزمین های انگلستان را جنگل فرو پوشانیده بود میزیست، پدرش مردی کشاورز خرده مالک بود و چون پدر روبین هود مرد، روبین با خودگفت : یک کشاورز خواهم شد، مزرعه‌اش در نزدیکی جنگل قرار داشت در آن جنگل تعداد فراوانی بز کوهی بسر میبرد که کسی جز شاه حق شکار آنها را نداشت چنانچه کسی دست بشکار آنها میزد محکوم بمرگ و بدار آویخته میشد .

شاه دوستی بنام گوی جیسبورن داشت که از روبین هود خوشش نمی‌آمد تا اینکه روزی در بازار مرکزی شهر بر روی سکوئی رفت و با صدای بلند بمردم گفت که روبین هود بز وحشی شاه را کشته ازین رو وی دشمن شاه است و حـــق زندگی ندارد و یاغی بشمار میرود .

روبین هود بدرون جنگل گریخت و پنج تن از دوستانش نیز بوی پیوستند و یاغی شذند و روبین هود را بسرکردگی خویش برگزیدند .آنگاه آتشی برافروختند

و بدور آن نشستند و بخوردن وگفتگو پرداختند .عده‌ای دیگر از مردان یاغی به روبین هود پیوستند و در درون جنگل درکلبه‌هابزندگی ادامه میدادند وهمه لباس سبز می‌پوشیدند تا اینکه روبین هود به یاران‌جنگل نشین خودگفت ازین‌بعد ما باید از ثروتمندان بزور پول بگیریم و بمردم تهیدست بدهیم .دوستانش این پیشنهاد را با خوشنودی و خوشحالی پذیرفتند .

در نزدیکی آنها راهی از دل جنگل میگذشت روبین‌هود و یارانش در اطراف راه بکمین می‌نشستند همینکه مردثروتمندی رامیدیدند بمیان‌جاده میدویدند و با فریاد او را متوقف میکردند و باو می‌گفتند پولهایت را بده وگرنه بسویت تیر پرتاپ می‌کنیم مردان ثروتمند می‌ترسیدند و پولهایشان را به روبین‌هود میدادند و او آن‌پول‌ها را میان تهیدستان تقسیم میکرد .

یکروز بعدازظهر روبین به یاران‌گفت چیزی برای خوردن نداریم و من میروم تا یک بزکوهی شکارکنم درینوقت تیروکمان خویش را برداشت ومیان درختان بکمین نشست .

روبین یک بزکوهی دید اما شکار نکرد .با خود فکرکرد که باردوگاه‌خود بازگردد و بگوید نتوانست بزکوهی بچنگ آورد .

از جاده باریکی که ازکنار رودی میگذشت‌تا به‌پلی باریک که‌از الوارساخته شده بود رسید همینکه چند قدمی از روی پل‌گذشت در مقابل خویش مردی قد بلند و نیرومند با یک چوب دستی در دست دید روبین فریاد برآورد تا آن مرد از سر راهش بکنار رود اما مرد تنومند جوابش را با حمله بدو داد و مدتی ایندو با هم به نبرد پرداختند و سرانجام مرد بلند قد ویرا بدرون رود انداخت .

روبین با شنا خود را بکنار رود رسانید اما مرد قوی هیکل ویرا بدرون آب میانداخت، روبین از آن مرد نامش را پرسید وی‌گفت جان نایلور اما دوستان بمن لیتل‌جان میگویند .

یاغی‌گفت من روبین‌هود هستم آنگاه روبین در شاخی که بهمراه داشت سه بار دمید و بیست مرد سبزپوش ازگوشه‌وکنارجنگل فراز آمدند وبنزدیک‌روبین‌هود شتافتند. روبین بآن مردگفت اینان مردان من وهمه ما یاغی‌هستیم‌آیا میل‌داری بما ملحق شوی ؟

مرد بلند قامت جواب‌داد آری و یاران‌روبین‌گفتند ازین‌بعد ما بتو لیتل‌جان

میگوئیم و خوشحالیم که با ما بسر خواهی برد .

روزی بامدادان روبین باهستگی در میان جنگل قدم میزد .ناگهان مرد جوانی را در مقابل خویش دید که لباس سرخ و سیاه بر تن و کلاهی مخملی بر سر داشت. موهایش بلند و بور بود و کمانی باخود حمل‌میکرد. آن مرد جوان‌چون چشمش بچند بزکوهی افتاد بسوی آنها تیر انداخت و یکی از آنها راکشت .

روبین‌هود فریادکشید دوست من خوب تیراندازی کردی و مرد جوان ـ روبرگردانید وگفت شما چه کسی هستید ؟

روبین جواب داد من یکنفر یاغی هستم .

نامت چیست ؟

جوان جواب داد من ویل و روبین بوی‌گفت تو باید با ما درین جنگل زندگی کنی و یاغی بشوی .درینوقت لیتل‌جان بسوی ایندو آمد، روبین‌گفت این جوان ویل است و لیتل‌جان با خنده‌گفت میخواهیم ترا ویل مخملی بنامیم زیرا لباس وکلاهت سرخ است .

ناگهان او فرایر توک را در برابر خویش دید فرایر روی علف‌ها نشست و بمشاهده رود پرداخت اما روبین‌هود را ندید .روبین‌هود سینه‌مال سینه‌مال ـ بسویش رفت ولی باز متوجه روبین‌هود نشد اما روبین‌هود شمشیرش را بسوی فرایر قراول رفت و بگلوی وی نزدیک ساخت .روبین‌هودگفت صبح بخیر مـــن میخواهم ازین‌رود بگذرم بی‌آنکه پایم خیس شود تو باید مرا بر پشت خود سوار کرده ازین رود بگذرانی .

فرایرتوک با خنده جواب داد دوست من اینکار را می کنم ولی باید اول شمشیرت را از روی‌گلوی من‌برداری، روبین شمشیر را بکنارکشید و فرایر آماده سوارکردن روبین بر پشت خود شد و روبین سوار وی شد .فرایر در حالیکه روبین را با خود میبرد از رودگذشت و بکنار دیگر رود رسید و روبین را بزمین‌گذاشت و ناگهان فرایر بازوان روبین راگرفت وگفت حالا تو باید بمن سواری بدهی و روبین ویرا بر پشت خود سوار و از رود عبورکرد وبه طرف دیگر رود رسید ومنتظر بود که فرایر پیاده شود و فرایر بزمین پرید درینوقت روبین با شمشیر خود به فرایر حمله کرد او را وادار نمود که ویرابدوش کشیده بآن طرف رود برساند که در میان آب فرایر روبین را بدرون آب افکند .روبین از آب بیرون آمد و با فرایر بجنگک پرداخت

و پس از مدتی زد و خورد دست از جنگ برداشتند که روبین در بوق شاخی خود دمید و یاران خود را فرا خواند و حدود بیست تن از آنها فراز آمدند و روبین به فرایرگفت اینان عده‌ای از یاران من هستند و ما همه یاغی و درین جنگل ساکن هستیم آیا میل داری بما ملحق شوی؟ فرایر پذیرفت و با سوت دهنی سگان خود راکه درگوشه وکنار جنگل بودندخواند و سگها آمدند،و بدورش حلقه زدند و فرایرگفت این سگها نیز با ما درین جنگل بسر خواهند برد .

مردیاغی کنارآتش درشروود نشست، زیراهوای بامدادی سرد بود ، درین هنگام یکنفربنام پترکین شعبده‌باز بکنار آتش‌آمد تا خود راگرم کند لیتل‌جان‌بوی گفت‌بکجا میروی؟شعبده‌بازجواب داد بیک جشن‌عروسی، چه کسی عروسی میکند؟

ماریان مالاست با سرروجر دونکاستر

روبین این‌گفتگو را شنید و سخت خشمگین‌شد وگفت من ماریان‌را میشناسم و باو عشق میورزم .اجازه نمیدهم‌ماریان با سرروجر ازدواج کند. به مالاست میروم وجلو این ازدواج را میگیرم .لیتل‌جان‌گفت من و سایر یاران با تو خواهیم‌آمد.

روبین هود وپترکین با هم براه افتادند . وخود را بلباس و شکل خنیاگران دوره‌گرد درآورد و در مالاست کاخی بزرگ بود که ماریان در آن میزیست. روبین و پترکین بدرون قصر رفتند بیست تن از یاران یاغی روبین‌هود در پشت درختان منتظر شدند . در درون کاخ یک هال بزرگ بود .روبین و پتروکین بداخل تالار بزرگ رفت و در آنجا نشست‌عده بسیاری اشراف و مردها و بانوان اشرافی در تالار جاگرفته بودند .از روبین و پترکین خواستند که آواز بخوانند و شعبده‌بازی کنند . سرروجر دونکاستر نیز در میان این جمع بانتظار ماریان ایستاده بود، لیکن ماریان نیامد .سرروجر بیکی از خدمتکارها با فریاد و خشم‌گفت ماریان کجاست ؟

همه چشمهابرای دیدن‌روبین هود دوخته‌شد اما کسی ویرا ندید .پیشخدمت گفت ماریان‌گریخته است .روبین‌هود و شعبده‌باز از قصر خارج شدند .روبین بیاران خودگفت ماریان‌گریخته است، همه آنها به جستجوی وی پرداختند اما اثری از ماریان نیافتند .سرانجام روبین‌گفت ما نمی‌توانیم ویرا بیابیم ازین‌رو باردوگاه میروم و براه افتاد و از میان جنگل به تنهائی گذشت و خیلی ازین پیش آمد غمگین بود ناگهان شخصی را در برابر خود دید و با خود اندیشید چه کسی ممکنست باشد ؟

روبین با فریادگفت نامت چیست ؟ چون جوابی نشنید دوباره نگاه کرد و ماریان را در برابر خویش ایستاده دید .

ماریان با دیدن روبین خیلی خوشحال گشت وگفت من ترا نشناختم برای اینکه لباس خنیاگران دوره‌گرد برتن داری، روبین بوی گفت آیا با من به اردوگاه ما میآیی ؟ در جواب از ماریان شنید البته که میآیم نمی‌خواهم با سرروجر ازدواج کنم و ازین ببعد از یاغیان خواهم بود .

ماریان با روبین هود و یارانش در جنگل زندگی را شروع کرد و بآنها کمک و از مردان یاغی پرستاری و مراقبت کرد .روزی روبین هود و ماریان با هم ازدواج کردند و فرایرتوک صیغه عقد آنها را جاری کرد .

روزی روبین هود ازمیان جنگل شروود قدم‌زنان میگذشت. ماریان ولیتل‌جان نیز همراهش بودند . یک گاری اسبی در جاده مقابل در حرکت بود روبین راننده‌اش ایست داد وگفت اسب وگاری خود را بمن قرض بده تا با آن به نوتینگهام بروم . راننده‌گاری مردی کوزه‌گر بود، روبین با وی لباسهای خود را عوض کرد و باگاری به نوتینگهام رفت و وانمود کرد که کوزه‌گر میباشد. صبح روز دیگریک مسابقه‌تیراندازی‌بود لذا بتماشای مسابقه‌رفت .شریف(۱) نوتینگهام نیز در آنجا بود لیکن روبین‌هود را نشناخت زیرا در لباس یکنفرکوزه‌گر بود .چند سرباز تیراندازی‌می کردند، ولی همه تیرها بخطا رفت و هیچکدام‌بهدف نخورد .

روبین به شریف‌گفت سربازان شما تیراندازان قابل وخوبی‌نیستند .شریف‌با خشم جواب داد تو اگر بهتر تیراندازی میدانی امتحان کن .

روبین کمان برکشید و تیری از چله کمان بدرکرد و درست بهدف خورد و برنده‌جایزه‌شد .شریف بوی‌گفت خیلی‌خوب‌تیراندازی کردی‌چه کسی‌بتواین‌مهارت راآموخت؟ روبین هود که‌درلباس کوزه‌گربود‌گفت‌روبین هود به‌من تیراندازی‌آموخت.

شریف فریاد کرد روبین‌هود ! تو مرا به نزد او ببر من میخواهم او را به زندان افکنم . روبین شب‌را در خانه شریف‌گذرانید درحالیکه میزبان نمیدانست که وی روبین هود است .

صبح روزبعد بااسب‌وگاری ازآنجا خارج شد شریف نیزهمراه اوسواربراسب براه‌افتاد و بیست‌تن از مردان زبده و جنگاور شریف نیز آنهارا همراهی‌میکردند.

« (۱) Sheriff بمعنای نماینده رسمی دولت در یك استان که مأمور اجرای قانونها وفرمانهای حکومت مرکزی‌است .»

سواران چندین مایل رفتند تا به جاده باریکی رسیدند از آنجا پیاده بسوی جنگل شروود براه افتادند بواسطه درختان فراوان جنگل آن ناحیه تاریک بود . شریف و مردانش ترسیدند و پرسیدند بکجا میرویم؟ روبین هود خندید وبه بوق شاخی‌خود سه بار دمید و هشتاد تن از مردانش‌ازگوشه وکنار جنگل خود را به روبین هود رسانیدند .روبین رو به شریف کرد وگفت چوب، تو اینک نمی‌توانی مرا زندانی کنی .

شریف و مردان جنگاورش گریختند لیکن یاغیان آنها را متوقف ساختند . روبین بیاران خودگفت بدانها آسیبی نرسانید امازنجیر و انگشتری طلایش را از او بگیرید .یاغیان همه طلاها و پول‌های شریف راگرفتند .روبین هود بدانهاگفت پول و طلای شما را بمردم فقیر خواهیم داد .ولی اسب بزرگ سیاهت را میخواهیم و یاران وی اسب بزرگ سیاه را از شریف‌گرفته و یک اسب کوچک سفید باو دادند روبین به لیتل‌جان گفت آنها را به جاده برسان، بیست یاغی و لیتل‌جان، شریف‌و جنگجویانش را از میان جنگل به بیرون راهنمائی کردند .

شریف خیلی خشمناک بود و فریاد برآورد بزودی روبین هود را بخاطر این اعمال بدار خواهیم آویخت .در یک روز صبح زمستان روبین مرد جوانی را بنام الان آ دیل که خیلی افسرده بود ملاقات کرد.از وی‌پرسیدچراغمگینی؟ وی‌گفت: برای‌اینکه امروز نامزدعزیزم‌آلیس‌را میخواهند بعقد ازدواج‌سرنیجرله بیگوت‌درآورند روبین فریادکرد ! ما باید جلو این ازدواج را بگیریم زیرا تو آلیس را دوست و علاقه به ازدواج با او داری . روبین فـــوراً لباس خنیاگران دوره‌گرد در بـــرکرد وخود را دوباره بصورت مطربان درآورد .رو به روستای کیرکبی نهاد آلان آ دیل و بیست تن از یاران روبین نیز براه افتادند از میان جنگل‌گذشتند تا به‌کلیسای کوچکی رسیدند . روبین وارد کلیسا شد آلیس همراه سرنیجربود و درحالیکه‌خیلی غمگین بود، روبین به بوق شاخی خود سه بار دمید و بیست مرد دلیرش وارد کلیسا شدند جنگی درگرفت و سرنیجر با تیری کشته شد .هنگام جنگ و نزاع آلان آ دیل آلیس را ازکلیسا بیرون برد و هر دو به روبین هود پیوستند و پس‌از چند روز پیمان ازدواج میان آلیس و آلان آ دیل بوسیله فرایرتوک بسته شد .

شبی درماه جولای روبین هود نزدیک آتش‌اردوگاه نشسته وبا ماریان صحبت میکرد .آلان آ دیل آواز میخواند و همه‌گوش میدادند .

ماریان پرسید هوف یاغی کجاست ؟ روبین در پاسخ گفت به نوتینگهام برای دیدن پدرش رفته ولی امشب باز میگردد .سرانجام هوف بازگشت و خیلی به هیجان آمده بود .وگفت هفته دیگر یک مسابقه تیراندازی در نوتینگهام برگزار میشود و شریف یک تیر سیمین به برنده جایزه میدهد .روبین گفت من میروم و در مسابقه شرکت میکنم و برنده جایزه تیراندازی میشوم .

لیتل جان گفت آیا من میتوانم بـا تـو بیایم ؟ روبین گفت آری و ۲۰ تن از مردان نیز مرا همراهی خواهند کرد .

هفته دیگر روبین هود و دوستانش بقصد شرکت در مسابقه تیراندازی براه افتادند و خود را بلباس کشاورزان درآوردند .سرانجام به نوتینگهام رسیدند .عده بسیاری ازمردم برای تماشای مسابقه تیراندازی حاضر شده بودند .روبین و دوستانش تیر نقره‌ای را دیدند که در نزدیکی هدف قرار داشت و دو سرباز از آن نگهبانی میکردند .

مسابقه شروع شد، شریف همراه همسرش بود به روبین هود و یارانش نگاه کرد، لیکن آنانرا نشناخت زیرا لباس های کشاورزان بر تن داشتند.

مسابقه با انداختن سه تیر پیاپی بوسیله یکی از سربازان شریف آغازگشت اما هیچیک از تیرها بهدف نخورد و همه بخنده افتادند .تیرهای چند مرد جنگاور تیرانداز دیگر شریف هم، همه بخطا رفت.

سرانجام روبین هود سه تیر پیاپی بهدف زد . جمعیت تماشاچی هورا کشیدند وگفتند کشاورز برنده شد .

روبین هود برنده تیر نقره‌ای گردید و همسر شریف او را شناخت .ناگهان مردی فریاد برآورد .آن مرد کشاورز نیست بلکه روبین هود یاغی است .شریف به سربازان نهیب زد او را بگیرید و بزندان افکنید .

روبین با شمشیر بجنگ سربازان رفت و مردانش به حمایت وی برخاستند و جنگ وگریز سختی درگرفت و در نتیجه چند تن از سربازان شریف کشته شدند .

آلان آ دیل گفت : راه درازی تا جنگل شروود است و پیش از آنکه مـــا بدانجا برسیم سربازان ما را خواهندگرفت سربازان تیرهای بسیار بسوی یاغیان میانداختند و یکی از آنها بـزانوی لیتل جان خـورد و ویرا بر زمین افکند . روبین گفت که بچنگ سربازان گرفتار خواهیم شد . و بجنگل نمیرسیم. یاران روبین بیک

قلعه قدیمی رسیدند که در آن سرریچارد درآن میزیست و وی ازدوستان روبین هود بود.

روبین بیاران گفت زودتر خود را بدژ برسانید و خود لیتل جان را بدوش میکشید .چون به قلعه رسیدند نگهبانان دژ پل متحرک را برایشان خیلی سریع در جلو دروازه روی خندق قرار دادند و همه سالم بدرون قلعه رفتند .

شریف و سربازانش خیلی خشمگین در بیرون قلعه ماندند. آنان فریاد ـ بر کشیدند اجازه دهید وارد قلعه شویم . شریف گفت بمن اجازه ورود بدهید من میخواهم روبین هود را دستگیر وزندانی کنم. سرریچارد درجواب باو گفت، روبین هود دوست من است و تو باو دسترسی پیدا نخواهی کرد .شریف خشمناک به سرریچارد گفت اگر ویرا بمن ندهی ترا بدار خواهیم آویخت. آنگاه با سربازان خود اطراف دژ را ترک گفتند .

همسر سرریچارد بنام لیدی الیزابت رفت و مقداری آب داغ و باند آورد، روبین تیر را از پای لیتل جان بدر آورد و محل زخم را شستشو داد و تمیز و دور آنرا باندپیچی کرد .

روز دیگر روبین هود به سرریچارد گفت ما باید بجنگل بازگردیم و لیتل جان را نیز با خود ببریم .چهار مرد زخمی را بر روی تخت روان تا جنگل حمل کردند . چون بجنگل رسیدند روبین بیاران گفت تابهبودی پای جان لیتل درنگ خواهیم کرد.

شبی صدای آمدن کسی را از میان جنگل شنیدند و آن لیدی الیزابت بود که سوار بر اسبی سفید با یک پیشخدمت پیاده بسوی محل اقامت روبین هود میآمد .

زن فریاد کرد روبین هود ! شوهرم و دوستش را نجات بده، شریف آنها را زندانی کرده میخواهند شوهرم را بدار آویزند .

روبین هود در جواب گفت ما او را نجات میدهیم من و یارانم آماده جنگیم و بسرعت از جنگل بسوی جاده روان شدند .و منتظر شریف و سربازانش در نزدیکی های جاده ایستادند .

ناگهان ویل اسکارلت فریاد کرد شریف و مردان او در بالای جاده در حال حرکت هستند .روبین گفت : پشت درختان پنهان شوید .شریف در جلو سوار بر یک اسب خاکستری بود .سرریچارد و دوستش پیاده پشت سر شریف بین دو

سرباز در حال حرکت بودند، در حالیکه دستهای سرریچارد، و دوستش را محکم با طناب به پشتشان بسته بودند .

یاران روبین آماده حمله بودند شریف و سربازانش نزدیکتر آمدند و یاغیان با تیر بآنها حمله کردند .چند سرباز کشته شدند .

روبین هود و یاران در برابر شریف و سربازان او قرارگرفتند .روبین به شریف گفت دو زندانی خود را بمن باز ده آنها از دوستان من هستند .

شریف با فریاد خشم‌آلودی گفت : از راه من دور شو او شمشیرش را بر کشید شریف و روبین هود با شمشیر با یکدیگر بجنگ پرداختند تا اینکه شریف بدست روبین کشته شد .روبین رو بسربازان کرد وگفت به نوتینگهام بازگردید .

سربازان بدن شریف را برداشتند و براه افتادند و روبین دستهای دو اسیر را گشود و آنگاه بدانها گفت آیا شما با ما در جنگل زندگی خواهید کرد ؟ آن دو زندانی گفتند ما هم یاغی خواهیم شد .

ایام کریسمس بود و برف روی زمین میبارید، روبین و مردانش دریک غار بزرگ درکنار آتش نشستند .همه خوشحال بودند .ماریان شمع‌ها را روشن کرد و شام نیز تقریباً آماده شده بود .

ماریان گفت:آیاحالا شام میل دارید؟ روبین پاسخ داد نه، ماباید منتظر ویل استوکلی باشیم اوبزودی بازمی‌گردد، وی یکی ازمردان روبین هودبود که به نوتینگهام رفته بود . تا یک دوست خوب خودرا ببیند، یاغیان منتظرماندنداما وی بازنگشت .

روز بعد پیامی رسید که ویل استوکلی با یکی از سربازان جنگیده و زندانی شده بود .شریف جدید او را فردا بدار میآویزد .یاران فریاد کشیدند او را نجات خواهیم داد !

جان لیتل خود را بصورت یکی از زوار بیت‌المقدس در آورد و با روبین و هشتاد مرد یاغی به نوتینگهام رفت در حالیکه سگان فرایرتوک را نیز بهمراه - آورده بودند .

دورا دور شهر را دیواری در برگرفته و در نزدیکی دروازه چند چوبه‌دار برپا ساخته بودند لیتل‌جان درنزدیکی‌دارها نشست .روبین هود و یارانش در پناه درختان‌پنهان شده بودند .

شریف جدید با عده‌ای سرباز با زندانی فراز آمد، دستان زندانی محکم به پشتش بسته شده بود .زائر بیت‌المقدس به شریف‌گفت بمن اجازه بدهید با زندانی صحبت کنم .

شریف‌گفت خوب، اما صحبت را زود تمام کن .

زائر بیت‌المقدس به ویل استوکلی نزدیک شد و ناگهان طناب‌های ویرا برید درین هنگام همه فهمیدند که وی لیتل‌جان است .

لیتل‌جان شمشیرش را برکشیدوبا سربازان بجنگ‌برخاست. آنگاه روبین هود و یاران از عقب درختان بیرون آمدندوسگان بزرگ‌فرایرتوک بسوی سربازان حمله کردند.عده‌ای ازسربازان‌شریف‌با تیر کشته‌شدندو روبین‌ویاران همه‌به‌جنگل بازگشتند.

پس از چند سال شاهی جدید و دوست داشتنی بر انگلستان حکمرانی یافت وی‌گفت روبین‌هود و یارانش را دوست میدارم، برای اینکه آنان بفقیران کمک میکنند .من بدرون جنگل میروم و با آنها ملاقات میکنم .

شاه‌خود رابصورت یک راهب کل درآورد و باید دوتن‌از پیشخدمت‌هایش بسوی جنگل پیش راند .روبین‌هود آنانرا دید اما ندانست که وی شاه است .

روبین‌هود فریاد برکشید ! پولهایتان را بمن بدهید ! شاه پاسخ داد من پول ندارم و تظاهر کرد که یک تن راهب کل است .

آنگاه ردای خود را برکشید، روبین‌هود و یاران درشگفت شدند .

آنان فریاد برآوردند وی شاه است !

شاه‌گفت ما باید دوست باشیم .

روبین قول داد ما دیگر ازاین‌پس یاغی نخواهیم بود .

روبین و ماریان بیک قلعه برای ادامه زندگی رفتند لیتل‌جان همراه آندو بود برای اینکه وی بهترین دوست روبین‌هود بود .

هوت هوت

یك داستان کهن مصری

ترجمه : بتول مجتبوی

قرنها پیش پادشاه بزرگی در مصر بنام رامسس دوم، در کاخی بنام رامسیوم در مصر علیا و در ۲۰ مایلی رود نیل میزیست. چنان کاخ زیبائی را تا آنزمان هیچکس ندیده بود زیرا دیوارهای داخلی برخی از اطاق ها جواهر نشان ودیوارهای دیگر از سنگ سفید چون شیرساخته شده و دیوارهای خارجی خانه بلند و مستحکم و بیرون از قصر بیابان بود.

در رامسیوم بنای خیلی بلندی بود که بآن پایلون می‌گفتند : از بالای آن همه صحرای اطراف را می‌توانستندببینند و زیر نظر بگیرند. برآمدن خورشید را از روی رود نیل مشاهده میکردند. درصورتی که از پله ها بپائین میآمدند تپه ها رابه رنگهای سرخ و طلائی میدیدند همیشه بهترین سربازان در پایلون بپاسداری و نگهبانی صحرا می‌پرداختند. هیچکس نمی‌توانست دور از چشمان تیزبین و کنجکاو نگهبانان از صحراهای دور رامسیوم بگذرد و دیده نشود، اگر سپاهی میآمد سربازان نگهبان فراز پایلون فریاد میکنند و آمدن دشمن را خبر میدهند، آنگاه رامسس حاضر بجنگ با سپاهیانش همه آماده نبرد هستند. رامسس بر ارابه جنگی خود میجهد دروازه گشوده، اوبدنبال لشکریان خود بجنگ میرود. رامسس جنگاوری بزرگ بود که نبرد را دوست میداشت و مدت ۶۷ سال فرعون مصر بود، ۱۱۰ فرزند داشت درگوشه وکنار مصر بناهای بلند برافراشت. از شکار و جنگ لذت میبرد در آن روزگاران در مصر علیا جنگلهای بسیار بود که جانوران گوناگون درآن میزیستند. داستان ازینجا شروع میشود : در یکروز زمستانی در جنگل بشکار رفت. برف - نمی‌بارید اما تاریکی شب زود بر جنگل گسترده شد ، رامسس متوجه نشد که دیر

و هوا تاریک شده است و در میان جنگل گم شد.

حال درباره هوت هوت بشنوید : بچه دارکوب راگویند .مردم عقیده دارند که هوت هوت برایشان خوشبختی میاورد .

لیکن هوت هوت خوشحال نبود او دوشیزه دارکوب را دوست میداشت، چه آن دوشیزه زیبائی فراوان داشت ولی بعشق هوت هوت توجهی نمیکرد . - دارکوب های دیگری بودند که اشتیاق عروسی با او را داشتند ,برایش آواز - میخواندند واو همه‌آنها را می‌شنید ومیخندید وپرواز میکرد ومیرفت! ولی دوشیزه دارکوب بیش ازمدتی که بادیگران بسرمیبرد نزد هوت هوت میماند .هوت هوت گاهی برایش غذا میاورد، لانه میساخت وبرای جلب دوشیزه کارهای بسیار انجام میداد.

در آنشب در میان علف های کنار رود نیل همان شبی که رامسس درجنگل گم شده بود .هوت هوت از دوشیزه تقاضای عروسی کردو این خواهش راتاآنوقت مرتباً هر صبح و هر شب می‌نمود لیکن امشب دوشیزه خیلی سر حال بود برای اینکه برایش چیزهای خوب برای خوردن آورده، آوازبرایش خوانده بود و پس از تقاضای پی درپی دوشیزه گفت میخواهد با شاه پرندگان با پرنده‌ای که تاج بر سر دارد عروسی کند . هوت هوت برایش گفت ما شاهان یا خدایان نیستیم که بهر چه اراده کنیم برایمان فراهم شود .دوشیزه گفت من میتوانم پرنده‌ای پیدا کنم، تو با یک تاج خیلـــی قشنگی ! هوت هوت گفت تاکنون کسی از نوع ما پرندگان تاج دار، ندیده است . اما دوشیزه بر اصرار خود میافزود و هوت هوت بخشم آمد .وگفت تو نمیدانی که درباره چه چیز سخن میگوئی ! تو هرگز تاج را ندیده‌ای !

دوشیزه گفت روزی مادرم مرا پی کاری در مصر سفلی فرستاد در آنجا شاه مصر را دیدم .خوب آیا نمیدانی که تو نمیتوانی با رامسس ازدواج کنی ؟ البته نه اما میخواهم شوهرم تاج داشته باشد تو تا زمانی تاج برای خود پیدا نکرده‌ای باینجا نیا .

ازین رو هوت هوت در یک جای تاریک در حالیکه چشمانش باز و قلبش پر اندوه بود ، نشست.

سروصدای شاه ویرا بیدارکرد هوت هوت برخاست .

شاه خیلی خشمگین شدفریاد کشید ومیرشکارخودرا فرا خواندوگفت: واه واه میرشکار سبب شد که ماگم شویم ازین رو میرشکار ترسید وپنداشت شاه میخواهد

سرش را ببرد شاید میخواهد قطعه قطعه کند، شاید میخواهد مـرا بجایی بکوبد تا نقش زمین بشوم و بمیرم و شاید ....

وی توانست چشمان خشم‌آلود رامسس را در تاریکی ببیند که مانند آتش شعله‌ور بود .صورت واه واه سرد بود و بسختی راه میرفت و تقریباً بر زمین فرو افتاد اما چیزی که مایه امیدواریش شد صدای تاپ تاپ دارکوبی بود .

بدنبال من بیا، من راه را میشناسم ! رامسس فریاد کرد کیستی ؟ هوت هوت گفت‌من‌قدم بقدم این راهها رامیشناسم.من میدانم که نوبی‌ها درجاهای آبخیزبرای پرتاب تیر پنهان شده‌اند . من جای زندگی درندگان خطرناک را میشناسم من پریان را در پرواز بر روی درختان می‌بینم که بمن راه را می‌نمایند . و بدنبال آنها میروم . میخواهم کارخوبی‌انجام دهم‌پریان‌بمن کمک خواهند کرد.آنها دور تا دورما درحرکت و درحال محافظت ما هستند و لحظه بلحظه بیشتر میشوند . هوت هوت‌گفت نترسیدپیش‌ازدمیدن خورشید بامدادی شما و همه‌مردان شکارچی تو بخانه بازمیگردید !!

رامسس پذیرفت اماگفت اگر راه را بمن درست ننمائی هرچه هوپو در مصر هست میسوزانم اما ما چطور می‌توانیم ببینیم ؟

هوت هوت‌گفت مرا که کاملا می‌بینید در بالای سر شما در پروازم در - تاریکی سفیدی و سیاهی را می‌توانید ببینید .

هوت هوت به پرواز درآمد و ارابه جنگی رامسس از پی وی روان شد، میرشکار و شکارچیان شاهی همه بدنبال هوت هوت در تاریکی‌براه افتادند و هوت هوت مرتباً آنها را از خطرات احتمالی آگاه میکرد سرانجام از جنگل بیرون آمدند و به بیابان رسیدند درصحرا از دور پایلون را در اولین لحظه‌های دمیدن خورشید صبحگاهی دیدند .

رامسس خیلی خوشحال شد که هوت هوت ویرا خوب راهنمائی و بخانه‌اش هدایت کرده‌است .نگهبانان پایلون فریاد کردند رامسس در حال آمدن بقصر است آشپزها با شتاب بآماده کردن غذا پرداختند دروازه‌بانان دروازه راگشودند، در رامسیوم شور و هیجانی برخاست مردان هنگام کار کردن آواز میخواندند (مصریان همیشه هنگام کار آواز میخوانند)(این آوازه‌خوانی از قبل از رامسس تا زمان ما رواج داشته) هوت‌هوت شادی‌آور آمده بود ، مردم سبب آنرا نمیدانستند - لیکن

شادی را در هوا احساس میکردند .

رامسس از دروازه بزرگ وارد قصرگشت و مردان شکارچی سوار بر اسب بدنبالش سپس مردانی که وسائل رزم وبزم حمل میکردند و بالاخره پرندگان و جانورانی که شکار یاگرفته شده بود .

همه آنان وارد تالار بزرگ شدند هوت هوت بدنبال آنان، اما بزودی گفت : من بقدرکافی کارکرده‌ام من برای این مردم شادی آورده‌ام . اکنون بمن اجازه دهید بجنگل بازگردم برای اینکه غم فراوانی درقلبم سنگینی میکند .

رامسس هوت‌هوت را دید فریادکرد چرا میخواهی بروی ؟ ما میخواهیم بخاطر این خدمتی که کردی پاداشی بدهیم .اکنون بیا و درکنار ما بنشین .

هوت‌هوت فرود آمد و درکنار رامسس نشست .

اینک‌ای پرنده کوچک بگو بدانیم چه‌خواهشی‌داری، چکاری‌برایت‌بکنیم؟

هوت‌هوت خیلی غمگینانه نگاه‌کرد ولی جوابی نداد .

شاه خندید وگفت تو نمیتوانی حرف بزنی ؟

هوت‌هوت‌گفت‌آری‌میتوانم اماآنچه میخواهم خواهش‌کنم‌خیلی زیاد است .

رامسس‌گفت هرچه میخواهی بگو ما آرزوهایت را برآورده میسازیم .

هوت‌هوت‌گفت من تاجی میخواهم، همهمه و پچ و پچ میان حاضران درگرفت ومیگفتند که هوت‌هوت میخواهد بر قسمتی ازکشور مصر حکومت‌کند و اختیار مرگ و زندگی مردم را در دست داشته باشد .

رامسس‌گفت فقط یک تاج میخواهی این خنده‌آور نیست، چطور تاجی، تاج چه کسی را میخواهی ؟ هوت‌هوت گفت تاج کوچکی میخواهم برای همیشه بر سر گذارم .

رامسس خندید وگفت یک تاج میخواهی ؟ آنگاه فریادکرد طلاسازان حاضر شوند و به آنها فرمان داد یک تاج جواهر تهیه‌کنند .

در همه این مدت شیر ماده‌ای در پائین پای شاه نشسته بود، رامسس به شی‌تانا (شیر)گفت برو و با دشمنان هوت‌هوت بجنگ .

درین هنگام سروصدای بسیار بگوش رسید غلامان، جواهر سازان لباس‌ها و جواهرات‌گوناگون رنگ وارنگ آوردند و همه را به هوت‌هوت عرضه‌کردند اما وی هیچکدام را نپسندید شاه به هوت‌هوت‌گفت این جواهرات از لحاظ زیبائی و

بها در جهان بی‌نظیر است .

رامسس در خشم شد وگفت در همه دنیا چنین جواهراتی نیست و روکرد به برادران یهود آنان نیز تصدیق کردند وگفتند زیباترین وگرانبهاترین جواهرات عالم در دست رامسس است .

هوت‌هوت گفت من تاجی میخواهم که از جواهر یا طلا نیست شی‌تانا سر را بلند کرد وگفت تو شاه را بخشم آورده‌ای اینک ترا میکشم .

هوت‌هوت گفت تاجهای طلائی و جواهر آلات بر سرم سنگینی میکند و نمی‌توانم بر سرگذارم .شاه در خشم شد وگفت من با دلیرترین مردان جنگیدم و نهراسیدم اما تو ای پرنده کوچک نقشه قتل مرا کشیده‌ای .

هوت‌هوت گفت من تاجی از پر میخواهم. صدای خنده سرتاسر تالار بزرگ را بلرزه درآورد .و هوت‌هوت ادامه داد، دوشیزه هوپو میخواهد من تاج داشته باشم تا با من عروسی کند .

رامسس پرسید نامزد تو تاج را کجا دیده است گفت بر سر شاهزادگان و مردان بزرگ مصر علیا و مصر سفلی و هوت هوت را روی انگشتانش قرار داد و گفت از خدا (آمون را) بخواهیم بتو تاجی بدهد اکنون بنوشید بسلامتی هوت‌هوت و نامزدش هنگامیکه شاه دستش را برای نوشیدن جام بلند کرد هوت‌هوت نزدیک بود که بدرون ظرف بیفتد .

شاه ناعام روشای پرساز را فراخواند وگفت تو باید تاجی زیبا از پر برای هوت‌هوت بسازی که در عین زیبائی از سرش نیفتد .استاد کارگفت ولی پرهای این پرنده خیلی قشنگ است و احتیاج بتاج ندارد شاه‌گفت اما نامزدش میخواهد که هوت‌هوت تاج داشته باشد .هوت‌هوت هشت روز در رامسیوم ماند .پرساز کارگران بسیار باطراف فرستاد تا پرهای سفید، طلائی، بلند، نرم‌و غیره برای‌ساختن تاج هوت‌هوت برایش بیاورند .

هوت‌هوت در درون قصر به نزد همه میرفت بجز شی‌تانا هر که‌گرفتاری یا بیماری داشت شفا داد، دروازه‌بان پایش می‌لنگید خوب شد .برادران سیمبل همیشه باهم‌در حال نزاع بودند.باهم دوست شدند.خلاصه‌اینکه‌شادی‌وشادکامی بسیار نصیب مردم رامسیوم در زمان درنگ هوت‌هوت گشت .

روز پرشکوه تاجگذاری هوت‌هوت فرا رسید رامسس شاهزادگان و رجال

بزرگ دربار همه‌گرد آمدند تا شاهد بر سرگذاشتن تاج هوت‌هوت باشند .ناعام‌روشا وارد تالا شد در حالیکه یک جعبه بزرگ طلائی را با خود میاورد در آن جعبه تاج نوی بود .تاج را با احترام فراوان به رامسس داد .

رامسس به هوت‌هوت گفت نزدیکتر بیا، ولی پرنده در فکر این بود که‌چطور تاج را بر سر نهد که هنگام پرواز و رفتن به نزد نامزد خود از سرش نیفتد .

ناعام روشا میز کوچکی در نزدیکی رامسس گذاشت تا هوت‌هوت روی آن برود ؛ شاه تاج را بر سر پرنده‌گذارد .شاه و حاضران از زیبائی تاج درشگفت شدند چون تاج را بر سر هوت‌هوت‌گذاشت پرنده مقداری راه رفت اما تاج بر سرش قرار نمیگرفت از ینسو بآنسو میشد .مردم بخنده افتادند زیرا میگفتند مگر ممکنست پرنده‌ای تقلید شاهان کند .بهر حال فرعون دستور داد چند زن جادوگر بیاورند تا با جادوگری کاری کنند که تاج بر سر پرنده بی‌حرکت و بطور دائم برقرار باشد و هیچگاه نیفتد .هوت‌هوت خود را در پشت پای شاه پنهان کرده بود .

پیشخدمت مخصوص شاه به نزد زنان خردمند جادوگر که در زیر زمین مشغول کار بودند رفت و دستور شاه را برای آنهاگفت که باید کاری کنند که تاج پرنده کوچک هیچگاه از سرش نیفتد .زنان جادوگر هرچه بنظرشان لازم‌میآمد باخود برداشتند و به نزد شاه شتافتند و دست بکار شدند تا تاج محکم و زیبا بر سر هوت‌هوت قرارگیرد .

موج خنده و صحبت سراسر تالار را فراگرفت .آنگاه رامسس دستش را بلند کرد .ناعام‌روشا با یک تاج وارد شد و دوباره تاج را بدست شاه داد لیکن درین وقت هوت‌هوت نتوانست منتظر بماند زیرا خود را روی میز رسانید تا هرچه زودتر تاج را شاه بر سرش‌گذارد، شاه چنین کرد . اما این‌بار هرچه هوت‌هوت سر خود را بچپ، براست به پائین و بالاگرفت تاج همچنان محکم‌بر روی سرش ایستاده بود و تکان نخورد .پریان بتماشای تاج بر سر هوت‌هوت ایستادند . هوت‌هوت برای امتحان سرش را بسقف و باینسو وآنسو زد اما تاج تکان نخورد رقاصان برقص درآمدند، حاضران مجلس یکصداگفتند هوت‌هوت تاج‌دار شده است .

صبح شبی که رامسس‌گم شده‌بود دوشیزه نامزد هوت‌هوت بدره نیل در علفزارها رفت و بانتظار هوت‌هوت ماند اما هرچه بیشتر ماند از او خبری نیافت مرتباً دارکوب های نر میآمدند و برای هوپو آواز میخواندند ولی‌هوپو بآنها توجهی

نکرد سرانجام هوپو با خود اندیشید نکند هوت‌هوت نامزد جدیدی یافته و مرا فراموش کرده است .شب فرا رسید و دوشیزه خسته پروازکنان‌بسوی مادرش باز گشت، بمادرگفت امروز هوت‌هوت بنزدم نیامد آخر من از او تاج خواسته بودم مادر بوی گفت آن بینوا ازکجا تاج بیاورد دوشیزه سر برزمین نهاد و شروع بـه گریستن کرد .

روز دیگر منتظر ماند و روزهای دیگر ولی هوت‌هوت باز نگشت، موضوع را با سایر دوشیزگان‌گفت همه آنها ویرا تنهاگذاشتند .دوشیزه نمی‌توانست چیزی بخورد، سخت بیمار شد بطوریکه بسختی میتوانست راه برود .

دوشیزه می‌نالید و میگفت شاید نامزدم کشته شده باشد شاید دیگر هرگز او را نبینم، آنقدرگریست و نالید تا دیگر توان‌گریه کردن برایش نماند و همه شب را در روی علف‌های مرطوب کنار نیل‌گذرانید .

صبح فرا رسید و خورشید هوا راگرم کرد با دمیدن بامدادان شادی و امید فراز آمد .دوشیزه، با خود میگفت چطور میتوانم دوباره نامزدم را ببینم و پس از اینکه کمی غذا خورد و مختصری نیرو یافت، بسوی جنوب پر کشید و همه جا بجستجوی هوت‌هوت چشم میدوخت و بهر جا میرفت اما کمترین نشان از او نیافت با خود اندیشید شاید هوت هوت به لانه بازگشته باشد و من به لانه بازگردم شاید او را ببینم .اما باز هم نامزدش نیامده بود ازین‌رو دوشیزه به جنگل رفت و روی درختی نشست و با دقت بسیار بهر سو می‌نگریست در حالیکه سخت غمگین بود تا بخواب رفت و پریان در دور وبرش بودند و پری از بالش کندند و آنرا در- جعبه‌ای‌گذاشتند و بزرگترین پریان بسوی رامسیوم بال‌گشود و جعبه را با خود برد پریان بر بالای دیوار رفتند و از در بازی پائین رفتند و رفتند تا به زیرزمین هفت زن ساحره رسیدند .

دوشیزه بر روی یک پا ایستاده و فکر میکرد و با خود میگفت نامزدم کجاست من فکر نمی کنم آن اینجا سالم باشد من اینجا را ترک میکنم و بخانه نزد مادرم میروم .آنگاه روی پای دیگرش ایستاد و با خودگفت بخانه نزد مادرم نمیروم . بسوی قصر رامسس‌میروم‌تا تاجی‌را که بر سر دارد نگاه کنم. و میروم تا ببینم تاج واقعی چیست ؟ و آنچه را که بر سر می‌نهد و آنچه‌بنام‌تاج میباشدچیست؟ چرا اوه چرا من به هوت‌هوت‌گفتم که باید یک تاج بچنگ آورد .

دوشیزه سرتاسر بیابان را پرواز کرد وقتی به رامسیوم رسید که هوا تاریک شده بود. پنجره‌ها تاریک بود فقط یک‌جا روشن بود و از آنجا آوازها و نغمه‌هائی بگوش میرسید و خود را به نزدیک پنجره روشن رسانید و روی درختی نشست، شب فرا رسید، شب زیبای مصری در اطرافش جان‌گرفت اما وی خیلی غمگین بود و بدرون پنجره نگریست و عده بسیاری‌را که‌درآن‌جاگرد آمده بودند مشاهده کرد. پنداشت شاید شاهزاده‌ای میخواهد بجنگ برود، رقاصان را در حال رقص و پسران را مشعل بدست دید. آنگاه سکوت برقرار شد و هیچ چیز شنیده نشد و نتوانست بفهمد در تالار چه می‌گذرد. سپس صدائی از زنان‌پیر در حال خواندن شنید آنگاه یک فریاد نحیف و بلند. و بعد صدای خنده و صحبت و پس از مدتی سر و صدای شادی برخاست درین هنگام دوشیزه بیش از هر وقت دیگر احساس اندوه کرد، چطور می‌توانم بی هوت‌هوت خوشحال باشم. من دیگر از او تاج نمی‌خواهم. من چیزی نمی‌خواهم و بخانه میروم.

دوشیزه بطرف نیل بازگشت و خیلی افسرده و خسته بود و در میان علف های سرد و خیس در نزدیکی نیل خفت.

هوت‌هوت پروازکنان روی میز نشست. ناعام‌روشا گفت پرنده کوچکم ببین چقدر زیبا شده‌ای؟

رامسس بدو تن از پیشخدمت‌ها دستور داد ظرف آبی بیاورند. ظرف آب جواهرنشان‌بودمیخواست‌خودرا درآب‌نگاه کندهوت‌هوت بفکر نامزد خود افتاد که اکنون در چه حال است آیا با پرندگان دیگر طرح زندگی آینده خود را ریخته‌است پرنده کوچک روی یکپا ایستاد و خود را در آب دید و جلوتر رفت و نزدیک بود بدرون ظرف آب بیفتد که رامسس او راگرفت. همه ازین موضوع خندیدند پرنده روبشاه کرد وگفت آیا میتوانم از تو خواهشی بکنم، رامسس از روی بی‌میلی‌گفت چه میخواهی؟

یک تاج برای واه واه میخواهم زیرا اگر او راه را در جنگل‌گم نکرده بود من صاحب تاج نمیشدم. لذا خواهش میکنم او را نکشید.

رامسس دستور داد واه واه را آوردند در حالیکه زنجیری بر دست‌هاوزنجیری برپاها داشت و صورتش از ترس سفید شده بود.

رامسس دستور داد زنجیرها را از دست و پایش بازکنند، واواه فهمید که

شاه نسبت بوی نظر خوب پیدا کرده . هوت‌هوت بچشمان شاه نگاه کرد : آنگاه به اطراف واواه پرید و صدای شادی‌آفرین تاپ تاپ دارکوب در تالار ایجاد خوشحالی کرد .و در نتیجه موج شادی سراسر راسسیوم را دربرگرفت .

نوازندگان و رقاصان و خوانندگان آواهای طرب و نشاط میآفریدند و مردم به بیرون چشم دوخته و از پروازهای دارکوب احساس سرور و شادمانی میکردند حتی شی‌تانا آرزوی خوشبختی برای پرنده میکرد .

آنگاه‌هوت‌هوت از روی‌صحرا گذشت‌و برودخانه‌رسید ـ خط نقره‌ای‌ازمیان‌قطعه سبزی می‌گذشت و خورشید میدرخشید و بر بالای آسمان نورافشانی میکرد و دوشیزه بر روی علف‌ها غنوده بود .

هوت‌هوت خیلی آرام تاپ‌تاپ کرد، دوشیزه بآهستگی سرش را بلند کرد . صدای تاپ تاپ را بالای سر خود شنیدشاه‌پرندگانرا با تاج زیبایش دید! و ازترس بعقب‌برگشت .بعد ازچند لحظه‌باخودگفت‌آیاواقعاً‌هوت‌هوت‌خودم است. هوت‌هوت آوازسر داد، بهترین‌سرودهای عشقی‌مصر را برای معشوقه خویش خواند و پریان بر درختان و میان علف‌هاو روی‌گلها این نغمه‌های دلکش را شنیدند و دوشیزه خوشحال‌ترین ـ پرنده‌ای بودکه‌در مصر وجود داشت، پریان‌روی‌درختان و علفها و روی‌گلهادوشیزه را دیدند.

بنابراین ازآنروز دارکوب تاج‌دار،تاجی از پرهای خوشرنگ و زیبا بر سر نهاده و ازآنزمان تاکنون درکنار رود نیل دارکوب تاج‌دار دیده میشود و ازآن عهد تاکنون دارکوب‌ها بمردم شادمانی و خوشبختی هدیه میکنند .

خدایان نیز سرود عشقی هوت‌هوت را شنیدند و یکصداگفتند آواز و تاج از آن این پرنده کوچک است .

کنت مونت کریستو

دوما (۱۸۷۰ - ۱۸۰۲)

الکساندر دوما (پدر) از نویسندگان برجسته فرانسه بود، نخست بتحصیل علم حقوق پرداخت اما بزودی‌ازین رشته دلسرد و به ادبیات علاقه‌مندگردید .

پیوسته داستانها و نمایشنامه‌های بزرگان ادب را مطالعه میکرد وجسته وگریخته‌نمایشنامه‌ها وداستان‌هائی می‌نوشت که ناپختگی آن محسوس بود .چون به پاریس آمد با پشتکار بسیار بنوشتن نمایشنامه و داستان پرداخت که در آنها احساسات رمانتیکی و زمینه‌های‌هیجان‌انگیز عشقی موج میزند .

آثار دوما با علاقه و اقبال عمومی روبرو شد و یک زندگی پر تجمل و با شکوه برای خود فراهم ساخت اما بر اثر ولخرجی بدهکار و تهیدست شد تا جائیکه در سال ۱۸۶۷ در حلقه تنگ بستانکاران قرارگرفت که پسرش ویرا ازین‌گرفتاری نجات داد .

الکساندر دوما برای تهیه پاره‌ای مطالب تاریخی، جغرافیائی و روانشناسی و علمی چند منشی در اختیـــار داشت .برخی از آثار این نویسنده نام‌آور عبارتست از : کنت مونت‌کریستو در ۱۲ جلد، سه تفنگ دار در ۸ جلد .

ادموند دانتس بعنوان کاپیتان کشتی فرعون بوسیله و مالک سفینه آقای مورل معین گردید زیرا در سفرهای دریائی طولانی لیاقت و قابلیت خود را ثابت کرد .درست وقتی که دانتس در مارسی با مرسدس زیبا در حال اجرای مراسم عقد ازدواج بود، دو نفر پلیس او را دستگیر کرده با خود بردند .

دانگلارس، حسابدار مورل، و فرناند از جمله کسانی بودند که خیلی عشق و علاقه بازدواج با مرسدس را داشتند و ازین بابت به دانتس حسادت میورزیدند بهمین جهت باو تهمت زدند که در توطئه یک خیانت شرکت داشته، رئیس کلانتری آقای ویل فورت، دانتس را مقصر و مجرم شناخت و او را دست بسته به زندان کاتیوئه د ، ایف فرستاد .

دانتس سالها در زندان بود و با زندانیان دیگر طرح دوستی ریخت ازجمله آنها آقای آبه فاریای پیر بود .فاریای پیر برای گریختن از زندان به دانتس پیشنهاد کرد که با حفر یک تونل از زیر دیوار زندان از آنجا فرار کند .آبه به دانتس کلید محلی را که در آنجا گنج کنت مونت کریستو بود داد .

چندی بعد آبه مرد و بدنش را دریک سبد گذاشتند وبرای افکندن بدریاآماده کردند دانتس با تغییر دادن قیافه، خودرا بصورت و شکل جسد آبه درآورد و در درون سبد قرارگرفت .چون سبد را بدریا افکندند دانتس خود را به کشتی و مستقیماً بمحلی که گنج کنت مونت کریستو در آن پنهان شده بود رسانید و آنرا یافت .

درین احوال دانگلارس یک بانکدار ثروتمندگردید و فرناند موفق شد که مرسدس را برای ازدواج با خود بفریبد برای اینکه افتخار و ثروت و عنوان کنت مور سرف را بدست آورده بود . ویلفورت که دانتس را بزندان انداخت نیز در- پاریس میزیست .

دانتس مردجوانی زیبا وسی وپنجساله بود، چون فهمید که پدرش درچنگال فقر و تهیدستی مرده، دوستش مورل ورشکست گردیده،بفکر کشیدن نقشه‌ای افتاد تا بتواند از دشمنان خود انتقام بگیرد برای اجرای نقشه انتقام نام کنت مونت کریستو بر خود نهاد .

کنت مونت کریستو در سفری آلبرت د مورسرف پسر مرسدس و فرناند را ملاقات کرد .در رم کنت مونت کریستو آلبرت جوان را از چنگ دزدان رهانید . بزودی آلبرت پس ازین واقعه کنت مونت کریستوی نجات‌بخش خودرا بخانواده‌اش

در پاریس معرفی کرد، و او را بانجمن ها و مجالس و محافل اشرافی معرفی کرد، اما هیچکس نتوانست کنت مونت کریستوی فعلی ودانتس قبلی را از یکدیگر باز شناسد.

کنت مونت کریستو خانه‌ای باشکوه، یک ویلا در دهکده‌ای در حومه پاریس اجاره و کنیزکی زیبا روی یونانی بنام هایده و چند نوکر و کلفت استخدام کرد و زندگی پر تجمل و پر شکوهی ترتیب داد که در پاریس همه چشم‌ها را خیره کرده بود و کسی نمی‌توانست بشکوه و تجمل کنت مونت کریستو زندگی کند.

کنت‌مونت کریستوپیشنهاد کرد که‌اسب های زیبائی که کالسکه‌دانگلارس را میکشید بخرد ازینرو حواله‌ای بیکی از بانکهای معتبر رم‌نوشت که بهای اسبها را بپردازند. کریستو رفته‌رفته برای اجرای نقشه انتقام بهدف نزدیکتر میشد و در پی فرصت بود تا ازکسانی که بوی ستم کرده بودند انتقام بگیرد.

در پاریس فرزند مورل ماکسیمیلان که پسری فقیر اما با هوش و افسر جوانی بود که پنهانی با والنتین دختر ویلفورت عشق میورزید و والنتین نیز ماکسیملان را خیلی‌دوست‌میداشت‌ازین‌روماکسیمیلان خود را بصورت‌باغبانی‌در میآورد تا بخانه دختر بیاید و والنتین را ملاقات و با او رازونیاز عاشقانه نماید.

دانگلارس طرح و نقشه از میان بردن کنت مونت کریستو را میکشد و دستور آنرا هم میدهد. او یکنفرکنت ایتالیائی را بدخترشان معرفی میکند و آندو پس از مدتی با یکدیگر نامزد شدند. بعد از ازدواج مونت کریستو نقشه بهم‌زدن ازدواج را میکشد زیرا وی مردی آدمکش و جنایت پیشه است.

مادام ویلفورت میخواست‌ثروت خانوادگیش به‌پسرش برسد ازین‌رو نقشه‌ای کشید که نادختری خود را مسموم کند. وچون همه‌آن ثروت بدست‌والنتین‌میرسید نامادری‌میخواست‌وی‌مسموم شود اگر خود مادام‌زنده میماند خوشبخت می‌شد زیرا همه ثروت به پسرش میرسید ازینجهت مونت کریستو برای پرده برداشتن ازین توطئه بتلاش میافتد و نقشه هائی برای جلوگیری از وقوع آن بکار می‌بندد.

کنت مونت کریستو خود را بقیافه و شکل یک‌کشیش درمیآورد وخانه مجاور منزل ویل‌فورت را اجاره و در آن سکونت میکند و پنهانی باطاق والنتین وارد میشود و او را از جریان مسمومیت آگاه میسازد و باو میگوید که مادام‌ویلفورت با مسموم کردن تو میخواهد ثروت پدریت را به خود و پسرش منتقل کند.

فرناند را بسبب کشتن پدرهایدی و فروختن دختر بعنوان کنیز موردسرزنش و انتقاد قرار میدهد. آلبرت دومورسف و مادرش بیرون میروند و او راترک میگویند مورسف از شدت اندوه بخانه میرود و خود را میکشد.

والنتین ظاهراً بوسیله نامادری مسموم و بخاک سپرده شد و مادام بعد از آن خود و پسرش را کشت .

ویلفورت همه عزیزان وکسانی راکه دوست میداشت از دست داد وکنت مونت کریستو نام اصلی خود را برای ویلفورت گفت . ویلفورت دیوانه‌وار از خانهٔ بیرون دوید .

دانگلارس چون تحت فشار بدهکاری کنت مونت کریستو قرارگرفته بـــود گریخت .

دانتس‌دستور داد دانگلارس را دستگیرکرده بنزدش بیاورند و با آنچه را که همراه برده و از دیگران‌گرفته بود، زیرا دانگلارس مردی فاسد و تبه‌کار بود .

ماکسیمیلان پنداشت که والنتین مرده است، لذا خود را بر سر قبرش رسانیده میخواست خود را بکشد که کنت مونت کریستو او را از خودکشی بازمیدارد .

آندو والنتین را زنده پیدا کردند وکنت مونت کریستو پس ازگرفتن انتقام از همه دشمنان خود با هایدی مارسی را باکشتی ترک کرد .

کاپیتان دلیر

کیپلینگ (۱۹۳۶ - ۱۸۶۵)

رودیارد کیپ‌لینگ شاعر و نویسنده انگلیسی در هندوستان متولدگردید در نوشتن داستان کوتاه ، رمان نویسنده‌ای بزرگ بود در برخی از آثارش از جمله جنگل، کیم- ستم‌های انگلستان را محکوم کرد و در راه بیداری مردم آسیا و آفریقا کوشید ازینجهت این نویسنده در هندوستان شهرت ومحبوبیت‌فراوان داشت. درسال ۱۹۰۷ برنده جایزه نوبل گشت .

مسافران کشتی‌در حال حرکت در میان دریاها بسوی اروپا ، در اطاق استراحت درباره موضوعات و مسائل مختلف بگفتگو نشسته بودند و هر کس از دری سخن میگوید تا اینکه درباره جوانی درحدود ۱۵ ساله بنام هاروی چیانه که پدرش یک نفر میلیونر آمریکائی است سخن بمیان میآید .هاروی با مادرش در حال‌سفراست،مسافران می‌پنداشتند که پسرک ازخود راضی‌و ولخرج‌وتنبل‌است.

در همان لحظه هاروی درحالیکه سیگاری بر لب داشت بدرون اطاق وارد شد و شروع بشمردن یک دسته اسکناس کرد .در همان موقع یکی از مسافران از راه شوخی باو یک سیگار خیلی قوی و بزرگ داد .هاروی آنرا روشن کرد و تظاهر نمود که سیگار را دوست میدارد .ولی بعد از چند پک زدن فهمید که آن سیگار خیلی قوی‌تر از آن چیزی است که تصور میکرد .

پسرک بزودی شروع برنگ باختن کرد، ازین‌رو بسرعت از آنجا خارج شد چون بعرشه کشتی رسید بینائی‌اش رو به نقصان نهاد و دچار سرگیجه شد،ناگهان

کشتی تکان شدیدی خورد، که پسرک تعادلش را از دست داد و یک موج غول‌آسا او را در ربود و با خود برد .

هاروی چون چشم گشود خود را سوار بر یک قایق ماهیگیری دید .مانوئل ماهیگیر در لحظه‌ای که پسرک ازکشتی بدرون آب سقوط کرد ویرا دید وشتابان بسویش رفت و ویرا از چنگ مرگ، در حالیکه طفل نیم مرده بود از امواج خروشان دریا رهانید، کمی بعد کودکی، اورا در درون کشتی بادبانی چند دگله ماهیگیری آمریکائی از خواب بیدار کرد .

چون هاروی از خواب برخاست، خود را روی کابینی یافت و چشمش به بچه‌ای همسن و سال خود افتاد، این پسر دان وپسر کاپیتان کشتی بود .هاروی خواهش کرد که ویرا بساحل ببرند لیکن پدر دان دیسکوتروپ آمرانه و محکم گفت . «تو باید تا آخر فصل با ما مثل یک کارگر و جاشوی کشتی کار کنی . »

بر خلاف انتظار هاروی کوچک بزندگی سخت و پر خطر ماهیگیران خو گرفت، در حالیکه نخست کار ماهیگیری و خدمت درکشتی برایش سخت بود اما بزودی متوجه شد که بایستی خود را با محیط و شرایط دشوار آن سازگار کند . در نتیجه با اظهار علاقه‌ای که باین کار از خود نشان داد ازکارگران و جاشویان و ماهیگیران مهارت‌های لازم را بدست آورد و در انجام کارهای روزانه داخل کشتی و قایق های ماهیگیری ورزیدگی پیدا کرد .

در شبهای سخت و طولانی زمستان باکمال کوشش به تمیز کردن ونمک زدن ماهی‌های صید شده می‌پرداخت و در عین خستگی به پاک کردن عرشه کشتی و مراقبت از دان پسر کاپیتان و سرگرم کردن پسرک می‌پرداخت، چون این کارها بپایان میرسید هاروی و دان به اطاق خواب میرفتند و می‌خفتند .

صبح روز بعد خیلی زود از خواب برمیخیزند پوتین های لاستیکی‌ولباس های ضد آب می‌پوشند و بدرون قایق کوچکی میروند درینجاست که دان به هاروی ماهیگیری میآموزد .چون هاروی باز میگردد مغرورانه یک ماهی بزرگ را با خود میآورد ولی نخست متوجه نمیشود که بر سر این کار انگشتانش را بریده و بدنش خسته و کوفته شده است .

چندی پیش کاپیتان تروپ تصمیم میگیرد برای صید بیشتربنواحی و مناطق تازه‌ای برود .ازین رو به هاروی دستور میدهد که نحوه کشتی‌رانی را بیاموزد و زیر نظر و مراقبت دریانوردان فنون کشتی‌رانی را فراگیرد .هاروی چگونگی راه انداختن وکشیدن بادبانهای کشتی را زیر نظر ملاحان یاد میگیرد، همچنین اصطلاحات و اسامی مخصوص قسمت‌های مختلف کشتی و دریانوردی را از قبیل دگل‌ها، طناب‌ها، راندن کشتی‌های بادبانی چند دگله و چگونگی استفاده از تورهای ـ ماهیگیری را فراگرفت .

یکبار باد تندی‌وزیدو کشتی‌بادبانی درمیان امواج خروشان دریائی ازسوئی بسوئی افکنده میشد، با اینحال دریانوردان بی‌توجه بامواج خشمگین دریا بگفتگو و استراحت و کشیدن سیگار دور هم نشسته بودند و آواز میخواندند ؛هاروی از فراز عرشه کشتی در هم شکستن یک کشتی کهنه را با چشمان حیرت‌زده بوسیله امواج سهمگین دید و از وحشت بخود لرزید .پیش ازآنکه بقیه ماجرای غم‌انگیز کشتی کهنه شکسته را بتواند ببیند چشمانش را از ترس بست ولی تا آن لحظه مخافت دریا و هولناکی امواج و قدرت عظیم آنها را با چشم ندیده و درک نکرده بود .

هاروی دیگر برای خود جوانی پر تجربه در امر کشتی‌رانی و ماهیگیری‌شده، حتی کاپیتان بوی اجازه داده بود که هر وقت میخواهد با قایق بصید ماهی برود، تا جائیکه در باران وبوران بشکار سگ ماهی میرفت . برای ماهیگیران وملاحان درباره ثروت پدری وتنبلی دوران کودکی خود مطالبی میگفت ولی دریانوردان بگفته های وی میخندیدند و می‌پنداشتند که پسرک درباره دارائی پدر خودلاف و گزاف میگوید وخیال‌پردازی میکند .

درهمه اوقاتی که برروی تلاطم دریاها،کشتی دل آبرامیشکافت وپیش میرفت وگه‌گاه طوفان‌های هولناک کشتی و کشتی‌نشینان را باینسو وآنسومیافکند. ملاحان‌وماهیگیران دراوقات‌فراغت‌بکشیدن‌سیگار وگفتن‌شوخی وجوک می‌پرداختند وبا دادن ماهی به برخی از قایق‌ها وکشتی‌ها که از نزدیکی آنها میگذشتند توتون وسیگار میگرفتند . یکبار درهوای ابری ومه‌آلود هاروی وچند ملاح یک

کشتی درنزدیکی خود دیدند ونزدیک بود که ایندو کشتی بشدت با هم تصادف کنند اما همچون یک معجزه ازین خطر بزرگ رستند .

ملاحان همچنین غرق شدن یک کشتی بادبانی چند دگله راکه با یک کشتی بخار تصادف کرده مشاهده کردند تا اینکه پس از مدتی دریانوردی برای ماهیگیری بناحیه شگفت‌آوری رسیدند .

دسته‌های ماهیان کوچک وتخم ماهی‌ها ، طعمه ماهیان بزرگ میگردید ، درین میان که نبردی شدید میان قوی وضعیف درگیر است ، هاروی ماهیان بزرگ وکوچک را صید وبعد از اینکه آنها را تمیز ونمک سود میکرد درجای مناسب قرار میداد .

چون کشتی بادبانی پربار بود ملاحان با قایق بسوی میهن وخانه وکاشانه خویش باز میگشتند . همینکه بخشکی رسیدند هاروی تلگرافی سلامت و وضع خود را برای پدر ومادرش اطلاع داد .

درهمه این مدت مادر هاروی با اندوه از پسر یاد میکرد و دراز دست دادنش میگریست وبی‌پنداشت پسرش در دریا غرق شده است . پدر میکوشید که از غم مادر هاروی بکاهد و او را دلداری میداد .

پیام تلگرافی هاروی شورونشاط زندگی برای پدر ومادرش بارمغان آورد . منشی‌آقای چیانه با سرعت بسیار مقدمات ملاقات هاروی وپدر ومادرش را فراهم کرد .

یک واگن خصوصی راه‌آهن چیانه‌ها را ازکالیفرنیا به بستن برد . در آنجا چون هاروی را ملاقات کردند ، در آغوش گرفتند وهریک از آنها از خوشحالی سخت گرفتار هیجان شده بودند اما هاروی نیز درین مدت خیلی تغییر کرده بود .

روز دیگر پدر ومادر هاروی دیدن کشتی بادبانی را بهانه کردند وبدانجا رفتند درکشتی کاپیتان وکارگران کشتی را ملاقات کردند ، پیش از آنکه آقای تروپ، کاپیتان کشتی را ترک بگویند بوی گفتند چه کسانی درکشتی هستند .

بعد از دیدار دریانوردان پدر ومادر هاروی بمنظور تشکر به آقای تروپ پیشنهاد کردند که به‌پسرش‌دان دریکی ازکشتی‌های خود یک شغل خوب بدهند.

هاروی به کالج برای آماده کردن خود در امر کشتی‌رانی و اداره آن رفت تا بعد از پایان تحصیل بتواند کشتی‌های پدرش را اداره کند . دان نیز بزودی بدوست خود هاروی پیوست و دوستی ایندو جوان بسیار پایدار وپابرجا ماند .

آنچه در سری ۴۴ جلدی ادبیات جهانی برای کودکان و نوجوانان آمده است

عنوان	نویسنده
جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ماکولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج‌الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
راما یانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

عنوان	نویسنده
شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان‌گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

عنوان	نویسنده
نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت‌آخرین‌موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپو و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	ازمردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز ، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی ـ آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزار ویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۵ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ — ۱۳۵۳/۶/۲۳

۴۰ تومان

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۱۱

گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپو و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	ازمردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هرروزبآنچه‌میگوئی‌شروع میشود	بانتوها

ترجمهٔ

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

پیشخدمت غرغرو

از آفریقا

پادشاه کوماسی ، پیشخدمتی غرغرو داشت . هر روز همینکه در مزرعه کوچکش سرکار میرفت زبان بشکایت میگشود بی‌آنکه کاری سخت بعهده داشته باشد .

پادشاه در واقع ارباب بدی نبود و میدانست که پیشخدمتش غرغروست و باز بخوبی می‌دانست که نوکر غرغرو زیر سایه‌بان می‌نشیند و بی بهانه بنای غرغر کردن را میگذارد .

پیشخدمت پادشاه کوماسی وقتی قایقی‌گرد مسین که با زنجیر بلندی از آسمان آویخته دیددچار شگفتی شد که بآهستگی بپائین میآید و سرانجام بر روی مزرعه‌ای که پیشخدمت غرغرو در آن بود فرود آمد و پسری سفید پوست از درون آن بیرون جست ، پیشخدمت با حیرت و شگفتی چشم به پسرک دوخت وپنداشت که پسر خدای نیامی است که از آسمان بزمین پائین آمده است.

پسر خدابسوی‌پیشخدمت رفت وگفت‌من وظیفه‌دارم ترا با خودببرم‌بامن بیا

هر دو بدرون قایق مسین رفتند و بی‌درنگ با زنجیر بسوی آسمان بالا کشیده شدند و از میان ابرهای تیره و روشن فراوان‌گذشتند تا در جلو دری بسته توقف کردنددرین هنگام، در باز شد وآندو خودرادرمیدان که‌جمعیت‌انبوهی درآن‌بودندو پچ پچ میکردند یافتند . در وسط میدان بر روی یک تخت طلائی ، یکنفر مرد محترم پیر با لباس‌های مجلل نشسته بود . او به پیشخدمت سلطان اشاره کرد تا بوی نزدیک شود و به پیشخدمت‌گفت چرا خوشحال بنظر نمیرسی معلوم است که همیشه غرغر میکنی و ناشاد هستی ! بمردم اطرافت نگاه کن و این خانه‌ها را ـ ببین و از هر خانواده‌ای در جهان دراینجا زندگی میکنند ، یکی از میان آنها را که

ناشاد است انتخاب کن .

پیشخدمت با یکنفر راهنما بهر سوی شهر و بخیابانها و کوچه های آن رفت تا وارد خانه های راحت و بزرگی از مردم ثروتمند شد که کاری برای انجام دادن و زندگی نداشتند ، اما نوکر بخانه ها و مسکن های پست مردم فقیر و توده های مردم که در کلبه های غیر قابل زندگی بسرمیبردند رفت و درمیان یکی ازین کلبه ها پدرومادرخویش را بازشناخت وبادیدن آندو ضربه روحی شدیدی بوی وارد آمد!

چون نوکر و راهنما همه جاها را دیدند و بمیدان بزرگ بازگشتند ، نیامی منتظر آنها بود .

نیامی رو بنوکر کرد وگفت تو در خانواده ای فقیر بدنیا آمدی ، آنانکه فقیر بدنیاآمدنداگرنکوشندفقیرباقی خواهندماند . اما من بتو میگویم بدنبال سرنوشت خود برو ! خوشبختی خویش را درکارو کوشش جستجو کن و درستی را پیشه ساز .

نیامی دستور داد دوکیسه آوردند و رو به پیشخدمت کردوگفت : کیسه کوچکتر از آن تو و کیسه بزرگتر برای اربابت پادشاه ، لیکن بخاطر داشته باش که نباید کیسه را بازکنی تا وقتی که هدیه ما را بار بابت برسانی .

پیشخدمت پادشاه به تنهائی با همان قایق مسین از آسمان بزمین فرود آمددرراه باخود گفت هیچکس که اینجا نیست که چه اتفاقی برایم رخ داده بنابراین کیسه بزرگتر را برای خودم نگه میدارم و کیسه کوچکتر را باربابم میدهم وچون بزمین فرود آمدهمین کار را هم کرد. کیسه بزرگتر را در مزرعه در سوراخی پنهان نمود وبه پایتخت کشور خود بازگشت و هدیه را بارباب خود داد . پادشاه او را با شادمانی پذیرفت و از سرگذشت ها و ماجراهائی که بر سرش آمده جویا شد . پیشخدمت کیسه کوچکتر راکه پراز جواهر و طلا بود بارباب خود داد و کیسه بزرگتر را که پر از شن و ریگ بود برای خود نگه داشت .

من اطمینان دارم که جنبه اخلاقی این افسانه معلوم است زیرا سزای آدم دروغگو و غرغرو همین است . اما میخواهید بدانید که پادشاه چه کرد و چه گفت . دستور داد کیسه بزرگتر پر از شن و ریگ را آوردند و پیشخدمت را بشلاق بستند آنگاه از خانه بیرونش کردند . پیشخدمت در آوارگی فهمید که حرف نیامی درست بود فقیر بدنیا آمد و فقیر از دنیا خواهد رفت .

لیپو و تیپیو

از فنلاند

در روزگاران پیش در یک روستای فنلاندی یکنفر جوان شکارچی با هوشی بنام لیپو میزیست . در یک روز زمستان روستا را با دو تن از دوستانش ترک و بسوی شمال حرکت کردند و به تعقیب گوزن رفتند . همه روز آنان درانتظار شکار جانوری بودند لیکن جائی، شکاری نیافتند . چون شب فرا رسید دریک کلبه کوچک متروک خالی پناه گرفتند . صبح روز بعد امیدوار بودند که ردپای گوزنی را در روی برف های تازه فرو باریده بیابند .

صبح زود کلبه را ترک و جستجوی شکار را آغاز کردند که چشمانشان به‌سه گوزن بزرگ درکنار چند درخت افتاد. دو(سر) ازگوزن‌ها با هم درحال جنگ بودند ازین رو شکارچیان را نتوانستند ببینند، اماگوزن سومی صیادان را دید و خود را در میان جنگل پنهان کرد . لیپو با فریاد بدوستان خودگفت آندوگوزن در حال جنگ را بگیرید، من بدنبال سومی که بجنگل رفت، میروم! با شتاب بدنبال گوزن دوید لیکن نتوانست آنرا پیدا وشکار کند .

چون شب فرا رسید ، لیپو راه خود را گم کرد و رفت و رفت تا بخانه‌ای رسید و از درون در باز خانه شخص مهمی را دید که تاجی از شاخه های سبز بر سر داشت وگوزنی درکنارش بود . پیرمرد با خشم فریاد برآورد : تو چه کسی هستی ؟ چطور جرئت کردی گوزن هائی که از آن تیپیو شاه جنگل هاست شکار کنی ؟

لیپو خیلی ترسید وگفت اگرمیدانستم که گوزن به‌چه کسی تعلق دارد هرگز آنرا شکار نمیکردم .

تیپیو از واقع گوئی لیپو خوشش آمد و باو گفت داخل شود .لیپو از دیدن

اطاقی که پر ازگرگ ، خرس،گوزن ، روباه و بزکوهی بود درشگفت شد چه همه آنها میآمدند و میرفتند و درکنار آتش گرم میشدند بی‌آنکه آتش بگیرند یا بیکدیگر آزاری برسانند .

چون پیرمرد دست‌هایش را بهم زد دختری زیبا که لباسی از برگ پوشیده وارد اطاق شد و مقداری نان ، شیر و عسل را روی یک میزگذاشت .

هرکس میخواست از آنها میخورد ، بعد از شام ، دختر به لیپوگفت که دختر تیپیو میباشد و پدرش نگهبان همه جانوران است .

در آن شب مرد جوان روی تختخوابی نرم از علف خشک خوابید . روز بعد همینکه چشم گشود که به‌اسکی‌خود که بیرون‌از اطاق‌افتاده‌بودنگاه کند آنها راندید.

لیپو قصد نداشت دیگر به ده خود بازگردد زیرا از دختر میزبان خود خیلی خوشش آمد و پیشنهاد ازدواج با او را به پدر دخترکرد تا همه عمر با هم درین خانه و این جنگل زندگی کنند .

چند سال بعد چون پسری ازیندو متولد شد ، لیپو تصمیم‌گرفت که بدیدن بستگان خود بروستای خویش برود و زن و فرزند خود را با آنها آشنا کند . تیپیو خواهش کرد که یک جفت اسکی باو بدهد .

لیپو بدرون جنگل رفت تا چوبی را انتخاب و آنرا قطع کند ، پرنده کوچکی روی یکی‌ازشاخه‌های‌درخت مقابل‌بود و درحالیکه مرد جوان درخت را قطع‌میکرد او با آواز بلند آواز میخواند اما لیپو خیلی سخت مشغول کار بود وآن آواز را نشنید پس از چند ساعت یک جفت اسکی ساخت و آنها را بنزد تیپیو برد . او چون آنها را آزمود آنگاه گفت خیلی ازین اسکی‌ها خوشم نیامد . لیپو روز بعد بجنگل برای تهیه‌اسکی رفت وهمان پرنده روی سرش‌آواز میخواند لیپو خیلی درخشم شد و با فریاد به‌پرنده‌گفت بس کن و دیگر نخوان ، دومین اسکی که برای تیپیو بود بخوبی جفت اولی که روزقبل ساخته بود درنیامد ولیپو دوباره کوشش‌خودرا بکار بست. پرنده کوچک باز آواز خوانی را شروع کرد این‌بار لیپوبآواز پرنده‌گوش فرا-داد، متوجه شد که پرنده باو میگوید چطور اسکی درست کن ولیپو طبق میل پرنده یک جفت اسکی ساخت که تیپیو ازآن بسیار خوشش‌آمد وگفت من متوجه شده‌ام کم کم بحرف دوستان ما در جنگل‌گوش میدهی اکنون اگر میخواهی بنزد مردم روستای خود بازگرد .

روز دیگر ، پیش از آنکه لیپو آنجا را ترک‌گوید تیپیو او را آگاه کرد وگفت از این ببعد دیگر مرا نخواهی دید من بدنبال‌گله هایم خواهم رفت و برای شب توقف کن که یک کلبه از شاخه‌های چوب کاج بسازی وسطمئن باشی که تو بآنها می‌پیوندی و چون بخواب میروی خود را از روشنائی ماه حفظ کن . بعد از این سخنان پیرمرد ناپدید شد ولیپو با همسر وبچه‌اش براه افتاد. در راه بتاریکی‌شب برخوردند ، سوراخی دیدند وکنار آن‌گوزنی‌آماده سرخ کردن روی آتش بود.آنان از آن گوشت خوردند وکلبه‌ای ساختند و برختخواب رفتند . شب دوم همان چیز رخ داد که شب پیش‌اتفاق‌افتاد. شب سوم یک‌جوجه کوچک سرخ کرده یافتند. لیپو از فکر رسیدن بخانـه وکاشانه و روستای خود به هیجان درآمـد و کلبه‌ای همانطورکه تیپیوگفته بود نساخت . در هنگام شب نـورماه بروی تابید مقداری حواس و خاطراتش را از دست داد . چون برخاست زن و فرزندش را رفته دید. از پرندگان و دیگر جانوران خواهش کرد آنها کجا هستند ؟ ولی جانوران زبان لیپو را نمی‌فهمیدند . روزهای بسیار و پی درپی او درآن کلبه ماند و دیگر جرئت رفتن بروستای خود را نکرد دراندیشه این بود همسرش بازگردد . هر صبح او جانوری را آماده پختن درکنار آتش میدید و ازین‌رو ازگرسنگی نمرد .

سالهاگذشت تا اینکه روزی پسر لیپو پدر خودرا یافت واو را بروستای خود بازگردانید . آنگاه به نزد تیپیو بازگشت .

ولی لیپو همه سروصداهای پرنده‌ای راکه درباره ساختن اسکی باوگفته بود بخاطرآورد وبنا بسفارش پرنده ، اسکی جالبی‌ساخت که روی برف بآسانی میلغزید لیپو یک جفت اسکی ساخت چون آنها را روستائیان دیدند همه باو خندیدند .

اما هنگامیکه مردم اورادرحال پروازبا اسکی‌دیدندکه ازیک پرنده کوچک تیزبال‌تر و از قایق‌ها تندروتر است از خندیدن باز ایستادند و از لیپو خواهش کردندکه طرز ساختن آنرا بآنان یاد بدهد وبزودی هرکس درآن روستا صاحب آن نوع اسکی شد. ازسال‌ها پیش تاکنون مردم فنلاند ازین نوع اسکی میسازند.

اورفه‌ئوس و ایوریدیسه

ازیونان باستان

اورفئوس پسر کالیو پسر الهه شعر بود ، این الهه صدای بسیار خوبی داشت وبه پسرش آواز خواندن ونواختن آلات موسیقی آموخت . اورفه‌ئوس چون بسن رشد رسید وبزرگ شد خیلی خوب‌آواز میخواندوآلات‌موسیقی‌را عالی‌می‌نواخت‌وهمه بآواز و نوای موسیقیش گوش فرا میدادند . حتی جانوران وحشی و پرندگان شیفته شنیدن ساز وآواز وی بودندوبنظر میرسید که درختان نیز بآهنگهای دلنواز وبآواز شورانگیز اورفه‌ئوس گوش میدهند .

روزی اورفه‌ئوس آوازخوانان وچنگ‌نوازان درمیان جنگل قدم میزد که دختری زیبارابنام ایوریدیسه‌ملاقات کرد.براثر این دیدار هردو عاشق‌یکدیگرشدند وتصمیم‌گرفتند که بزودی ازدواج کنند . واز اینکه با هم بودند خیلی شادمان گشتند ، ولی‌روزی ایوریدیسه‌را ماری نیش زد . اورفه‌ئوس نتوانست ویرا نجات بدهد درنتیجه دختر براثر زهر مار،مرد .

مرد جوان‌بیچاره‌سخت‌اندوهگین گردیدازآن‌ببعدآوازها وآهنگهایش غم انگیز گشت.سرانجام‌بنزدزئوس‌خدای‌خدایان رفت واز اوخواهش کرد که‌بوی اجازه دهد برای جستجوی ایوریدیسه بجهان زیرین برود وبه زئوس بآواز خیلی افسرده و غمگین‌گفت من بیچاره واندوهگین هستم وبی‌ایوریدیسه نمی‌توانم زندگی کنم .

(یونانیان باستان می‌پنداشتند که چون مردند بجهان زیرین میروند وبا خدای آن پلوتو در زیرزمین زندگی خواهند کرد .)

زئوس بوی گفت : بدنیای زیرزمین نرو زیرا خطرات بسیار درکمین توست علاوه برین ممکنست درین راه کشته شوی، لیکن اورفه‌ئوس گفت من بی‌ایوریدیسه

نمی‌توانم زندگی کنم وبرای یافتن وی بدنیای زیرزمین میروم وآنگاه سفر پرخطر خویش را آغاز کرد ، وراه ورود بدنیای زیرزمین را پیدا ودلیرانه‌ازمیان تاریکهای بسیارعبور کرد . قدم براهی طولانی‌گذاشت که شیب تندی داشت وسرانجام بسوی یک رودخانه سیاه که باهستگی حرکت میکرد رفت . این رودخانه استایکس‌بود که نه بار بدور دنیای زیرزمینی جاری بود و اورفه‌ئوس عبور از آنرا میدانست .

در آنجا مردی درقایقی برروی رود استایکس بود ، ولی نخست خودداری کرد که اورفه‌ئوس را ازین رود با قایق عبور دهد . وی‌گفت من چارون قایقران مرگ هستم ، آیا نمی‌دانی که مرد زنده ازین رود هرگز نخواهدگذشت ؟

لیکن اورفه‌ئوس شروع بنواختن چنگ خود کرد ، چون چارون موسیقی شگفت‌آوری شنید ویرا برقایق نشانیده بساحل دیگر رود برد .

اورفه‌ئوس اینک در برابر دروازه دنیای زیرزمینی بود لیکن این دروازه را سگ سه سری بنام سربروس نگهبانی میکرد . سگ‌همینکه اورفه‌ئوس‌را دید بجلویش دوید تا ویرا بکشد ، اما مرد جوان شروع بنواختن چنگ خود کردناگهان سگ آرام‌گرفت وگذاشت تا وی سالم از آن دروازه بگذرد .

اورفه‌ئوس از جاهای تاریک میگذشت و در همه آن مدت چنگ می‌نواخت ارواح دنیای زیرزمین آهنگهای دل‌انگیزش را شنیدند وبدورش جمع شدند.

وی از کنار دختران شریر بدکار انائوس که شوهران خود را درشب عروسیشان کشته بودند ، گذشت . آنان برای این کار که کرده بودند محکوم شده بودند که یک بشکه بزرگ را پرآب کنند اما آن بشکه ته نداشت ازین‌رو هرگز نمی‌توانستند بشکه را پرآب نمایند لیکن اگر لحظه‌ای میآسودند با شلاقی زده میشدند ومجبور بودند با سرعت بیشتر بشکه را پرآب کنند . چون صدای آهنگهای دلرباوزیبای‌اورفه‌ئوس‌را شنیدند غرق درلذت شنیدن آن‌گشتند وبرای مدت کوتاهی مشکلات خویش را فراموش کردند .

اورفه‌ئوس یکبار از کنار تانتالوس بدکار پسر زئوس که بر اثر نا فرمانی پدر بسرآویخته وآب از صورتش فرو میریخت‌گذشت . تانتالوس درحالیکه آب از روی صورتش میگذشت هرگاه تشنه میشد ومیخواست آب بنوشد ، آب از دهانش دورمیشد وهمینکه دستش را بالا میگرفت که انگور به چیند انگور از دسترسش دور میشد.

چون اورفه‌ئوس از نزدیکی تانتالوس گذشت‌وی سرنگونی وتشنگی وبدبختی خویش را فراموش کرد و رویسوی چنگ‌نوازگردانید تا آهنگهای دلنوازاورفه‌ئوس راگوش بدهد . لیکن اورفه‌ئوس ویرا ندید زیرا درجستجوی ایوریدیسه دلفریب و دوست داشتنی‌خود بود .

بزودی در سراشیب تپه‌ای که کیفرگاه شاه سیسی فوس شریر بود رسید . این موجود می‌بایستی یک سنگ بزرگ را تا فراز تپه بالا ببرد اما سنگ در نزدیکی‌های بالای تپه از دستانش میلغزید وبپائین میآمد و شاه سیسی فوس بناچار بایستی پائین بیاید و همچنان سنگ را ببالا ببرد بی‌آنکه حتی یکبارتوانسته باشد این کار رابپایان برساند و سنگ را برفراز تپه ببرد وی مرتباً به بالا وپائین میرفت ، با شنیدن‌آهنگهای سحر آمیز اورفه‌ئوس دست از کار کشید ، و اورفوئوس از نزد وی نیزگذشت و رفت ورفت تا بیک اطاق بزرگ تاریک رسید وپلوتو شاه را همراه با ملکه پرسه‌فون در آنجا نشسته دید .

پلوتو با شگفتی پرسید درینجا چکار میکنی ؟ زیرا پیش ازین هرگز مرد زنده‌ای ویرا ملاقات نکرده بود .

اورفوئوس در جواب گفت آمده‌ام تا اوریدیسه همسرم را بیابم و از تو خواهش میکنم بمن اجازه بدهید او را بدنیا بازگردانم .

پلوتوگفت غیر ممکن است . اوریدیسه مرده است .

لیکن امید خود را از دست نداد وگفت من بی او نمی‌توانم زنده باشم ، شما او را هنگامی از من گرفتید که جوان بود و ما تازه زندگی شادمانه‌ای را آغاز کرده بودیم ، لطفاً او را بمن دوباره بازگردان !

آیا بخاطر نمی‌آوری که چطور همسرت پرسه‌فون را از دنیای بالا برای خود آوردی ؟آیا فراموش کردی که چقدر ویرا دوست میداری ؟ بمن اجازه بده همسرم، اوریدیسه را از دنیای زیرزمینی بدنیای بالا ببرم یا مرابا او دراینجا نگهدار برای اینکه من بی او نمی‌خواهم زنده بمانم !

اورفوئوس یکبار دیگر آهنگهای دلاویزی نواخت و پلوتو و پرسه‌فون ـ دلشان بحال وی سوخت ، سرانجام پلوتوگفت ، اورفوئوس خیلی خوب ، تو می‌توانی اوریدیسه را بجهان بالا بازگردانی لیکن این را بخاطر داشته باش اگر

هنگامیکه هنوز در دنیای زیرزمینی هستی بوی نگاه کنی ، او به نزد من بازمیگردد و تو هرگز ویرا نخواهی دید مگر تا وقتی که بمیری .

اورفوئوس بسیار خوشحال شد ، آوازخوانان از میان تاریکی‌ها بازگشت در حالیکه با چنگ آهنگ‌های دلپذیری می‌نواخت و صدای قدم‌های اوریدسه را در پشت سر خودمی‌شنید ، لیکن بر نگشت تا او را ببیند . آندو سالم ازجلوسربروس گذشتند و چارون آنها را با قایق خود بسوی دیگر رودخانه استایکس که راه‌دنیای بالا بوده برد . آنگاه هر دو بسوی دنیای بالا ره سپردند .

ولی ناگهان اورفه‌ئوس بفکر افتاد که نکند اوریدسه در دنیای تاریکی و ظلمت بیمار شده و قیافه زیبایش تغییر کرده، شاید باندازه کافی نیرو و توان ندارد که ازین سربالائی بالا بیاید درین احوال‌دیگر صدای پای اوریدسه را که درپی‌او بودنشنیدبرگشت تا ایوریدسه را ببیند .

درین هنگام برقی زد و سروصدائی همچون رِیک تندر برخاست . و اوریدسه با ترس ولرزگفت اوه اورفه‌ئوس تو به من نگاه کردی برای همیشه خداحافظ ! خداحافظ ! و آنگاه از نظر ناپدید شد .

اورفه‌ئوس تقریباً بر اثر این غم دیوانه شد،کوشید که بدنبال همسرش برود لیکن نتوانست . ازین‌رو تنها بجهان بالا بازگشت و هرگز ایوریدسه را دوباره در تمام زندگی خود ندید . سالها در روی زمین سرگردان بود ، در حالیکه آوازهای غم‌انگیز میخواند . تا سرانجام مرد . آنگاه او توانست به همسر دوست داشتنی‌اش به‌پیوندد و دردنیای‌زیرزمین‌شادمانی را بازیابد .

از کشور ترکیه

زن و قاضی

در روزگاری دراستانبول رفتگر فقیری میزیست . اوازروستای خود بشهرآمد تا مبلغی پول برای زن و فرزندان خود که آنها را در روستای خویش گذاشته بود بدست آورد . در مدت درازی رفتگر حدود ۱۰۰ پیاستبدست آورد اما میترسید که پول هایش را بدزدند و مرتباً در ترس و نگرانی بسر میبرد . ازینرو بنظرش رسید که آن پول را که مایه خوشبختی خود و زن وفرزندانش بود بنزد قاضی شهر بامانت بسپارد ، لذا بنزد قاضی رفت و ۱۰۰ پیاستر خود را به قاضی داد وبوی گفت وقتی مبلغ پولم به ۵۰۰ پیاستر رسید آنها را از شما میگیرم و بنزد خانواده خودمیروم ، قاضی با گرمی او را پذیرفت و قبول کرد که پولهای رفتگر را بامانت نگه‌دارد .

رفتگر روزی یکی از روستائی های روستای خود را در استانبول دید واز او پرسید که چه موقع عازم برگشت به روستا هستی وی جواب داد که بزودی حرکت خواهیم کرد ، رفتگر نیز خود را آماده بازگشت کرد تا همراه کاروان بسوی روستای خود حرکت کند ازین رو بنزد قاضی رفت و پول امانتی خودرا خواست ، قاضی وانمود کرد که پیش ازین رفتگر را ندیده چه رسد باینکه پولی بامانت از اونزد خود داشته باشد . قاضی به نوکران خود دستور داد رفتگر فقیررا ازقصرش بیرون کنند . مرد بیچاره نومید از آنجا بیرون آمد در حالیکه هیچ کس را نمی‌شناخت که بفریادش برسد بهمین جهت‌دوباره بکار نخستین خود مشغول شد و با شدت هرچه بیشتر شروع بکار کرد .

روزی حیاط بزرگی را جارو میزد اما همه‌اش در فکر این بود که چطور ـ می‌تواند پول خود را از قاضی بدجنس باز ستاند . بانوئی دلش بحال این مرد پریشانحال سوخت و قصه غصه او را جویا شد ، رفتگر ماجرای خود را با قاضی

گفت ، بانو ویرا دلداری داد و امیدوار ساخت که بزودی پولهایش را از قاضی پس میگیرد و پس از مدتی تفکربه رفتگرگفت فردا صبح درساعت معین که من بآنجا میروم تا جواهراتم را به نزدش بامانت بگذارم تو از قاضی پول های خود را طلب کن .

در همان وقت بانو مقداری جواهر را در کیسه کوچکی گذاشت و خود را آماده کرد که بنزد قاضی برود . زن تصمیم گرفت صبح روز بعد بقصر قاضی و اطاق مخصوص او برود و از قاضی خواهش بکند که کیسه جواهراتش را بامانت قبول کند زیرا میخواهد بمصر برود ، چون شوهرش که در مصرزندگی میکند و او میخواهد بیش از یکسال در آنجا بماند . زن خود راآراست و بیرون اطاق مخصوص قاضی بانتظار نشست ، در همان وقت که رفتگراز اطاق قاضی بیرون آمد ، سپرد که غلامی بیاید وبگوید که شوهرت ازمصر بازگشت ومیگوید میخواهم همسرم را ببینم .

روز دیگر همه چیز طبق نقشه فراهم و آماده گردید . زن بسوی قصر قاضی حرکت کرد که باو جواهرات فریبنده را نشان بدهد . رفتگر نیز وارد شد و ازقاضی خواهش کرد که پولهائی که نزد اوگذاشته است پس بدهد برای اینکه میخواهد بروستای خود بازگردد .

قاضی با دیدن زن برفتگر گفت صبر کن تا پولهایت پس داده شود قاضی میخواست باین ترتیب زن را بفریبد که شخصی درستکار و امانت‌دار است ازینرو کیسه پول رفتگر را پس داد چون رفتگر با کیسه پول خود از قصر قاضی بیرون رفت غلامی که در بیرون ایستاده بود شتابان باطاق قاضی وارد شد و ببانوی خود گفت هم‌اکنون شوهر شما از مصر بازگشته و بی‌صبرانه میخواهد شما را ببیند .

زن در حالیکه جعبه جواهرات را در دست داشت و میخواست آنها را نزد قاضی بامانت بگذاردوانمودنمود که خیلی خوشحال است، بعدازبستن درجعبه جواهرات وگذاشتن آنها درکیسه از قاضی تشکر کرد وگفت می‌بخشید که بشما زحمت دادم دیگر بزحمت شما راضی نیستم زیرا شوهرم از سفر بازگشته است . قاضی چیزی نگفت اما فهمید که همه این مقدمات برای فریب او و بازگرفتن پول های رفتگر فراهم شده و از هوش بانو دچار حیرت گردیده بود . بهرحال زن ضمن تشکر و خداحافظی بقاضی گفت بزودی باز میگردم و جواهراتم را نزد تو بامانت میگذارم و همراه شوهرم بسفر میروم .

زنجیر انسانی

از سرخپوستان شمال آمریکا ـ سواحل اقیانوس آرام

سرخپوستان شمال آمریکا که درکرانه‌های اقیانوس آرام و در روزگاران باستان میزیستند افسانه‌های شگفت‌آوری سینه بسینه برای آیندگان بجاگذاشته‌اند و از جمله آنها افسانه‌ای است از مردم روستائی که بچه‌های آن سروصدای بسیار هنگام بازی براه میانداختند و صاحب همه چیزها (خدا) برای مردم این سامان یک پر جادوئی فرستاد که ....

شبی هنگامیکه بچه‌ها در حال بازی همیشگی خود در فضای آزاد پشت چادرها بودند و سروصدای زیادی‌براه انداخته بودند وغوغای آنها تا جاهای خیلی دور شنیده میشد . آنان علامتی عجیب در آسمان دیدند پر بزرگی با رنگهای با شکوه از بالا بسوی پائین بطرف بچه‌ها در حال فرود آمدن بود . بلند قدترین بچه‌ها ببالا جهید تا آنرا بگیرد اما دستش به پرگیر کرد و پر شروع به پرواز بسوی بالا بآسمان کرد درحالیکه پسر را با خود بسوی آسمان حمل میکرد .

پسرک با ترس و وحشت فریاد میکشید کمک ! کمک ! پسر با نیروی تمام کوشید که ازین پر خود را جدا کند اما نتوانست دوستش کوشید او را بـــا فشردن پایش بزمین پائین بکشد اما او نیز به پسر اولی چسبید و شروع ببالا رفتن کرد ، بچه‌ها یکی از پس دیگری کوشیدند که آندو پسر را پائین بکشند و بآنها کمک کنند لیکن همه بهم چسبیدند و در نتیجه یک زنجیر انسانی درست شد و بآهستگی شروع ببالا رفتن در آسمان کرد .

چون پدر و مادر بچه‌ها خبر یافتند شتابان خود را بجائیکه بچه‌ها از آنجا بسوی آسمان کشیده میشدند رفتند ولی آنها هم هرچه کوشیدند نتیجه‌ای نگرفتند

بلکه خودشان نیز باین زنجیر انسانی متصل و بطرف بالا کشیده میشدند . همه خانه های آن روستا از صاحبانش خالی شد زیرا همه بسوی آسمان کشیده شده بودند . ناگهان پر بدور خود چرخید همه مردان ، زنان و کودکان شبیه سنگ بر زمین فرو افتادند .

تنها کسی که باین زنجیر انسانی بسته و بآسمان کشیده نشده بود، دختر رئیس قبیله بود چون حالش خوب نبود او در خانه بود . هنگامیکه سروصدا و غوغای شدید را شنید بسوی در باز چادر دوید و دید که همه دوستانش بزمین فرو افتادند . ازینرو قلبش شکست و شروع بگریستن کرد و هق هق کنان گفت چرا من با بقیه دوستان و آشنایان و بستگان خود نمردم ؟ حالا چکار بکنم و زندگی باین ترتیب بچه درد من میخورد ؟

هنگامیکه اولین اشکهایش تبدیل بیک بچه کوچک که بر رویزمین افتاده بود ، شد حالت تعجب آوری بوی دست داد .

دختر بچه راگرفت و به درون چادر برد و اورابا پوست پوشانیدتا گرم کند . مقداری چیز برای بازی و سرگرمی بچه جمع آوری کرد ـ یک سنگ ، یک شاخه یک پر و یک صدف ، تعجب بسیار وقتی به دختر دست داد که دید همه این اسباب بازیها تبدیل به بچه شده‌اند . دختر از نگهداری کودکان خوشحال شد ازینرو او دیگر تنها شخصی نبود که در آن روستا میزیست .

بچه ها شروع برشد کردند و بزرگ و بزرگترگشتند و با هم در بیرون چادر شروع ببازی کردند از آنروزی که همه مردم آن روستا بر اثر رفتن ببالای آسمان جان خود را از دست داده‌بودند،سالهامیگذشت‌اکنون‌استخوانهایشان در جائی که (کنار روستا) از آسمان فرو افتاده و خوب روی هم انباشته شده بود . چون بچه ها در باره آن استخوانها از مادر خود سئوالاتی کردند ، مادر داستان پر و زنجیر انسانی را بآنهاگفت و بچه ها را از سروصدا راه انداختن و ایجاد زحمت برای صاحب همه چیزها (خدا) برحذر داشت و آگاه کرد. چندی بعد بچه ها سخنان مادر را فراموش کردند و سروصدای خود را بلند و بلندتر در هنگام بازی کردند . یک روز صبح پردوست داشتنی دوباره در آسمان پدیدارگشت و بچه ها آنرا دیدند و شیفته و فریفته زیبائی آن شدند همینکه پر باندازه کافی پائین آمد بچه‌ای دست

برد که آنرا بگیرد همان وضع پیش آمدواتفاقی رخ داد که بر سر برادران، خواهرانشان آمد که خواستند پر را بپائین بکشند اما برعکس همه بآسمان رفتند و آنگاه از ـ بلندی بسیار بزمین فرود آمدند خواهر بزرگشان ناگهان سخنان وکلماتی کـــه مادرشان گفته بود بخاطر آورد و بالا و بالاتر رفت تا به آن بچه رسید . آنگاه یک صدف بزرگ تیزگرفت وهوای بالای پر را برید . همه بچه ها بزمین فروافتادند و بی‌حس و گیج شدند . آن‌دختر پر را روی‌سر بچه های بی‌حس و بی رمق بحرکت درآورد وکوشید که دوباره آنها را زنده کند و آنان ناگهان از جا پریدند . دختر دانست که پر نیروئی جادوئی دارد و بزودی همه بچه ها بهر سو از خوشحالی ـ دویدند و در جاهای تنگ از ترس گریختند و پنهان شدند .

کمی پیش از آنکه موارد استعمال پررا بداند و از نیروی جادوئی آن آگاه شود، این پرمرگ آفرین بود ، اما این بارکسانی راکه می‌مردند پربدانها زندگی دوباره میداد .پیش آنکه پر را روی استخوانهای آنها برای زنده ساختنشان بحرکت درآورند، بچه ها تصمیم گرفتند که آنرا بکاربرند ازین رو آنان آنرا سخت سودمند یافتند اما نمیدانستند که چطور استخوانها را بهم جفت کنند و آنان بحث‌های بسیار کردند . سرانجام پر را روی استخوانهای مردگان بحرکت درآوردند در نتیجه مردگان زنده شدند اما برخی چند انگشت اضافی ، برخی چند انگشت کم و عده‌ای یک پا بلند و یک پا کوتاه شدند ، حتی بسیاری از مردم بدون‌گوش یا چشم از بستر مرگ برخاستند .

از آنزمان مادر بزرگ‌های سرخپوستان درین قسمت از آمریکا برای بچه ها و نوه‌های خود این داستان را در تشریح و توضیح اینکه چرا مردم از لحاظ زیبائی کوتاهی و بلندی و غیره با هم فرق دارند باز میگویند و ازگفتن این‌گونه قصه ها بچه ها را از سروصدای زیاد باز میدارند .

مادر خندرو

ازمردم بانتو (آفریقا)

این افسانه از مردم بانتو Bantu و آنها کسانی هستند که درقسمت مرکزی وجنوبی قاره بزرگ آفریقا زندگی میکنند .

در روستائی دختری خیلی مهربان میزیست . او یکنفر نامادری داشت ، که دختر را دوست نمیداشت ، ونسبت باین دختر تندی وبدرفتاری میکرد و او را مانند یک خدمتکار بکار وا میداشت ، دخترک خیلی از او ترسیده بود .

روزی با برخی از دوستان جوانش به معبد خدای (خودشان) ایمانا . رفتند تا از او برای دندان تازه بجای دندان افتاده یاری بطلبند و خواهش کنند . دختر خواست بآنها به پیوندد ، اما جرئت نکرد ، برای اینکه نامادریش باو گفته بود که خانه را ترک نکند .

هرچند ، هنگام فرارسیدن شب هرکس برختخواب میرود ومیخوابد ، وی تصمیم گرفت او هم به‌نزدایمانابرود وتعدادی دندان تمنا کند .

قدم‌زنان ازمیان جنگل تاریک با ترس فراوان برفتن ادامه میداد که با کفتاری وشیری برخورد کرد . کفتار وشیر از او پرسیدند که چرا درین ساعات دیرشب درجنگل هستی ؟ او باترس ولرز بآنها گفت چرا درشب هنگام تنهابیرون آمده وآنها دلشان بحالش سوخت وگذاشتند که براه خود ادامه دهد .

هنگام دمیدن خورشید او با مردی مهربان وآزاد وپیر ملاقات کرد . او خود ایمانا خدای قبیله‌بودزیرا دلش‌بحال‌دختر سوخت‌ازین‌رو بروی ظاهرگشت .

ایمانا قلب مهربان وخوبی دختر را با هوشیاری دریافت وباو امید بخشید و باو دندانهای خوب ولبهای زیبا داد بطوریکه بازشناختن آن دختر از وضع اولش دشوار بود .

ایمانا دختر را سالم ازمیان جنگل بازگردانید و باو دستور جالبی داد :
« همیشه درهر پیشآمدی و واقعه واتفاق وحادثه‌ای خنده‌رو باش » !
در بامدادان ، بسختی او را بازشناختند زیرا قیافه ولباسش عوض شده بود .
ونامادری بشدت بآزارش پرداخت وباو تهمت زد که آن لباس های زیبا وجواهرات گرانبها راکه پوشیده وبرخویشتن آویخته دزدیده است . اما همه میدانستند که ازبخت بلند وبواسطه خوش‌قلبی‌اش باین چیزها دست یافته است .

چندی بعد مرد جوانی بخواستگاری وعروسی دخترآمد. اوبخانواده شوهرش پیوست ، همه آنها او را دوست میداشتند ، اما آنان همه از خنده‌روئی همیشگی او درشگفت بودند .

وهیچگاه خوشحالی ، وخنده از رخسار ولبانش دور نمیشد حتی هنگامیکه اولین بچه‌اش را بدنیا آورد .

هنگامیکه این بچه ۵ساله شد ، نامادری دختر پسرک را بنزد خود خواند وگفت هنگامیکه مادرت میخواهد بتو غذا بدهد از خوردن خوراک، خودداری کن و باوبگو هیچ چیز نمیخورم وفریاد کن تا او بتو بخندد !

پسرک همانطورکه مادربزرگش گفته بود ، رفتارکرد حتی پسرک شروع بفریاد میکند ، مادر هنوز بدستور ایمانا عمل میکند وخنده از لبان وبرق شادی از چشمانش دور نمیشود .

پسرک پس ازچندی مرد ومادر دلشکسته بدن فرزند مرده‌اش را همانطور که رسم آن روستا بود درپارچه‌ای پیچید و او را بمیان جنگل برای دفن کردن برد .

کمی بعد فرزندی دیگربدنیاآورد وباز شادمانی‌وسروربکلبه کوچکشان باز گشت . اما نامادری هنوزکنجکاو بود که بداند چه چیز سبب خنده‌روئی دختر شده است !

پسر سالم وتندرست وزیبا پرورش می‌یافت ورفته رفته بزرگ وبزرگتر میشد ، اما روزی نامادری بآن پسرک گفت او باید بمادرش بگوید که مادر بایستی بخندد اگر میخواهد او خوشحال باشد و غذا بخورد .

هنگامیکه مادرجوان شنید پسرش خواهش میکند که بایدبه پسرک بخندد، درد سختی درقلبش احساس کرد ، اما حتی پیش از فریاد فرزند ، مادر نتوانست

از فرمان خدا اطاعت نکند . کم کم پسرک لاغر ولاغرتر شد وسرانجام مرد . ومادر دلشکسته بشدت گریست ، اما هنوز بدستور ایمانا پابند بود .

سپس دختری بدنیا آورد . درین هنگام مادر ترسید که دخترش بسرنوشت دوپسر خود دوباره دچارشود این بچه را پیش از آنکه حرف زدن یاد بگیرد با خود شتابان بدرون جنگل برد وبرسر قبر دو پسرش رفت وبدعا وخواهش از ایمانا پرداخت و از اوبخشایش ورحمت درباره خود وسلامت آخرین فرزندش طلبید همینکه چشمانش راگشود خدای پیر (ایمانا) را درنزد خویش ایستاده یافت .

ایماناگفت من دعا وخواهش ترا توجه کردم وتصمیم گرفتم باینکه دو پسرت را بتو زنده بازگردانم ! بآنها لبخند بزن وشادمان باش ! »

ناگهان پسرها ظاهر شدند وبسوی بازوان مادر دویدند ومادر آندو را در آغوش گرفت وبقلبش فشرد ولبان خندان خویش را برسر وصورت آنها چسبانید و خنده شگفت انگیزش دوباره بازگشت .

آنگاه ایمانا آنها را بروستای خودشان بازگردانید .

شوهر از شدت حیرت وشگفتی نتوانست باورکند که آندو پسر را با چشمان خود می بیند ! اما ایمانا برآنها ظاهرشد وهمه آنچه راکه اتفاق افتاده و واقع شده بود شرح داد .

از این زمان ایمانا آنها را معتقد کرد باینکه همه باید با هم بطورشادمانه ای زندگی کنید کرد ، اماکسیکه سبب همه این غم ها برای شما شده است هلاک خواهد شد.

آنگاه کلبه ای راکه نامادری پیر در آن زندگی میکرد درکام ابرسیاهی فرورفت ورعد وبرقی ناگهانی برخاست ویکباره همه چیز را سوزانید . و زن بدجنس نیز ازمیان رفت .

چه خوبست هر نامادری بدجنس باین بلاگرفتار شود !

هفت دیوار

از شمال آفریقا

این داستان از مردم شمال آفریقا ـ قسمتی از قاره‌آفریقا که بین صحرای کبیرو دریای مدیترانه قرار دارد میباشد .

یکنفر زمین‌دار ثروتمند و همسر جوان زیبایش با هم زندگی خوشی داشتند امـــا ناگهان بدبختی بدانها روآورد. همسر جوان هنگامی‌مرد که دخترش را بدنیا آورد . بعد از آن زمین‌دار همه عشق و علاقه‌اش را محدود به آن دختر کوچک نمود . در آسایش و مراقبت از وی کوشش بسیار میکرد و هرچه بنظرش جالب‌میآمد برای دخترک فراهم میساخت . چون دختر بزرگ شد برایش خانه‌ای باشکوه ساخت و ترتیبی‌دادتادخترنتواند او را ترک‌گویدعلاوه‌براین هفت دیوار بلند با درهای محکم برای خانه ساخت که فقط خود می‌توانست آنرا بازکند . دختر آنقدر بزرگ شد که بصورت یک زن زیبا و دلفریب در آمد و صورتش همچون خورشید ـ میدرخشید . هنگامیکه پدرش بیرون از خانه بود ، او در اندوه بسر میبرد و از تنهائی ناراحت بود و سرانجام چنین پنداشت که‌مانند یکنفرزندانی درین خانه گرفتار است .

اطراف خانه علفزار و درختان بسیار بود ، روزی مهتری از آن علف‌های تازه را برای اسبان شاه پیدا کرد . بسوی‌آن خانه باشکوه آمد و از نقوش و علامت آن هفت دیوار بحیرت افتاد ، چون به‌برابردیوارها رسیددرهارا محکم و بسته‌دید. در بازگشت خود بدربار شاه بوزیر اعظم،آن خانه با شکوه و هفت دیوار شگفت‌آور

را بازگفت وزیر اعظم تصمیم گرفت که برود و خودش آن خانه را به بیندهنگامیکه او به نزدیکی دیوارها رسید متوجه شد که چیزی نورانی در پشت سر آنها میدرخشد ازین رو خود را در پشت یک بته پنهان کرد و بانتظار ایستاد که ببیند که کسی از در بیرون میآید یا به نزدیک در خانه میرود . آن شب مردی وارد شد وی کلمات مرموز جادوئی زمزمه کرد و در باز شد و او واردگشت ودر را بهمان ترتیب بست . آنگاه وزیر اعظم از یک درخت بالا رفت و دختری بزیبائی و درخشندگی مهر و ماه دید که در مقابل پدر قرارگرفت . صبح روز دیگر وزیراعظم آن مرد را دید که خانه را ترک میگوید ، وزیر نیز آنجا را ترک کرد و بقصر رفت تا آنچه‌را دیده بود برای شاه بازگوید .

شاه وزیر را فرستاد که آن دختر زیبا را بقصر شاهی بیاورد . وزیر به آن‌جا بازگشت و خود را در عقب در بزرگ پنهان کرد چون پدر دختر کلمات جادوئی را زمزمه کرد وزیر آنها را بخاطر سپرد و پس از اینکه پدر از خانه بیرون رفت وزیر خود بنزدیک در رفت و کلمات سحرآمیز را زمزمه کرد در نتیجه در باز و او وارد خانه شد . و دختر را بر روی تختخوابی طلائی در خواب دید ، او دختر را از روی تختخواب بلند و روی بازوان خود حمل و از خانه واز همه درها خارج کردو آنرا سوار بر اسب نمود و رو بقصر شاه نهاد ، شاه از دیدن دختر بسیار خوشحال‌شد وبا شادمانی گفت وی باید همسر من بشود !

چون پدر دختر بازگشت ازآن درخشندگی که از صورت دخترش همه جا می‌تافت اثری ندید همه جای خانه راگشت اما اثری از دختر نیافت ازین‌رو تصمیم گرفت هرچه دارد رها کند و به جستجوی دختر برود تا او را بیابد و ازین شهر بآن شهر میرفت و پرسان پرسان سراغ دختر زیبای خویش را میگرفت و خود همچون گدایان میزیست و آواره شهرها و روستاها بود و در بازارها و در هر جا که بفکرش میرسید میرفت و آوازخوانی میکرد تا شاید دختر را بیابد . او هرگز امید خود را درین سفرهای‌طولانیش برای یافتن دختر خود از دست نداد‌ومردخود را بصورت یک خواننده دوره‌گرد درآورده بود .

سرانجام بشهری رسید که شاه‌آن،دخترش رابقصرخودآورده‌بود ، شاه وهمسر جوانش معمولا در باغهاگردش میکردند تا اینکه صدای ، خواننده‌ای را شنیدند .

زن جوان به هیجان آمد و بشاه‌گفت : این صدای پدر من است من از تو خواهش میکنم که بمن اجازه بدهی او را ببینم و با پدرم صحبت کنم .

شاه دستور داد که آوازه‌خوان را به نزدش بیاورند او آمد و داستان غم‌انگیز خویش را برای شاه بازگفت نخست شاه پدر دختر را سرزنش کرد که دخترش را شبیه یک زندانی نگهداری میکرد ، لیکن بعداً گفت : تو میتوانی‌در همین‌جا بمانی و درکنار دخترت زندگی کنی علاوه‌براین هرکس راکه مایلی باینجا بیاوری و با خوشی و خرمی بسر بری .

بنابراین شاه خانه زیبائی در نزدیکی قصر خود به‌پدرهمسرجوان خویش‌داد و بوی‌گفت همه،دارائیش را بفروشد و مانند یک پدر ملکه درینجا بزندگی خود ادامه دهد . شاه بوی‌گفت لازم نیست که زندگی را به تنبلی و بیکاری بگذرانی میتوانی باداره دارائی و ثروت خود پردازی . درین کشور میتوانی باکارهای نیک و خیرخواهانه که انجام میدهی بدخترت کمک کنی .

پدر دختر از شاه تشکر کرد آنچه شاه خواسته بود انجام داد و چون‌شادمانی دختر را نیز در انجام کارهای نیک دید خود نیز خیلی خوشحال‌گشت .

زندگی را باین جانور که جز استخوان از آن چیزی بجا نمانده بازگردانیم پیروزی مهمی بدست آورده‌ایم وگفتند اگر این شیر را زنده کنیم صدای غرش‌هایش همه ساکنان جنگل را بلرزه درخواهد آورد !

اولین برهمن اسکلت شیر را با هم جفت کرد، دومی بدن شیر را از عضلات و پوشش پوستی و یال پوشانید درین هنگام برهمن سومی در آن روح دمید و با قوه‌ای جادوئی شیر را زنده کرد .

چهارمی که بکار حیرت‌انگیز سه‌برهمن خردمند چشم دوخته بود با ادب واحترام گفت اگر شیر زنده شود شما را تکه تکه خواهد کرد! اما سه‌برهمن مغرور ازگفته برهمن رنجیدند وگفتند تا شیر را زنده نکنیم دست ازکار نمی کشیم .

چون برهمن سومی شروع بدمیدن روح زندگی ببدن شیر کرد ، برهمن با تجربه ، کم دانش برای نجات خویش از گزند شیر ببالای درختی رفت واز آنجا بتماشای کارهای شگفتی‌آور همکاران دانشمند خود نشست .

سه‌برهمن دانش آموخته درحالت خاموشی وبهت منتظر نتیجه کارتعجب‌آور خویش ایستادندتا به بینند چه رخ میدهدوچطورزندگی بکالبد شیر باز میگردد . حیوان شروع بنفس کشیدن کرد. پاهاوچنگال هایش جان گرفت‌ودم‌ویالش بجنبش افتادوآنگاه چشمانش را باطراف دوخت ، سه‌برهمن از زنده شدن شیر شادمانی وشروع برقص کردندکه چشم شیر بآنها افتاد دریک لحظه بسوی آنها خیز برداشت وهر سه را برزمین افکند وبخوردن آنها پرداخت ، آنگاه بکنار رودی رفت وآب نوشید ودر سیاهی جنگل ناپدیدگشت .

برهمن چهارمی از درخت بآهستگی فرود آمد وبا قلبی اندوهگین از غم از دست دادن سه دوست دانشمند خویش بسوی خانه‌اش روان شد ودرهمه طول راه در این اندیشه بود وچنین نتیجه‌گرفت که دانش آمیخته بغرور وخودپسندی پایانی دردانگیز وآمیخته به شوربختی دارد .

این افسانه کهن هندی پراز خردمندی و هوشمندی ودارای یک نشانه ونتیجه اخلاقی میباشد.

« اغلب در زندگی از دانش عمومی کمی بهره داشتن بهتر از علم ودانش بسیار ، همراه با غرور و خودپسندی مفید است .»

دریاچه بی ته

از سویس

در بالای دره بیونا (Bavona) از دره‌های آلپاین که تیسینو کانتون را - تشکیل میدهد در آنجا دره‌ای فریبنده وجود دارد ، پیش از آنکه برف‌ها آب شود گرمای مطبوع بهار فرا میرسد و روی صخره‌ها و تپه‌ها را علف‌های خوشرنگی می‌پوشاند که بهترین مرغزار برای گله هاست .

در نواحی مرکزی این دره دریاچه زیبائی وجود دارد که در صافی و زیبائی به آسمان آبی میماند . از نزدیکترین روستا ها شبانان بآنجا رومیآورند ودر تابستان کوتاه در آنجا در کلبه‌ها بسر میبرند و جاده باریکی دو دره کریستالین - پاس را بهم متصل میکند در فصل خشک طولانی ، فروشندگان دوره گرد ، شکارچیان ، آدم‌های خانه بدوش از آنجا عبور و مرور میکنند این ناحیه باگرمی تمام بچوپانان خوش‌آمد میگوید و کلبه‌های آنجا خستگی روحی وجسمی آنها را از جسم‌وجانشان بیرون میریزد . شبانان همچنان می توانند که شب را در آنجا بسر برند .

گاهی مواقع راهزن شریری مشهور به خرس بآنجا میآمد و برای شبانان دردسر فراهم میکرد . او ذاتاً مرد بدجنس و وحشی صفتی بود و با همه بدی برخورد و رفتار میکرد . و همه از او میترسیدند بهمین جهت‌روستائیان از وی‌همچون طاعون و بلانفرت داشتند ، لیکن گاهی بیگانگان اطلاعاتی از او میخواستند او آنها را راهنمائی‌میکرد. مردم اطراف تقریباً میگفتند که چطور این مرد سنگدل به دیدار- کنندگان حمله‌میکندوگه‌گاه‌بمسافران‌درمانده‌یا راه‌گم کرده‌دربرف‌وطوفان کمک‌میکرد.

اکنون درین دره یک روح پر نیرو یا خدای کوه زندگی میکند و او از - شکایت‌ها وناله‌های پی‌درپی که بر اثرخطاها و ستم‌های خرس بوجودمیآمدخسته

شد . لذا تصمیم گرفت که او را براه راست بیاورد و متنبه‌سازد آنطورکه‌شایسته آن بود . او خود را بصورت یک‌گدای پیر درآورد و بسوی‌دره‌براه‌افتاد . اتفاقاً به کلبه‌ای میرسد که در آن دزد شریر (خرس) در داخل آن بود و خدای کوه ویرا بآرامی فرا خواند وگفت بمن مقداری شیر و تکه‌ای نان بدهید ! دزد به‌خدای‌ـ کوه حمله کرد و او را بگوشه‌ای افکند . خدا بی‌آنکه چیزبیشتری بگوید پیاده به پاس بازگشت خرس مقداری سنگ‌گرد آورد و آنها رابسوی‌وی‌انداخت لیکن برای تنبیه زیادش سنگ‌ها بی‌آنکه به پیرسرد بخورد بسوئی‌میافتاد.تااینکه‌خدای کوه در آنجاایستادوافسون کردوآنقدرکلمات رمزآمیزبزبان آورد که ابرهای‌تیره‌ای فراز آمدواطراف کلبه‌دزد شریررا فرو پوشانید و زوارمقدسی شگفت‌آوردورودورتر رفت و حتی عجیب‌ترین اتفاقات رخ داد .

در همان لحظه زوار مقدس ناشناس در میان ابرها ناپدید شد و همه دره را طاعون و تاریکی و بلا فرو پوشانید . آنگاه طوفانی عظیم برخاست و کلبه‌ای را که دزد شریر در آن بود بلند کرد ورعدوبرق‌شدید ایجادگردید وکلبه‌را همچون پرکاهی باینسو و آنسو می‌افکند .

بر ساکنان آن دره همه شب طوفان با شدت هرچه بیشتر حمله میبرد تـــا اینکه‌در بامدادان،خورشید تاریکی را ازآن سامان راند. همه مردم به پاس رفتند و آنچه‌اتفاق افتاده بود دیدند .

هنگامیکه به‌جای‌دزد شریررسیدند از ترس ایستادند،چه‌دریاچه‌ای‌آبی‌رنگ و بزرگ یافتند که یک ورطه تاریک‌درته‌دریاچه‌دیده میشد.وازسردشریرو کلبه‌اش و چارپایانش چیزی بجا نماند .

آن دریاچه تیره و افسرده هنوز در آنجا هست و امروزه بدریاچه بی ته و انتها معروف است .

پسریکه روشنی روز را یافت

از اسکیموها

این افسانه مربوط بناحیه بسیار سردی است که تابستانهای کوتاه وزمستان های خیلی طولانی دارد و خورشید در همه مدت زمستان از نظر پنهان است و این افسانه برشی از زندگی اسکیموها را شرح میدهد و دوره های روشنی روز و تاریکی کشورشان را وصف میکند .

در روزگاران خیلی پیش روشنی خورشید بهر جامی تابید آنگاه خورشید ناپدید گشت و فقط ستارگان در شب هنگام نورافشانی میکنند . مردم فقیر و بیچاره شدند ، زمین پوشیده از برف شد ، گیاهان زیر یخ ها از میان رفتند و وضع غم انگیزی پیش آمد . ساحران و جادوگران کوشیدند که با نیروی جادوئی خویش خورشید را باز گردانند اما موفق نشدند .

در یک روستا در قطب شمال ، پسرکی میزیست . او یتیم بود و هیچکس را نداشت که ازپسرک وی نگهداری کند . روزها را درکنارجاده با سایرپسران فقیرمیگذرانید یا دربدر اینجا و آنجا میگشت هرکس می پنداشت که اوپسری تنبل است ازین روبچشم حقارت دراو می نگریستند . روزی هنگامیکه کنار جاده نشسته بود خانه ساحران را دید ومشاهده کرد که یکی از جادوگران از خانه بیرون میآید جلو رفت و از ساحر پرسید شما چطور جادوگری هستید که نتوانستید خورشید را بسرزمین یخ زده ما بازگردانید و من چنین کاری خواهم کرد ! و هم اکنون میروم و آنرا پیدا میکنم .

ساحر خیلی درخشم شد و پسرک را زد و باو گفت ازین روستا برو و دیگر هیچگاه باینجا باز نگرد . پسر تصمیم گرفت که از آن روستا برود و در جستجو و یافتن خورشید بکوشد ، لیکن پیش از آنکه از روستا بیرون برود به نزد کهنسالترین مرد روستا رفت و از او خواهش کرد که بوی بگوید خورشید بکجا رفته است .

مرد پیر در پاسخ پسرک گفت : اگر تو واقعاً میخواهی روشنی را بیابی ، کفش های برفیت را بپوش و بسوی جنوب برو !

پسر روزهای پیاپی بسفر خود ادامه داد لیکن فقط تاریکی یافت ، تا روزی اشعه‌ای از روشنائی از راه خیلی دور دید ولی شعاع نور پنهان و دوباره آشکار می‌شد با روشنی بیشتر ازپیش، پسرخستگی رافراموش کردوسریعترقدم برداشت و تند خود را بپای تپه‌ای رسانید . در یکطرف کنار تپه تاریکی کامل بود در حالی که طرف دیگر تپه غرق در روشنی بود . کمی دورتر رفت ، کلبه‌ای دید که بر روی سرازیری تپه ساخته شده بود و در آنجا پیرمردی را مشاهده کرد که با بیل برف می‌پراکند و آن برف‌ها بصورت ابر در آسمان درمیآید و روشنی را پنهان - میسازد . درعقب‌سرمرد نزدیک کلبه یک گلوله بزرگ روشنی روی زمین بود که هر چیز را خیلی روشن میکرد . پسر فهمید که سرانجام آنچه را که جستجو میکرده یافته است . به نزدیک پیرمرد رفت وگفت بگذار این روشنی، روستای مراگرم و روشن کند ، و توچرا با بیل برف بآسمان می‌پاشی تا تاریکی و ظلمت بیافرینی !

آنگاه گفت که او از زندگی در تاریکی خسته شده و میخواهددراین جا نزدیک روشنی اقامت کند .

مرد پیر به پسرک گفت تو میتوانی با من در اینجا اگر بخواهی بمانی ، پسرک پذیرفت و مرد او را برای انجام کارهایش قبول کرد و او را بدرون کلبه‌اش برد علامتی به پسر نشان داد که در عقب سر او پائین‌جاده باریک در یک حفره برفی بود.

دیری‌نگذشت که پسرک گلوله بزرگ روشنی رادر بغل گرفت‌وباشتاب‌ازکلبه به بیرون دوید و از آنجا دور شد . بعد از یک دقیقه پیرمرد بیرون آمد و پسر را دید که در حال فرار باگلوله نورانی است ازینرو فریاد کرد و به پسرک گفت بازگرد اما پسر هرچه تمامتر و بیشتر میدوید و از آنجا دور میشد و پیرمرد بدنبالش میدوید

و چون پسر خیلی با شتاب سیدوید ناگهان افتاد وگلوله روشنی بر زمین خورد و به قطعات کوچک تقسیم شد و هر تکه بجائی افتاد پسرک با قطعاتی‌از گوی روشنی که بر دوش‌گرفته بود بروستای خویش بازگشت .

بعد از بازگشت از این سفر طولانی روستائیان ده وی از دیدن روشنی کـــه همچون جویباری لحظه بلحظه برفراز منطقه آنها می‌تابید شادمان‌گشتند . این کار وقتی صورت‌گرفت که پسر قطعات‌گوی نورانی را بسوی آسمان پرت میکرد یک قطعه بزرگ بیشتر از قطعات کوچکتر دوام آورد و همچنین روزها‌گاهی خیلی‌طولانی و زمانی کوتاه بود .

از آنزمان این افسانه بازگو میشود و آمدن شب و روز از آنوقت آغازگشت .

پسر بعد از آن سفر یک روشنی روز ساخت ، زمستان طولانی ماهها طول میکشید چون خورشید پنهان میشد و بهار را پسر از آن‌سفر شگفت‌آورخودبازآورد وروزهای نشاط‌آور تابستان بیش از پیش بیشتر شد .

چطور باران ساخته میشود

ازچین باستان

در روزگاران خیلی پیش در یک روستای چینی دوپسر با هم زندگی میکردند که از کودکی با یکدیگر همبازی و در دوران جوانی با هم دوستان خوبی بودند. سیا باهوش و اغلب به یو وبه مطالعاتش کمک میکرد.

یو نسبت به سیا حسادت نمی‌ورزید حتی او را خیلی تحسین میکرد. هنگامیکه هر دو بسن و سالی رسیدند که مطالعه و تحصیل و در زندگی موقع شایسته و مناسبی برای خود کسب کنند. ولی سیا بیمار گردید و چندی بعد مرد. همسر و بچه های کوچکش فقیر و بی‌سرپرست شدند. یو تصمیم گرفت که خانواده دوستش را سرپرستی و نگهداری کند. ازین رو تحصیل و مطالعه را رها و بکار و کسب رو کرد.

وی خیلی خوش اقبال بود، وبزودی تاجری ثروتمندگردید، روزی هنگامیکه در سفر بود بقهوه‌خانه‌ای برای صرف غذا رفت و جوان خیلی بلند قد و نیرومندی را دید که درکنار پنجره نشسته و بمردم نگاه میکند. یو اندیشید که او باید گرسنه باشد، یوی محبوب او را بصرف غذا با خود دعوت کرد جوان بسر میز یو آمد و بی‌آنکه حرفی بزند چندین بشقاب غذا خورد، آنگاه از یو از ته قلب تشکر کرد. چون یو قهوه‌خانه را ترک گفت مرد جوان با او از آنجا بیرون آمد و به یو پیشنهاد کرد که حاضراست برای او کار کند.

روزی آنان با قایقی که پر ازکالاهای یو بود از روی رودخانه حرکت

میکردند . تا اینکه طوفانی برخاست ، قایق و مردانی که درون آن بودند ، در آب غرق شدند .

یونیز جوان قوی و بلند قد اگر بکمکش نرسیده بود ، غرق شده بود اما این جوان ویرا نجات داد و سالم بساحل آورد . آنگاه مرد غول‌آسا بمیان رودخانه باز گشت و قایق را از آب بیرون کشید و دوباره روی آب شناور کرد همچنین بسته‌های بزرگ کالا را قسمت قسمت کرد و آنها را از آب بیرون کشید و در قایق گذاشت . یو چون ویرا دید درشگفت شد . چه مرد جوان خیلی نیرومند و باهوش بود .

یو از او تشکر کرد لیکن مرد جوان جواب داد که خوشحال است کــــه توانسته‌است کاری برای تو انجام بدهد .

آندو با هم بخانه یو رفتند .

بیش از یکسال گذشت و سپس مرد جوان گفت که او میخواهد برود ولی یو آنرا نشنیده گرفت .

یک روز ابری بود و یو بآسمان نگاه میکرد وگفت‌دوست میدارد که بداند ابرها و رعد و برق چطور ساخته میشوند آنگاه درازکشید و بخواب رفت . چــون چشم گشود ، خود را برای مدتی که چندان طولانی نبود روی زمین ندید و از جا پرید و روی پاهایش ایستاد و مشاهده کرد که روی زمین نیست . لیکن روی چیز نرم و ابر مانندی بود بالای سرش ستارگان که خیلی نزدیک او بودند نورافشانی میکردند و ستاره‌ای به بازوی یو نزدیک شد و او توانست آنرا در آستین خود پنهان سازد .

به پائین میان یک ابر و ابر دیگر نگاه کرد . یو مزارع ، شهرها ودریا را از مسافت خیلی دوری میدید وی مطمئن بود که خواب می‌بیند و در آن لحظه او یک ارابه را دید که بوسیله دو اژدها کشیده میشد واز طرف مقابلش بسوی او میآمد . در آن ارابه یک لوله بزرگ پر آب دید و عده‌ای مرد با ملاقه‌های بزرگ آبرا روی ابرها می‌پاشیدند . ارابه در طرف راست مقابل یو ایستاد . یکی از آن مردان سوار بر ارابه دوست افسانه‌ای خودش بود . دوستش شرح داد که او یکی از نوکران خدای رعد و برق است و هموست که فرمان آمدن باران و طوفان را میدهد و مرا بمدت سه سال بزمین فرستاد تا تنبیه شده باشم زیرا بد کارکرده بودم

لیکن اینک تنبیه شده‌و مجازاتم پایان یافته است .

او میخواست آرزوی یو را پیش از آنکه از خواب بیدار شود برآورده سازد لیکن اکنون یو باید بر روی زمین بازگردد . مرد غول آسا و نوکر خدای تندباد گفت تو گوشه‌ای از ارابه را بچسب و نترس زیرا زمین نرم و شنی است .

یو از فکر اینکه از آسمان فرود آید ترسید ولی محکم گوشه‌ای‌از ارابه را گرفت و چشمانش را بست و در یک لحظه بر روی زمین نزدیک خانه‌اش فرود آمد . و ارابهٔ میان ابرها ناپدید شد . یو بخانه‌اش بازگشت و می‌پنداشت که همه آنهائی که دیده رؤیاست چون ستاره کوچکی در میان آستین خود یافت یقین کرد که واقعاً بآسمان رفته است و ستاره شبیه یک تکه سنگ بود . وآنرا درکشوی میزگذاشت و برختخواب رفت و ماجراها و مشاهدات خود را در آسمان بخاطـــر آورد . و بیدرنگ در رؤیا دوست مرحوم خود سیا را دید که درکنار رختخوابش ایستاده میگفت ستاره‌ای که تو با خود آورده‌ای ستاره من است ! آن ستاره برای تو مانند یک نشان از دوستی من وتو است که‌برایت نورافشانی میکند و این بخاطر محبت‌ها وسرپرستی‌هائی است که تو درباره خانواده من نمودی .

یو از خواب پرید و بطرف کشوی میز که ستاره را در آن نهاده بود رفت و دید که ستاره بطرز درخشانی نورافشانی میکند و بطوریکه همه اطاق را روشن کرده و از آن ببعد هرشب، خانهٔ یو با این ستاره چون روز روشن بود و مردم از دور و نزدیک میآمدند تا ستاره درخشان را ببینند و داستان ابرها و حوادث و وقایعی که در آسمان‌ها میگذرد از زبان‌یو بشنوند .

هر روز با آنچه میگوئی شروع میشود

از نیجریه

یک روز صبح در یک روستای آفریقائی ، یکنفر کشاورز بمزرعه سیب‌زمینی خود برای کندن مقداری سیب‌زمینی شرین و فروش آن در بازار رفت و شروع بکندن زمین و درآوردن سیب زمینی کرد. درین هنگام صدای خواب آلودی شنید که میگفت : لطفاً مرا تنها بگذار ! من اینجا خیلی راحت هستم ! کشاورز شگفت‌زده شد و سرش را بلند و باطراف نگاه کرد لیکن کسی را ندید . فقط در آن نزدیکی‌ها گاوی مشغول چرا بود . زارع از خود پرسید چه کسی صحبت کرد ! آنگاه سگش دهان‌گشود و پرسید آیا نشنیدی ؟ سیب‌زمینی‌ها از تو خواهش کردند که کاری بآنها نداشته باشی ، مرد حیرت زده اما نسبتاً خشمگین شد زیرا سگش پیش از این با او سخن نگفته بود ، سگ فقط پارس میکرد ، بنابراین کشاورز شاخه‌ای از نخل نارگیل برید تا حیوان را بزند . درین احوال نخل با خشم فریاد کشید ، آن شاخه را در همان جا فرو افکن ! اینک زارع ببالای درخت نخل رفت اما از شاخه‌ای بر زمین افتاد و آن شاخه از دستش بیرون رفت ! کشاورز نتوانست در آنجا بیشتر بایستد و شتابان و ترسان بسوی مرکز روستای خود دوید .

در جاده مرد ماهیگیری که از رودخانه باز میگشت و یک سبد ماهی بر سر داشت ملاقات کرد . ماهیگیر ازکشاورز پرسید که با این شتاب بکجا میروی ؟ چون علت ترس زارع را شنیدبخنده افتاد و باخودگفت که‌چه کشاورزترسوئی است . در همان لحظه ماهیگیر ، از سبد ماهی ، صدای نرم و خفیفی شنید که ازکشاورز پرسید « وآیا توتکه‌ای‌از آن سنگ‌گرفتی؟ تو میتوانی تعجب ماهیگیر را تصور کنی ماهیگیر سبد ماهی را از روی سرش بر زمین افکند و ترسان و لرزان و شتابان بسوی وسط ده دوید .

کمی آنطرف‌تر بیک بافنده برخوردند که با یک لوله‌پارچه که زیر بغل داشت که ببازار میرفت . بافنده در مقابل آندو مرد ایستاد و از آنها پرسید که چرا

آنقدر بشتاب میدوند . هر دو مرد با لکنت زبان‌و ترس گفتند» درختان ـ ماهیان و سنگ‌ها سخن میگویند ! بافنده با نرمی گفت مهم نیست ! آیا دلیلی بر ترس ـ خودتان‌دارید ! درهمان‌وقت نیزبافنده مانند آنها میدویدتابه کرانه های‌رودخانه‌ای رسیدند ومردی که درحال شنا بود از آنها پرسید چرا اینقدر تند میدوید. هنگامیکه آنان ماجرا را بوی گفتند شناگر بآرامی گفت : هیچ مهم نیست ! لازم‌نیست‌بترسید! احتیاج باینهمه ترس و لرز ندارد . در همان لحظه ، صخره‌ای پرسید و شما چه فکر میکنید! شما چرا آنهارا از جای‌خودشان‌جابجا کردید؟ شناگر از ترس‌ازآب به‌بیرون جست و لباس‌هایش را با شتاب برداشت و شتابان و ترسان در دویدن با دیگران همراه‌گشت همه آنان با سرعت خود را بکلبهٔ رئیس قبیله در وسط روستا رسانیدند .

در آنجا پیشخدمت‌ها منتظر ایستاده‌بودند باشنیدن سخنان شکایت‌آمیز آن مردان که اشیاء بیجان سخن میگویند دچار تعجب شدند .

رئیس قبیله‌گفت همه آنها که‌گفتیدغیرممکن است‌زیراغیرجانداران‌نمی‌توانند سخن بگویند . من فکر میکنم که کسی با شما شوخی کرده است . توجه کنید و و مراقب باشید که این موضوع را به هیچکس نگوئید .برای اینکه دیگران فکر میکنند شما دیوانه شده‌اید یا دچار مالیخولیاگشته‌اید . بسر کار خود بازگردید وگرنه برای اینگونه‌سخنان بیهوده‌خویش تنبیه خواهید شد . بطوری که‌مردم روستا ازین امر آگاه نشوند !

کلمات رئیس قبیله تأثیر مساعد روی آن چهار نفر کرد و آنان نسبتاً از ترس بیهوده خود دچار شرمندگی شدند و بسرعت پی کار خود رفتند .

هنگامیکه رئیس قبیله تنها شد زیر لب بخودگفت چه حرف‌های عجیب و غریب که درخت سخن بگوید من باید ببینم که این مردان جوان بسر کار خود رفته‌اند یا نه که چهار پایه‌ای که‌روی آن‌نشسته‌بود بصدادرآمد وگفت : چه‌چیزها هنگامیکه حتی سیب‌زمینی از خود سخن میگوید .

رئیس‌قبیله‌ناگهان‌همه‌آرامش ووقارخود را ازدست دادواز چهارپایه‌بسوئی پرید و دیگر نتوانست در آنجا درنگ کند و از سخن‌گفتن اشیاء بیجان دچار شگفتی شده بود .

این فقط افسانه‌ای است که بومیان میگویند ، لیکن این مردم عقیده دارند که همه چیزهای اطراف ما اگر بخواهندمی‌توانند سخن بگویند !

آنچه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است:

جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ما کولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج‌الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
رامایانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

نیبلونگ‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپو و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و اوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	ازمردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس‌ها میزیست	ازسرخپوستان شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی ـ آلکسی تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزارویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۵ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ ـ ۱۳۵۳/۶/۲۳

۴۰ تومان

ادبیات جهان
برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :
عبدالحسین سعیدیان



۱۲

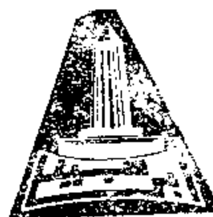
گزیده‌ای از

ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

ترجمهٔ

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

مردی که باخرس‌ها میزیست

ازسرخپوستان آمریکا

این داستان سرگذشت یکنفر سرخ پوست مهربان جنگجو وپسرش که بعدها رئیس قبیله شد ، میباشد .

قبیله پینی ، گاهی درصلح وزمانی درجنگ بودند .

در زمان یکی ازجنگها ، این مرد ازمیان جنگلی میگذشت وچشمان‌تیزبینش هرحرکت کوچکی را میدید و متوجه میشد .

خرسی و(توله خرس) بچه‌اش ازهم بدورافتادندوازیکدیگرجدامانده‌بودندخرس کوچک سرگردان‌بود تااینکه مردمهربان از راه‌دلسوزی وترحم‌او رایافت وگرفت.

مرد با مهربانی توله خرس را بلند کـــرد و با دلسوزی مثل یک بچه در بغل‌گرفت . تا آنجا که توانست به بچه خرس خیلی خوب غذا داد . اما سرانجام بچه خرس بزرگ شد وعلاقه‌مندگشت که درجنگل رها شود ومرد آنرا آزاد ودر جنگل رها کرد .

مرد چون میان درختان ایستاد ، دعا کرد وازخدای بزرگ خواست تا توله خرس را ازهر بلا دور ودر امان نگهدارد .

یکسال بعد ، هنگامیکه مرد بخانه نزد زن و فرزنـــد باز میگشت ، و زمان صلح بود ، اغلب داستان توله خرس راه گم کـــرده و از مادر دور مانده درجنگل را بازگو میکرد . همهٔ خانواده امید داشتند که آن توله کوچک سالم و زنده بوده،رشد کرده باشد .

پسر سرخ پوست اغلب درباره پدرش فکر میکرد وعکس خرس کوچک را برای خودش میکشید . او جانوران را دوست میداشت هنگامیکه بازی میکرد حرکات وصداهای همه جانورانی‌را که دیده و درذهن سپرده تقلید میکرد .

او آدم ترسوئی نبود ، اغلب به تنهائی به درون جنگل میرفت . اگر در راه خرسی را میدید بآن لقمه لذیذی میداد وبا خرس دوست میشد .

پسر رشد کرد تا مردی شد و اونیز بجنگ رفت .

روزی با دسته‌ای از جنگاوران ، در بالای رود خروشان یک روستا میرود اما دشمنانشان آنها را غافلگیر و بآنان حمله کردند. در آن جنگ سخت ، همه آن دسته کشته شدند .

کمی بعد یک جفت خرس پیر ازمیدان نبرد ومحل کشتگان گذشتند . آندو ایستادند وجنگجویان فرو افتاده برزمین را نگاه کردند ، ودرمیان اینهاخرس ماده مرد جوانی را که همیشه بآنان خیلی مهربانی میکرد بازشناخت .

قلبش احساس ترحم ودلسوزی بآن مرد کرد وگفت:

« ما باید کاری برای دوستمان بکنیم ! »

خرس ماده فریاد غم‌انگیزی بطرف شوهرش کشید .

در آنروزهاخرس ها،قدرت‌های جادوئی وسحرآمیزی‌داشتند! آندو خرس پیر اعضاء وتکه‌های بدن دوستشان را جمع کردند . خرس ماده روبپدر (خدا) کرد که خداوند بآنها کمک کند وهمه خرس‌ها دعا وخواهش را شنیدند .

رفته رفته‌گرما وشور زندگی دربدن بیروح مرد کشته پدیدارگشت و دوباره شروع به تنفس کرد وبزودی چشمانش راگشود وزندگی تازه‌ای یافت !

چون خرس‌ها دوست زندگی باز یافته را لاغر وضعیف یافتند اورا باخود حمل کردند وبغاری درمیان صخره درقلب جنگل بردند .

مرد با آنها درآنجا میزیست و دوباره قوی ونیرومند شد. آندو خرس مهربان پیر برایش دانه وعسل وحتی همه‌میوه‌ها که اواحتیاج‌داشت میاوردندو مردزیادتر ازمصرف خود را در گوشه‌ای پنهان میکرد . خرس‌ها خوشحال بودند که با هم‌زندگی میکردند وآن مرد زبان آنها را فراگرفت .

هنگامیکه بطور کامل شفا یافت وزمان آن فرا رسید که دوستان خوب خود

را ترک بکند آندو خرس درسالم بیرون بردن او از جنگل کوشیدند واز خطرات ویرا رهانیدند ، تا روستا و نزدیکی کلبه‌اش او را همراهی کردند .

خرس های باوفا آرزو کردند که باو قوه سحرآمیز خرس ها بخشیده شود و سرانجام این کلمات را باو گفتند : «تو میدانی کـه قدرت خرس ها بتو داده شده است و تو مثل ما خواهی زیست و ازیـــن پس از لحاظ قدرت و نیرو با ما شریک خواهی بود ، اینها بخشش ها وعطاهای آسمان‌است که بتو ارزانی‌شده وتو تنها نیستی ، اما از سوی خدائی که همه چیز را آفریده این‌ها بتو بخشیده شده این عطاها را مورد استفاده قرار بده »

او قویترین وخردمندترین همه مردان قبیله‌اش وسرانجام رئیس قبیله شد و وآنهم یک رئیس قبیله دوست داشتنی ، فرمانش درهمه عمر طولانی‌اش از جان‌و دل اجرا میشد . واز قدرت خویش در آسایش افراد قبیله‌اش سود میجست .

دیک ساندز پسر کاپیتان

ورن (۱۸۲۸ - ۱۹۰۵)

ژول ورن نویسنده فرانسوی شیوه‌ای نو، در نویسندگی داشت زیرا موضوع داستانهای خودرا از آینده میگرفت . دیک ساندز پسر کاپیتان ـ هشتاد روز بدور دنیا برخی از آثارش است .

پیلگریم ، کشتی بادبانی آمریکائی مجهز بوسایل و ابزارهای بسیار، برای شکار وال، بدریاهای جنوبی رفته بود. این کشتی در راه رفتن به زلاندنو بود که همسر صاحب کشتی خانم والدون وپسرش جاک ومعلمه سرخانه با پسرخواهرش بندیکت که تحقیقات وسطالعات جالبی روی حشرات بعمل میاورد ، سوار کشتی شدند .

گروه کارکنان وجاشویان کشتی پیلگریم شامل کاپیتان و پنج نفر ملاح ، یک نفر آشپز ویک پسر بنام دیک ساندز بود . او پسری پانزده ساله ، جذاب اما یتیم بود که آقای والدون نگهداریش را بعهده گرفته بود. پسرک حساب خرج ودخل کاپیتان وحکم حسابدار او را داشت . روزی صدای عوعوی سگی شنیده شد که ازیک قایق شکسته فرو افتاد و ناگهان سگ بزرگ ازدرون آن بیرون پرید. در روی کشتی پنج سیاه پوست برای مهار کردن سگ دویدند ، ناگهان سگ بسوی آشپز سیاه پوست پرتغالی ، کشتی پیلگریم حمله کرد . اسم سگ را دینگو نهادند اما روی قلاده‌اش علامت : S.V نقش بسته بود . مفهوم این علامت‌ها کمی بعد معلوم شد زیرا اول نام ونام خانوادگی صاحبش که کاشفی درحال اکتشاف جغرافیائی و کشته شده، بود. همچنین فهمیدند که صاحب سگ همراه یکنفر راهنمای سیاه پوست بوداز طرفی آشپزسیاه پوست از سگ خیلی می ترسید .

یک روز صبح کشتی عازم سفری دورگشت تا والی شکارکند ، درینوقت یک وال بزرگ از دور دیده شد . ملاحان صیاد و کاپیتان سوار برقایقی شدند و طناب ها ونیزه‌هائی راکه برای صید وال لازم بود درقایق نهاده با خود به نزدیکی محلی که وال دیده شد ،بردند . دیک سکان کشتی راگرفت وبامسافران درعرشه کشتی درنزدیکی محل شکار وال بتماشا ایستاد .

شکارچیان خود را به نزدیکی وال رسانیدند وبا نیزه‌های بلند مخصوص شکار وال باکوشش ودقت بسیار به وال حمله کردند که ناگهان جانور غول‌آسا تنه خود را بقایق شکارچیان زد وبا دم قوی خویش قایق را درهم شکست و شکارچی‌ها را بدریا فرو افکند و وال باعماق دریا فرو رفت ، همه صیادان به‌سختی آسیب دیدند ودر آب دریا غرق شدند .

دیک‌ساندز جوان اینک کاپیتان کشتی شد ، کوشید که فنون کشتی و دریانوردی را از سیاه‌پوستان فراگیرد وتصمیم داشت که رهبری واختیارکشتی را برای‌خودنگه‌داردومیکوشید که‌درین‌مقصودموفق‌گردد ، لیکن شبی‌آشپز درقطب‌نما دستکاری کرد ودرنتیجه کشتی مسیرش راگم کردودرین هنگام‌طوفانی‌شدیدبرخاست و کشتی رابسواحل ناشناخته‌ای‌نزدیک‌نمودوبابرخوردباصخره ها، کشتی‌درهم‌شکست.

مسافران و کارگران کشتی که زنده مانده‌بودند درساحل نجات یافتند ولی آشپز ناپدید شد روزی مردی بنام هاریس ازدرون جنگل‌بیرون آمد و پیشنهاد کرد که آنها را درین سرزمین راهنمائی کند . دیک پنداشت که در آفریقا هستند زیرا زرافه وفیل در آنجا دید.

این‌گروه کوچک حوادث وماجراهای بسیار از سرگذرانیدند ، روزی در اثر ریزش باران شدید در پناه یک تپه مورچه ماندند وتقریباً همه دچار خفگی و مشرف بمرگ شدند ، فقط بندیکت از دیدن ومشاهده حشرات خوشحال شد تااینکه چندی بعداین دسته کوچک بوسیله‌تاجرهای برده فروش‌اسیر وبرده شدند ، هاریس وسیاه پوست هردو دوباره بردهٔفروشی شدند .

درمیان این‌گروه کوچک کشمکش سختی درخشکی هنگام سفر درگرفت سیاه‌پوستان قطعات کشتی پیلگریم را بهم بستند ولی هرکولس نقشه فرارکشید همینکه به اردوگاه رسیدند ، دیک خود را رو در روی هاریس‌دید و او را باکارد

زد و کشت .

دیک سخت ومحکم بیک کلبه بسته شد. دیک با سایر غلامان‌می‌بایستی برای قبر پادشاه قربان شوند ازین‌رو آنها را بیک تیربستند که ناگهان دیک‌بطور غیرمنتظره‌ای رهائی می‌یابد .

نگرو خانم‌والدون ، جاک و پسر خواهرش را درخانه رئیس تجار برده فروش ملاقات میکند . وبآنها میگوید که نامه‌ای به شوهرش بنویسد و ازوبخواهد که پول برای بازخرید آنها بفرستد اما خانم والدون اینکار را نمیکند .

بندیکت مشغول تعقیب حشرات درصحرا با یک تورحشره‌گیر است وخود را در روستای غلامان آزاد می‌پندارد . ودیک وهرکولس‌ودینگو را می‌بیند .

هرکولس خود را بصورت یک ساحر درمیآورد ووارد آن روستامیشودوفریاد میکند سفیدپوستان را محض رضای خدایان آزاد کنید .

آنگاه یک کرجی می‌رباید و بدرون رود میرود وقدم‌بساحل‌مقابل میگذارد و باهمه این تدابیر از بخت بد ، یارانش در جائی پنهان شده بودند .

قایق‌بسوی جلو حرکت کرد ومدت‌یک‌هفته در راه بودند تااینکه‌آبشارهای بزرگی را درنزدیک خود دیدند .

کرجی‌را ترک کردند ودینگو بشکار رفت‌واز سیاه‌پوستی که‌اربابش را کشته بود انتقام‌گرفت .

آنگاه آنان به پیاده روی ادامه دادند . دیک که در رودخانه بقایق رانی ادامه میداددر آنسوی‌رود آدم‌های وحشی را می‌بینند .

دوستانش نجات می‌یابند دیک بسرعت بسوی ساحل روبرو پیش میراند که وحشیان باو حمله‌ور میشوند ودیک بسوی کرجی آنها شلیک وآن قایق را سرنگون میکند .

دیک نیز بدرون آب فرو میافتد ، وخود را بسوی جلو بسرعت میکشد و خسته و کوفته بساحل میرسد .

آنگاه همه آنها بسفرشان ادامه میدهند وبزودی خوشحال میشوند وقتی کاروان بازرگانان عاج‌را می‌بینند وآنها قبول میکنند که مسافران را تا یک بندر راهنمائی کنند .

میز، الاغ وچوب

ازآلمان :برادرانگریم: جاکوپ گریم (۱۷۸۵-۱۸۶۳)
زبان شناس وویلهلمگریم(۱۷۸۶ - ۱۸۵۹) افسانه‌های
عامیانه آلمانی راجمع آوری و چاپ کردند .

در روزگاری‌مردی‌سه‌پسر بنام‌های‌توم ، بوب‌وجک داشت واین مردصاحب گاوی بود . واگر بگاو خوب آب وعلف نمیدادند ، گاو نمیتوانست بآنها شیر بقدر کافی‌بدهد .ازین رو یک روز توم و روز دیگر بوب و روزبعد جک‌گاو را بچرا میبرد .

یک روز صبح توم‌گاو را بیک مزرعه نزدیک تپه برد وگاو همه روز را در آنجا بچرا مشغول بود وآنقدر علف خورد که هیچگاه پیش ازین علف نخورده بود . چون خورشید شروع بغروب نمود وقت رفتن بخانه فرا رسید . ازگاو پرسید آیا آنقدر که میخواستی علف خوردی ؟ گاو جواب داد خیلی خوردم و آنقدر که توانستم وبیشتر ازین نمی‌توانم بخورم .

توم‌گفت‌پس بخانه بازگردیم‌وآنگاه توم‌گاو را بخانه‌بازآورد . ودر راگشود و آنرا بطویله برد و خودبنزد پدر رفت .

پدرگفت آیاگاو باندازه‌ای که میخواست علف خورد ؟ توم‌گفت آری آنقدر که توانست علف خورد .

اما پدر میخواست با چشم خود به بیند ازینرو به طویله رفت ودستش را برپشت‌گاو نهاد وازآن پرسید آیا امروزآنقدر که خواستی علف خوردی ؟

گاو درجواب‌گفت من اصلا امروز چیزی نخوردم زیرا روی سنگ‌های کنار تپه راه میرفتم وعلفی برای خوردن،نیافتم .

مردگفت چه می‌شنوم ؟ وبا شتاب بطرف پسر خود توم دوید وفریاد کرد ،

تو پسر بد ، گفتی که گاو را تا آنجا که خواست علف دادی آنگاه با خشم چوبی برداشت وتوم را زد و او را ازخانه بیرون کرد .

صبح روز دیگر بوب گاو را بچرا بجنگلی برد که علف‌های خوب داشت و همه روز راگاو علف خورد شامگاهان بوب ازگاو پرسید آیا بقدر کافی علف خوردی، گاو درجواب گفت تا کنون این اندازه علف نخورده بودم چون به خانه‌بازگشت گاو را به طویله برد وآنگاه بوب بنزد پدر رفت ، پدر ازوی پرسید که آیاگاو بقدر کافی علف خورد ؟ بوب درجواب گفت درتمام روزگاو درجنگل بعلف خوردن مشغول بود .

اما پدر برای اینکه با چشمان خود به بیند به طویله رفت ودستش را بر پشت گاو نهاد وپرسید امروزعلف، بقدر کافی خوردی؟ لیکن گاو گفت هرگز امروزمن علف نخوردم زیرا من امروز درجنگل سرگردان بودم وعلف نیافتم که بخورم ، پدر با خشم فراوان خود را به بوب رسانید و او را با چوب زد وازخانه بیرون کرد .

پدر روز دیگربه جک گفت تواامروزگاو را بچرا ببروجک که گیاهان پرطراوت نزدیک رودخانه را سراغ داشت ، گاو را بدانجا برد و از صبح تا هنگام غروب گاو همچنان بچرا مشغول بود هنگام عصر وبازگشت بخانه ازگاو پرسید آیا امروز علف باندازه کافی خوردی ، گاوگفت من تا کنون اینقدر علف‌های خوب نخورده بودم ودیگر قدرت خوردن بیش ازین ندارم جک گاو را بخانه باز آورد وبطویله‌اش برد وخود بنزد پدر رفت . پدر ازوی پرسید بگاو خوب علف دادی پسر گفت آنقدر که توانست امروز علف خورد اما پدر برای اینکه بچشم خود به بیند بطویله رفت وازگاو پرسیدگاوگفت امروز ازگرسنگی وبی‌علفی نزدیک بود بزمین بیفتم زیرا جک مرا به نزدیک رودخانه برد که اصلا علفی دیده نمیشد .

پدرخشمگین بازگشت وپسرسوم خود را نیز با چوب زد وازخانه بیرون کرد .

اینک پیرمرد تنها وفقط با آن گاو بود . روز بعد خود ویرا بمزرعه‌ای برای چرا برد وتا شب هنگام بچرای آنجا آزادگذاشت شامگاهان ازگاو پرسید آیا امروز سیرشدی، گاوگفت من بعمرم اینقدرعلف نخورده بودم لذاگاو را بخانه‌باز آورد ودر طویله جا داد وچون خواست از آنجا خارج شود ازگاو پرسید امروز خوب علف خوردی گاوگفت من امروز درمزرعه‌ای که اصلا علف نداشت قدم زدم . پیرمرد با شنیدن این حرف متوجه شد که پسران بیگناه خود را براثر دروغ گاو ازخود

رانده وازخانه بیرون کرده آنگاه چوب را برداشت وبجان گاو افتاد وآنقدر که توانست حیوان دروغگو را زد که همه جای بدن گاوسرخ وخون‌آلود شده بود وگاو بسرعت از آنجا گریخت .

پیرمرد باطاق خود بازگشت واز اندوه از دست دادن پسران خویش سخت غمگین بود ودلش میخواست آنها بنزدش بازگردند .

اینک توم بنزد مردی که میز وچیزهای دیگرچوبی میساخت‌رفت وباستاد ـ کارگفت حاضر است یکسال بکار نجاری پردازد ، استاد پذیرفت وتوم با علاقه بسیار کار میکرد وچون یکسال کار کرد . استاد نجار بوی میزی داد . این میز ظاهراً شبیه میزهای دیگر بود لیکن میزی سحر آمیز و شگفت‌آور بود . اگر بمیز میگفتی پراز غذا باش ، میز فوراً پوشیده از غذاهای رنگارنگ وخوب میشد .

توم خیلی خوشحال شد واز استاد خود تشکر کرد واز روستائی بروستائی واز شهری بشهری میرفت وهمیشه خوشحال بود ، برای اینکه بآسانی میتوانست غذای لازم را از میز بخواهد . چون غذا میخواست میزش را درخانه یا در مزرعه یا نزدیک جاده میگذاشت ومیگفت ای میز پوشیده از غذا شو وناگهان میز از انواع واقسام غذاهای خوب پوشیده میشد .

پس از چندی توم با خود اندیشید که بدنیست بروستای خود وبنزدپدرش بازگردد وبا او زندگی کند وباخود گفت چون همیشه غذاهای خوب برای خوردن داریم دیگر احتیاجی بآن گاو بدجنس دروغگو نداریم !

درسفر خود هنگام بازگشت به وطن خود بخانه‌ای رفت وبمرد صاحب‌خانه گفت آیا ممکن است امشب را اینجا بمانم ؟ مرد صاحبخانه گفت می‌توانی اینجا بمانی لیکن ما غذای کمی بتو میدهیم .

توم گفت بمن هیچ غذا ندهید حتی شما می توانید با من هم غذا شوید . آنگاه میزش را برزمین گذاشت وگفت پراز غذا شو ویکباره میز پراز انواع خوراك ها گشت وآنان بخوردن غذا مشغول شدند .

این مرد بدجنس بفکر افتاد که این میز را از توم برباید ازینرو چون توم بخواب رفت میزی را با میز توم عوض ومیز سحرآمیز را درجائی پنهان کرد .

چون توم صبح روز بعد ازخواب برخاست متوجه نشد که میزش را با میز

دیگری عوض کرده‌اند ورفت ورفت تا بخانه پدر رسید پیرمرد چون پسر خود توم را دید خیلی خوشحال شد واز مدت غیبتش پرسید که چه کار میکرده ؟

پسرگفت درین مدت میز میساختم پدرگفت کار بسیار خوبی است واینک بگو بدانم چه چیزی ازین سفر خود بازآوردی ؟

تومگفت ، من این میز را آوردم .

پدر بمیز نگاه کردوگفت‌تو این میز بااین‌خوبی را نمی‌توانی بسازی، این‌میز خیلی قدیمی ، است .

اما تومگفت این یک میز سحرآمیز است . هنگامیکه من آنرا روی زمین میگذارم وبآن میگویم پوشیده شو ، یکباره روی میز پرازانواع غذا میشود ، همه دوستان خود را دعوت کن که بیایند تا این میز را به بینند و بآنها غذاهای خوب بدهیم .

پدر همه دوستان را دعوت کرد و چون همه آمدند توم میزش را روی زمین در مقابل آنان‌گذاشت وگفت پوشیده شو ، لیکن میز پوشیده از غذا نشد و چیزی روی آن دیده نشد توم بیچاره متوجه‌گشت که میز را از او دزدیده و میز دیگری بجای آن‌گذاشته‌اند . توم خیلی غمگین شد و از خانه‌اش‌گریخت و بنزد استاد نجاری که میز سحرآمیز را باو داده بود رفت .

بوب نیز نزد یکنفر خربنده و گاری‌چی رفت و بخدمت او درآمد . چون یکسال‌گذشت مرد باوگفت خیلی خوب کارکردی من بتو چیزی میدهم ، من بتو این الاغ را میدهم . اما نمیتوانی سوار آن شوی و آنرا بگاری ببندی لیکن آن الاغ خیلی خوبی است .

بوب پرسید چطور میگوئی این الاغ خوب است در صورتیکه نباید سوار آن شوم یا بگاری ببندم مردگفت هرگاه طلا بخواهی جعبه‌ای جلو دهانش بگیر و باو بگو طلابده . و طلاها بدرون جعبه فرو میریزد .

بوب‌گفت پس این چیز خیلی خوبی است .

آنگاه رو بسفر نهاد درحالیکه آن الاغ را نیز بهمراه داشت و بهر جا که میرفت بهترین و زیباترین چیزها را برای خود فراهم میکرد . برای خرید هر چیز پول فراوان دراختیار داشت هرگاه به پول نیاز داشت به الاغ می گفت طلا بده و

جعبه‌اش را جلو دهان الاغ میگرفت مقدار زیادی طلا بدرون جعبه میریخت .

چون خواست از جائی بجائی برود فکر کرد بهتر است به نزد پدرم بروم زیرا اینک دیگر با داشتن اینهمه پول و این الاغ سحرآمیز با من مهربان خواهد بود و از دیدن من حتماً خیلی خوشحال خواهد شد . بهمین قصد رو به وطن خویش نهاد و در راه بهمان خانه‌ای رسید که میز سحرآمیز توم دزدیده شد از صاحبخانه خواست که باو جائی بدهد که شب را در آنجا بسر آورد .

مرد گفت من بتو جا و غذا میدهم درصورتی که بمن پول بدهی .

بوب گفت هر قدر پول بخواهی میدهم .

چون بوب غذایش را خورد مرد ازو پول خواست بوب دست در جیب‌های خود کرد که پولی بصاحبخانه بدهد اما پولی در جیب‌های خود نداشت .

بوب بوی گفت کمی صبر کن ، من میروم و برایت پول میآورم . آنگاه جعبه راگرفت وبطویله رفت، مردصاحبخانه باخود اندیشیدمن میخواهم ببینم پولهایش را کجا پنهان کرده ، چون مسافر بخواب برود میروم، و آنرا بر می‌گیرم . ازین رو از سوراخی بطویله که بوب بدرون آن رفت نگاه کرد و دید که بوب به الاغ گفت طلا بده و جعبه راجلو دهان الاغ گرفت که پر از طلا شدو مرد گفت چه راه‌خوبی برای بدست‌آوردن پول پس من باید الاغ رااز چنگ این مرد در بیاورم چون بوب بخواب رفت، مرد بطویله رفت و الاغ سحرآمیز را بجای دیگر برد و یک الاغ معمولی در طویله جاداد .

صبح روز بعد بوب بی‌آنکه متوجه عوض شدن الاغ خود بشود بسوی میهن و پدر خود براه افتاد و در وسط ظهر بخانه پدرش رسید پیرمرد از دیدن پسر خویش بوب خیلی خوشحال شد .

بوب بپدرگفت نزد کسی که خر وگاری داشت کار میکردم .

پدر بوی گفت ازین سفر چه چیزی باز آوردی ؟

بوب گفت یک الاغ پدرگفت اگر یک گاو میآوردی بهتر نبود ؟

بوب گفت آری، لیکن این یک الاغ سحرآمیز است همینکه من بالاغ بگویم طلا بده، طلا از دهان الاغ فرو میریزد و من در آن وقت جعبه‌ای جلو دهانش‌- میگیرم و جعبه پر از طلا میشود . و شما همه دوستان خود را دعوت کن تا در برابر آنها مقداری طلا فراهم آوریم . چون مهمانان همه آمدند در برابر همه آنها

به الاغ گفت طلا بده و جعبه را جلو دهان الاغ گرفت اما با کمال تعجب حتی یک قطعه طلا به درون جعبه نیفتاد مردم از دیدن این گونه کارها، بخنده افتادند و بوب از خجلت از خانه گریخت و فهمید که الاغش را آن مرد بدجنس عوض کرده است.

جک نیز نزد مردی که چوب از جنگل میآورد کار میکرد و چون یکسال خیلی جدی کار کرد ، مرد بوی گفت من میخواهم بتو چیزی بدهم . آنگاه گفت من بتو این جعبه را میدهم ، در داخل این جعبه چوبی است ، جک از استاد خود بخاطر دادن آن جعبه زیبا تشکر کرد اما گفت من با این چوب چکار میتوانم بکنم زیرا همه جا چوب هست ولی آنرا بخاطر جعبه زیبایش نگه میدارم . مرد به جک گفت این چوب سحرآمیزی است هرگاه به جعبه بگوئی جعبه ، چوب از داخل جعبه به بیرون می‌جهد و هر که را که را با تو بنزاع برخیزد او را میزند . اما هنگامیکه چوب میگوئی چوب بدرون جعبه میرود .

جک تشکر کرد و جعبه را برگرفت و براه افتاد در سفر خویش از هیچکس نمی‌ترسید زیرا همینکه کسی قصد زورگوئی داشت جک باگفتن جعبه چوب بسر و صورت زورگو میخورد و او را فراری میداد .

جک در راه خود بهمان خانه‌ای رسید که توم و بوب شب را بسر برده بودند و میزو الاغ سحرآمیز راصاحبخانه ازآنهادزدیده بود.جک مقداری غذاخواست چون غذا را خورد از آنچه را که در سفرهای خود دیده بود برای مرد پاره‌ای باز گفت . از جمله گفت میزی هست که بمحض اینکه بآن بگوئی پوشیده شو ، از غذا پر و انباشته میشود ، همچنین الاغی هست که اگر صاحبش طلا بخواهد ازدهانش طلا فرو میریزد . من نمیدانم که این چیزها کجاست ؟ اما من آنها را یکبار دیدم . آنها چیزهای قشنگی است لیکن بخوبی چیزی که من در جعبه دارم نیست و هیچ چیز در هیچ جا بخوبی آن نمی‌باشد .

چون مرد این را شنید فکر کرد که چه چیزی ممکن است باشد ، چه خوب است که من آنرا داشته باشم زیرا آن چیز خیلی خوبی باید باشد .

سرانجام جک برختخواب رفت و جعبه را نزدیک رختخواب خودگذاشت و چشمان خود را بست و پس از مدتی صاحبخانه باطاق جک آمد و باو نگاه کرد با خودگفت فکر میکنم او خفته باشد و به تختخواب وی نزدیک و نزدیکتر شد و

دستش را روی جعبه‌گذاشت که آنرا بردارد و از اطاق بیرون ببرد .

اما جک در خواب نبود و آمدن مرد را انتظارمیکشید ، چون مرد دستش را روی جعبه‌گذاشت جک‌گفت(چوب‌از)جعبه(بیرون‌بیاید) ، چوب از جعبه بیرون پرید و شروع بزدن سرو صورت مرد کرد ، مرد ازینسو بانسوی اطاق میدوید و فریاد میکرد اما همچنان کتک میخورد .

جک بمردگفت میز و الاغ سحرآمیز را بمن بده تا من بچوب بگویم ترا نزند ، مرد پذیرفت که آنها را بجک پس بدهد و چوب هم مرد را نزد بلکه بجعبه خود رفت .

صبح روز بعد جک بسفر خود ادامه داد در حالیکه میز و الاغ و جعبه سحرآمیزرا بهمراه داشت‌چون‌پدرش‌ویرا دیدخیلی‌خوشحال‌شدبه جک‌گفت‌چه‌چیزی از سفر با خود آوردی ؟ و درین مدت کجا بودی و چکار میکردی ؟ جک‌گفت یکسال نزد استادی کار کردم و او بمن جعبه‌ای که چوبی در آن بود داد پدر با تعجب‌گفت یک جعبه بتو داد ؟ که چوبی در آن است ، تو هر جا میتوانی از درختی چوبی بدست آوری جک‌گفت آری اما این یک چوب سحرآمیز است . زیرا هر کس بمن خواست حمله بکند من تا بگویم جعبه ، چوب ویرا آنقدر میزند تا از پا درآید و چون بگویم چوب(بجعبه برگرد)،چوب از زدن طرف خودداری میکند و بدرون جعبه میرود .

برادرانم هر یک ، یک چیز سحرآمیز داشتند توم یک میز و بوب یک الاغ هر دو را مردی پر طمع و نیرنگ باز ازآنهاگرفت و من با کمک این جعبه و چوب میز و الاغ سحرآمیز را ازآن مرد پس‌گرفتم . اکنون بفرست و از دو برادرم بخواه تا بخانه بازگردند و همه دوستان را نیز دعوت کن که باینجا بیایند ، من بهمه آنها آنقدر که بخواهند غذا و پول میدهم .

دوباره توم و بوب بخانه بازگشتند و پیرمرد دوستان خویش را نیز بخانه خود فرا خواند ، آنگاه توم میز را بحیاط برد وگفت پوشیده شو و یکباره میز پر غذا شد و همه دوستان و افراد خانواده ازآن غذاها خوردند و خوشحال شدند . آنگاه الاغ را بنزددوستان آوردندودر برابرآنهابوب‌جمله طلابده راگفت‌وجعبه‌را درمقابل

دهان الاغ گرفت که جعبه پر از طلا شد و بوب همه آنها را میان حاضران تقسیم کردند .

بعد از آن پیرمرد با سه پسرش شاد و خرم زندگی کردند .

ازگاو میخواهید بدانید ،گاو مانند یکی از اشخاصی که هرگز خوشحال ـ نیستند بودگرچه شما هر قدر که بتوانید بآنها مهربانی کمک کنیدو در خوشی وخرمی آنها بکوشید بازناراضی هستند. گاو در نزدیکی جنگل سرگردان بود درحالیکه همیشه میگفت که او اگربمیرد. خوشبخت ترخواهد شد وسرانجام مرد و بآرزوی خود رسید.

رمولوس ورموس

از: روم باستان

درگذشته های خیلی دور در ایتالیا شاهی بنام پروکاس میزیست وی شاهی خردمند و خوب بود . چون درگذشت ، دو پسر از خود بجاگذاشت. پسر بزرگتر بنام نومیتور و پسر کوچکتر بنام آمولیوس بود .

طبق قانون نومیتور پسر بزرگتر می‌بایستی پس از پدر شاه شود ، اما آمولیوس به نومیتور گفت ، یکی از ما صاحب طلا و جواهراتی که پدرمان برای ما بجاگذاشته میشود و دیگری صاحب تاج و تخت سلطنت . آیا فکر میکنی که این صحیح است؟

نومیتور خیلی مهربان و نجیب بود . وی نمیخواست با برادر خود در ستیزد ازینروگفت : آری آنگاه آمولیوس گفت من صاحب تاج و تخت خواهم شد و باین ترتیب پسر کوچکتر بر خلاف روش جاری و معمول شاه شد . اما بتاج وتخت قناعت نکرد بلکه طلا و جواهرات را نیز از آن خود کرد . و برادر مهربان خویش نومیتور را نیز از خانه آواره کرد .

نومیتور در روستائی با همسر ودو بچه اش بآرامی زندگی میکردندوهیچ تلاشی برای بدست آوردن آنچه را که از دست داده و برادرش از او دریغ داشته بود، نکرد .

آمولیوس شاه شد و همیشه میترسید که روزی نومیتور یا یکی ازبچه هایش در تلاش و کوشش پس گرفتن تاج و تخت شاهی باشد .

با خودگفت من هیچگاه صلح و آرامش واقعی نخواهم داشت تا وقتی که بچه های برادرم زنده هستند.

ازینرو به‌مأموران خود دستور داد تا پسر نومیتور را بکشند و دختر برادر خود را نیز بزندان افکنند .مارس خدای جنگ بر آمولیوس خشم گرفت اما دختر نومیتور را دوست میداشت .

شبی دختر نومیتور در زندان خواب عجیبی دید : در خواب دید که دو درخت از دو برگی که بر موهای خویش بسته بود پدید آمد . درختان رشد کردند تا بآسمان رسیدند . دختر همین خواب را هفت بار دید و آنگاه پنداشت که این رؤیا ازسوی خدایان است .

پس از این خواب، مدتها بعد دو پسر از وی متولد شد مردم هرگز بچه هائی باین زیبائی ندیده بودند .

چون آمولیوس از تولد دو پسر دختر برادر خود خبر یافت، خیلی خشمناک شد و دو تن از مأموران خود را فرا خواند . و فرمان داد مادردوبچه باید کشته و دو پسر کوچکش باید برودخانه افکنده شوند .

پیشخدمت ها اجرای این دستور را بعهده گرفتند: بچه ها را در سبدی گذاشتند و آنرا بدرون رودخانه فرو افکندند . جریان رودخانه تند و فراز و نشیب آن خیلی زیاد و خطرناک بود . سبد روی آب قرار گرفت و روی آب رفت و رفت تا بپای تپه‌ای رسید که در آنجا درختی بود و چون آب به تنه درخت میخوردوبرمیگشت ، سبد بچه ها درکنار درخت بجا ماند .

بچه ها تا این لحظه در خواب بودند اما اینک ناگهان از خواب برخاستند و انتظار داشتند که مادر خویش را در کنار خود ببینند . لیکن آنان بجز آسمان تیره و شاخه های یک درخت، چیزی ندیدند و خیلی سرد وگرسنه شدند و شروع بگریستن کردند .

چون در تاریکی شب چشم گشودند، دوچشم خاکستری فروزان بآنها نگاه میکرد و آن یک گرگ ماده خاکستری بود . بچه های گرسنه ازگریه باز ایستادند و با۔ تعجب به جانور نگاه کردند.

گرگ دور سبد را بوئید آنگاه سبد رابا دهان بگوشه‌ای کشید و آن را یکوری کرد تا دو بچه از درون سبد به بیرون فرو افتادند، گرگ با زبان خود بچه ها را شست و هر دو را بغار خود در بالای تپه برد .گرگ از پستانهای خود بآندو شیر داد و مانند بچه های خود از آنها پرستاری و نگهداری میکرد .

مارس خدای جنگ کمی بعد پرندگان خود را برای غذا دادن بآنها فرستاد پرندگان در درون و بیرون غار هر روزه پرواز میکردند و برای آندو پسر کوچک غذا میبردند .

اماگرگ هرگز متوجه نشد که پرندگان بچه قصدی بغار وارد میشوند تا اینکه مارس فائوستولوس را برای کمک آنها فرستاد .

فائوستولوس یکی از پیشخدمت های شاه آسولیوس بود که نگهداری جانوران شاه را بعهده داشت . روزی هنگامیکه بنزدیک رودخانه رسید، توجهش به یک سبد خالی که در کنار درختی فروافتاده بود جلب شدسپس خود رابغار رسانید .اوباخود گفت این خیلی عجیب است ! یک پرنده با تکه‌ای نان در دهان در درون غارچراپرواز میکند و در همان موقع یک گرگ رامی بیند که از غاربیرون میآید وبسوی جنگل میرود .

فائوستولوس بدرون غار رفت در آنجا دوبچه زیبا دید که بر روی رختخوابی از علف نرم قرار دارند .

بخودگفت این بچه ها باید کودکان خدایان باشند . من آنها را برمیگیرم و با خود بخانه‌ام میبرم . او بچه ها را در بغل گرفت و آنها را بخانه آورد و بهمسر خویش سپرد و بوی گفت آندو پسر زیبا با ما زندگی خواهند کرد و ما آنها را - رومولوس و رموس می نامیم .

سالها گذشت و دو پسر بزرگ و دلیر و نیرومند گشتند و بسنی رسیدند که می توانستند به فائوستولوس در نگهداری و پرستاری جانوران کمک کنند .

گاهی نوکران شاه آسولیوس با نوکران نومیتور که صاحب مزارع نزدیک آنجا بود جنگ و نزاع میکردند و نومیتور هنوز بآرامی در مزرعه اش زندگی میکرد . او نمیدانست که ایندو پسر از دختر او بوده و در واقع نوه‌های او هستند که دست سرنوشت آنها را از چنگ مرگ رهانیده است و اینک در نزدیکی پدر- بزرگ خود زندگی میکنند.

روزی رموس با نوکران نومیتور درستیز شد و آنان ویرا اسیر کردند و با خود بنزد ارباب خویش بردند .

نومیتور از او پرسید تو کیستی ؟ و با خود اندیشید وگفت صورت و قیافه این پسر شبیه دختر از دست داده‌ام میباشد و خاطره او را بیادم میآورد .

رموس هرچه درباره خود و برادرش میدانست به نومیتورگفت درین احوال فائوستولوس و رمولوس به جستجوی رموس پرداختند . نوکران آندو را بنزد - نومیتور بردند .

نومیتور به فائوستولوس گفت این پسر میگوید که بوسیله شما درکودکی

در غار پیدا شده .

فائوستولوس گفت آری، او و برادرش ظاهرآ در یک سبد از روی رودخانه گرفته شده و یک گرگ از آندو نگهداری میکرد و چند پرنده برای آنها غذا میآوردند . من آندو را بهمسر خودم سپردم و او از آنزمان تا کنون از ایندو مانند فرزندان خود نگهداری میکند .

نومیتور بفکر فرو رفت ، رمولوس و رموس رادوباره نگریست آنگاه با خود گفت ایندو پسران دخترم ـ هستند ! و من باین موضوع اطمینان دارم که از چنگ کین آمولیوس شاه در پناه هستند زیرا آنها را نمی‌شناسد و ازینجهت خیلی خوشحال شد .

نومیتور بآندو پسرجوان گفت : من پدر بزرگ شما هستم و از اینکه شما را زنده می‌بینم بسیار خرسندم . فائوستولوس و همسرش خیلی بشما مهربانی کردند .

رمولوس و رموس نیز شادمان گشتند چون نومیتور بآنها در باره دشمنی‌های بی‌جا و بی‌معنی آمولیوس مطالبی گفت آندو سخت در خشم شدند .

دو برادر فریاد برآوردند که آمولیوس مادر ما را کشت و ما با یاران خود باو ضربه و صدمه خواهیم زد . رمولوس و رموس سپاهی کوچک از یاران خود فراهم ساختند و بجائی که آمولیوس شاه میزیست رفتند و باطاق شاه دویدند .

با فریاد میگفتند تو تاج و تخت را از پدر بزرگ ما نومیتور دزدیدی ! نگاه کن ! ما دو پسری هستیم که کوشیدی ما را بکشی ، تو مادر ما را کشتی و برای اینکارها باید بمیری !

پیش از آنکه آمولیوس کلمه‌ای بتواند بر زبان آورد با شمشیر باو حمله کردند و سرش را بریدند .

آنگاه نومیتور را بشاهی برداشتند و مردم ازین جریان شادمان شدند .

چطور شهر رم بنا و ایجاد گردید ؟

بعد از مدتی دو برادر تصمیم بایجاد شهری بزرگ بر روی تپه پلاتین ـ نزدیک جائیکه گرگ از آنها نگهداری میکرد گرفتند . بر فراز تپه رفتند و جای ـ مناسبی برای بنای شهر یافتند و آنگاه در باره نام شهر بگفتگو و بحث پرداختند .

رموس گفت من شاه خواهم شد و شهر جدید را بنام خود می‌نامم .

رمولوس فریاد کشید من شاه خواهم بود و آنرا بنام خود نام میگذارم و گفت من همان اندازه درست میگویم که تو میگوئی !

دو برادر شروع به ستیز با یکدیگر کردند برای اینکه هر یک میخواست

شهر بنام خودش باشد .

آنگاه پدر بزرگ نومیتورگفت با هم نزاع نکنید نام آنرا به‌اجازه خدایان واگذارید . رمولوس تو برو و شهر را بر فراز آن تپه بنا کن . رموس تو برو شهری بر فراز این تپه بنا کن . سپس هر دو از خدایان بخواهید که بشما کمک کنند .

باین ترتیب دو مرد جوان رفتند . هر یک شهری بر روی تپه‌ای بنا کردند بانتظار نشستند تا خدایان بآنها کمک کنند .

رموس نخست بازگشت و به نزد پدر بزرگش رفت . نومیتور او را خیلی خوشحال دید . رموس به شاه گفت خدایان مرا بشاهی برگزیدند . من شش کرکس درحال پرواز در آسمان دیدم این بمعنای پذیرش خدایان است که میخواهند من فرمانروا در شهر جدید باشم .

(اینک کرکس یک پرنده مهم از یادگارآنروزگاران است. مردم می‌پنداشتند که این پرنده خیلی مورد علاقه خدایان است) .

نومیتورگفت منتظر باش ! هیچ چیز درین باره ببرادرت که باینجا بازمیگردد مگو و بگذار ببینم او چه دیده و شنیده .

در اثنای صحبت، رمولوس بدرون اطاق شاه قدم گذاشت و خیلی خوشحال بود.

نومیتورباوگفت بگو چه چیز ازفراز تپه خود دیدی ؟

رمولوس جواب داد من ازفراز تپه بزمین پای تپه نگاه کردم و هیچ موجود جانداری را ندیدم. آنگاه ببالا نگاه کردم که دوازده کرکس را در حال پروازدیدم.

سپس نومیتورگفت خدایان با صدائی روشن و مفهوم عنوان خواهند کرد که در آن اشتباهی نمی‌تواند باشد تو بشاهی انتخاب شدی . زندگی شاه رمولوس دراز باد !

و همه با فریاد بلندگفتند زندگی شاه رمولوس دراز باد !

ازینرو رمولوس شهری بزرگ بنا کرد و آنرا رم نامید . این اتفاق در سال ۷۵۳ پیش ازمیلاد (۲۷۲۷ سال قبل) رخ داد .

تقریباً اولین خانه ها نخست کلبه های فقیرانه‌ای بود که از چوب ساخته شده بود، لیکن بعدها رومیان خانه‌های سنگی و خیابانهای زیبا و ساختمانهای قشنگی ساختند . رم بزرگ و بزرگتر شد تا بصورت یکی از بزرگترین و زیباترین شهرهای جهان درآمد .

روباه و گرگ

تولستوی (۱۹٤٥-۱۸۸۲)

آلکسی نیکلاویچ تولستوی نویسنده آثاری ازقبیل ایوان مخوف ، دراطراف طوفان ،طلای سفید وگردآورنده افسانه‌های عامیانه و ملی روسی بود .

پیرمردی و همسرش با هم زندگی میکردند .

روزی پیرزن بشوی خود گفت بصیدماهی برو و مقداری ماهی بیاور تا باآن غذا تهیه کنیم . پیرمرد با سورتمه‌ای براه افتاد و چون بدریا رسید مقداری ماهی صید کرد و آنها را روی سورتمه گذاشت و راه خانه خویش در پیش گرفت . در راه چشمش بروباهی افتاد که مانند توپی در میان جاده بچشم میخورد ، پنداشت که روباه مرده است با خودگفت بهتر است آنرا بردارم تا همسرم از پوستش برای خود یقه لباسی تهیه کند ، ازینرو آنرا که همچون سنگ بی‌حرکت افتاده بود برگرفت و بر روی ماهی‌های صید شده روی سورتمه گذاشت و براه خود ادامه داد .

پیرمرد افسار اسب را در دست گرفت و در پیشاپیش سورتمه قدم برمیداشت بی‌آنکه بتواند هنگام راه رفتن بسورتمه نگاه کند ، چون روباه مطمئن شد که پیرمرد باو نگاه نمیکند شروع بدرآوردن ماهی از تور روی سورتمه کرد و ماهی‌ها را یکی پس از دیگری در طول جاده بزمین افکند و چون دیگر ماهی بر روی سورتمه باقی نماند از روی سورتمه بپائین پرید وگریخت .

پیرمرد بخانه بازگشت و همسر خوب و مهربانش را صدا زد وگفت باینجا بیا تا ببینی چه روباه خوشرنگی برای تو آوردم که از پوست زیبای آن میتوانی یقه خوبی برای لباست تهیه کنی‌چون‌زن سورتمه‌را نگاه‌کرد چیزی در آن ندید - نه

پوست روباه و نه ماهی و شروع بغرغر با شوهرش کرد وگفت :

تو مرد پیر احمقی هستی ، تصورمیکنی ، من مانند تو نادان هستم !

چون مرد پیر به‌سورتمه نگاه کرد وآنرا خالی از ماهی‌و روباه دیدمتوجه‌شدکه چه اشتباه بزرگی کرده زیرا روباه زنده را روی سورتمه‌گذاشته در حالیکه ماهی‌های صید شده در دسترس روباه بود و ازین کار خود خیلی حیرت و ابراز تأسف کرد و خویشتن رابسبب این اشتباه‌وغفلت‌سرزنش نمود.زیرا روباه‌گریخته و همه ماهی‌های صید شده از دستش رفته بود.

هنگامی که روباه ماهیان را از روی جاده در یکجاگرد میآورد درکنار آنها نشست‌وماهی‌هارا یک بیک در دست میگرفت و نگاه خوشنودانه‌ای میکرد ،گرگی خاکستری از آن‌جا میگذشت .

گرگ‌بروباه‌روز بخیر گفت و افزود من همواره آرزو میکنم که شادمان و موفق باشی ممکن است شما یک ماهی کوچک بمن بدهی ، روباه بوی‌گفت برو مقداری ماهی از رودخانه بگیر.

گرگ‌گفت: من نمیدانم چطور باید ماهی بگیرم؟

روباه : من برای تو میگویم بپائین رودخانه برو ای عموزاده گرگ و دم خود را در یک سوراخ یخ بگذار و روی یخ بنشین و این کلمات را بگو ماهیان بزرگ ، ماهیان کوچک بیائید تا من شما را بگیرم !

اگر تو این کلمات را بگوئی ماهی‌بسیار خواهدآمدو بدمت‌خواهد آویخت و هرچه بیشتر آنجا بنشینی ماهیان بیشتری بچنگ میآوری .

گرگ با اطمینان فراوان بکنار رودخانه رفت و دم خود را در یک سوراخ یخی که در روی رودخانه بودگذاشت و روی سطح یخی رودخانه نشست و بآرامی چنین میخواند :

ماهیان بزرگ و ماهیان کوچک
بیائید تا بوسیله من‌گرفته شوید !
ماهیان بزرگ و ماهیان کوچک
بیائید تا بوسیله من‌گرفته شوید !

عموزاده روباه بتماشای عموزاده‌گرگ ماهیگیر آمد و اطراف‌گرگ قدم زد و

متوجه شد که دم‌گرگ یخ بسته و به یخ های رودخانه چسبیده چنین خواند :

ستارگان درخشان ، درخشان در آسمانها

دم یخ زده ، یخ زده،در یخ !

گرگ بروباه گفت چه زمزمه میکنی عموزاده روباه

روباه گفت:من میخواهم بتو کمک کنم ، عموزاده‌گرگ من آواز میخوانم که در مقابل دم تو ماهیان بسیارگرد آیند تا تو بتوانی آنها را بگیری .

و روباه دورا دورگرگ قدم میزد و بازچنین زمزمه میکرد:

ستارگان درخشان ، درخشان در آسمان

دم یخ زده،یخ زده درمیان یخ !

گرگ همه شب را روی آن سوراخ یخ نشست و دمش محکم در میان یخ های سوراخ یخ بست هنگام صبح خواست دمش را از سوراخ بیرون بیاورد ، اما بآسانی نتوانست حرکت کند و از جای خود بجنبد.

با خودگفت چه ماهی زیادی ، من باید همه آنها راگرفته باشم ، آنها خیلی سنگین هستند من نمی‌توانم آنها را بیرون بکشم !

درین هنگام همسر خوب پیرمرد ماهیگیر بکنار رودخانه آمد تا مقداری آب با دو سطل که همراه خود آورده‌بودبرداردگرگ را روی‌یخ های سطح رودخانه نشسته دید که شروع بفریاد کرده کمک می‌طلبید :

در آنجاگرگی روی یخ است ! گرگ ! گرگ ! کمک !

گرگ باینسو و آنسو چرخید لیکن نتوانست دمش را از یخ بدر آورد . زن آبهای سطل ها را ریخت و شروع بزدن گرگ با چوبی که دو سطل را بدان آویزان و بر دوش‌میگرفت، کرد وتا توانست‌گرگ‌را زد وگرگ خودرا کشید وکشید تا اینکه دمش کنده شد و باین ترتیب خود را از یخ نجات ولی در عوض دم خویش را از دست داد . آنگاه شتابان وبا سرعت خیلی زیاد میدوید .

گرگ با خود اندیشید اینک سراغ روباه حیله‌گر میروم تا او را بکیفر برسانم.

روباه چون فهمید که‌گرگ دم خود را از دست داده دوان دوان رفت و بر سر راه عموزاده‌گرگ‌ایستاد همینکه متوجه شد که‌گرگ دارد نزدیک میشود خود را بر زمین انداخت و شروع بنالیدن کرد و خود را تقریباً بمردن زد .گرگ صدای ناله

روباه را شنید و بسویش دوید.

و به روباه‌گفت این چطور طرز ماهیگیری‌بود که بمن یاد دادی ، ببین من چطور زده و سیاه و کبود و دم بریده شدم.

روباه نالید وگفت عموزاده‌گرگ تو کتک خوردی و دمت‌را از دست دادی اما سرت یک تکه است نگاه کن ببین من چطور کتک‌خورده‌و مغز سرم از جمجمه به بیرون ریخته ، من خیلی احساس درد و ناراحتی میکنم‌و نمی توانم راه بروم .

عموزاده‌گرگ‌گفت راستی خیلی بدقیافه شدی و البته نمی‌توانی‌راه بروی ، روی پشت من بپر و من ترا بهر جا که بخواهی بروی می‌برم .

روباه برپشت گرگ سوار شد و بآرامی برای خود چنین میخواند :

تو زده شدی ، اما من نه

تو زده شدی و تو مرا حمل میکنی !

گرگ‌گفت: عموزاده روباه چه چیزی زمزمه میکنی ؟

روباه: من آواز میخوانم که چه بدشد که دمت را ازدست دادی

و دوباره‌شروع بخواندن کرد در طول‌مدتی که‌سوار بود چنین‌میخواند:

تو زده شدی و من نه

تو زده شدی و تو مرا حمل میکنی !

پسرک چوپان

از کنیا

در روستاهای بانتو ، زندگی بشیوه صدها سال پیش جریان دارد ، زنان همهٔ وقت خود را درتمام روزهای طولانی در اطراف کلبه‌های خود میگذرانند تا شوهرانشان بشکار بروند وچیزی برای خوردن بیآورند . پسران به نگهداری ، گاو ، گوسفند وسایر چارپایان اهلی خود میپردازند.»

روزی در روزگاران‌خیلی پیش چهارتن چوپان‌نوجوان باگوسفندان خود وارد علفزاری شدند . پسران شروع ببازی لذت‌بخشی کردند وبقدری بازی آنهاگرم شد که توجهی باطراف حتی گله خود نکردند ، تا جائیکه گله دور و دورتر رفت و جانورانی را که برای چرا آورده بودند باینسووآنسو رفتند . اما در حقیقت آنچه رخ داد براثردخالت‌مانائی‌ها بود که‌گله را دزدیدند .

گم شدن‌گله را دیرتر ازهمهٔ بچه‌ها ، پسرک سیاه چوپان فهمید . آنها چکاری میتوانستند بکنند ؟ بچه‌ها جرئت نکردند که بروستای‌خودشان بازگردند زیرا بعلت از دست دادن جانوران اهلی‌گله خود، کتک‌میخوردند و از طرفی خانواده‌های آنها بسیارفقیر و دارائیشان شاید همین چند سرگوسفندی بود که به پسر خود داده بودند تا آنها را بچرا ببرد .

بدبختانه برای پسرک سیاه چوپان جائی وکسی نبود تا بدانجا وبآن‌شخص پناه ببرد . ازینرو تصمیم‌گرفت برود وگله خود را بیابد . با خودگفت اگر من در راه یافتن‌گله خود کشته شوم بهتر است از اینکه درینجا بی‌غذا باشم واگرگله را یافتم می‌توانم بخانه بازگردم.

پسرک چشمانی تیزبین داشت ازینرو بدنبال‌گله دزدیده شده خود رفت چون بدانها نظر انداخت‌مانائی‌های‌غول‌آسا را دید. پسرک بآرامی وپنهانی از میان بوته‌ها وعلف‌هاگذشت لیکن‌مانائی‌ها او را دیدند وبه تعقیب پسرک پرداختندو شتابان و دوان پسرک را میخواستند بگیرند لیکن پسر هر چه نیرو داشت بکار

می‌انداخت و از چنگ آنها میگریخت و در دویدن و گریختن ادامه داد اما مانائی‌ها بازازگرفتنش نومید نگشتندتا اینکه او راگرفته‌وزندانی کردندوبه‌نگهبانی او پرداختند تا نتواند بگریزد و بعد ازمدتی انجام برخی کارها را باوسپردند .

روزی رئیس قبیله مانائی مرد ورسم این قبیله چنان بودکه همه افراد قبیله می‌بایستی کارهای خود را ترک ودر مراسم بخاک سپردن رئیس قبیله شرکت کنند .

در روستای مانائی‌ها فقط پیرزنی مانده بودکه او را مأمورکرده بودندکه پسرک فرار نکند زن پیر وپسرک مدتی بگفتگو پرداختند ودرنتیجه پیرزن‌رفتارش نسبت به پسرک دوستانه شد وچون پیرزن دیدکه پسر باو توجه واظهار علاقه میکند . شروع بشکایت ازکم نوری چشمانش کرد وگفت بینائی چشمانم بدو بدتر میشود . پسرک بوی‌گفت ای مادربزرگ نگران نباش من داروی شگفت‌آوری برای درمان چشمانت می‌شناسم. آنگاه پسرک مقداری برگ تنباکو را خیسانید و برچشمان پیرزن‌گذاشت وخود به جمع‌آوری‌گله وفرارکردن پرداخت وپیرزن بعداز آنکه مدتی‌گذشت وچشمانش میسوخت واز بینائی زیادتر آن اثری ندید فریادکرد تا به پسرک بگوید این چه کاری بودکه کردی ؟

اما زن هرچه بیشتر فریاد میکردکمتر نتیجه میگرفت زیرا پسرک‌گریخته و مردم قبیله هم درمراسم دفن رئیس قبیله خود بآوازخوانی ورقص مخصوص مراسم عزاداری پرداخته بودند ازینرو صدای کمک خواستن پیرزن را نمی‌شنیدند .

سرانجام فریادهای جانخراش پیرزن بگوش عده‌ای از افراد قبیله رسید و شتابان خود را بروستا رسانیدند اما پسرک شبان‌گریخته بود وآنان با شتاب به تعقیبش پرداختند وبقدری برسرعت خود افزودندکه هفت برابر سرعت دویدن معمولی بود ونزدیک بود پسرک را بگیرندکه برسر راه پسر رودی پهن قرارگرفت، پسرک خود وگله‌اش را بآب انداخت ناگهان راهی در روی آب برای پسر وگله او بازشد وشبان کوچک وگله‌اش ازنظر مانائی‌ها ناپدیدگردید درطرف راست و چپش کوههای بزرگی ازآب بوجود آمد ، غولان مانائی جرئت نکردندکه خود را درمعرض خطر قرار دهند وخود را بآب بیندازند . اما لحظه بلحظه خشمناک تر میشدند وسرانجام تصمیم‌گرفتندکه با شنا درآب خود رابه پسرک برسانند .

شبان جوان یک چوب جادوئی داشت وچون چوب را پس ازاینکه خود و گله‌اش از رودگذشت بآب زد دالان آب ازبین رفت وپسرک راه درازی درپیش داشت که بروستای خود برسد تا از چنگ دشمنان خود رهائی یابد . مردم روستا چون خبریافتند که پسرک گله گم شده را بسوی روستا به‌پیش‌میراند خیلی خوشحال شدند .

پسرک شبان امیدوار بود که روستائیان با وی بچشم نفرت نگاه نکنند . درین وقت دشمنان فرا رسیدند و حاضر بحمله پسر بودند که او خود را پشت سرگاوی پنهان کردچه‌گاو او را خوب می‌شناخت واز دستورهای پسراطاعت‌میکرد پسرک چوب سحرآمیز خود را بحرکت درآورد گاو دهان گشود و زنبوران بسیار ازدهانش خارج وبدشمنان مهاجم حمله‌ورشدند ودشمنان هریک بگوشه‌ای گریختند وبا سرعت هرچه بیشتر از آنجا دورشدند .

اینبار پسرک با امیدهای بسیار روبسوی خانه‌اش نهاد و بروستای خود رسید همه مردم از زنده بودن پسرک نومید شده بودند .

رئیس قبیله بجادوگری بسیاردست زد تا شاید پسرک‌را پیدا کندومیکوشید با نیروی جادوئی پسر را اگر زنده است سالم بروستا بازگرداند . همه برای از دست دادن پسرک شبان وگوسفندان خود بوسیله دشمنان خویش ، درخشم شدند و آنان بطرح نقشه حمله بروستاهای نزدیک خود پرداختند ازینرو عده‌ای را برای بررسی اوضاع وتحقیق از وضع دشمنان خود فرستادند که درین هنگام ناگهان پسر باگله‌اش وارد شد وهمه دوستانش بدیدنش آمدند و روستائیان همه خوشحال شدند وازشنیدن ماجراهائی که برسر پسرآمده وازچوب سحرآمیزی که با آن دشمنان را راند وزنبوران را بجان آنها انداخت سخن گفت .

روزی سال‌ها بعد مانائی‌ها به روستای پسرک چوبان حمله کردند ، اینک پسرک بزرگ ویک مرد کامل ، قوی وجنگاور ودلیر وقهرمان قبیله خود شده بود. مانائی‌ها مغلوب شدند لیکن رئیس قبیله بشدت مجروح شد ، پیش از آنکه بمیرد قهرمان تازه را بجانشینی قبیله خود معین کرد .

سفرهای سندباد

ترجمه : بتول مجتبوی

در روزگاری در بغداد مرد فقیری‌بنام هندباد میزیست. دریک‌روزخیلی‌گرم در حالیکه یک جعبه بزرگ بر پشت داشت در طول خیابانی میرفت که بدر یک خانه بزرگ رسید درآنجا یکنفر نوکر دم دروازه ایستاده بود که لباس‌های زیبا و زربفت دربر داشت .

هندباد به پیشخدمت‌گفت آیا ممکن است بمن بگوئی چه‌کسی درین خانه زندگی میکند ؟ پیشخدمت جواب داد مگر تو در بغداد زندگی نمیکنی ؟ تو باید سندباد بزرگ را بشناسی که در این خانه بزرگ زندگی میکند ، او سفرهای دریائی بسیارکرده وکشتی‌های فراوان درهرکشور دارد و پولش بیشتر از پادشاه است .

آنگاه هندبادگفت فکر بکن که چقدر سندباد خوشبخت است و من بدبختم ! منهم مانند او مردی هستم ، او درین خانه پرشکوه زیبا زندگی میکند و من سخت کار میکنم و غذای‌کمی نصیبم میشود و درکلبه‌ای بسر میبرم او چکارکرده که اینقدر خوشبخت‌تر ازمن است ؟

درست درین هنگام پیشخدمتی به بیرون قصر آمد و به هندبادگفت که سندباد ترا فرا میخواند و میخواهد با تو صحبت کند .

پیشخدمت هندباد را به تالار بزرگ راهنمائی‌کرد ، در یک سوی تالار مرد خیلی پیری نشسته بود و این مرد همان سندباد بزرگ بود . در نزدیکی او چند نوکرگوش بفرمان ایستاده بودندتا دستورهایش را اجرا کنند . سندباد، هندباد را امر به‌نشستن کرد . آنگاه به پیشخدمت دستور آوردن غذاداد. آنان نیز مقدار فراوانی غذا درمقابل هندباد نهادند و وی بخوردن پرداخت.

سرانجام سندباد به هندبادگفت آنچه تو به نگهبان دم درگفتی من از پنجره شنیدم توگفتی که‌درست‌نیست‌من‌خیلی ثروتمندباشم‌و تو فقیرباشی‌همچنین گفتی که سندباد چکارکرده که در یک خانه‌بسیار بزرگ و زیبابسرمیبرد و من درکلبه‌ای

کوچک زندگی میکنم، آیا چنین میاندیشی که برای بدست‌آوردن اینهمه ثروت کاری نکرده‌ام، درحالیکه تو سخت کار کرده‌ای، اما من از تو سخت‌تر کار کرده‌ام، تو گاهی بدبخت‌و من همیشه خوشبخت هستم و اینک من پاره‌ای ازسرگذشت‌ها و ماجراهای سفرهایم را برایت بازمیگویم:

چون پدرم مرد، هرچه داشتم فروختم و سوار بر یک کشتی شدم و میخواستم به هندوستان بروم. ما بشهرهای بسیار سفر کردیم و چیزهائی که با خود برده بودیم می‌فروختیم و چیزهای دیگر میخریدیم. پس از چند روز بجزیره کوچکی رسیدیم که از یک مزرعه بزرگتر نبود. و ما می‌بایستی‌دو ماه در آنجا توقف کنیم. بناچار از کشتی پیاده و وارد آن جزیره شدیم.

پس ازمدتی درجزیره آتشی برافروختیم‌وشروع به‌پختن غذای خود کردیم. درست درهمان هنگام جزیره باینسو و آنسو مایل میشد وما را بالا وپائین میبرد، بناچار با صورت بزمین میخوردیم ونمی‌توانستیم در آنجا بایستیم. مردانی که در کشتی بودند فریاد برآوردند این جزیره نیست که برروی آن ایستاده‌اید. بکشتی بازگردید وگرنه کشته میشوید! این یک ماهی بزرگ است!

مردانیکه نزدیک کشتی بودند شتابان به‌کشتی بازگشتند، عده‌ای دیگر خود را بدریا فرو افکندند، اما پیش ازآنکه من بتوانم بدریا بجهم ماهی باعماق دریا، رفت ومن درآب غرق شدم. بازوانم را بدوریک چوب که‌آنرا برای برافروختن آتش برده بودیم حلقه کردم. مردان دیگر پنداشتند که من بکشتی بازگشته‌ام.

من تنها در دریا و همه روز را در دریا در تلاش و کوشش بودم، شب فرارسید وهنوزمن به‌آن تکه چوب برای نجات خود چسبیده بودم‌ومی‌پنداشتم که چیزی بپایان زندگی‌ام نمانده است. لیکن روز دیگر متوجه شدم که درنزدیکی جزیره‌ای قرار دارم، خود رابآن‌جزیره‌رسانیدم وازشدت‌خستگی‌ساعتها بخواب‌رفتم.

هنگامی ازخواب برخاستم که خورشیددربالای افق قرارگرفته‌وهواگرم‌شده، خیلی گرسنه بودم‌ازین‌رومقداری میوه شبیه‌سیب بچنگ آوردم وآنهارا خوردم‌سپس‌مقداری آب صاف یافتم وبرای رفع تشنگی نوشیدم. آنگاه بتماشای جزیره پرداختم تا اینکه بالای درخت بلندی رفتم تا بهتر اطراف خود را مشاهده کنم. از بالای درخت یک چیز بزرگ سفید ـ یک تپه کوچک یا یک سنگ خیلی بزرگ دیدم ـ اما

نتوانستم بگویم آن چه چیزی بود . از درخت فرود آمدم ورفتم تا آنرا از نزدیک به‌بینم ،همینکه نزدیک شدم متوجه‌شدم که سنگ نیست ، بلکه‌چیزی شبیه‌برف سفیدبود. شبیه یک تخم‌مرغ بنظرمیرسید، لیکن خیلی بزرگترازیک تخم‌مرغ بود.من ببالای آن رفتم اما در روی آن‌جائی که‌بتوانم پای خودرا استواربگذارم نیافتم.

همینکه پایم را روی آن‌گذاشتم ، چیزی در آسمان پدیدار و روشنی روز ناپدیدگشت ، پنداشتم که باران میآید یا اینکه شب فرا رسیده است . آنگاه ببالا نگاه کردم ، که یک پرنده بزرگ دیدم . این پرنده خیلی بزرگ بود بطوریکه نتوانستم خورشید را به بینم . سپس بخاطر آوردم که ازعده‌ای درباره پرنده غول‌آسا بنام روک سطالبی شنیده بودم . و میدانستم که این چیز سفید بایستی تخم یک روک پرنده باشد .

پرنده بزرگ روی تخم نشست ومن خیلی نزدیک تخم‌مرغ بودم بطوریکه زیربالهای پرنده قرارگرفتم . پایش درست در مقابل من قرار گرفت و پای پرنده شبیه یک درخت بزرگ بود . چون میدانستم که پرنده پس از اینکه مدتی روی تخم نشست بجزیره دیگر میرود ، من نیز برای رفتن بآن جزیره پای پرنده را محکم چسبیدم ، وبا پرنده بجزیره دیگر رفتم درحین پرواز پرنده من بزمین نگاه کردم روستاها ودریا خیلی کوچک بنظرم میآمد دیگر چشمانم را بستم ، چون چشم گشودم ، پرنده برروی جزیره دیگر فرود آمده بود و روی جائی ایستاد که‌سنگ‌های کوچک بسیار برنگ‌های سفید وسرخ وآبی در آنجا قرار داشت وفوراً خود را از پرنده جدا کردم چون پرنده رفت من در این جزیره تنها ماندم . بسنگ‌های کوچک زیر پایم نگاه کردم ، همه آنها جواهر ـ سرخ وآبی وسفید بود !

مقداری ازین سنگهای قیمتی را برگرفتم وآنگاه بفکر نجات خود ازین جزیره افتادم . درآنجا تپه‌های بزرگی درنزدیکی من بود . اطراف تپه‌ها شبیه دیوار بود بطوریکه من نتوانستم برفراز تپه‌ها بالا بروم وراهی نتوانستم برای رهائی خود بیابم همه روزقدم زدم واینسو وآنسو ، بالا وپائین رفتم لیکن راهی نیافتم . درآنجا سوراخهای بزرگ درتپه‌ها بود اما من بدرون آنها نرفتم زیرا بوی بدی از آنها بیرون میزد . دیگر راهی بجائی نجستم وسرگردان وپریشان بودم . چون شب فرا رسید عقاب‌های غول‌آسا ازسوراخهای تپه بیرون پریدند وبقدری دهان ومنقار آنها بزرگ بود که یک اسب را می‌توانستند به بلعند من ازترس خود را بیکی از

سوراخهای تپه که درنزدیکی من قرار داشت رفتم وبا سنگ جلوی آنرا بستم وتاصبح همچنان درترس وهراس بودم همینکه روشنی صبح دمیدازغاربیرون آمدم وخوشبختانه همه عقاب ها وگزندگان بغارها پناه برده بودند ، درین احوال نگرانی وپریشانی ، سخن کسی را بیاد آوردم که مطالبی درباره جزیره‌ای که انواع جواهرات درآنست گفته بود.من طبق گفته آن مرد خود را بیک لاشه مرده اسب نزدیک وزیر آن پنهان کردم پرنده غول آسا آمد و طعمه برگرفت و در حالیکه من در زیر لاشه اسب بودم آنرا بالای تپه‌ای برد وشروع بخوردن آن کردمن خود را بکنار کشیدم ودرنتیجه نجات یافتم وبا سایر مردانی که برای بچنگ آوردن جواهر باینسو آمده بودندبسوی شهری رفتم ودر آنجا یک کشتی گرفتم که مرا به وطن وخانه خود بازگردانید . درشهر خود با فروش مقداری از آن جواهرات پول فراوانی بدست آوردم وسالها خوش وراحت زندگی کردم تا اینکه با خودگفتم من نمی‌توانم همه عمر درین شهر آرام و ساکت و زندگی یکنواخت داشته باشم من که یک گیاه نیستم که مجبورباشم دریکجا بسربرم . من یک انسانم ، یک مرد ، دلیر وپر کوشش،سرشار ازنیرو ازینرو تصمیم گرفتم که بسفرهای دیگری بروم .

ازینرو یک کشتی خریدم ومقداری کالا برای فروش در آن نهادم وازشهری بشهری میرفتم واز خریدوفروش کالا های گوناگون پول بسیار نصیبم شد با خود گفتم بهتر است که دیگر دریانوردی نکنم وبشهر وخانه خود بازگردم وزندگی آرامی درپیش گیرم . ناگهان شبی بارانی سیل آسا فرو بارید ، طوفانی شدید برخاست کشتی را باینسو وآنسو کشانید وسرانجام با تعدادی ازمردان وملاحان گم یا غرق شد و من فقط با ۶ نفر دیگر نجات یافتیم . چون از آب بیرون آمدیم بعلت خستگی زیاد ساعتها بخواب رفتیم . شب آمد وگذشت تا روز دیگر ما همچنان درخواب بودیم . چون برخاستیم من گفتم براه بیفتیم وجستجو کنیم به بینم درکجا هستیم وآیا ازمردان خود، کسی رادرینجامی یابیم همینطور می‌رفتیم تا بچندین کلبه رسیدیم عده‌ای ازکلبه ها بیرون آمدند وما را درمیان گرفتند وآنگاه بداخل کلبه‌ای راندند ودر آنرابستند بعد ازمدتی مقداری لوبیای قرمز برایمان آوردند وگفتند بخوریدآن ۶ مرد شروع بخوردن کردنداما من نتوانستم بخورم، آنها بخواب رفتند هرچه کوشیدم که آنها را بیدار کنم نتوانستم تا اینکه از دیوار کلبه بالا رفتم وازسوراخی بیرون

را نگاه کردم درهوای آزاد آتشی برافروخته وهفت دیگ بزرگ روی آتش گذاشته بودند ودیگ‌ها بقدری بزرگ بود که یک آدم در آن بآسانی جا میگرفت ناگهان متوجه شدم که آنهاقصد پختن‌وخوردن ما هفت‌نفر را دارند . آنانرا ازخواب‌بیدار کردم امالحظه‌ای بعد همه‌مردند، درین هنگام سروصدای شدیدی‌از بیرون‌شنیده میشد ونزدیک شدن عده‌ای را که بکلبه محل زندان ما میآمدند شنیده میشد هرچه فکر کردم که چطور از چنگ آنها بگریزم راه بسوئی نبردم تا اینکه‌گفتم خود را در نزدیکی‌درشبیه مرده بر زمین افکنم چون وارد شدند من از آنجا بگریزم با شتاب همین کارراهم کردم‌وبه‌جنگلی‌گریختم‌و درجنگل روزها وشب‌های‌بسیار سرگردان بودم تا اینکه بشهری رسیدم مردم این شهر مهربان بودند بمن لباس وغذا دادند چون داستان خود را بآنهاگفتم ، مردم شهرگفتند تاکنون هیچکس زنده از چنگ این آدم‌خواران آنسوی جنگل رهائی نیافته است چند روز بعد بجنگل رفتم تعداد زیادی اسب درجنگل دیدم که آزادانه بچرا مشغولند ومردم بردوش خود بارهای خویش را حمل‌ونقل میکنند ومن بمردم شهرگفتم که چرا از وجود این اسبها در حمل‌ونقل وسواری استفاده نمی‌کنید آنان تعجب کردند وبا شگفتی‌گفتند مگر چنین چیزی ممکن است‌من بآنهااسب‌سواری ورام کردن‌اسب‌را آموختم‌وثروت بسیار بدست آوردم.

روزی شاه بمن دستور داد که‌بایکی ازشاهزاده خانم‌های بسیار زیبا ازدواج کنم ومن پذیرفتم و روزهای خوشی‌را میگذرانیدم تا اینکه زن‌یکی از دوستانم مرد شنیدم که او را نیز همراه با زنش بجایگاه مردگان‌می‌برند من بنزد دوستم رفتم اورا پریشان دیدم‌گفتم چرااینطورناراحتی‌گفت‌اززندگی‌من چیزی‌باقی‌نمانده‌گفتم توجوانی وسالها زنده‌خواهی بودگفت‌طبق‌رسم‌پدران‌واجدادما هرگاه زن‌یا مردی‌بمیرد همسرش را با همه‌لباس‌ها وجواهراتش برروی تختی میگذراند وبجایگاه مردگان میبرند .

من با چشمان حیرت‌زده خود این رسم بد را دیدم زیرا جسدزن و بدن دوستم را روی دو تختخواب‌گذاشتند وبغار بردند و در روی تختخواب مرد ۶ قرص نان ویک پارچ آب‌گذاشتند آنگاه درغار رابا سنگی بستند .

من موضوع را با شاه درمیان‌گذاشتم وباو گفتم این رسم زشت را براندازد اما درجوابم‌گفت این رسم از پدران وپدران پدرانمان بجا مانده و نمی‌توان آنرا ترک کرد . من بوی‌گفتم اگر ملکه بمیرد ترا که شاهی نیز با او بجایگاه مردگان

خواهند برد ، شاه گفت آری .

من از آن پس بمراقبت زنم پرداختم میزان نوع غذا ومقدار خواب او را معین کردم وتوجه بسیار نمودم مبادا بمیرد اما متأسفانه مریض شد و مرد ومرا با جسد او با تشریفات خاص بجایگاه مرگ بردند و در روی تختخوابم ۶ قرص نان ویک پارچ آب نهادند و درغار را باسنگی بستند چون مردم از آنجا رفتند من خیلی ترسیدم اما از کنار سنگ روشنی کمی ازبیرون بدرون غار میتافت وهمین مایه امیدم بود . خود را بدرغار رسانیدم وباطراف چشم دوختم در یک سو مردگان بود درسوی دیگر غار چیزی نبود فوراً دویدم و۶ قرص نان وظرف آبرا آوردم ودر کنار سنگ درخروجی گذاشتم وشب را چند ساعتی خوابیدم ناگهان ازخواب پریدم زیرا سروصدائی شنیدم ومشاهده کردم که نور ازسوراخ بدرون غار می‌تابد ویکی از قرص های نان کم شده ! درحالیکه کسی جزمن درآنجا نبود سخت دچارترس و تعجب شدم ساعتها بانتظار نشستم که به بینم چه کسی قرص نان را می‌رباید درحالیکه درین غار همه مرده‌اند بعد ازمدتها خواب وبیداری متوجه شدم که جانوری بنان‌ها نزدیک شد وقرص نانی را ربود ومن درپی او رفتم ورفتم تا ازسوی دیگر غار روشنی کمی دیدم وکم کم بروشنی روز برخوردم وبرفراز تپه‌ای رفتم که درپائین آن دریا بود هرچه چشم دوختم کشتی نیافتم تا اینکه از راه دوریک کشتی دیدم ، آتشی برافروختم دریانوردان بخشکی وببالای تپه آمدند ومرانجات دادند ومن به خانه وکاشانه‌ام بازگشتم .

آنگاه سند باد رویش را بسوی هندباد فقیر برگردانید و گفت اینهاست مختصری ازسرگذشت‌های ترسناک ودهشت‌آوری که درسفرها برمن گذشته و وقایع دیگر وهولناک‌تر آنرا بعدهابرای توخواهم گفت . حال ای هند باد بگو بدانم آیا من کار کردم وزحمت کشیدم که باین ثروت رسیدم یا نه ؟

هند بادجواب داد بیش ازهر مرد دیگری بزحمت ورنج افتادید.

سند باد بپا خاست وبه هند بادگفت من بتو مبلغی پول میدهم و پیشخدمت نیز ظرفی پرازجواهرات آورد .

سند بادگفت و اکنون من در انتظار آخرین سفر خود هستم که در آن خرید وفروشی نیست وپولی مبادله نمیشودوبکشتی نیاز نداردوهرگز کسی از آن بازنمیگردد.

آنچه در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است:

جزیره‌گنج	استیونسن
دیوید کاپر فیلد	دیکنس
آیوانهو	اسکات
سفرهای گالیور	سویفت
روبینسن کروزوئه	دیفوئه
کلبهٔ عمو توم	بیچراستو
سه‌مرد درقایق	جرم ـ ک ـ جرم
هوراتیوس	ما کولی
ملاح فرتوت	کلریج
آسیاب رودخانه‌فلوس	جرج‌الیوت
اولیورتویست	دیکنس
زنان کوچک	الکوت
موبی دیک	ملویل
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر
داستان جیل‌پین	ویلیام کوپر
دوریت کوچولو	دیکنس
توم سایر	تواین
سفر بمرکز زمین	ورن
دونکیشوت	سروانتس
محاصره تروآ	هومر
راما یانا	هند باستان
مهابهاراتا	هند باستان
کمدی الهی	دانته
کوچک مرد	موسه
نی‌نواز هاملین	برونینگ
ارابه‌گل	هند باستان

شا کونتالا	هند باستان
اونا و اژدها	اسپنسر
مرگ آرتور شاه	تنیسون
هیاواتا	لانگفلو
بن هور	لیووالاس
رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر
بابا لنگ‌دراز	جین و بستر
تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده
سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه
فاوست	گوته
پنج هفته در بالن	ورن
سوزان	ژان دولین
شاه رودخانه طلائی	روسکین
سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آس	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لویس کارل)
فرزندان کاپیتان گرانت	ورن
روبین هود	انگلیسی
هوت هوت	مصر باستان
کنت مونت کریستو	الکساندردوما (پدر)
کاپیتان دلیر	کیپلینگ
میشل استروکف	ورن

نیبلونک‌ها	سرودی حماسی ازمردم اروپای شمالی
اودیسه	هومر
سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
پیشخدمت غرغرو	آفریقا
لیپو و تیپو	فنلاند
اورفه‌ئوس و ایوریدیسه	یونان
زن و قاضی	ترکیه
زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
مادر خنده‌رو	بانتو
هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
دریاچه بی ته	سویس
برهمنان و شیر	هند
پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
چطور باران ساخته میشود	چین باستان
هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	آفریقا
مردی که با خرس ها میزیست	ازسرخپوستان‌شمال‌آمریکا
دیک ساندز پسر کاپیتان	ژول ورن
میز ، الاغ و چوب	آلمان ـ برادران‌گریم
رمولوس و رموس	روم باستان
روباه وگرگ	روسی‌ـ آلکسی‌تولستوی
پسرک سیاه چوپان	کنیا
سفرهای سندباد	ازکتاب هزار ویکشب



ناشر : انتشارات ابن‌سینا ـ تهران : میدان ۲۰ شهریور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۸۱ / ۱۳۵۳/۶/۲۳